به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

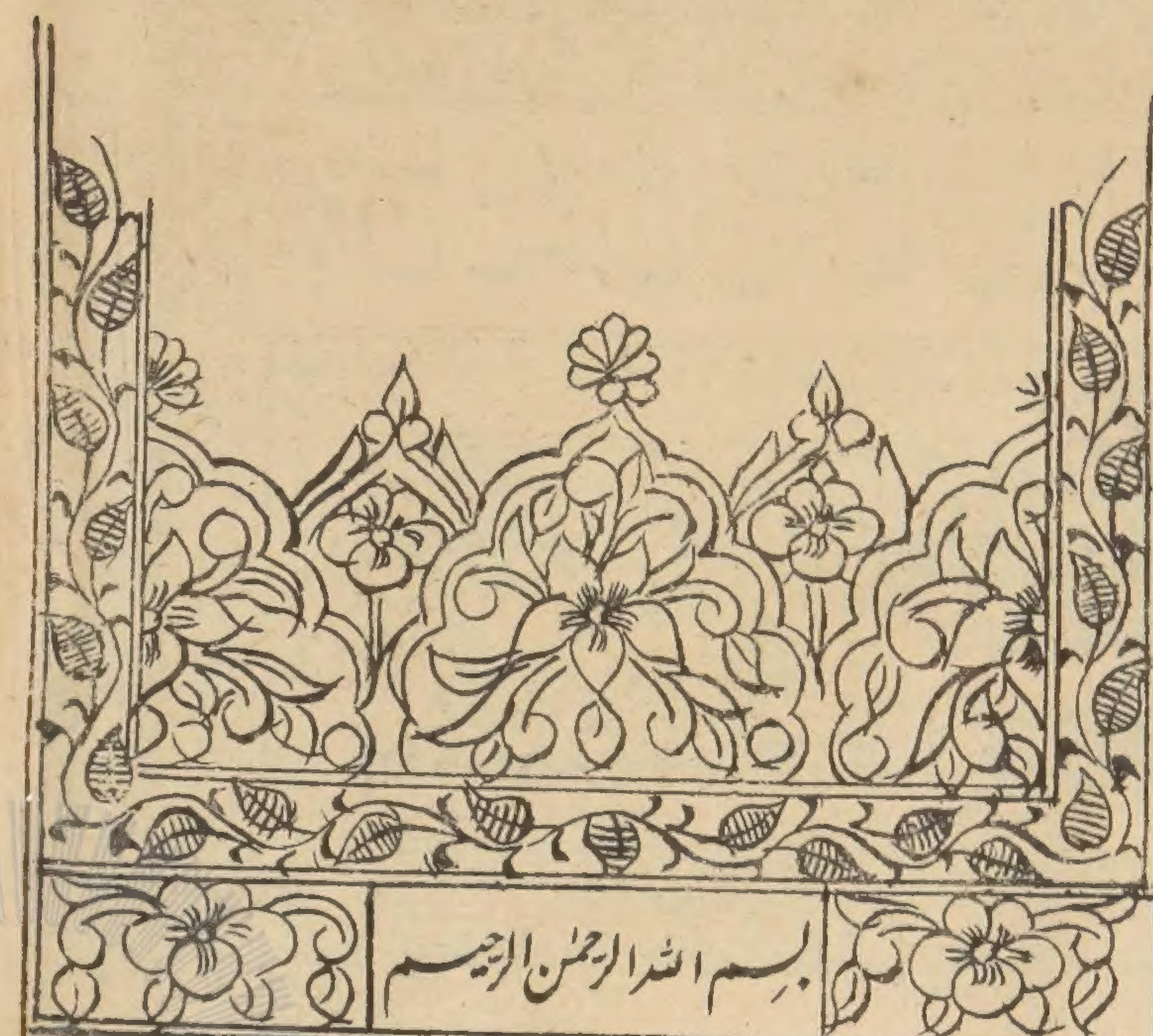
مصطلحات الشعرا

محشی بخلاصه

بهار عجم



در مطبع نامی منشی نول کشور واقع کانپور مزین بطبع شد



بسم الله مجر یها میخوانم و سفینهٔ کاغذی در بحر سخن میرانم الٰهی شرطهٔ توفیق هوادارم کنی تا
کشتی شکسته بستهٔ خود را جودی سلامت واصل گردانم و تاجر سخن را که عزلت نشین زورق
زبان است بساحل تحقیق رسانم بنده وارستهٔ محض سرنوشت ازلی شب و روز محو
مطالعهٔ دواوین فصحا بودم و دل و جان را وقف عشق نوخطان الفاظ و معانی مینمودم
اکثر محاورات عربیهٔ فارسی زبانان و راشعار فصحا بار دیدم بتحقیق آن کمر سعی محکم بر بستم هر چند
گرد کتب لغات گردیدم نفحهٔ حل معانی بعضی ازان نشنیدم ناچار رجوع بزبان دانان ایران
دیار آوردم و پانزده سال درین تلاش بسر بردم و آنچه از زبان آن جماعت شنیدم برای
انتفاع جمهور سخن پردازان خواستم در زنجیر کتابت در آرم لهذا آنرا بعضی لغات عربیه
با وصف آنکه معانی آن در نسخ لغات و شروح دواوین و مثنویات قدما قوم است بجهت
سهولت طلبه درین صحیفه مسطور نمودم و از ضبط محاورات و لغاتی که در مصنفات تازه گویان
بنظر در نیامد عطف عنان اشهب قلم واجب دیدم و این نامه را بمصطلحات الشعرا

که مشعر تاریخ شروع تالیف است موسوم گردانیدم التماس از آشنایان بحر سخن آنکه هر گاه
ازین سفینه چشمی آب دهند از انصاف در نگذرند و از تعصب و اعتساف پهلو تهی کنند
که الانصاف خیر الاوصاف گفته اند و در محلی که خطائی که سهوی معاینه نمایند زبان
لعنت بکام خموشی کشیده بقدر مقدور در اصلاح کوشند و بر ارباب معنی و بیان
مخفی نماند که از بهر وثوق خوانندگان در آخر لغات و مصطلحات نشان مستنبط منه ترتیب
مفصل به قلم آورده ج جهانگیری ک کشف اللغات م مؤید الفضلا ل مدار الافاضل
ق قاموس ر رشیدی ت تاج المصادر خ شرح دیوان خاقانی و شرح قصاید انوری
ط لطایف مثنوی و مثنوی ص صراح ه ابراهیم شاهی ن منتخب اللغات مح
محاوره دانان ایران تناظر اتفت از منظر الف آب و گل به کسر کاف فارسی
کنایه از قالب بشری رمز را صائب گوید ؎ قبای صورتی آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید آب طینت بالاضافه آبی که خاک ابدان بدان
سرشته اند مح شوکت بخاری ؎ بود اسیر تن ما بدام محنت خویش ؛ فتاده ایم بگرداب
ز آب طینت خویش آب دندان شکن آب بسیار سرد مح یحیی کاشی در تعریف حوض
گوید ؎ گرت هست در سردی آن سخن ؛ بیا شام این آب دندان شکن آب بر آئینه و دن
ریختن چون کسی بعزم سفر از خانه برآید کسی کوزهٔ وچند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بران
ریزند و این را شگون زود بهم رسیدن نهادند مح نظام دست غیب ؎ دیده را از گریهٔ از
اشک چه رفتی ز برم ؛ در قفای سفری آب آئینه زنند ؛ طغرا ؎ کو تو تر لگه است سفر آشنا بر رخ
آئینه آب از پی بیگانه ریز ؛ گریستن آئینه و چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن و آب
از پی ریختن همانست صائب ؎ کیست آنکس که براحوال مسافر گرید ؛ چشم آئینه بدنبال مسافر
گریه هم او راست ؎ چنان افتادم از طاق دل مصحبان صائب ؛ که وقت رفتنم آئینه گریه
نمیسازد ؛ سنجر کاشی ؎ سکندر از پیم آئینه داشت چین وداع ؛ چه غم زبادهٔ جنبیت کشید دست

شدن ؛ یحیی کاشی ؎ رباعی آنانکه بدامان حیات آویزند ؛ مردن سفریست چند از ان بگریزند ؛ اشکے کہ بریزند عزیزان در مرگ ؛ آبی ست کہ در پے مسافر ریزند آب روشن رونق و بها صائب ؎ چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جوییم ؛ کہ رخ بخون شفیق آفتاب میشوید آبکش برگ رگ اوراق نباتات مح سالکای یزدوے ؎ گر گوشش توآهنگ شناش است درین باغ ؛ هر آبکش برگ گلم رشتهٔ سازیست ؛ حکیم رکناے مسیح کاشی ؎ تا ابر زده دل من آب کشیدست ؛ جوشد همه از آبکش برگ گیا خون و آبکش فقط بمعنی خورندهٔ آب نیز حضرت امیر خسرو دهلوی فرماید ؎ مباش از سفال کهن آبکش ؛ کہ از کوزهٔ نو خورند آب خوش ؛ و کسی کہ از چاه و چشمه آب کشد لهذا گوید ؎ بران آبکش میتوان برد رشک ؛ کہ خم را بدوش آورد جای مشک آب کشیدن و دیدن و بردن زخم مرادفِ آب داشتن و دزدیدن زخم کہ آن معروف ست مح مرزا صاحب ؎ زخم گل آب از نوای آب دارم میکشد ؛ شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد ؛ کلیم ؎ آب دریا را بجوے تیغ بیداد ت مبند ؛ بس کہ سیراب ست شمشیر تو زخم آب دید ؛ سعید اشرف ؎ بجوز خم کہنه کز آب بردن وا شود ؛ غنچهٔ نشگفته شد از موجهٔ انار گل ؛ آب بجو بستن آب در جو آوردن مح سند و رآب دیدن زخم گذشت آب آتشین کنایه از شراب تند مح مرزا جلال اسیر ؎ ز عشق مرتبهٔ حسن دل نشین پیداست ؛ ز شیشه جوهر این آب آتشین پیداست ؛ آب کشیدن چیزی شستن آنست مح حاجی محمد جان قدسی ؎ دل را ز خیال می خضر آب کشیدم ؛ تا عشق چشانید مرا لذت عمرا آب گردش تاثیر زبونی آب و هوا مح طاهر غنی ؎ در محفلی کہ دور دجام شراب گردش ؛ زاهد نیاید آنجا از بیم آب گردش ؛ و نیز نقل مکان کردن بیمار از جائی بجائی دیگر برای تغیر آب و هوا مح قدسی ؎ از دورت تادم تسلیم بجائی نردم ؛ آب گردش نکند خسته تو چون

گرداب ؛ آب گردانیدن و آب گردانی متعدمنه سعید اشرف ؎ جوش صهبا شربت بهار جوشانیدنست ؛ دور ساغر خستگان را آب گردانیدنست ؛ شانی تکلو ؎ هر زمانم بجانی افکند خاکساری آب گردانی آبکامه چیزیست کہ از خمو ضات متعدده راست کنند کہ مح من استرآبادی ؎ هزار شکر کہ با تلخ و شور خود ای چرخ ؛ نیم منتظر شهد و آبکامهٔ تو آب منجمد کنایه از شیشه و پیاله بلور و زجاجی حکیم شفائی ؎ در آب منجمد آتش مثال ریزد بیاد بید با صنم غنچه دش دهان ؛ دبرف و یخ نیز ؛ شانے تکلو ؎ چون آب منجمد بگداز و ز تاب مهر ؛ خورشید گر جمال تو بیند در آئینه ؛ و در کتب لغات معانی دیگر مذکور است آب غربت و آب سفر بالاضافه آبے کہ در اثنای سفر خورند مح آقا رضی دانش ؎ گل هست گلفروشان رنگ بیاران گرفت ؛ آب غربت نازپرورد گلستان را نساخت ؛ سالکای یزدی ؎ گل کند در دشت در عمان گهر سازد مرا ؛ قطره بارانم و آب سفر سازد مرا ؛ آب آتشناک و آب آتش رنگ و آب گلنار رنگ کنایه از شراب سرخ مرزا صائب ؎ دست و لب در چشمهٔ آتش بشو چون آفتاب ؛ بعد از ان خود را بقلب آب آتشناک زن ؛ هم او گفته ؎ زخاک افسرده تر از باد سرگردان ترم صائب ؛ علاج درد من از آب آتش رنگ مے آید ؛ تیجے کاشی ؎ بیا ساقی آن آب گلنار رنگ ؛ کہ گر صلح زان گل کند گاه جنگ ؛ آب شدن گداختن و منفعل شدن اول مرزا صائب گوید ؎ هلال غبغب جانان لطافتے دارد کہ از اشارهٔ انگشت آب مے گردد ؛ دوم محسن تاثیر گوید ؎ شکر کہ برد دل زجهانی بحلاوت ؛ آب از نشود میش لبت از سر خامی است آب بی لجام و افسار خوردن مطلق العنان و خود سر معاش کردن اول معروف است دوم بدیعی سمرقندی گوید ؎ همیشه تا فرس بدلگام ابلق چرخ ؛ خورد ز چشمهٔ خورشید آب بی افسار آب گرفتن خانه خراب و ویران شدن خانه مح حضرت کمال خجندی بیاد پلوزی"

از گریهٔ ما خانهٔ چشم آب گرفته است ؛ افسانهٔ چشم تو زمن خواب گرفته است آب میان داشتن چیزی عشق آلود بودنش و این ماخوذ است از آب در شیر و کالا و متاع داشتن که آن پر معروف است محمد خان خالص — هر که گویه کمی زبان دارد سخنش آب درمیان دارد آب مرده بالاضافه و ضم میم آب غیر جاری و افسرده مرزا صائب — افسردگان بعالم بالا نمیرسند ؛ این آبهای مرده بدریا نمیرسند ؛ آب در سبد کردن مرادف آب در غربال کردن که آن کنایه است از ارتکاب امر بیفائده محمد ظهوری — آورده نهال بخودی بار ؛ صبر آمد و آب در سبد کرد ؛ آب جاویدان آب حیات محمد محسن تاثیر گوید — سر به سر مضمون رنگین نعمت الوان ماست ؛ معنی تر در حقیقت آب جاویدان ماست آب دست کن باضافت آب و کاف تازی مفتوح آبی که بکاوش دست از زمین بر آرند و آن در اراضی ریگستان معمول است محمد شفیع اثر در هجوم حمام گوید — بنا حق طاس آبی از نه گرد ؛ چو آب دست کن باید بر آورد ؛ آب جو معروف و کنایه از دولت و مال ج سنجر کاشی — ز آب جو نبرد آبروی ها سنجر ؛ فنای مال اگر شد بقای همت باد ؛ آب از دهان رفتن و بدهان گردیدن کنایه است از آب حسرت بدهان آمدن که آن معروف است طغرای مشهدی — قدح را در مقام لب چشیدن ؛ ز یاد بوسه ات آب از دهن رفت ؛ سعید اشرف — از خرامیدن شیرین تو باد عیان ؛ دیده را آب حسرت بدهان میگردد ؛ و آب بچشم گردیدن ادف آنست طاهر غنی — بسی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد ؛ آب بچشم گرداندن متعدی آنست و رویش دیگی — خون زور دو کوهکن و ربیستون گریه سحاب ؛ صورت شیرین بگرداند رو در دیده آب ؛ آب کشادن بعضی گویند کنایه از ضائع شدن وقت است و جمعی بر آنند که مرادف آب از دهان رفتن است مفید بلخی — ز غنچه دهنت خنده تا نقاب کشاد ؛ دهان شیشه ز شوق لب تو

آب گشاد ؛ کشادن بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن بسیار است چنانچه آتش کشودن و دود کشودن و چشمه کشودن و خون کشودن آقا رضی دانش — شبهای هجر بی او داد از سحر گرفتم ؛ آتش ز دل کشودم آب از جگر گرفتم ؛ مرزا صائب — ز آه ما نشود نرم دل کواکب را ؛ که دود آب ز چشم شرار نکشاید ؛ طالب آملی — عرق باغ نقابی ز روی حسن افکند ؛ که چشمهای عرق از جبین خلد کشاد ؛ محمد قلی سلیم — غمش را از عدم با خود دل ما در وجود آورد ؛ در آنجا زخم را بستیم و خون از کشود اینجا ؛ آب بر دست و پای کسی ریختن و کردن کنایه است از خدمتگاری او کردن محمد مرزا صائبا — روزگاریست که در دیر مغان میریزد ؛ آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما ؛ طغرا — چون بند پوش شد خدمت قیصر نکنی ؛ آب چون آئینه بر دست سکندر نکنی ؛ مخلص کاشی — باغبان بجا نمیریزد بپای تاک آب ؛ دختری دارد که عقل و هوش از سر میبرد باقر کاشی رباعی — در حمامش بکام خاطر دیدم ؛ صد لطف نهان از نگهش فهمیدم ؛ چون طاس ز دیده ریختم آب بپایش ؛ چون فوطه بگرد کمرش گردیدم آب حرام بالاضافه دولت دنیا مرزا صائبا — هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد ؛ تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن ؛ و منی نیز چنانچه بایهام از شعر مرزا صائب هم معلوم میشود فوقی یزدی — ز چشم مرویش آب حیا رفته است بی شبهه ؛ هر انگور مادرش آب حرامی در شکم دارد ؛ و شراب نیز مسیح کاشی — مفتی بجرم میکشیم میکند هلاک ؛ خون حلال بین که بآب حرام ریخت آب زیر کاه انداز مکار و حیاله گردن حاجی محمد جان قدسی رباعی — چرخ آب همیشه زیر کاه انداز و ؛ یک کار بصد حیله براه انداز و ؛ مهر است که عیب چرخ را پوشیده ؛ رسوا است چو گل ز سر کلاه انداز و ؛ بلی آب زیر کاه باتفاق اهل لغت مکار و حیال است و نیز چیز مخفی ر سالک یزدی — میدهم بر باد آب زیر کاه اعتبار ؛ زعفرانی کهربا را کاه خرمن میکنم ؛ یکی از قدما میگوید ع هنوزش آب خوبی زیر کاه است آب برون چیزی کنایه است از نهایت

اشکال و غرابت آن مح عبد الغفور جردی سے از گریۂ کارخانۂ دل کے شود تمام ؛ تعمیر این خرابہ بسے آب می برد ؛ خان خالص سے پائمال خلق گشتن از کم آبی میبرد گذاری طاقت کار از پل قرض کن ؛ منتخان عالی سے چون یافتند مردم دیدہ سراغ او ؛ این خیلے آب بردکر بردند پے در آب ؛ محسن تاثیر نیز از برای ہا۔ رمے تاب میبرد این ماجرا ببین چقدر آب میبرد ؛ وبعضے اعزہ کہ ماجرا را جزو محاورہ فہمیدہ اند غرابت دارو ؛ آب سیہ و آب سیاہ مرضی است از امراض چشم سند در بیاض بردن خج آمدہ و شراب نیز ح حضرت امیر خسرو در صفت قلم فرمودہ سے آب سیہ خوردہ چنان گشتہ مست کش چو نگیرند بفتد ز دست ؛ کل دلای نیز مح میر الٰہی ہمدانی سے دیدم ز بسکہ روز سیاہ و گرم آب سیاہ تا سر زانو گرفتہ است ؛ فصیحے فرماید سے رمزیست خط دوست کہ چون بخت سر آید ؛ آب سیہ از چشمہ خورشید بر آید ؛ دعلنی است کہ در سم اسپ پیدا شود سعید اشرف در ہجو اسپ گوید سے کند در رہ نوشتنہا چو احراز ؛ سمش آب سیہ آرد قلم وار ؛ و آب عظیم عمیق مم شرف الدین علی یزدی در ظفر نامہ گوید فقرہ بر لب آب سیاہے کہ در میان حاصل بود فرود آمدند آب در جگر داشتن کنایہ از استطاعت مالی داشتن اگرچہ میر عضد الدولہ و شیخ عبد الرشید این محاورہ را بنون نافیہ یعنی مفلس نادار نوشتہ اند و از آب در جگر داشتن انکار دارند لیکن شعرا آوردہ اند چنانکہ آقا رہی شاپور گوید سے ز آسودگیت گر بود ست پیرہن درست ؛ از خامی است گر بودت آب در جگر ؛ آب از چشم کسی و از کسی گرفتن ترساندنش مح مخلص کاشی سے زبیم خویت از ہر دیدہ صد سیلاب خون آید ؛ ؛ کسی ہرگز چنین نگرفتہ آب چشم مردم را ؛ شفیع اثر سے مردم گزیدہ گر زمار از خلق و در نیست چشم تو آب چشم ز آہو گرفتہ است ؛ آب خور د نصیب و قسمت آن مشہور است و مقام آب خوردن گ در کی می سے تا توانی شکر نعمت کن فراموشی مکن ؛ آب خوردی را مزن بر ہم مبادا گل شود آبدان زمین پستی کہ آب باران در آن جمع شود ج و نیز ظرف آب

م و مجد الدین علی قوسی یعنی آبگیر کہ تازی آن غدیر است نیز نوشتہ و لفظ دان اکثر برائے ظرفیت آرند مثلاً قلمدان و پاندان و نقلقدان و گلدان و آتشدان و امثال آن طالب آملی سے بازی ناخوردہ از دست نسیم ؛ ہیچ بر مستی کند در آبدان آب بزیر کسے سر دادن فریب دادن و از جا ربودن او مح سلیم گوید سے درین چمن بخیابان خفتہ ام کہ از غفلت ؛ چو سبزہ سر دہد آب این جہان بزیر مرا ؛ و آب بزیر آمدن لازم منہ باقر کاشی سے کی می نشینیم آنجا کاید بزیر آبم ؛ جائی روم کہ آنجا بالای باد باشد ؛ آب انبار حوض و تالاب کلانی کہ برای ذخیرہ آب در قلعہا سازند و آن با آب باران پر شود از کتب تاریخ معلوم شد سعید اشرف سے بسکہ میگریم ز شوق آتشین رخسار ہا ؛ گشت آتشخانہا از اشکم آب انبارہا آب مروارید و آب گہر و آب آوردن چشم نزول ماء بر کہ از امراض معروفہ چشم است مرزا صائب سے آب مروارید آوردہ است چشم جوہری ؛ گوہر لی قیمت ما تا بیازار آمدہ است ؛ الیضاً سے ہیچ چشم از خود بر آرد آب گوہر خانہ ام این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ است ؛ ہم او در تہنیت و در د شاہ عباس با اصفہان گوید سے چشم پل کہ انتظار شاہ آب آوردہ بود ؛ شد منور ہمچو چشم پیر کنعان در زمان امام الشعرا خاقانی شروانی آب لولو نیز بدین معنی لبتہ در صفت شمشیر ممدوح گوید سے الحق سنگ ہندوی دریا نماز ازنیکوی ؛ صفحش چو آب لولوی از چشم شہلا ریختہ ؛ گرفتن آب چشم را نیز ہمین معنے دارد کمال اسمٰعیل رباعے سے ای غنچہ کہ خندہ ہر دم از سر گیری ؛ دل میدہم کہ لب زہم بر گیری ؛ ای نرگس شوخ دیدہ بے چہرۂ او ؛ چشم آب نگیردت کہ ساغر گیرے ؛ ؛ آب گرفتن آب دادن مح مخلص کاشے سے چہ باک از بی کشتی ہنگام جوش خط نگو یار را کہ چون گلزار گرد و سبز دہقان آب میگیرد آب بر چیزی و بچیزی بر زدو بجای چیزے بستن آب دادن و سیراب کردنش مح ظہوری فرماید سے نمیدانم چہ آبست این کہ بر کشت جگر بستم ؛ کزان جز خوشہائی دانۂ دہقان گر بے خیزد ؛ میر مغز فطرت سے بوجان

میشوم از چمن زخم جگر ٭ آب حیوان ہم خنجر قاتل بستند ٭ ظهوری سے در چمن انطرادت تیغش
آب بر روی از عوان بستم ٭ طالب کلیم در مرثیهٔ حاجی محمد جان قدسی گوید سے آن سبیلی که نبود
آب گہر لائق او ٭ بست دہقان اجل آب بپا از تیرش ٭ آب بر چیزے افگندن ہیچ نیاتے
گیلانی سے برگ رویدا زمجست خوشه بند دا ز وفا ٭ جا آب از چون ہر تاک انگور افگنند آن
بر رو بر کسے بستن یعنی باز داشتن آب نیز آمده فغانی سے بمر داده راضی باش و ملک جا و دان
کم خواه که آب زندگانی بر سکندر زین گنه بستند ٭ شفیع اثر در مرثیهٔ امام الشهدا گوید سے آب
بر روئے امام خویش بستند آن سیاه ٭ پس آب تیغ مشتشتند از جنبش گرد راه ٭
آب از چیزی بستن و گرفتن و سر آب بستن باز داشتن آن آب ست محتشم
کاشے سے گر از خمار رہم جان عجب مدارا ے دل ٭ که ساقی از لب من آب
زندگانی لبست ٭ محسن تاثیر سے رخ زعشاق گرفتار گرفتن ستم است ٭ آب از تشنه دیدار
گرفتن ستم است ٭ بدیعی سمرقندی سے در گریه خواستم کر کنم شرح درد خویش ٭ منعم
ز گریه کرد و سر آب را به بست آب از بالا بستن سر چشمه بند کردن تا آب جاری نشود
مح طغرا سے تیغش که بجاری ندارد ٭ آبی ست کہ بسته شد ز بالا آب لار برائے
مهلہ نام رودیست در کشمیر قدسی سے سوادش سرمه چشم بهار است ٭ بهشت جوے شیرش
آب لار است آب شیراز و شیرازی شراب شیراز مح شفیع اثر سے سرو برگ شگفتن نیست
گلزار طبیعت را ٭ اگر در خاک اصفاہان نباشد آب شیرازی ٭ وحید سے ہوائی اشرف آ
د آب شیراز ٭ اگر آب و ہوائی در جہان ست ٭ آب شیراز را نام نہ گفتن ایجا در میان دارد
زیرا که جمهور ایرانیه از آن شکر آنند آب بنیاد و بستن و رصد و خرابی خانه بودن اینجا ہم آب
بستن بمعنی دادن آبست چنانچه گذشت محسن تاثیر سے آب بندی می تا چند بر بنیاد تن ٭ بر
خود یکی این خانه را ویران چرا آبستن و آبست حامله اول معروف دوم معانی ملجی سے
از یکشبه ہم خوابی جود تو عجب نیست ٭ گر لای ستردن بود آبست نعم را آبدست بفتح اضافت و غیر

ر حضرت کمال خجندی سے نماز عید خواهم کرد ساقی هان بیا آبی ٭ برائی آبدست من بیار یق فتح
شویان ٭ در باضافت خوبی و لطافت چابکدستی طالب آملی سے چو آب عصمت او گوهر فشاند
شود مشت عرق دریا ز گوهر ٭ وعناد دست دیاغز بیلم سے علاج درد دل باز بست لئے
ساقی ٭ کز آب دست تو بوی گلاب می آید ٭ طغرا فقره سیدی که بیارا اللهم آب دستش
کری گوش سپهر زایل نتواند گردید ٭ آن را آب دست شونیز گویند شفیع اثر سے آنچه رفت از
حسرتش روح سکندر تلخکام ٭ باشد آب دست شوئی آن پناه خسروان آبے کبود رنگ
طغرای مشهدی سے دنباله چشمت را چون سرمه کند آبی ٭ از شرم برون ناید هرگز دم
مرغابی آب بر چیزے نشستن قرار دادن آب برائے سیرابی آن مخلص
کاشی سے نه همین از جوی شمشیرت گلویم تر نشد ٭ آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است
آب بپوست افگندن اکثر می برآنند که کنایه از بالیدنست مطلقا و ماخذ آن بالیدن
دلو و مشک پر آبست و بعضے گویند که چون میوه به پختگی رسد آب از جوهر میوه بپوست
آیده بالیده شود اینا اطلاق آن بر میوه دانند خصوصا الاول هو الاقتضی ظهوری سے
در تعریف انبه گوید رباعی سے زین انبه حلاوت آب چه پوست فکند ٭ خشک است ز تا زه
مغزیش لذت قند ٭ در دفع گزند تلخکامی حرزی ٭ از ریشه او ببازو ذائقه بند ٭ سلیم
در صفت خربزه گوید سے آب هر که بپوست افگنده ٭ شده زمزم ز دلو شرمنده سالمعان
کشمیری فقره سقایان خنکی حائل ساخته آبی بپوست انداخته به تلاوت و جلنا من
الماء کل شئ حی پرداخته اند چون طفلے بمبلوغ رسد گویند آب بپوست انداخت وجه
آن ظاهرست چند درینجا هم مراد بالیدن و بزرگ شدن است آب ریزان و آب
پاشان وقتی در فارس امساک باران سبب قحط عظیم شده بعد مدتے نیز دهم
تیرماه باران بارید فارسیان آن روز را عید گرفتند از آن باز در روز مذکور جشن
کنند و آب و گلاب بر یک دیگر پاشند و آن روز بدین نام موسوم

یشوم از چمن زخم نگر: آب حیوان ہم خنجر قاتل ببستند: ظهوری ــه در چمن انتظار دت تمنش
آب بروی از عوان ببستم: طالب کلیم در مرثیهٔ حاجی محمد جان قدسی گوید ــه آن سحابی که نبود
آب گهر لائق او: بست دهقان اجل آب بیا از تیرش: و آب بر چیزے افگندن نهایتے
گیلانی ــه برگ رویدا از بهت خوشه بندد از وفا به جاے آب از جون ها بر تاک انگور افگنند آ
بر رو بر کسے بستن یعنی باز داشتن آب نیز آمده فغانی ــه بمرداده راضی باش ملک جاودان
کم خواه که آب زندگانی بر سکندر زین گنه بستند: شفیع اثر در مرثیهٔ امام الشهدا گوید ــه آب
بر روے امام خویش بستند آن سپاه: پس آب تیغ مشتستند از جنبش گرد راه:
آب از چیزی بستن و گرفتن و سر آب بستن باز داشتن آن آب ست محتشم
کاشے ــه گر از خمار دہم جان عجب مدار اے دل: که ساقی از لب من آب
زندگانی بست: محسن تاثیر ــه رخ ز عشاق گرفتار گرفتن ستم است: آب از تشنه دیدار
گرفتن ستم است: بدیعے سمرقندی ــه در گریه خواستم که کنم شرح درد خویش: منعم
ز گریه کرد و سر آب را به بست آب ز بالا بستن سر چشمه بند کردن تا آب جاری نشود
مخ طغرا ــه تیغش که بهاری ندارد: آبی ست که بسته شد ز بالا آب لار براے
مهله نام رودیست در کشمیر قدسی ــه سوادش سرمهٔ چشم بهار است: بهشت جوے شیرش
آب لار است آب شیراز و شیرازی شراب شیراز مخ شفیع اثر ــه سر و برگ شگفتن نیست
گلزار طبیعت را: اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی: وحید ــه هوائی اشرف است
و آب شیراز: اگر آب و هوائی در جهان است: آب شیراز را نام نهر گفتن انسب در میان دارد
زیرا که جمهور ایرانیه از آن شکر آنند آب بنیاد بستن و رصد و خرابی خانه بودن اینجا هم اب
بستن بمعنے داون آبست چنانچه گذشت محسن تاثیر ــه آب بندی زمی تا چند بر بنیاد تن: بر
خود میکنی این خانه را ویران چرا آبستن و آبست حامله اول معروف دوم معانی طغی ــه
از یکشبه همخوابی جود تو عجب نیست: گر لای ستردن نبود آبست نعم را آبدست بفتح اضافت

رحضرت کمال خجند ــه نماز عید خواهم کرد ساقی هان علیه آبی: برائی آبدست من یا بریق فتح
شویان: دیا ضافت خوبی و لطافت چابکدستی طالب آملی ــه چو آب قیمت او گوهر فشاند
شود مشت عرق دریا ز گوهر: و عنا آبدست دیا نیز بیلم ــه علاج درد دل باز نیست لیے
ساقی: که آبدست تو بوی گلاب می آید: ملا طغرا فقره سیدی که بیارا اللهم آب دستش
کری گوش سپهر زایل میتواند کردید: آن آبدست شونیز گویند شفیع اثر ــه اینجا رفت از
حسرتش روح سکندر تلخکام: باشد آبدست شوی آن پناه خسروان آبے کبود رنگ
طغرای مشهدی ــه دنبالهٔ چشمت راچون سر سرمه کند آبی: از شرم برون نا ید هرگز دم
مرغابی آب بر چیزے نشستن قرار دادن آب براے سیرابی آن مخلص
کاشے ــه نه همین از جوی شمشیرت گلویم تر نشد: آب پیکان تو هرگز بر دلم نشسته است
آب بپوست افگندن اکثر می برآنند که کنایه از بالیدنست مطلقا و ماخذ آن بالیدن
دلو و مشک پر آبست و بعضے گویند که چون میوه به پختگی رسد آب از جوهر میوه بپوست
آیده بالیده شود اینها اطلاق آن بر میوه دانند خصوصا الاول هو الاقوی ظهوری ــه
در تعریف ابنه گوید رباعی ــه زین ابنه حلاوت آب بپوست فگند: خشک است ز تازه
مغز بیش لذت قند: و روغ گز نیکامی حرزی: از ریشهٔ او پیاز و ذائقه بند: سلیم
در صفت خربزه گوید ــه آب هر گه بپوست افگنده: شده زمزم زدلو شرمنده ملا طغران
کشمیری فقره سقایان خیکی حمائل ساخته آبی بپوست انداخته به تلاوت وجعلنا من
الماء کل شیء حی پرداخته اند چون طفلے به بلوغ رسد گویند آب بپوست انداخت وجه
آن ظاهر است چند دریجا هم مراد بالیدن و بزرگ شدن است آب ریزان و آب
پاشان وقتی در فارس امساک باران سبب قحط عظیم شده بعد مدتے سیزدهم
تیرماه باران بارید فارسیان آن روز را عید گرفته از آن باز روز مذکور جشن
کنند و آب و گلاب بر یک دیگر پاشند و آن روز بدین نام موسوم

شد نظیرے نیشاپوری ست از سیر چشمان هندی آب در چشمت نماند ؛ آب ریزان میشود و ریزد چشمی آب ده و لهٔ ست آب پاشیان است در کوی پری دیبان یزد ؛ تا نمانی پای در گل چشم بر روزن مکن آب از آتش برون آوردن و بر کشیدن امر عجیب غیر ممکن بظهور آوردن شفیع اثر ست درگداز دل عجب دستی است مژگان ترا ؛ آب از آتش برون آرد برنگ شیشه گر ؛ میر معزی ست من چو خواهم کرد فریاد آب ز آتش بر کشم او چو خواهد خورد تشویر آتش افروز آب آب شدن معامله برهم شدن معامله و از نظام افتادن کار حکمت خان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد گوید فقرهٔ طایفه را بمقتضای فاغرقناهم فی الیم معامله چندان آب شد که دست از حیات مستعار شستند آب بردار سخنے که صدق و کذبش غیر معلوم باشد مح آب و خریدن چیزے از برای حفظ آبرو دادن و خود را از شکنجه ابرو ریختن رهانیدن مح مخلص کاشے ست فروختیم بغبار ره تو ملک جهان را ؛ باین متاع قلیل آبروی خویش خریدم ؛ فائده خریدن بمعنے رهانیدن بسیار آمده حاجے محمد جان قدسے ست از نصیحتهای غمخواران جنون بازم ؛ گلشن افسرده بودم آفتابم زنده کرد ؛ مرزا صائب ست مے تواند کوکب ما را خرید از سوختن ؛ آنکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است ؛ وحشی ست به فروخته خود از غمت باز خریدیم ؛ آن خط غلامے که براندیم و دیدیم ؛ طالب کلیم ست که خریدی ز غم گردش دوران ما را ؛ دیده گر مفت میداد بطوفان ما را چاے گیلانے ست بر دار ریخ من که بر دم زر و زنگار ؛ جان مرا ز حادثهٔ آسمان بخر ؛ گرفتن نیز برین معنی آمده رفیع واعظ ست ز در رمیدن ما از عهده بر نیامد ؛ از دست خلق آخر مردان گرفت ما را آب چیزی دادن و داشتن سیراب گردانش مح والهٔ هروی ست ز زهر چشم چرا آب میدهی بیجرم ؛ به تیغ نازچو آب چه دوختن باشد ؛ طالب کلیم ست و هر کاست نه که مفت که امید گلاب ؛ تا نیام بمیان آب

به گذار ندا و ؛ سلمان ساوجی در فراق نامه گوید ست همه روز تخم طرب کاشتند ؛ ز آب زرش آب میداشتند ؛ و از ازال کردن نیز مح زلالی ست ز انگیز خرام آن پریزاد ؛ درد دیار خلوت آب میداد ؛ بهم او گوید در سلیمان نامه ست ز غلط سر زمین یمن ریز وے زمین آب دادی ز انگیز وی آب دادن تیغ و خنجر آب گیری گردن آنست چه آب بمعنی آب داری تیغ است که سند بالا گذشت میرزا معز فطرت نیز گوید ست زخم جانم از شکر خند نمی بندد دهان ؛ خنجر نازترا آب تبسم داده اند ؛ آبخانه مستراح مرد آن را قدم خانه نیز گویند سلیم در هجو گوید ست زود در آبی که نشست بر لب جو ؛ هر حبابی شد آبخانهٔ او ؛ حضرت عرش آشیانی آنرا صحت خانه نامیده اند از آئین اکبری معلوم شد و ایرانیه ضروری گویند آب بر پریشان بستن تلاش بحد تمام نمودن در حصول آنچه میسر نیاید مح مخلص کاشی ست بطول فکر نتوان جمع کردن مال دنیا را ؛ چرا بیهوده باید آب بر بادبیان بستن آب دانی مختصر آبادانی که شانی تکلو ست شانی ز آب دانی عالم کناره کرد ؛ چندان که در جهان خرابش کسے ندید آباد با وصف معانی کثیره خوب نیکے ز اصاحبا ست به فکر ذوق حضور چمن نے ارزد ؛ خوشا قفس که در و آب و دانه آباد است ؛ قافیه غزل آباد و افتاد است آب دندان احمق و گول و ضعیف و بخیف که طالب آملے ست زہے نبرد کمان تو زمِ شانهٔ سپهر ؛ خمی به پیش زبان تو آب دندان تیغ ؛ و نوعے از حلوا که مخلص کاشے ست با شتها خورش ناگوار آسان است ؛ حتم بذائقهٔ حرص آب دندان است ؛ و نوعی از انار و مطلق میوهٔ لطیف که مصادم دندان نشود رشتائی در هجو نوعی گفته ست چون چغندر نوعی مسکین نمی بیند بخواب ؛ بخت ازوی آرزوی آب دندان مضحک است ؛ آبله پستان تکمه که بر سر پستان باشد و آنرا عقد پستان نیز گویند شاعر ست یتیم از پرورش مادر گیتی راضی ؛ زانکه خون خورده ام از آبلهٔ پستانش آبله دولابی آبله که به شدن نش و اپس برداشتنش و ورد دارد مح سالک یزدی ست خار تشکم که درین بادیه از بے آبے

سیدہ آب مرا آبلہ دولابی آبگینہ معروفست و بمعنی آئینہ نیز آرند صائبا سے گناہ زشتی خود را بآبگینہ منہ ٭ مکن چو تنگدلان شکوہ از زمانہ خویش ٭ ہم از واست سے از آبگینہ پشت بدیوار دادہ است ٭ سیماب از مشاہدۂ اضطراب ما ٭ آب سے باضافت بیانے سے سلطان علی بیگ آبی سے در خمار از انتظار آب حیاتم نماند ٭ ساقیا جامے کہ بس مخمورم دہ آب و تاب آتش برگ چقاق مع غزلے مشہدے سے در رہت خاک وجودم چون نگردد سوختہ ٭ شعلہ میریزد ز آتش برگ نعل آن سمند ٭ و آنرا آتش زن نیز گویند مرزا جلال سیادت سے سرو قدش چون قمری گرم در گلشن شود ٭ طوق او چون شعلۂ جوالہ آتش زن شود ٭ وحید سے روشنی ما را چو آتش زن برای خویش نیست ٭ گرچہ ہر کس را چراغ از آتش ما روشن است آتش تاک باضافت شراب مع مفید بلخی سے از انتظار بادہ بلا کم چہ میکنی ٭ ساقی کباب آتش تاکم چہ میکنی آتش بیدود کنایہ از شراب ج حکیم شفائی سے ساقی بیا و آتش بیدود بر فروز ٭ از نور بادہ مجلس مقصود بر فروز آتش تر کنایہ از شراب تند طغرای مشہدی سے از خشک سال بزم قدح نوش را چہ غم ٭ باغ طرب ز آتش تر آب میخورد آتش کش و آتشگیر و آتشگیرہ چیزے کہ آتش از منقل و آجاق آتران بردارند محسن تاثیر یزدی سے بیتو سوزان بگذرد گر اینچنین اوقات من ٭ خانہ ما نی شود آتش کش از تمثال من ٭ طغرا سے گر کند آن گل با آتشگیر تنبا کو تطرہ بیضہ فولاد دام رغبت مرغان شود ٭ ہم از دست سے شود زین مشت خس در شعلہ دیدہ دوزخ ٭ بغیر از من کہ خواہد بود آتشگیرہ دوزخ ٭ میر ہادی تقائے زادہ زاہد علیخان مخاطب بہ گفت آتشکش چیزیست کہ مرش پہن باشد ما نابیل کہ بدان از بخاری و تنور آتش و خاکستر برآرند و آن ورای آتش گیر است آتش کاری آتش دادن و گرم کردن درکی تمی سے زلف چون با رخ نشیند فکر تسخیرم کند ٭ گرد آتشکاریے طوقی کہ زنجیرم کند و آتشگری نیز چنانچہ سیتانی سے بسکہ شوقم میبرد سرگرم در میدان عشق ٭ میتوان

گردن ز خونم تیغ را آتشگری ٭ و آتش کار مطبخی و آتشباز سلیم طہرانی سے ز عشق لالہ رخان پردۂ دلی دارم ٭ ہزار داغ بر آن چون لباس آتشکار آتش از آب بر آوردن مرادف آب از آتش بر آوردن مع و آن گذشت درویش والہ ہروی سے ز آتش آب بر آوردہ عشق و آتش ز آب ٭ ز دل بدیدہ نیاوردہ ایم نم بعبث آتش خوردن رنج و الم بسیار کشیدن حضرت امیر خسرو سے عاشق کہ میسوزد ولش از طعن باکش کے بود شمعی کہ آتش میخورد راحت شمارد کار از ٭ استادی میر محمد علی رائج سے آب گردد شکر از شرم کلامی کہ تراست ٭ کبک آتش خورد از داغ خرامی کہ تراست آتشبازی مثلثہ فوقانی جمع ز اتراست فارسیان بمعنی بنا و عرض دیوار استعمال کنند اول حسین ثنائے گوید سے گر زنجار دست شباتت بنا نہد ٭ شاید کہ تا قیامتش آثار شکند ٭ دوم محسن تاثیر سے تر سم اگر بیدل شوے گویند بجا عمر مخور ٭ تا غیر این غمخانہ را یکبار آثار ی بکن آجیدن و خسن خرقہ سالکای یزدی سے گریبان میتوانم پارہ گردن گاہے از دستت ٭ چو سالوسان بپر فن خرقہ آجیدن نمیدانم آجیدہ و آجدہ بخیہ میرمعز فطرت سے خوابیدہ بخونم الف زخم خدنگے این جامۂ پرخون من آجیدہ شستے است ٭ شانے تکلو سے گر رشتہ شود پنبہ خورشید کند کم ٭ بر آجدۂ جامہ جاہ تو رسائی ٭ و در شتیہای رو سوہان کہ از آنہم سوہان نیز گویند وحشی در مدح ممدوح گوید سے صبا را اگر بیاموزند تحکم کار سے حفظش ٭ بدارد موج را بر آب چون آجیدہ بر سوہان چار بیست و بلند د نا ہموار نیز گویند در ہجو کو سے بے آجار گرم رفتار است ٭ کام سنج زمین آجار ہست آخر مدارد یعنے تا آل ندہے ٭ ارو و چنین کسے را بعاقبت نیز گویند مع مخلص کاشی سے چو شمع از شب منتہائی ہجر روشن شد ٭ کہ بر عاشق کند ہر کس ستم آخر نمیدارد آدم با دم سید مثلا شخص است کہ از غنی بینا اقبال و از مینوائی در پیش شخصے رجوع آوردہ گویند با دستم گیر آدم با دم میرسد یعنے کار عالم است تا پید فردا بمن ہم احتیاج آرے مع شفیع اثر سے شور نگین را بہر نا قابلے دیگر

مژان ؛ ثبت کن در دل آثر آدم باد م میرسد آرزو شکستن حاصل شدن وه شدن
آرزو اول کمال اسمعیل سه بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد ؛ تا آرزوی نرگس بیمار
بشکند ؛ و سعید بیگ نیز گفته سه نرگس تو نظر کردم و خموش نشستم ؛ بسنگ سرمه او آرزوی
خویش شکستم ؛ اسپے شیرازی سه دل شکست آنکه مراد آرزوی نا وکے ؛ صد هزارم
آرزو در دل شکست انیم بیکے ؛ دوم ظهوری راست سه در دل ساغر من آنچه
باده شکست ؛ سپر سنگ بلا شیشهٔ مینای من است ؛ آصفی نیز فرموده سه در دل زلف
پر شکن یار آصفی ؛ بسیار آرزو که ز بخت زبون شکست آرزو بردن آرزو کردن و
در مقام کردن اکثر مستعمل میشود میر نور الله در شرح مثنوی معنوی نوشته محسن تاثیر سه یک
صبحدم نرفت که آئی بخانه ام ؛ تا چند عذر آری و من آرزو برم آزاد نامه دست آویز آزاد
میر الٰهی همدانی سه من باده نوش و طرفه که از قید دوزخم ؛ آزاد نامه جز خط ساغر نے شود آزاد
درخت موقوف درختے است که در جرجان دید آزاد درخت طاق نیز گویند چون
بهائم نخورند در حال بیرنز رواله بردی سه آزاد درخت چمن عشقم و دهقان ؛ پیراهن بلبل
کند از برگ خزانم آستین به بینی گرفتن و گذاشتن آستین بر بینی گذاشتن تا بوے
بد بدماغ نرسد م سلیم طهرانی در تخطیه گوید سه رود بوی بد از هر سو بصد میل ؛ به بینی
زان گرفته آستین فیل آستین از چشم برداشتن و از مژه جدا کردن گریه
کردن مراد اول درویش واله هروی گوید سه آستین از مژه امروز که برداشت
کر باز ؛ کشتی باد مراد همه طوفانی شد ؛ دوم قدسی گوید سه آستین از مژهٔ تر که جدا کرد
کرا ؛ سیلی آمد که بگرداب فرو شد دریا آستین برخ کشیدن کنایه از رو پوشیدن
م وحید آستین مے کشد از موج برخ دختر رز ؛ چون قدح چشم که بر دست قدح نوشانست
آستین بر چیزے زدن ترک دادنش م ناظم تبریزی سه کے شراب
از دست این خونابه کش خواهد گرفت ؛ آن که از ناز آستین بر آب کوثر میزند آستین

بر گذر گریه سودن کنایه از اشک چیدن باستین م مولانای لسانی سه زر روی زرد
ضعیف من استخوان پیداست ؛ ز بسکه بر گذر گریه آستین سودم آستین بر چشم و جبین و دیده
و دل کشیدن کنایه است از دلاسا و غمخواری کردن حمائیا سه نیست غیر از
آه غمخواری دل تنگ مرا ؛ رشته گاہے آستین بر چشم سوزن میکشد ؛ ظهوری گوید سه
در غبار کوی غم روی ظهوری گشت گم ؛ آستینے بر جبین کش خاکسار خویش را صائبا سه
آنکه دامن بر چراغ عمر مے زد این زمان ؛ آستین بر دیده شمع مزارم مے کشد ؛ اسیر
از بسکه سینه ام نفس آتشین کشید ؛ شد شعله هر که بر دل من آستین کشید آستین
کهنه و پاره داشتن کنایه از مفلس و بینوا بودن چون کسے در مجلس حرفے گوید و مجلسیان
گوش بر حرفش نگذارند گوید حرفم کجا میشنوند آستین کهنه دارم یعنے مفلس و نادارم
م سعید اشرف همین مثل بسته سه خوار گشت از نکبت افلاس شعر تازه ام ؛ گوش بر حرفم
ندارند آستینم کهنه است ؛ اسمعیل ایما سه گوشهٔ فقر است ایما مانع رنگینیم ؛ آستین پاره
پوشیده ست احوال مرا ؛ آستین نداشتن نیز مبالغه نادار یست م شفیع اثر سه در رزم
سر دستی گرفته است ؛ چون نهاله آنکه در همه عمر آستین نداشت آستین از دور برداشتن
آواز دادن و خبردار کردن مفید بلخی سه حیرت عشقم ز راه خاکساری برده بود کرد باد ی
گرمی برداشت از دور آستین آسا از الفاظ تشبیه است و خمیازه نیز ک ابو البرکات
منیر در کارستان بهر دو معنی آورده فقره بیکار جویان کمان آسا آسا بر میکشیدند آسیا
فلانی بآب چشمهٔ خضر و از آب طلا میگردد یعنے در کمال دولت کامے
و عزت و آبروست م محسن تاثیر سه جاوید گشته عزتم از پاس آبرو ؛ گردد بآب چشمهٔ خضر
آسیای من ؛ شفیع اثر سه میل زاهد کی از پی دنیاست و دین ؛ آسیای و لش از آب طلا
میگردد آسیاهی او از آب گهر میگردد نیز درین مقام گویند م آسیای فلانی از بی
آبرو دائرست یعنی مدارش از بیحیائی و آبرو ئی مے گذرد م محسن تاثیر سه آسیا هر گه ز

بی آب روی دارا است ؛ میتواند چون فلک با عالمی یکرد کند آسمان گیر تماشا میانه سالکان
یزدی ست بجز کلیم زمین نیست فرش و رزیرم ؛ بغیر دود جگر نیست آسمانگیرم آسمان زا بر زمین آوردن
مرادف از آسمان چیزی بر زمین کشیدن و آن خواهد آمد باقر کاشی ست آسمان را بزمین
آوردم ؛ تا در آبروی تو چین آوردم آشنائی دادن شناسانیدن کسی را شلادو
دیرین آشنا بعد مدتی بهم رسند و همدیگر را نشناسند کسی آنها را از مهر و محبت قدیم خبردار کند
گویند آشنائی داد مح و بعضی بمعنی آواز دادن گویند الاول هو الاصح ظهوری ست باز
دادند آشنائیها ؛ داغ و دل را نشانه بوده است ؛ مخلص کاشی ست مرا تا خیال تو
داد آشنائی ؛ رسیدم بجان عاقبت از جدائی ؛ مرزا صائب ست اینچنین کز سر به بیگانگی
مست است مست ؛ کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد آش کسی پختن برای او مقدمه از
آرترتیب دادن ح سلیم در رزمیه گوید ست اجل شد به سر پختن آش هر کس ؛ بدیگ توپ
پختی آش هر کس آش بقول صاحب کشف اللغات در اصل آشام بوده است و صاحب
فرهنگ رشیدی از فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد نقل کرده در ضمن
لفظ آشام لهذا در محاوره بر طعام مطلق مستعمل است شفیع اثر ست تا شود آش خماری
پخته بهر ما اثر ؛ دیگ چرخ از آه شبها تا سحر در آتش است ؛ سالکای یزدی ست بر سر خوان
بخیلان نان میگرد و سفید ؛ جز بآش تعزیه مهمان نمیگردد سفید ؛ قیلان رباعی ست خون
خون جگرم خوش است با موج سرشک ؛ زانسان که میان آش بر بیز مش زلف تو
پر از دل است زانگونه که شام ؛ بر شانه فراهم آید گنجشک ؛ و آهار جامه نیز اسمعیل ایما
ست مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش ؛ که میده هر تعب آن پیرهن که دارد آش سید اشرف
در تعداد امتعه تاجر گوید ست زکاشی پرده و چینی سقرلات ؛ ز صحن آش دار و ملاس گجرات
آش تو در کاسه تست یعنی رزق و نصیب تو در آستین تست مح حیاتی گیلانی ست
ترا بیم از تو و تلواسه تست ؛ و گرنه آش تو در کاسه تست آشنا لی

در جائی تقریب زلتی دیدن و با مید لقمه طعامی خوش آمدگوئی پیشه کردن مح شفیع اثر ست
از خوشامد تا بدانم آرزد صاحب خانه را ؛ آشنالان خوب میگیرند فال شانه را آش خیر طعامی
که بشتر بر درویشان دهند مح شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا گوید ست شریست هر کجا که شود
پخته آش خیر ؛ از بس کند برات بیاران خود عطا آش تماج بهر دو تای مثنات فوقانی
نوعی از آش که نان تنک ریشه کرده دران پزند ل سلیم در هجو شکم خواره گوید ست دیدار
بسکه چو روست انداز ؛ آش تماج گشته و نبه گداز آغوش دادن کنایه از نیز شدن
مح طغرا ست مرادی گر به نگرش هر آغوشش ؛ نه کردی شانه را در سر فراموشش
آفتاب زرد موقوف غروب شدن آفتاب مح مرزا صائب ست شود ز رفتن دلشدگان
جهان غمگین ؛ که زرد روی زمین آفتاب زرد کند ؛ شوکت ست بیرون ز خود شدیم
از آن خط زنگار ؛ بستیم بار خویش درین آفتاب زرد ؛ بلی آفتاب زردی گرد و ب
بزردی زند قدسی ست صبح وصلش گر پس از عمری بر اندازد نقاب روی در
زردی زند پیش از دمیدن آفتاب ؛ آفتاب بزرد رسیدن نیز گویند سلیمان ساوجی
ست زمانه مه رو شنش تیره کرد ؛ زدوران رسید آفتابش بزرد آفتاب گیر سایبان
و سپر دسته دار که ملوک و سلاطین و امرا بدان سایه کنند تا آفتاب نرسد استنباط
آئین اکبری بدیعی سمرقندی ست زردی قدر جز آن آفتاب گیر که زد ؛ طپانچه بر رخ خورشید سا
صد بار آفتاب رو موقوف مکانی که رو بآفتاب باشد مرزا صائبا ست
زنهار تن بسایه بال هما مده ؛ تا آفتاب روی قناعت میسر است آفتاب چیز آفتاب
خورده مح محسن تاثیر ست گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است ؛ بوی جان می آید از
سیب زنخدانش هنوز ؛ بجری شمشیر گرفتی ست خوی عبیر آمیز از تاثیر آن رو میشود ؛ هر کلابی
کافتابی گشت خوشبو میشود ؛ از ین رو چهره افروخته آفتاب خورده را نیز گویند صائبا ست
زلف شب عنبر فشان از نگهت گیسوی کیست ؛ چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

آفتابی شدن ظاهر شدن مح سالک قزوینی نمیتوان چو دران کوچه آفتابے شد
گرد بر سر آن کوی و آفتاب مخوره و آفتابی باصطلاح لوطیان لنگ حمامی است از انجهت
که سبب تر شدن هر وقت در آفتاب گذارند مح آفتاب خوردن معروف و بمعنے محنت
و تعب کشیدن نیز مح مسند بالا گذشت آفتاب مغربی کنایه از تیغ مح طالب آملے
در مدح ممدوح گوید سے زخجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آندم ؛ که او برا آفتاب مغربے
زیب میان آمد ؛ آتش بلام مکسور بدل کردن چنانکه گویند فلان روزے دو بار رخت
آتش کند و مغلان چیرهٔ عوضی را دستار آتش گویند مح طالب آملے سے صد جان الم
بیک نگه گرم میکنم ؛ گر چشم نیم مست تو راضی بآتش است ؛ آل معانے بسیار دارد
که در کتب لغت مسطور است از انجمله سرخ نیم رنگ ج متاخرین سرخ مطلق آرند
و گویند شراب آل و جامهٔ آل و چهرهٔ آل و گل آل و نام مرضی است مهلک که زنان
را در هفتهٔ اول وضع حمل عارض شود و عقیدهٔ عوام آنکه آل نام جنی است که مزاحم
زنان نو بانهاده شود ج و از اهل ایران شنیده شد که آل جانوریست که موها دراز
پر نازک بر تمام بدن آویزان دارد و سراپایش در مو پنهان است اگر زن موقوف
را در خانه تنها دریابد دلش را بجوذی کشد و صاف میگذرد و مردم بعد اطلاع سر بریان
گذارند تا بزندش اگر آل خود را آب رساند زن موقوف جان بر نشود و الا آل را بگیرند
و اسپ زردهٔ یکرنگ را برگرد زن میدان دهند زن بحال خود باز آید والله اعلم
بحقائق الامور ازین شعر سالک قزوینے سے فریب دولت
پا در رکاب دهر مخوره ؛ که اسپ آل فریبش ستاره پیشانیست ؛ همین معنے مستفاد میشود
آل بزبان ترکی مهر پادشاه را گویند از جهت آنکه در قدیم الایام مهر پادشاه بر مناشیر و مشله
بشنجرف میزدند ج میر در کارستان گوید فقره بر نسب نامهٔ اهل سخن آل میزنم و ما هے دارم
درم دار نیزک میر الهی همدانی گوید سے ایکه در بحر زامرت پے نخچیر نهنگ ؛ از پشیزه نزنی خود دام کنند

ماهی آل ؛ ماهی قزل اله ماهی ست سرخ درم دار چه قزل در ترکی شیر سرخ است و در محاوره
بهر چیز سرخ استعمال کنند و اله همان درم دار محسن تاثیر سے پابست کرد دست حنا
بسته مرا ؛ این ماهی قزل اله کرد ابچه دام کرد ؛ آل شراب را نیز گویند در زبان فارسے
ج سعید اشرف مازندرانی سے لبش گلناری از لعل تبان بوسه ساغر جمالش چهرهٔ
از آل شیرازی کرمیدانی ؛ صاحب سراج اللغة در فصل میم و فتح دوم به تقریب مے
شیراز نوشته که شراب خصوصیتے بشیراز ندارد و بل شیشهٔ خوب در انجا بهم میرسد بر نشاه
یاب بادهٔ سخن پیداست که جمیع شعرای ایران و یار توصیف شراب شیراز تر زبان گشته اند
گشته اند چنانچه شعر مذکور سعید اشرف مازندرانی دال است بر آن و محسن تاثیر یزدے
نیز گوید سے حسن و عشق عاشق و معشوق همشهری خوشست ؛ بادهٔ شیراز باید شیشه
شیراز را ؛ وحید سے لاله روئی زدلبران ممتاز ؛ سازچون کیف بادهٔ شیراز ؛ میرزا عبدالغنی
سے بهر معنیهای رنگین لفظ را پرواز کن ؛ بادهٔ شیراز را در شیشهٔ شیراز کن ؛ سلیم طهرانے
سے سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش ؛ که نشاه بیش بود با شراب شیرازی ؛ میر نجات سے
شعله کرد از نگاری همه طور و انداز ؛ تلخ و پر زور بلا همچو شراب شیراز ؛ مقیما سے پیاله نوش کن خواجه
شکست در جنت ؛ خمار بادهٔ شیراز ز شراب طهوره فعلی هذا التقدیر نفی خوبی شراب شیراز بجلاف
جمهور از مردم هندی الاصل غرابت دارد آلکی قسمی از پالکی که آنرا در رخت نالکی خوبن گویند
کلیم سے تا شد ظفر بر آلکی و پالکی سوار ؛ او گیر و او رسه همه در یکزمان گرفت ؛ او گیر و اورسه
بضم اول نام شهر هاست از هند که دوم را اوڈیسه گویند آلتمغا در ترکی مهر پادشاه را گویند
ج یعنی مهر سرخ از جهت مذکوره که در لفظ آل گذشت مرزا صائب سے روز محشر پیر خورد
چون لاله بر خیز و ز خاک ؛ آلتمغای شهادت هر که دارد بر جبین ؛ هاتفی در نامه نوشته
صاحبقران بقیصر روم گوید سے بپرداخت نقاش نقش جریره ؛ شد از آلتمغاش زینت پذیره
و نیز فرمان سلطانی و کاتبی سے بهر غزل عامل منصوب و نصب نامیه ؛ آلتمغائی است از

سلطان ثریا بارگل ٭ وزمینے کہ ملوک بر سبیل انعام و جاگیر تنخواه کنند حالا الصلاق آن
بر زمین انعام است خصوصاً قدسی سے بجز کشوری لے نظام انچه بود ٭ با ن مخلصان التمغا
نمود آلفته بالہ وفا و مشتقات فوقانی رند اهل مشرب شائی تکلو سے زان کمر زیر جامه
تیر انداز ٭ واز نهفته را تماشا کن ٭ شائی اورا بچنگ من افگن ٭ من آلفته را تماشا کن
آماج و آماجگاه ٭ بمیم تازی توده خاکی که برای مشق تیراندازی سازند و آنرا در فارسے
خاک توده نیز گویند میر الهی سے خندان شود از گوش کمان غنچه زنبق ٭ بر سینه آماج دمد شاخ
گل از تیر ٭ تاثیر سے آماجگاه تیر حوادث نمیشود ٭ آنکس که خویش را بجهان بیغرض گرفت
سالک یزدی سے سینه آماجگاه از ناوک اندازان مرده ٭ انچه ما را بر دل از تیر تغافل میرسد
آماجگاه مکانی را که آماج در ان باشد نیز گویند محسن تاثیر سے تاثیر آنکسے که در آماج گاه دهر متان
شد خدنگ بلا را نشانه ایست و آماج خانه نیز همانست وحید ع در آماج خانه چو گردم گذر
آمد شدن مرادف آمدن و الهروی سے در خواب چرا داری از خانه من آن پا ٭ کانذر دل
هرناکس آمد شدنی دارد آمده را بمو میتوان کشید مثلیست مشهور یعنے چون دولت رو آورد
بمو میتوان کشید چه بسهل ترین توجه توان بدست آورد مخلص کاشے بر روز دهد چسپان
امیدان زدست گذارم ٭ که گفته اند چو آمد توان کشید بمویش بمو کشیدن چیزے کنایه
است از بدست آوردن آن بسهولت و بی محنت والهروی سے ادای بردن دل سهل
ممتنع چیز یست ٭ کشیده عشق بموی خردمندان را ٭ آمد و آتش گرفت و رفت یعنے جا گرم
ناکرده رفت مبالغه است در زود برگشتن مسیح کاشی سے در سینه ام در آمد و ننشست
یکنفس ٭ پنداشتی که آمد و آتش گرفت و رفت ٭ با تش گرفتن آمده بود مرادف آنست طالب آملے
سے برفت جان بشتابی که در تن آمده بود ٭ گمان برکه باتش گرفتن آمده بود ٭ سعید اشرف
سے دل [illegible] سینه آن مبتلا سرکش گرفت و رفت ٭ در خانه من آمد و آتش گرفت و رفت ٭ آنهم
سپرده است که هندوانه در کونش میغلطد یعنی از بیم و ترس کونش انقدر پاره شد که

هندوانه در ان میغلطد محمد طغرا در هجو لولچی گوید فقره سپاهیانش را از هند و ترس جفت جفت
هندوانه در پالیز کون میغلطد لولچی بجیم عجمی لفظ ترکی است یعنی راهبر آن و قنبر را گاو خورد یعنی
حساب پاک شد حکیم کاشی رباعی سے رفت آنکه چو سحر کنند نظم تر را به هسم حرف تهی
مصاحبان خر را ٭ گفتی که عرابفزود دفتر کار است ٭ افسوس که گاو خورد آن دفتر را آواز
خراشیده حزین صورتی که از بسیار فریاد کردن بلند نتواند شد محمد آقا ربے شاپور سے از
همدمیم متوبز نذان غم هجر ٭ آواز خراشیده زنجیر گرفت است آوردن آب چیزیرا کنایه از
مفت و رایگان یافتنش چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را ببهای ارزان خرید کند
فروشنده گوید این را آب نیاورده است یعنی مفت بدست بیفتاد محمد و این ترجمه مثل
هندیست آب نیاورده چیز مذکور مخلص کاشی سے چون در این بحر پر آشوب نظر باز کنم چشم من
آب نیاورده بماند حباب آوازه کسی نشاندن بلند نامی او پست کردن محمد ظهوری
سے خوناب جگر شر شک کردیم ٭ آوازه از عوان نشاندیم آوازه نشستن لازم منه
سعید اشرف سے خط دمید از رخ و آوازه خوبیت نشست ٭ کشت سود ار چو بینی ز صدا
می افتد ٭ و بند شدن آواز نیز محمد مخلص کاشی سے سخنوری ز ر آمد چون نشد از گفتار می ماند که چون
آواز نشینه زبان از کار میماند آواز افتادن و گرفتن نیز همان معنی است حضرت
امیر خسرو دهلوی فرماید سے موذن قصه صوفی را از ده گا زه ٭ ز حلوا خوردنش افتاد آواز
سلیم سے ای مرغ چمن از اثر باد خزانست ٭ کاواز تو چون بلبل تصویر گرفتست آواز کشیدن
و کردن بلبلیدن محمد شائی تکلو سے صبر تاکی نار را آواز میباید کشید ٭ پرده شرم از رخ این راز
میباید کشید سلیم سے بی تکلف من نمیرفتم بزم او سلیم ٭ سرمه چشم پر افسونش مرا آواز کرد ٭ کلیم سے
کام دل را که بخشم از بر ناکامان رفت ٭ قلقل شیشه می کی بود آواز کند آه با آه انداختن متصل
بلافصل آه زدن محمد ظهوری سے از روش جلوه آه با آه افگنم ٭ وز خلش غمزه خون بنگیدن
وهم ٭ از نیعالم است آواز با آواز رسانیدن سالک یزدی سے بانگ جرس

قافلہ ہا است و انم ؛ در بادیہ آواز بآواز رسانم آب بآب رسانیدن متصل آب دادن است نظام دست غیب سے بآن رسیدہ کہ خاک از میان کنارہ کند ؛ زبسکہ چشم ترم آب را بآب رساند آہنگ بچند معنی آمدہ اول آواز موزون هم سالک یزدی سے درین گلشن کر رنگے از وفا نیست ؛ بنفشہ بو ندارد بلبل آہنگ ؛ وحید سے از نگش باختہ گل رنگ خویش بلبل دلسوختہ آہنگ خویش ؛ مصنف بہار عجم درین شعر وحید آہنگ خویش با نظر داده محاوره فہمیده و نفہمیده کہ قصد شاعر آنست کہ گل رنگ خویش و بلبل دلسوختہ آہنگ خویش باختہ دوم قصد و نیت هم طغرا سے چون مستی بلبل کند آہنگ نزل ؛ گل بغنچہ نشیند ز بغل جام برآرد سیوم کوک و موافق شانی تکلو سے دھی کہ در رقص آید ز رباب ذوق از آه من ؛ ناله ام آہنگ باشعار شور انگیز بود ؛ چہارم مقام سرود سلیم سے دود از جگرم زمزمہ چنگ برآورد این نغمہ زانم بچہ آہنگ برآورد ؛ مفید بلخی سے کی ز آہنگ عشق بیرونست ؛ نغمہ زار دلم قانون است ؛ معنی دیگر در کتب لغت مرقوم است و آن در کلام متاخرین بنظر مبلغ نیامده آہار آشی کہ بکاغذ و جامہ مالند و لولا د جوہر دار چ را ابو البرکات منیر در زر سید فقره بیکر ستا روبارا بآہار تیغ مانند کاغذ می برید آہوی ماند و لنگ گرفتن بے انصافی و عاجز کشی کردن محمد ظہوری سے رہی ہماندبن در شکار صید کند ؛ زہی سوار کہ آہوی ماندہ میگیرد صائبا سے بود معارف تو ای چرخ با شکستہ دلان ؛ ہمیشہ شیر تو آہوی لنگ میگیرد آئینہ حباب آئینہ کہ بر دو او حباب ہا از عالم حباب شیشہ باشد محمد سید امتیاز خان خالص سے آن لمعل مست از شرم در عین بیحجابی ؛ شد از عرق عذارش آئینہ حبابی آئینہ بر پیشانی بستن رسم خواتین ولایت است کہ در حالت تقطیع آئینہ بر پیشانی می بندند شیخ ابو الفضل در جلد اول اکبر نامہ در میان واقعات آبستن شدن مریم مکانی و قریب ایام وضع حمل نوشتہ و مرزا صائبا نیز گوید سے کرام آئینہ بود احرام این میخانہ می بندد ؛ کہ می آئینہ بر پیشانی از پیمانہ مے بندد آیات متشابہات آیاتی کہ مفسران در تفسیر ان محتاج تاویل اند مثلا الرحمن علی العرش استوی

دیرا است فوق ایدیہم ؛ سراج الدین علیخان آرزو سے ماند اگرچہ مصحف گل روی یار رایۂ آیا چه آیہ متشابہ ہادل است آیات محکمات آیاتی کہ محتاج بتاویل نیست و محکم آن کہ ظاہر معنی است سلیمان ساوجی سے محکوم او ملک ترا چون آساس دین ؛ ز آیات محکمات و احادیث محکم است آئینہ پیش نفس و برنفس داشتن و پیش لب گرفتن در حالت سکتہ و بیہوشی تمام کہ مشتبہ بمرگ باشد آئینہ را پیش نفس گذارند تا حال تا حال موت و حیات معلوم کنند و این از قواعد طبیہ است محمد رضا صائبا سے حیرت حسن تو از ہوش چمن را بردہ است ؛ شبنم آئینہ بہ پیش نفس گل دارد ؛ سعید اشرف سے دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن ؛ بر نفس دارند روز واپسین آئینہ را ؛ تاثیر سے غمگساران و یاز با تشخیص نفس ؛ پیش لب گیرند چون آئینہ رو سادہ را ؛ آئینہ طاوس نقوش بال و پر طاوس محمد سلیم سے دارم بہ بساط ہمچو طاوس ؛ آئینہ زنگ بستہ چند آیہ بلند آیہ دراز چہ بلند بمعنی دراز بسیار است کما لا یخفی علی المتتبع در ویش واله هروی سے در شان قدش بہار در باغ ؛ خواند از سر و آیہ بلندی آئینہ تمثال دار آئینہ است دورو کہ تصاویر را در قفای او گذارند و چون تماشائی ملاحظہ کند داند کہ این صورتہا را در صفحہ آئینہ کشیده اند و این کار فرنگ است سعید اشرف سے بسکہ نقش عارضت در دیدہ یار جا بوده ؛ مینماید عینکم آئینہ تمثال دار ؛ آئینہ تصویر نما نیز گویند میر معز فطرت سے خود هم قفس آموز گرفتاری خویش است ؛ حسنش بکف آئینہ تصویر نما داشت آئینہ برانگشتری نشاندن آئینہ بجای نگین در نگین دان نشاندن و آن خاصہ زنان است میرزاداراب جویا سے مینماید عارضش از حلقہ زلف سیاه ؛ با نشانیده است بر انگشتری آئینہ را ؛ مرزا صائبا سے این قوم خود آرا کہ کنون بر سر دست اند ؛ وقت است نگین خود از آئینہ لب از زند ؛ ایضاً سے گر سبز بسر چار سوی خود بینیان ؛ کہ غیر آئینہ آنجا نگین نمے باشد آیا سے مرادف شایستگی بر خوبی

هر چیز عموماً استعمال کنند طغرا در قصیدهٔ توحید گوید ے دلچسپ نمائی مژده زایانے
چشمک ٭ تسخیر فزائی نگه از شوخی ایما ٭ معانی بلخی ے لشکرت را طعنه آیانست بر چرخ فلک
مجلست را بزله شایانست بر خلد برین ٭ مرزا جلالای طباطبا فقره سرچشمهٔ در لطافت مانند
لطیفه آیان خیر مصنوع آئینه دار ارباب لغت بمعنے حجام و سر تراش نوشته اند و در استعمال
شعرا بمعنی کسی است که آئینه پیش رو گذارد مح شفیع اثر ے حال مشوشم را آئینه دار باشد ٭ زر
داری و غودیت افلاس و کدخدائی ٭ مرزا صائب ے آئینه دار روی تو شرم و بس است
پهلو نشین سرو بلند قبا بس است آیه حجابی و حجاب آیه کریمه که در باب ستر نساء از محارم
منزل شده اسمعیل ایما ے خطش دمید و گردید محجوب تر نگارم ٭ گویا که باز نازل شد
آیه حجابی ٭ خان آرزو سلمه ے انداختی بچهره پر نور خود نقاب ٭ نازل بشان حسن
تو شد آیه حجاب تناظر الف از منظر بای موحده آبا بفتح آش خصوصاً و هر مطبوخ عموماً
کمال اسمعیل ے آتش که از کبر سر بپا است ٭ در مطبخ تو چوب خورد تا با پزد ٭ میر دو بجو
شکم خواره گوید ے زندگی گر بها تواند کرد ٭ از ابا کی ابا تواند کرد ابدال مولوی
جامی در نفحات الانس آورده آنان که اهل حل و عقد و سرهنگان درگاه حق اند
سه صد اند که ایشان را اخیار خوانند و چهل دیگر ایشان را ابدال گویند اذا مات احد منهم کان
الآخر بدلاً من الفتوحات المکیه فارسیان بمعنی جمع اعتنا نا کرده بمعنی مفرد
استعمال کنند و بر مرید اطلاق نمایند قراری گیلانی ے قلندر روار عمرے راز کو
با چشتیان گشتم ٭ بامید یکه شاید یکی هم ابدال خود گوئی ٭ کوچک ابدال و کوچک فقر
باضافت و بے اضافت نیز مرید را گویند نه اینکه مرید خورد سال مراد باشد بل کوچکی مرید در
فقر مراد است مح سالک یزدی ے کوچک ابدال منست آنکه محیطش خوانے ٭ بحر را من
به کمر کشتی چوبین بستم ٭ طغرا در صفت شمع گوید ے چو در فقر شد از لگن تکیه دار شد دش
کوچک فقر چندین شرار ابدالی ظرافت و تمسخر مح شفائی در هجو حسن نام شخصے گوید

اگر بگویم سخنے از حسن ابدالیهاست ٭ از دوغ و تبنگ و بوق و سگ و خر حسین کریم غزالے
مشهدیے ے بعد از کاشکے میوه مجنون ٭ که میکردم با و ابدالیے چند ٭ ابجد خوان
ساختن خواندن ابجد که آن از عالم الف با تا خواندن است گویند فلانے
هنوز ابجد خوان نساخته یعنی الف با تا نخوانده چه پر جاهل است مح شفائی ے روان
نساخته ابجد بمکتب معنی ٭ ولی بعلم جهالت یگانه استاد ابر مرده باضافت خبیث که آن را
در هند بادل گویند که آن ترجمه ابر است غلیان کشان هند رسم تابستان برای تر کردن
نیچه دارند و آن برگ سواحل بحور شبیه بکف متکون شود و جذب رطوبات از خواص
اوست و در تازی اسفنجه خوانند کما قال شارح الموجز الاسفنجه هی تسمی غیماً و تحا بالفرس یقولون
ابر مرده و اذا القی فی الماء تشفه و هو جسم خفیف یمیل الی السواد غالباً ینبت فی صخور السواحل
و منهم من یظن انه حیوان لانقباضه و تجمعه اذا لمس انتهی صاحب سراج اللغه سراج الدین علیخان
آرزو ے کس غم چشم ندارد جز دل پرشور من ٭ نوحه گر گر هست غلیان ست ابر مرده را
ابروی مردانه ابروے که نشان جوانمردی از آن نمایان باشد مح شانی تکلو
ے فراز داز غربت همچو مردان سر نے تابم ٭ مگر در عرصهٔ طاق ابروے مردانه
یابم ٭ منع الطلاق لفظ مردانه بجز ابرو بر اعضاے دیگر غرابت دارد زیرا که
در اشعار فصحا بسیار آمده چنانکه امتیاز خان خالص گوید ے بے تکلف حلقهٔ مردانه
چشم ترا ٭ گر بدست قمری افتد طوق گردن میکند ٭ درویش واله هروی ے
گر محتسب و توبه گرفتند هوائے ٭ بادا به سلامت سر مردانه ساغر ٭ میر نجات در گل کشتی
آورده ے کله قند بود از فنگی خود نیکوست ٭ کله کوب همه کس کلهٔ مردانه ما دست ساطع
کشمیری هم آورده ے پنجه را در پنجهٔ خورشید تابان میکنم ٭ چون بلالم بازوے مردانه
کو چیز شود ابرو نمودن و بلند کردن نمودار شدن و اشارت کردن مح مثالش
معنی اول خواجه شیراز فرموده ے هلالے شد تنم زین غم که با طغرای مسکینش

را باشد سه که بنا یدز طاق آسمان ابرو ؛ ملا لب علی ؛ سه اینک بملک ناطقه عید نحو ریست که برو بلند کرده هلال معانیم ؛ مثال معنی دوم درویش واله هروی سه ابرو بنماید که جان ز همه جان ؛ بی بسمله بسملم بگردان ؛ وحشی نیز گوید سه رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت ؛ تواضعی که با برو کنند کرد و گذشت ؛ سنجر کاشی نیز گفته سه در محفلی که گوشه ابرو کنند بلند ؛ گیرم ز رشک وسمه برابرو نهد هلال ؛ کو قدرت اشارت و کو جذبه فریب تو ان بزرگ بودن تنها بجاه و مال ؛ ابرو زدن رضا دادن ج شاعر سه طبع تو به بخشیدن صد گنج گهر ؛ ابرو زند و گره برابرو نزند ؛ ابریشم معروف و تار ساز طغرا سه چو مضراب گردد بریشم شرار ؛ دود در رکابش کف نغمه بار ؛ ابرو نازک و تنگ کردن کنایه از نازو غرور نمودن مح میقیمای حسینی در تعریف پادشاه گوید فقره از پهلوی تربیت آفتاب ضمیرش ماه نو ابرو بچرخ نازک میکند ابوالبرکات منیر لاهوری رباعی تنها نه همین است ترا خو نازک ؛ داری بصفت میان چون مو نازک با ابرو تو شاخ تیز داروا زان ؛ از ناز کند هلال ابرو نازک ؛ حاجی محمد جان قدسی در تعریف تیغ گوید سه چو در غمزه ابرو تنگ میکند ؛ سپاه گران را سبک میکند ایضاً در تعریف کمان سه چه شد گر کمان ساز و ابرو تنگ ؛ بود تیغ فولاد هم رو تنگ ابلق دو رنگ و آن معروف و بمعنی پر کلاه نیز آمده مرزا طاهر وحید سه علم هر کس بمردی گشت مرکش در نظر باشد ؛ برنگ شمع سر از ابلق خود در خطر باشد ؛ ابلق طرف کلاه نیز گویند صائب سه باشد همیشه در صف عشاق سر بلند ؛ آنرا که آه ابلق طرف کلاه شد ابن سیرین بسین مهمله مکسور و یای حطی معروف و را مهمله نام معبر یست که ا در امحد بن سیرین معبر گفتندی ک حکیم رکنای مسیح کاشی سه سر بسر خواب پریشانم مو ی زلف دوست ؛ ابن سیرینی بیایم که تعبیرم کند ابن السبیل ؛ بقول صاحب تفسیر حسینی مسافریست که از ملک و مال خود جدا مانده باشد و در محاوره نیز همین معنی است

مخلص کاشی سه چنین که حسن تو از خط شده است پا در رکاب ؛ دو هفته دگر ابن السبیل خواهد شد ابواب لفظ عربی است بمعنی درها و باصطلاح مرزایان فرد وجوه مطالبه است که از روی آن با اهل عمل مواخذه کنند و در هند کاه آنرا بر نویسی و گاه ابواب خوانند مح ثنائی تکلو سه تنقیح روزنامه ارزاق خلق را ؛ در گوشوار دفترش ابواب شد درست ابواب کردن مواخذه کردن و بیای حساب در آوردن است مح اسمعیل ایما سه از هر دری در آمد بستم دری بر ویش ؛ کی مدعی تواند ابواب کرد ما را ابوالعباس و ابوالحیه و ابوالمظفر کنایه از آله تناسل مح خواجوی کرمانی سه شیخ کز الدین ابوالعباس بیرون ؛ آنکه در هر حلقه ذکرش میرود یعنی ذکر ؛ حکیم شفائی سه دیدن سر خود در طبق دیع نه گفتن برهنگی خواجه ابوالحیه گواه است ؛ وله ایضاً سه وسعت مشرب او بین که ابوالمظفر اقسم اندرون رفته و کوئی که مگر بیرون نست ؛ آنرا گیسو دار نیز گویند خ تناظر الف از منظر تا تامی تمناة فوقانی آتاق لفظ ترکیست بمعنی خانه از فرهنگ ترکی معلوم شد سند در جز خواهد آمد خ تناظر الف از منظر حای مهمله احرام چادر نادوخته که حاجیان پوشند و احرام حرام کردن حاج است لبس محیط و استعمال طیب و حلق راس و مجامعت و غیر آن ک شفیعای اثر سه بطوف کعبه کوی تو ببین احرامی ؛ سفید پوشی از انست دیده ام ز غبار ؛ محسن تاثیر سه محرم کوی تو هر روز گرد و آفتاب ؛ از دو صبحش آسمان سامان احرامی کند حالا احرام بستن و کردن مستعمل بر نیت و قصد کردن حج است مطلقا احوال کسی گرفتن خبر حال او پرسیدن و تیمار او رسیدن مح خالص گوید سه تو خود ای آفت دل ها چه بگویم ؛ روز محشر اگر احوال دل از ما گیرند تناظر الف از منظر خای معجمه اختلاط بر او فتادن موافق آمدن صحبت مخلص کاشی سه راه گرداند بهر جا بیندم مخلص ز دور اختلاط او چنین با من براه افتاده است آخ کسیمه بضم همزه و فتح کاف تازی چیزیست که زنان کرپاسی دوزند و بر پشت ابرو بند ند و شکل تیر در آن نقش کنند مح طاهر وحید

در صفت قاش فروش سے دل دست فرسود این بیقرار ؛ زاغ گسر قاش او شد فگار ؛
قاش و رترکی ابروست اخته بیکی و اختہ چی لفظ ترکیست بمعنی داروغه اصطبل از نصاب ترکی
معلوم شد و علامی فہامی در آئین اکبری نیز نوشته و اخته خانه طویله اسپان حکیم شفائی
سے غربال رخت اجاره کرده ؛ سرگین بیزی اخته خانه ؛ شفائی سے در اخته خانهٔ عالم
چو او چاره نیست ؛ خرکه چو تو جهادی کشد به پالانش ؛ و شعر اخته بمعنی اسپ آرند سلمان ساوجی
سے شب فغیم اختکانت ز ارتفاع سبنله ؛ میکند حاصل مردش کهکشان می آورد ؛ قفیم بضاد
معجمه چوبیز که ستور را دهند یکی از اهل ایران میگفت که اخته خانه جائی است که اسپ و قاتر را
در آنجا اخته کنند والله اعلم بالصواب اختر معروف و علم در روایت ک طالب آملی سے
زند خنده از زمین آثار علوی ؛ سر خامه ز اختر کاویانم تناظر الف از منظر رای مهمله آرده
بفتح اول و را و دال مهملتین کنجد را در آسیای مخصوصی که ارده آسیاش گویند آس
کنند و چیزے بقوام عسل ازان حاصل کنند آنرا با قند و نبات و خرما و شیره آمیخته خورند و
حلوائی که ازان سازند آنرا حلوای ارده گویند و چون آب در آرده ریزند چشمه چشمه
شگفتی ازان ظاهر شود و مجدالدین علی قوسی نوشته که آرد آس کرده مثل آرد گندم
و جو و امثال آن آرد است و آرد مایع مثل کنجد و مغز بادام ارده انتهی کلامه میر ابوالبرکات
منیر در هجو اکولی گوید سے آنچنان از تنای ارده شگفت ؛ که سخنهاے چرب و شیرین گفت
فوقی یزدی سے رندان اگر ز دور هٔ کون ارده میخورند ؛ فوقی نبات میخورد از مرتبان
کس ارجاف بالکسر خبرهاے دروغ افگندن و اراجیف خبرهاے
واهی ک ظهوری سے نبود یم مراد راجیف عقل ؛ خبر از خود بیخبر ساختیم اردک بضم اول و
سکون رای مهمله و فتح دال مهمله و کاف تازی لغت ترکیست بمعنی مرغابی رشاه طاهر سے
آنکه از صولت سر پنجهٔ شاهین و عقاب ؛ بال طاوس فلک اشکند چون اردک اردک
پرانی ظرافت و استهزا کردن سلیم در قحطیه گوید سے چنان برق حضورت شد جهانتاب ؛

که اردک می پراند موج از آب سعید اشرف سے به فوج طایران آسمانی ؛ کند موج از حواب
اردک پرانی ؛ بعضی گویند بجنگ پیش آمدن و ضراط زدن نیز نعمت خان عالی سے بگرفت که
ز فرق شاهین ؛ تا از کونش پراند اردک ؛ لوطیان گویند چنان ضرب دستی بر سرش زدم که اردک
از کونش پراندم ارابه گردون میلی سے پی فرش ره گاه او با ارابه ؛ همی آورد سنگ مرمر گوزن
ارباب لفظ عربیست بمعنی معبود باصطلاح اهل ولایت رئیس ده را گویند با غماض نظر از معانی
جمیع ابوتراب فرقتی انجدانی گوید سے دل خون گشته که ارباب ده عشرت بود ؛ وز کار گشت
که در مزرع غم برزگر است ارسال لفظ عربیست بمعنے فرستادن فارسیان
بر تحفه و سوغات استعمال کنند و در هند هم برین معنی معروف است سالک یزدی سے
ارسال نیاز هم نگی ناز تو رد کرد ؛ من خوب فرستادم و او خوب فرستاد ؛ ارغنون و
ارغن بغین معجمه نام ساز رومیان که واضع آن افلاطون حکیم است ظهوری سے
در صفت قلم گوید سے بگسلانند ز ارغنون صریر ؛ تار قانون و شهرت ارغنون ؛ معانی ملی
سے گر جوشش گریه مهر خموشم بشکند ؛ پس نیش ناله در رگ ارغن برآورم آرغون قومی
از ترکان است و نام پادشاهی نیز از کتب تاریخ معلوم شده سند بالا گذشت و از ظفر نامه
شرف الدین علی یزدی نام جائی نیز معلوم میشود آرضه موریچه است که کتاب و پشمینه و نمد را
میخورد جلال طبا فقره یعنی اگر کسی کتاب بخرد آرضه وار کتاب بخورد ارشش بالمد
والقصر و رای مهمله و شین معجمه نام سلاحدار طهماسپ پادشاه ایران که تیر حکمت راست
کرده بود ک درویش واله هروی سے سلطان سلاطین فن جمشید گمان ارشش ؛
بهرام زحل ترکش لشکر کش ایراز ارنی بکسر رای مهمله منعوص است فارسیان بسکون
نیز آرند سالکای یزدی سے مرغ ارنی گو ز شوق لن ترانی می پرد ؛ پیش موسی خار خار رادے
آئین گلست ارتنگ نگارنامهٔ مانی که آنرا ارژنگ تقدیم رای مهمله بر زای معجمه عجمی نیز گویند و
بمعنی مشهور است نام مانی نیز درویش واله هروی سے نطق ها ز بهاری به چهره فرود دے

بود چو خانهٔ ازتنگ ازتو خانهٔ زین تنا ظر الف از منظر زای معجمه از آسمان چیزے بزمین کشیدن و آوردن کار ممتنع الوقوع غیر ممکن سرانجام دادن مح مخلص کاشی سے کمند جلوهٔ نازنا تو جذبه دارد ؛ کز آسمان بزمین میکشد مسیحا را ؛ نظام دست غیب سے ذوق وصال نیست مراد ورنه آه من ؛ آرد ز آسمان بزمین آفتاب را ؛ از بهر توتیا یافتن چیزے مبالغه در قحطی ونایابی آن مح مرزا صائب سے از بهر توتیا نتوان یافتن گرد ؛ چندانکه چشم کار کند در رهٔ غبار نه ؛ واز بهر دوا نیافتن هم بدین معنی در کلام اساتذه بسیار است از بیخ دندان کنایه از کمال طوع و رغبت است مح میلی سے خواهد که خدمت از بن دندان کند ترا زین آرزو همه تن گشت است چون خلال ؛ از بز نر شیر دوشیدن مثلے است مشهور یعنے امر غیر ممکن بظهور آوردن مح حاجی قدسی رباعی نابینا را عشق کند صاحب دید توفیق از دست مالیقی گفت و شنید ؛ آری شگفت آنکه دلش گر خواهد ؛ شیر از بز نر شبان تواند دوشید از پرکار افتادن ضایع و بیکار شدن چ ملی پرکار یعنی سامان و نظام است فیضی فیاضی سے با حرف تو چون بعقیدهم کاره ؛ پرکار قلم فتد ز پرکار ره ؛ مرزا صائب سے تا نقاد است از پرکار غربال بدن ؛ خرمن خود را بچندین چشم از غش پاک کن ؛ از پوست بر آوردن و بیرون کشیدن پوست کندن که بتازی تسلیخ گویند شاعر گوید سے غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست ؛ زان صبا تند آمد و آورد بیرونش ز پوست ؛ طالب آملی سے ز انسو هوس نشا همین سپید هر لباس ؛ زین سو قفا ز پوست برون میکشد مرا ؛ از پوست بر آمدن کنایه است از کشف حال خود کردن و از خودی خود بر آمدن فیاض لاهیجی سے در آدا ے درد دل چند انکه امشب پیش یار ؛ همچو اشک از پوست بیرون آمدم باور نداشت ؛ مرزا صائب سے غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان ؛ جامه چاک نکردیم درین فصل بهار ؛ دکمال شگفتگی و شادی طالب آملی در تهنیت صحت ممدوح گوید سے تا مبارک تنت از درد رهایی ز شوق ؛ اهل دل غنچه وش از پوست برون آمده اند ؛ از پیش کسے و از بر کسے

یعنے از طرف او بی تحریک وتسلیم غیر مح عالی سے دل ما اینهمه بیداد ز تو چشم نداشت ؛ بیست از پیش خود البته بپای کسی است ؛ خان خالص سے ندید کس کمر تنگ دلستان ترا مصور از بر خود میکشد میان ترا ؛ از پیش خود گرفتن چیزے مشغول و متوجه آن شدن مح حاجی قدسی سے از چه خاکی ای دل ویران که از روز ازل ؛ هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا ؛ از پیش پای کسی برخاستن یعنی تعظیم او برخاستن مح محسن تاثیر سے ما خویش را سبک پی دنیا نکرده ایم ؛ از پیش پای دخترز غبار رما ؛ از جا برداشتن کسے را ترقے دادن مرتبه اش افزودن مرادف از خاک برداشتن مح سالک یزدی سے فرصت نیاید دودن معراج سیتیها بوده گشت فاردن هر کرا برداشت از جا آسمان ؛ از از ترس هندوانه افگندن مرادف بیضه افگندن که آن خواهر آمد مح یحیی کاشی سے یا هندوانه افگن از زر رنجشم ؛ بگذر ز دوستی چو من از بهر خربزه ؛ از جا آمدن و بیرون آمدن و رفتن و شدن از خیز بر آمدن ایجو صلگی کردن مح واعظ قزوینی سے زبار غم چه پروا لیک یار آید چو در گفتن ؛ از آن ترسم که از جا در نیایم از گرانیها ؛ محسن تاثیر سے بیرون نیامدیم بهر خسان ز جا ان ؛ کز کین بخاطری ننشیند غبار ما ؛ فوجی نیشاپوری سے آسمان مانند طفلان زود از جا میرود ؛ یک سخن گفتیم و دانستیم پر جاهل است ؛ باقر کاشی سے بوقت غضب دست را آزما ؛ که از جا نشد جانفشانش بجا ؛ از جا بر آوردن و برون متعد منه محسن تاثیر سے نباشد هیچ در یکجا قرارم ؛ عجب حسنی مرا از جا بر آورد ؛ رفیع واعظ علیه الرحمه سے چنین که پای فشرده است بار تمکینش ؛ که میتواند برون از جا دل ما را ؛ از چشم کسی و از کسی چیزے دیدن ظهور آن از پهلوی او دانستن مح بیانا سے ترا میخواهم ایدای جنون رویت سیه گردد ؛ من این آتش که در سر دارم از چشم تو می بینم ؛ طالب آملی سے تیر دم خویش را با مهربانت پاس دارای غم که از خویشم رسد کردی بدامان از تو می بینم ؛ از چوب و از چوب خشک و از سنگ تراشیدن و از زیر سنگ و از سنگ پیدا کردن و بیرون آوردن بهر سان دن

چیزے کہ از جائی کہ حصول آن از انجا وقوع نداشتہ باشد مع زلالے در آورد دمند، گویدے
آنجا کہ نمش در تماشا شده عاشق از چوب تراشنده حاجی قدسی سے ز چوب خشک خوبان
می تراشند آشنا قدسی نگر چون زلف شان از شانه هر سو حرفے باشد مرزا صائبا
سے ندیدم محرمے چون کوهکن تا درد دل گویم بشیرین کاری صنعت ز سنگ آدم تراشیدم
مخلص کاشی سے گر شود آئینہ دل آب جنت را چه باک میکند پیدا از زیر سنگ
حیرانے دگر وحشی سے دمیدم از دره وحشی سنگ بر دل میزند هر زمان و روی لی از سنگ
پیدا میکند دمیدسی کی تواند بر رخ فرهاد خسرو راه بست ز زور عشق از سنگ مے آرد
برون معشوق را از سنگ پیدا شدن لازم منه نمتحان حالے سے سخت روی باز مردم
چون کیشم از مهر رزق روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود از دخنبل دولت آن
گویند سے هر که اونبل شود دولت باورد آورد مح محسن تاثیر سے هنر سے نیست
از سودی بپیش گل نکند دنبل غنچه مرنبال زرگل دارد سعید اشرف سے ز رنجش راحت
گیستی مهیا چنان کز دنبل آید چرک دنیا چرک دنیا کنایه از دولت دنیوی است از دست
هم ربودن چیزے کنایه از نهایت عزیز بود لشس مح مرزا صائب سے پیا
چشمی من شبنمی ندارد باغ زدست هم ربایند گلعذارانم از دهان و از سر زیاده است
یعنی فوق حالت استعداد است مح شفیعای اثر سے بیدنیست چو دندان فیل از بندد
که حرفهای زیاد از دهن کند اظهار وحشی سے سجده در گهش ای چرخ زیاد از سر تست
لیکن این بے ادبی راست کن این پشت دوتا چنین هم گویند که فلانی دهن آن آورد
یعنی استعداد آن دارد مح طغرا سے مزن ای غنچه لاف تازگی تنها درین گلشن زبان بکشا
برآن شکرین لب گر دهان داری از دور بوسه زدن کنایه از نهایت ادب و تعظیم مح مرزا
صائبا سے عزت داغ جنون دار که فرزانه عقل بوسه از دور برین مهر همایون زده
است محسن تاثیر سے دور باش حسن را نازم که ماه و آفتاب بوسها

از دور بر لبهای بامش میزنند ازرق شامی نام شخصے است که در قتل امام الشهدا علیه التحیه
والثنا معاون شمر علیه اللعنه شده بود مح تاثیر سے هر صبح بچشم فلک تیره حرامے است که شام
گهم چرخ کبود ازرق شامی است از راه دور آمده و رسیده کنایه از مضمون تازه
و خیال نازک یعنی گویند عبارت است از مهمان عزیز سلیم سے چون مصرعے
زمین مثنوی عزتش بدار از راه دور آمده مضمون تازه است میرزا معز فطرت سے
از راه دور میرسد این گوهرین متاع غافل مباش از سخن پر دیر ما از زیر سنگ برون
آمدن از مهلکه شدید خلاص یافتن مح مرزا صائبا سے آمد ز زیر سنگ برون
هر دلے که ریخت بر خاک میوه هاے تمنای خام را از زبان بعد افتادن مجال سخن
نداشتن رفیع واعظ علیه الرحمه سے از بس بحال واعظ دلخسته ناله کرد افتاده از زبان قلم
هرزه نال باز مسند و دم در آوازه نشستن گذشت از زبان افگندن متعدد مرزا صائبا
سے نرگس مستانه اش از سر شرم و حیا شوخ چشمان هوس را از زبان افگنده بود از سر
وا شدن و گشتن جدا شدن مرزا جلال اسیر سے بلای شب جمعه وا گشته از سر
نمازیم ساقی بره می از سر وا کردن متعدد منه شفیع اثر سے از تو یارانی که در دخود دوا
کرده اند وقت راحت همچو تعویذیست زسر وا کرده اند از سر باز شدن و کردن نیز چه داو و
باز مرادف هم اند از سر در رفتن و بدر رفتن و بدر شدن و از سر رفتن و از سر شدن و رفتن
از حد تجاوز کردن چون پیمانه و سبو و دیگ از سر لبریز شدن آن باشد آبے که آنچه
آنچه در و هست بریزد مخلص کاشی سے بر تنگ ظرفی چو من چندین میا جام لطف بیم آن باشد
که از سر در رود پیمانه ام زلالی سے می عشقش چو شور بام و در شد پیاله تنگ بود از سر
بدر شد ظهوری رفیتم ز سر در خوشحال مستیم ز جرعه ایاغی نعمت خان عالے سے
از سر شدن نشاه گذشتم ز سر خود ساقی بسر من بس جام دگر ده کلیم سے مباد آتش
سودای کس زنیکو تند افتد زجوشش گریه ام چشمی است چون دیگ ز سر رفته

سعید اشرف سه گوییا از سر بدر رفت است اسپ جبه ولش ؛ کاین چنین گلزار اشعارش خراب
افتاده است ؛ از سر بدر بردن متعدمنه ظهوری سه ساقی از سر ما بدر برده است نطق
سرشار رو جام سر وشت از سفت سوزن گذشتن مرادف از سر سوزن برون شدن
کر آن معروفست و نیز در اظهار تلون حال گویند که فلانی کاه از سفت سوزن میگذرد
وکاه از توی ملیقاپی نمیتواند گذشت مع شانی تکلو سه ستم کرد فلک از فرسیه میگذرد
ز سفت سوزنش از لاغری گذار آمد ؛ سفت بضم سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً
روحشی در صفت اسپ گوید سه چنان ز ران بگذرد کش کج نگردد سر سه بر همیکر ؛
سفت سوزنش ره گر چو تار ریسمان باشد از شاخ پیوست کردن پیوند کردن نهال که
آن را برگ پیوند نیز گویند و آن خواهد آمد مع علی نقی کمره سه درخت عیش با پیوسته
بار آرد بر محنت ؛ کند گر بوستان پر از شاخ خلد پیوستش از صحرا یافتن جستن و آوردن
مفت و رایگان یافتن مع سلیم سه همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا یافت.
از صحرا گر دیوانه جان خویش را ؛ سعید اشرف سه کی بمجنون به فرهاد دستش را بر
میکنم ؛ ما گر دیوانه خود را از صحرا جسته ایم ؛ لمولفه سه میکند پامال ور چشمش نمی دارد دلم
خار کو می یار را گویا ز صحرا جسته است ؛ تقی الدین اوحدی سه ز صحرا نیاورده بودیم دل را ؛ کز
ازماربوده صحرا افگندی ؛ جستن بمعنی یافتن بسیار آمده صائبا سه نیست در راه نسیم مصر صائب
چشم ما کنعان یوسف گم گشته خود جسته ایم ؛ شفیع اثر سه مرا نبود گمان مرد ز طالع خویش
چو گنج جسته چراغم ز غیب شد روشن ؛ شانی تکلو سه در پیش شمع روی تو
ترک چراغ گفت ؛ پروانه کز جسته بعد آرزو چراغ ؛ واله هروی سه کرده جا مانند معنی
تا در اجزای علوم ؛ جسته در آیینه کار آگهی چون نور جا از غلاف برآمدن بی حجاب
شدن مع مسند در محاوره بر سر آن و این نهادن خواهد آمد از کیسه کسوت و جامه
داشتن کنایه است از مرید و خلیفه او بودن مع محسن تاثیر سه کو می از پیک نگه تا شد

کسوت داشت ؛ که به قدر ذره بر هم زدنی باز آمد ؛ شوکت سه ظلم جامه حسن آیینه از من دارد
بال من خلعت سبزی بقد آیینه است از کیسه کشیدن و بر داشتن جور و ستم او برداشتن
مع بیا تا سه کبابم کردی از آه و بیا پیچ ؛ ولا چند از توی باید کشیدن ؛ فرح الله
شوشتری سه چشم تو چه داند که از ما چه کشیدیم ؛ از نشاء خودی چه خبر داشته باشد طالب
کلیم سه بردباری چیست جور از دشمنان بردن کلیم ؛ ورنه جان پرورد نیست از دوستان
برداشتن از کف دست مو برآمدن کنایه از وجود گرفتن امر ممتنع الوقوع در مقام تعلق
محال بمحال گویند مع میرزا صائب سه زند چون خط مشکین تو نقشی بر آب مو برآید از کف
دست اگر مانی را از کسی ذخیره داشتن شکوه او در دل گرفتن مع ایماسه در کش
اهل همت فکر ذخیره کفر است ؛ از هیچکس نباشد در دل ذخیره ما را ؛ ذخیره بمعنی شکوه مستعمل
است شانی تکلو سه تن در دهم بهجر از این پس که نالها ؛ یک یک ذخیره های دلم از زبان
کشید ؛ واله هروی سه مرد بزم بزرگان کز اختلاط اکابر ؛ ذخیره ممتوان بر دجز ذخیره خاطر
شفیع اثر سه مدعی را ذخیره خاطر ؛ سبز شد همچو دانه در انبار از کیسه رفتن ضایع شدن
و گم گشتن بر شخص و غیر شخص اطلاق کنند مع زلالی و سن نگو سوز گویر سه بهر او عمر خطا میسرود
روز و شب از کیسه ما میرود ؛ صائبا سه چو گل ز خود ؛ من و سه باغ رنگین است ؛ روا
مدار که از کیسه بهار رود ؛ شفیع اثر سه نقد عمر خویش را صرف عزیزان کرده ایم ؛ هر که از یاران
رود از کیسه ما رفته است و نیز از گره رفتن مرادف آنست و این ترجمه محاوره هندیست
میرزا صائبا سه خون میچکد ز غنچه منقار بلبلان ؛ زین نقد تازه کز گره روزگار رفت ؛
از گلو کشیدن مراد از حلق کشیدن و آن معروفست مخلص کاشی سه آن از سینه
بی یادش بر آید ؛ نفس را از گلو باید کشیدن از هم گذشتن مردن و از یکدیگر جدا
شدن مع میر دیش واله هروی هر دو معنی بسته سه باین تا امید از دلم گذشتیم ؛ چرا از هم
گذشتیم از هم گذشتن و کار و معامله آخر شدن و فیصل گشتن آنست مع

محمد قلی سلیم ــ گر چنین خون دل از دیده پر نم گذرد ۞ دیده بر هم خورد و کار دل از هم گذرد
باقر کاشی ــ خراب مجلس دار القضا کیده ام ۞ که صد معامله از هم بیک پیاله گذشت ۞
از هم هوا گرفتن از جائی که غیر ممکن باشد چیزی حاصل کردن مح نظام دست غیب ــ
مرغی که بود بر تن او بال و پر عذاب ۞ تا نام نامه تو شنید از هوا گرفت از این و این معروف
و بدل از نخ چنین و انچنین واقع شد وحشی ــ چرخ گوید چه کشم پیش تو در هاے نجوم
در زوایای ضمیر تو ازین بسیار است ۞ ظهوری در تعریف عمارت شاه نواز خان گوید
رباعی عالی هست بنای پستی نکند ۞ این طرح بجز در از دستی نکند ۞ برخاسته اند گاو
و ماهی بفغان ۞ سنگین است بنا زمین نشستی نکند تناظر الف از منظر سین مهمله است
افگن بهادری که یکه برغنیم زند مح واله هروی ــ اسپ افگن میدان دلیرے بدلیر
در هم شکن جوشن فولاد ۞ فولاد اسپ ــ ر الجام انداختن رام کردن اسپ توسن
واز بیخبری باز آمدن ابو نصر نصرای بدخشی ــ آه بار ره فلک کرد که مانع گردد ۞ توسن
سرکش مارا که لجام انداز داستخاره ذات الرقاع استخاره که در لغت طلب کردن
خیر است از خداوند در اصطلاح فال گرفتن و ذات الرقاع نوعی است از استخاره که برای
استخاره از تکاب امری بر رقعه افعل و بر رقعه دیگر لا تفعل نوشته آن قهار را پیچیده
زیر گوشه مصلے گذارند بعد ادای نماز چشم پوشیده یکے را از ان دو رقعه بردارند از امر و نهی
هر چه بر آید بران کار کنند محسن تاثیر ــ من و لباس تجرد که خرقه پوشی من ۞ باستخاره ذات
الرقاع خوب آمد ۞ آنرا قرعه ذات الرقاع هم گویند عالی ــ چشم درویش بوسه
داداند و داع ۞ اذن هم چون قرعه ذات الرقاع ۞ استان به پشت باز افتاده
رمز در رزمیه گوید فقره ستیزه جویان را آستان اجل آستان میخوابیدند استخوان
سنگین بالا متنا و بحیب د تشریف چه استخوان بمعنے اصل و نسل آمده مح آمیل ایما
ــ خواهم از برای دل دلبری نگینے ۞ بهر این هما باید استخوان سنگینے استخوان دار

محکم و قائم مح ناظم هروی ــ ریاضت است سبب گفتگوی محکم را ۞ کسی که خشک بود حرف
استخوان دار است اسپ یام بپای حطی اسپی که برای ڈاک چوکی در منازل گذارند زملاے
صنامی در طلب فرمودن عرش آشیانے مرزا کوکه را گوید فقره از گجرات باسپ یام طلب
فرمودند تا از پیش قدمان رونق افزای معامله وداع گردد استاده معروف و در
هند چوبی را که سایبان خیمه بر آن نصب کنند گویند خان آرزو ــ آسمان مشد
باشکوه اول زما جز ناایم ۞ خیمه اش بر پای از استاده آه من است ۞ مولف در فارسے
بودن آن متردد است زیرا که نه در کتب متداوله لغت برین معنے دیده و نه در شعر
استادی بنظر در آمده ظاهرا خان آرزو لفظ هندی لسته باشد لیکن مصنف بهار عجم که از معتقدان
اوست باد عای فارسی بودن آن بدین معنی آورده و بهمین شعر متمسک گشته اسے کاشکے
بشعرا ایرانی که زبان دانی فارسی حق ایشان است تمسک میجست تا تردد از میان
برمیخاست من ادعی فعلیه السند استیلیے خطائی گره بندی و نقوش که آزاد رعرف هند دم
گویند اشرف ــ خط پیشانیم را داغ سودا و بغل دارد ۞ برین سرلوح استلیے خطائے انچنین باید
استیلیے و سلیے تنها نیز حسن رفیع در تعریف نقاش گوید ــ در استیلیے او گرهماے کاتو بود
از طراوت در شاهوار ۞ سالکای یزدی ــ خطا باشد اگر بندی بدل نقش خطائے را
گره لوحی بود سلیے تو از اسلام پرواز ے اسیر خانه و اسیر جای زندانخانه مح محتشم کاشیے
ــ تا در اسیر خانه آن زلف بود غیر ۞ من در شکنجه بودم و او در عذاب بود ۞ حیاتے گیلانے
ــ نگار خانه چین است این خ زلف و رخ است ۞ اسیر جای دل است این طره و گیسوست تناظر
الف از منظر شین معجمه اشترک مح دریا رقاسم گونا بادی ــ ز لشکر شد آراسته روے آب ۞
اشترک شد جرس چون حباب اشرف معروف و نام قصبه از مضافات مازندران از عالم
آرای عباسی سکندر بیک منشی معلوم شد سند در هوای ابر خواهر آمد اشک شکری اشکے که از
خنده لب یار بچشم آید مح زلالے در زره خورشید گوید ــ ذره در کلبه نخود نا به کرے

ست علطیدن اشک شکرے اشک ریختن خرش و محفوظ شدن کسی گوید کہ من حرف
عجبے شنیدہ ام یاران گویند ما ہم شنیدیم داشکے ریزیم یعنی خوش شویم رحم شرف الدین پیام
رباعی میکرد دلم نہان زچشم پرآب ؛ دریا و کسی گریہ برون زحساب ؛ باشوق تمام دیدہ ام
گفت بدل ؛ من ہم اشکے بریزم ای خانہ خراب اشکبوش با دال مکسور و شین معجمہ کاف
تازی و ہای موحدہ بواو رسیدہ و سین مہملہ نام مبارزیست کہ بمدد افراسیاب
آمدہ بود رستم او را کشتہ ک محسن تاثیر ے از اشکبوس گریۂ تا نیز غم مخور گز رستم است
عشق توفیروز جنگ ترہ اشعث بفتح اول و عین مہملہ و مثلثہ فوقانے نام طماعے
ک نعمت خان عالی بیای موحدہ آوردہ ے تو بعباس و وس بردہ نسب اوست
ویدان معدہ اشعب ؛ صاحب منتخب اللغات نوشتہ کہ ثای مثلثہ غلط است و بہ موحدہ
صحیح عباس و وس بفتح دال مہملہ نام داماد اشعب ست کہ او در طمع از اشعب گذراییندہ
بود مح دوس بفتح دال نام قبیلہ است و زمین اشکنہ بکسر اول و کاف تازی و نون و ہا ثرید
منیر و ہجواکو لے گوید ے خوردہ ماندہ خم آشوبان ؛ از پے اشکنہ عسم خوبان و پیچ و تاب
زلف و عشوہ سند باپیام در شعر مذکور گذشت تناظر الف از منظر صاد مہملہ اصحاب
منقل یاران ہم صحبت و مشیر ہما منقل آنکہ در ایران مردم دی یاران منقلہا پیش گذاشتہ
شب نشینی کنند و از ہر باب باہم حرف زنند و در امور ہم مشاورت نمایند و ازین رو
باصحاب شوری مستعمل شد مح محسن تاثیر ے در محفلے کہ بستہ زبان سپندمن ؛ صدر انشین
عدار ز اصحاب منقل اند مح منقل بفتح اول معروف سنجر کاشے درین شعر بضم میسم
و نون مفتوح مشدد آوردہ ے گہ در رون شعلہ و گہ شعلہ در رون ؛ سنجر گہے سمندر و گاہے
منقلم اصلاح لفظ عربیست بمعنی نیکو کردن خلاف افساد و در اصطلاح بر شستن موستعمل
شدہ معروف علیخان موجی ے کہ چنین اصلاح خواہد یافت خط عارضش نالہ مقراض
در گوشش نواخواہد شدن اُصول لفظے است مقابل فروغ و بجر ہاے

اصول موسیقی کہ مثال بحور شعر مرکب اند از و تد و فاصلہ تفصیل آن درین مختصر گنجا نیست
از شرح اخلاق ناصری معلوم شود حید ے زتاب سیلی غم چون صداے دف کاہے
برون زدایرہ پاے نمی رے باصول ؛ و کنایہ از حرکات و سکنات ناز آلود چون
کسے بناز و غرور حرف زند گویند چہ اصول گرفتہ مح محسن تاثیر ے زاہد ز پنجگاہ دمی از نماز گر
؛ بر دین حق ببین چہ اصولے گرفتہ است ؛ درین مقام چہ اصول کچول گرفتہ
گرفتہ نیز گویند کچول بکاف تازی و جیم عجمے جنبانیدن سرین در رقص است ج شرف
شفرزہ رباعی بگشاد نقاب و گفت زیبائی بین ؛ در رقص و کچول شد کہ رعناے بین
یکدستہ گل بدست و قند قبا سرخ ؛ یعنے گل با قلے دختر مائے بین بے اصولے
بے اندامے نعمت خان عالے ے جملہ ابنای بو الفضولے او ؛ ہمہ رقاص بے
اصولے او تناظر الف از منظر عین مہملہ اعداد کسے است کہ خانہای مثلث و مربع و غیرہا
باعداد پر کند برای حصول مقاصد مح شفیع اثر ے یکی است مرتبہ خشت بال و اعداد ے
کہ ہر دو راشدہ پر کردہ مربع نن تناظر الف از منظر غین معجمہ اغوے بضم اول و نین معجمہ و
رای مہملہ و یای حطے معروف لفظ ترکیست بمعنی دزدم و از نصاب و فرہنگ ترکی نیز معلوم
شد بار مطلے است کہ بتعلیم توشیبان آے صید مرغابی ہلاک بے در بردہ بردہ بر روے آب
رود مرغابیان جنس خود ہشمردہ طبل میخورد چون نزدیک سد ناگہان چنگل بخون منمایے
نگار بندد مح مرزادار اب جویا ے ای شوخ قویچی کہ زبیداد خوے تو ؛ اغرے دو دیدہ بازنگاہم
بسوی تو تناظر الف از منظر فا افتادن دل و رجائی قرار و آرام گرفتن دل
در آنجا اہل و رمحاورہ گویند دلم در آنجائی افتد یعنے قرار نمی گیرد مح محمد سعید اشرف ے چون
دلم در تنگنای این قفس افتد کہ من ؛ بیضۂ افلاک را در زیر پر دارم ہمیاد مخلص کاشے
ے در جہان نکر اقامت کی کند یاد رگلم ؛ سرو تصویرم درین گلشن نے افتد دلم
چون حرف از مسلہ آن واقع شود یعنے بیزار یست حضرت کمال خجند ے افتادول

از یار زنده‌ام زچه افتاده؛ فریاد ز شوخی که ملول است که فریاد؛ افتادن بالضم خند برخاستن
ک و بمعنی زیبائی مستعمل است ل طالب کلیم ـ جامه زخون شهیدان کش و بخرام بناز
تو ای شاخ گل این رنگ قبای افتد؛ واقع شدن هم آمده ـ آهی از عشق تو رسوا
شد دا ز پا افتاد؛ کم درین نوع ترا عاشق رسوا افتاد؛ حاجی قدسی ـ پیامی که کند
باد صبا یاد مرا؛ روح از دست دهد انم که چه افتاد مرا افرلیموس برای مهمله برد و سین
مهمله قال شارح الاسباب و العلامات هو بالیونانیة اسم للعلة قائمة الذکر یلعب بها اهل الروم
فی الاعراس و فی اصطلاح الاطباء هو ان یشتد الانعاظ و یبقی القضیب متوترا من غیر
شهوة الجماع حکیم سنائی ـ علاج علت افرلیموسم ارکنی؛ ز دست انبته
دیرین کنم خلاص ترا؛ افسونی افسون زده مع محسن تاثیر در عاشق شدن معشوق
گوید ـ افسونی چشم نیم مستی است؛ آن نرگس و الهما رجادو؛ ذوالخمار نام
شخصی است که کسی را از امداد بطعن نیزه از جا در آورده ان افسار انیه بر سر گردن
خر و اسپ بندند که عوام آنرا تخته گویند لیکن از فرهنگ ترکی معلوم شد که تخته بدین معنی
ترکیست پس مقوله عوام نباشد سلیم در قصه خرد خرید نش ساده دلی و دنما خوردن او از
عیار طراری گوید ـ آن یکی افسار خر از سر کشید؛ بر سر خود کرد و چون خر میدوید
افسار بر سر کشیدن مرادف اسپ را لجام انداختن و آن گذشت و اله هروی
ـ خصم از ز تربیت خر عیسی شود چه. شو خواهم کشید بر سرش افسار
و بمعنی افشان چشم مور و سر موری از انواع افشان باریک است که بکاغذ و دیگر
اشیا کنند و این را در عرف افشان غبار گویند رفیع واعظ علیه الرحمه ـ چو حرف دانه
خالش قلم ذکور میازد؛ ورق را گریه ام افشان چشم مور میازد؛ تاثیر ـ ابر سیه
لوح بیاض انبساط عاشق است؛ از ترشح چون هوا افشان سر موری کند؛ چشم
موری و سر موری بر اشیاء بسیار خرد و ریزه اطلاق کنند مع تاثیر ـ گر بلبل

عنبرین دل گاه گاهم میکشد؛ قیمه سرزی خط سیاهم میکشد؛ یعنی قیمه بسیار باریک
ایضاً ـ ترش رویی ها زخط چشم موری میکشم؛ توتیائی غوره در چشم صوری میکشم
افیون معروف و بمعنی پازهر آرند ظهوری ـ زخم خوب است اگر نخره مرهم نشود؛ زهر من نیست
اگر دست خوش افیون ست تناظر الف از منظر قاف اقطاع بالفتح گوشهای زمین
جمع ک د بالکسر پاره از چیزی بریدن و بکسی دادن که نظر بمعنی در اصطلاح زمین را گویند
که ملوک بنوکران و ارباب استحقاق تنخواه کنند حیاتی گیلانی ـ زاغ و زغن این باغ
با قطاع گرفتند؛ با بلبل این باغ هما تا که توانیست اقچه و ر ترکی و بیع مع فوتی یزدی
ـ از اقچه میتوان کرد کام از لجوج حاصل؛ یا رب که هیچ منعم بی سیم و زر نباشد اقتم بسین
مهمله مغموم کسی که در فکر کاری باشد که چسان سرانجام آن نماید قتم بسکون سین فکر
کردن چیزی که چگونه باید کرد ت ظهوری ـ این قسم اشتلم بحریفان نکرده کس ناخورده
باده محتسب شهر اقسم است؛ قافیه غزل تکلم و تبسم است تناظر الف از منظر کاف اگر
بر آسمان رفته است از و این کار نمی آید یعنی اگر خواهد بلند پروازی کند
دسی فوق مقدور بجا آورد و از دستش ایکار بر نیاید مع شفیع اثر ـ اگر بر آسمان
رفته است ماه نو زیکتائی؛ بنون قوسی ابروی یار رسانی ماند؛ طالب کلیم ـ نمک ز گریه و
تاثیر از فغان رفته؛ دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته اگر چنین شده است او می کند
چون امر کرده ـ سر زند از هر کمان خصمی داشته باشند گویند هر چه میشود او میکند
مع سید اشرف ـ رشته جان گر گسست آن تار گیسو میکند؛ خانه دل گر شکست آن
طاق ابرو میکند اگر حریف انگشت بگوش میگذارد خیال کند جیب قبایش میدزدد
در تحقیق و تجهیل کسی گویند مع اکسیر رنگ و اکسیر مرد می کنایه از شراب مع صائبا
ـ برو بدست من اکسیر رنگ ای ساقی؛ که همچو برگ خزان دیده آب رخسارم؛ حیائی گیلانی
در طلب شراب گوید قطعه نقد جان را به جرعه امروز؛ می فروشند و نیک ارزانند

زود بستان و در بهار بفرست ؛ آنچه اکسیر مردمی خوانند اگر گوید که ماست سفید است باور
نیست در مبالغه تکذیب کسی گویند مخ سلیم سے ؛ هر که نشنید نغمے خواجه حسن را از گاو
ور گوساله خود گفت و شنید است ؛ از بس که سیاهی نمد از ماست به مردم ؛ باور
نکنم گوید اگر ماست سفید است تناظر الف از منظر لام الجی و الجه مال و جنسے و بندے
که در تاخت ملک بیگانه گیرند چنانچه در هنگامه نادرشاه و احمد شاه درانی در ملک پنجاب
عیناً و عیاناً دیده شد نعوذ بالله منها خواجوی کرمانی سے آن سرو سهی چون قدح مے بگرفت
؛ از آتش مے برگ گلشن خوی بگرفت ؛ بیچاره دل ریش من سوخته را آن دلبر ماه
چهره الجی بگرفت ؛ داله هروی در هجو ترکی گوید سے گر صاحب الزمان بوقت
ظهور مے بود ؛ از بهر الجه میرفت دنبال لشکر او الف قامتان مژگان کنایه
از نگاه مخ طالب آملی سے خمیده پشت الف قامتان مژگانش ؛ زبار غمزه که در چشم
فتنه بار شکست ؛ سلیم سے کرشمه سنج نگاه و ستیزه خو یانیم ؛ سواد خوان الف قامتان مژگانیم
الغ بضمتین و غین معجمه لغت ترکیست بمعنی بزرگ که جلالا سے طباطبا در توحید
گوید سے کافر و ترسا یهود و گبر و مغ ؛ جمله را در سوے آن سلطان الغ الف معروف
و کنایه از زخمی که بر صورت الف باشد از عالم الف و اغ مرزا صائب سے گریبان چاکی
عشاق از ذوق فنا باشد ؛ الف بر سینه گندم ز شوق آسیا باشد الف تازیانه خطے
که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود میر الهی سے حرف نخست ابجد لوح جفاے تست یعنی که
بر تنم الف تازیانه است الف بر خاک و زمین کشیدن کنایه از خجالت
کشیدن صائب سے ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک ؛ بهر زمین که کند جلوه قد رعنا نش
و له گذشته است ز تعریف قد رعنایش الف کشد بزمین سرو پیش بالایش الف
بر خاک کسی کشیدن در مذهب امامیه رسمے است که میت را در خاک کرده هفت بار
سوره انا انزلناه خوانند و هر بار بر قبر خط کشند صائب سے بر خاک ما بجای الف تیغ میکشند

خصم سیه دلے که پی ما گرفته است الماس معروف و فولاد جوهر دار و تیغ و خنجر از ین جاست
که پنجه فولاد کشتی گیران را پنجه الماس گویند صائب سے قصه خنجر الماس مگو تیسد بما ؛ که درینجا
سخن از تیغ زبان میگذرد ؛ و له سے مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمے که مانند
پنجه الماس را مژگان زریش ؛ الماس پاره مرادف آتش پاره که آن در محاوره
در باتشناک گیر اندن خواهد آمد سید امتیاز خان خالص سے مرهم ملاج زخم دل من میکند
؛ الماس پاره برساند خدا بمن الک با دل مغموم مرغ ارج زلالے سے زپاس
عدلش در چشم شیر بیشه علوے ؛ چر د چو بره آهو برین الک ستاره و فتحتین
دیوارے که بر روے رزمگاه برای حفظ لشکر کشند و آنرا مورچال گویند امیر خسرو
ع پس پشتش الک گل کشیده ؛ و مطلق دیوار باغ و قصر میرم شاه قزوینی سے
کون است چون بهشت بود موی بر سرش ؛ در چشم اهل ذوق الک در بهشت ؛ الفیه
شلفیه کتابی است که حکیمے برای تقویت باه پادشاهے مشتمل بر اشکال عجیبه جامع
ترتیب داده بود از نسخه هفت اقلیم معلوم شد و در لغت ستان مے آید الفیه کنایت
از آله تناسل رسوزنی راست ع کز راحت از سر الفیه کلان هنید ؛ شلفیه کنایه از فرج
ازین جهت زن بدکار را شلفت گویند رسوزنی ع ریش تو باد در کس آن گنده پر شگفت
انوری در هجو گوید سے جلبی چند بوده اندر حریت ؛ الفیه شلفیه تبار و نست ؛ همه در آرزوے
ایر بزرگ ؛ دست بر کس زنان کرس زعب تناظر الف از منظر میم امام سبحه
دانه کلانی که واسطه العقد تسبیح باشد طاهر غنی سے شود براه یقین پیر دستگیر مرا
امام سبحه گر از خاک کربلا باشد ؛ از ابر کره و سر لاحول و مقری سبحه و گل سبحه نیز گویند امروز
معروف و بمعنی این زمان آنندشاهی تکلو سے امروز کسے نیست که در میکده عشق ؛ با شانے
خون جگر آشام بر آید ؛ امید بریده امید نومیدے رسیده مخ طالب آملی
سے نومیدی وصال تو حسرت گذار بود ؛ صد جا گره زدیم امید بریده را ام الصبیان نام

در ریاست که اطفال را آسیب رساند در کتب طبیه مصرح است که با طفال عارض شود
از زانی بالای زنبار زر ترنج گردی مشادان ؛ باشد عرب ما به راحت بجهان ؛
آن صاحب خرزند چه منده علت است ؛ دشوار بود علاج ام الصبیان تا نظر العشق
از منظر نون انار یاسمین روز نوروز چهل بار و بقولی صد بار سوره یسین
بر انار دمند و گویند هر که آن را بی شرکت غیر بخورد تمام سال از امراض جسمانی محفوظ
باشد مم سالک قزوینی سه گز از پوست اعیار بریمی تا بدیه که گفت سیب ذقن کم ز نار یاسمین است
سا نباسد سیب غبغب اگر بدست افتد ؛ بهتر از صد انار یاسمین است ؛ شادی برصت
کهیر بنیاد به نارپستان انار یاسمین است ؛ انبان سلیمان انبان ظرفی چرمیست که
دریا و نگاه دارند حضرت سلیمان انبانی داشته که هر چه هر آفت دلش می خواست
از آن بر می آمد به قدرت الله تعالی منه در بخندان خواهر آمد انبانچه معتقر آنست و نامی
هروی سه ای سیر لقمه مردم مباش تا باشی ؛ توکل تو چو انبانچه سلیمانست ؛ از اختین و قبض
از کاری که در سر انجام آن اهتمام دست بر داشتن و بکار آن هم از آن رفتن مع تخلص
کاشی سه بر ما هست از پی عوض نیاز اندا ختم رفتم ؛ آن برچانه بخش نازبرین تا ختم رفته ایم
و او ان خوش اسلوب خوش ترکیب ساختن چه اندام نظام و آراسته تکلیست ؛
امیر ادعا بیاسه مید ار ساد گی اندام اتش ایجوب ؛ آنکه بخو اهد به چوب گل کند عاقل مرا
انسی بکسر همزه باصطلاح المباطرت درون عضو و وحشی بخلاف آن کمال صاحب بحر الجوا هر
کل اثنین من الانسان مثل الساعدین والزندین والقدمین فما اقبل منهما علی
الانسان فهو الانسی وما ادبر فهو الوحشی و باصطلاح خطاطان طرف راست قط قلم انسی است
و طرف چپ وحشی مع عالی سه ز دکاتب چنین از پی ایجاد رسمهم را ؛ این بر دو
جهان انسی و وحشی است قلم را انگشت شمردن و گرفتن کنایه از آگاه کردن جای
قدم سه هم پیاپی که بود در کف استاد کنش ؛ از پ انگشت من افشرد و خبر کرد مرا

سنجر در معراج گو بدست و پهلو آشنا شد با زمینش ؛ گرفت انگشت با روح الامینش
انگشت بردن و دن استجازت باز کردن مع ظهوری در صفت نوروز پس او رگو بدست تماشا
باد اگر سبز نشد بی منت انگشت بر دزند انگشت عمل چو ار گشیدن کنایه است
از هنگامه پا کردن یعنی بپا نکه مگسها بر سر گل فراهم آیند در ان هنگام که مردم گرد آیند مع باقر کاشی
تنه باز کنید بشیرین تکلمی چه عجب ؛ که بر او ار گشید شیطان انگشت عمل انگشت ردو ادبست برو
که آن معروفست حاجی محمد جان قدسی سه ابروان آز او از انگشت به ره بگردست در دامن
عشق زد انگشت بر جبین نهادن کنایه از اسلام کردن مع زلالی در ذره و خورشید
گردید سپهر خ تعظیم درت را دو سال ؛ بر جبین می نهد انگشت هلال انگشت شکر ؛
اضافت بیانی شکر از احباب سه نکرده است کسی جمع شور و شیرین را ؛ بغیر که بر نمک
انگشت شکر زده ام انگشت در چشم کردن مزاحمت و تعرض کردن مع نصیر همدانی
رباعی هرگز نگهی نکرد تو بر چشم ؛ جز گریه نگرد کار دیگر چشم ؛ شهر کیسه تهی دیده ام از اشک و طعن
هر دم مژه انگشت کند در چشم انگشت نما کامل الشهرة و رسوا اول معروفست و دوم سالکا
یزدی گو بدست بگذر از نام که تا کی بکند رسوائی ؛ خادم انگشت نما گشت که نامید از دو انگشت بر
زدن کنایه از شهادت سخن حاجی قدسی سه ناله خشک با را آثری هست از ان داشته ید
انگشت زند بر لب پیمانه خویش انخوتی سیوم ثنات خو قانی نام خلیفه اول حضرت عیسی علیه
نصاری حاذق گیلانی سه نزدیک کعبه عالم توه انخوتی و بید روت الزم انگور کرم دم چشم
ر حضرت عیسی بی انگور کرشمه است خالت گوئی ؛ و بهوس گر از انعاب سبه هوا و عفت
در بدن پدید شود و انشه در ست سه پیش آنکس که بر و نشاز لعل نمکی ؛ خوشتر ز بود انگور کی
آتشکی ؛ آتشکی کسی که مرض آتشک داشته باشد انگشتر یا انگشته سی که زنان در انگشت
یا کنند صائبا سه شد بر حلقه انگشتر یائی نگار ینش ؛ سمی زد بر گم آن شوخ گر ز لف بلند مش
راه به مجاز چه بی احتیاط بار را گویند اسمعیل ایما سه قد چو خم شود انگشتر پا میگردد

قدر و قیمت بجز امیست کسی سا مانرا انگشت پیچ عد و پیچان دست آویز مثال معنی اول کمال
خجند فرماید ے سررشته قرار شد از دست و بهجنان انگشت پیچ با سخن نه لعت ولایت
مثال معنی دوم ظهوری در صفت قلم گوید ے نکته چون سرشود انگشت پیچ و قتش حرف
گیر و خرده دانش کشته شاه نکته دان تناظر الف از منتظر و اوا و باش لفظ عربیت
بمعنی مردم مختلط جمع بوشست بخلاف قیاس ن فنتحان عالی ے نه بکس را در ان سباد
معاش تا که هستند این چنین او باش فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند واله هروسے
ے گلی از جمله گلهای خراسان و یدم گفت زدم من وشلاقم و او باشم من بلسکه خوردم
سر سخت از همه کس تخت سرم پشم و برین تیم امروز تر باشم من وجدی لفظ ترکیست بمعنی خیمه
آستین از نصاب ترکی معلوم شد شانی تکلو ے اوجدی پوشم و پیر خرقه ما آفتاب
دلق ما را نیست بیجے جز گریبانے درست اوراچه شود یعنی از گره او چه میرود وادراچه
نقصان عاید میگردد مع طغرا ے هر کس بقدر حوصله خویش کام یافت بخشند اگر دو کون خدا را
چه شود اول وشت با ضافت شین معجمه سوداے اول کرا و را در هند بوهنی گویند میرنجات
میرنجات ے نور و زشد ای اهل وفا اول وشت است یعنی پی آب وهوا اول وشت آمد
اوباج بواد معدوله آشے کرا از آرد سازند و آزاد و بعضی باد سلطان سنجری گویند غالباً
سلطان سنجر مبدع آنست از نسخه مولفه مجد الدین علے توسی واضح شد که وهم منیر در هجو
اکولی گوید ے بطناب او فتد زشوق اوباج خیمه دوزی کند زعشق کماج تناظر
الف از منتظر با اهل بخیه بخاے معجمه هم مشرب و راز دار پادشاهے امر کرد که خیمه
بسرعت مهیا سازند عمله فراشخانه خیمه دوزان بسیار فراهم آوردند پالان دوزے هم دران مجمع
حاضر شد پرسیدندش کیستی گفت من هم از اهل بخیه ام یعنی از شمایم من بعد بدین معنی مستعمل شد
مع حکیم سعید عطا ے اگه وصف لذت شمشیر جانان میکنی تیغ هم از اهل بخیه است از که پنهان
میکنی مرزا جلالای طباطبا در رقعه گوید در طلب طالب کلیم نوشته فقره یاران همه

اهل بخیه اند کچه کس میکنند و بخیه بروے کار نمی افتد اهل قبل جمعے که در محاصره باشند
قبل بمعنے محاصره است از کتب تاریخ مستفاد میشود سنجر کاشے ے آن بوسع اندر چون
مملکت از گوشه تیغ این بعضی اندر چون دل بر اهل قبل طالب آملے ے بسیر فیض برون
کر نفس سته بحصار ما شکر بای کند قلعه امید قبل اهل نشست تارک گوشه نشین لسانے
ے در آتش محبت شمعی نشسته ام گرز رو گرم فتنه اهل نشست شد اهل فرضه
تماچیانے که بر سواحل بحور از تجار باج گیرند سعید اشرف در قصه تاجر گوید ے با اهل فرضه
رسومات داوند عشور و رشوت و سوقات دادند فرضه زمین کشاده و فراخ بر کرانه
رود و دریا که کاروانیان آنجا فرود آیند و از انجا در کشتی نشینند خ تناظر الف از منتظر
یاسے حطے ایام روزها فارسیان بمعنی وقت و هنگام آرند و صاحب کشف اللغات
بر روزگار رشش ترجمه کرده سلیم ے چون شام سلیم آمد ایام قدح نوشی است فیضے نزار
در روز ساغر چو گل شمع ایضاً ے در زمان دولت او این بنا اتمام یافت
آری ایام سکندر را اثر آئینه است ایچ مرادف هیچ وک زالهروے ے دهان
خصم تو شد حامیش که باد از موج بجنبیا حباب ایچ یک طناب نه بست امر گرفستن
نیز حضرت مولوی روم گفته ے ترکی قدحی پر کرد زانو زد و گفتا ایچ گفتم من و این معنی
شاباش مسلمانی ایچا ایچ نوشانوش پیاله شراب میرنجات ے از فقیهان شعر و بدعت
منع جام باده را نه در صبوحے بانگ ایچا ایچ سیدانیم بانه جی ایچ بحیم عجیے از لطف ترکے
امر نوشیه پنست مع ایستادن باران باز آمدن بارش وحید ے کجی از دیده من
ضبط گریه می آید که ایستادن باران مرست مردم نیست مولوی جامی در نفحات در جای
متعدد ایستادن باران بمعنے آمدن باران نیز نوشته چنانکه در حال بابا فرغانے
آورد فقره یکے در آمد و یک ای بابے دعا کن تا باران آید دعا کرد و در زمان باران ایستاد
هفته دیگر همان مرد آمد و گفت دعا کن تا باز ایستد دعا کرد و باز ایستاد انتهے کلامه

اتیشیک آقاسی لفظ ترکیست دار و غهٔ دیوانخانه چه ایشیک بهمزه و یاے حطے
و شین معجمه و تحتانی و کاف تازی قضا در دازه آقاسی سردار هم ظهیر اے تفرشی
فقیر و ایشیک آقاسیان حیا بر باعث آماهر صبح نظم و نسق بزم خسروے ایستاده ایشک
بردن تحتانی دوم نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد این سرو آن سر یعنی از ین سر یا
آن سر مح میر نجات سے خوش بود گوشهٔ زندان بمن زندانی ؛ این سر و آن سر گذار بگل آرزم
و باصطلاح کشتی گیر انست که کنه دار حریف غالب را گوید این سر ش کن و آن سر ش کن
یعنی اینطرف و آنطرف بگردانش تا از پا در آید مح این بیک انگشت او بسته است
یعنی بکمتر توجه او سر انجام شود مح تاثیر سے بقدرت خامهٔ صاحب سخن و سستی چنان داره
که چندین رستم دستان بیک انگشت او بسته ایوان کیف مسموره ایست نزدیک
بلدهٔ طهران از عالم آرای عباسی نواب وحید الزمان معلوم شد ایوار بهمزهٔ مکسوره وقت
عصر و رفتن وقت مذکور نیز مجد الدین علی قوسی نوشته که ایوار مقابل شبگیر است و این
هر دو لفظ مصطلح مسافران است چون قافله وقت پسین براه افتد گویند ایوار کرد و اگر
و اگر وقت سحر براه افتد گویند شبگیر کرد پس ایوار داخل کردن پارهٔ از روز است بشب و
شبگیر عکس آن لیکن در محاورهٔ مطلق بر رفتن راه در روز مستعمل است چنانکه شرف الدین
علی یزدی گوید فقره چاشتگاه ایوار کردند سالکای یزدی سے فلک با دیدهٔ بیدار
با ایوار شبگیر است ؛ تو با این پای خواب آلوده خواے قطع منزلها این چنین ملکی کار نیست
یعنی عظیم کار نیست و مشکل امر نیست خان خالص سے هر کسے با بیقراران بر نے آید
بزور بگشتن با خیلکی کار است سیاهیم با تناظرهای موحده و از منظر الف و آن دو تناظر
است تناظر اول و رباعے تازی با آب حمام ضیافت کردن در ایران
رسم است که چون کسے در حمام باشد و آشنائی از قفا دار و شود آب گرم بر پایش
ریزد و این را ضیافت حمام گویند مح شفیع اثر سے بهم اهل جهان گرمی کنند از گریه زمزم

بپای یکدگر ریزند گاہے آب حمامے ؛ و کنایه از ضیافت هیچ و پوچ است مسیح کاشی سے بیا که
تا بکم تر دماغی از جامی ؛ کنم ضیافت خشکی باب حمامی با آستین نم از جبین گرفتن و آن
آستین بر جبین کشیدن و آن گذشت مح شفیع اثر سے با آستین گرفت نم اشکم
از جبین ؛ با آب دیده شست ز رخساره ام غبار با آب سیدن و رساندن بنیاد خانه
کنایه از محکم و استوار شدن و کردن از جهت عمیق کندن بنا جمالی سے نیست محکم گر رسد بنیاد
دنیا تا آب ؛ چون حباب این خانهٔ بے بنیاد میدانیم ما ؛ و خراب کردن نیز صائب سے چگونه
شمع تجلے ز رشک نگذارد ؛ رخ تو خانهٔ آئینه را بآب رساند ؛ حاجی قدسی در حمد الٰهی که در ضمن آن
مح شاهی گفته گفته سے بگویش عطایش رساند این خطاب ؛ که بنیاد کان را رساند بآب
طالب کلیم سے هزار میکده را محتسب بآب رساند ؛ بنای صومعهٔ شیخ همچنان بر پا است ؛ بابل
بکسر سوم شهریست از عراق و در انجا چاهیست که هاروت و ماروت در آن معذب اند
قال عز و جل ببابل هاروت و ماروت بضم سوم نیز اهل لغت نوشته اند و شعرا هم آورده کھوری
سے در روکن کین چشم پیدا میشود ؛ باج خواه ساحران بابل است ؛ سلیم سے در رد
عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش ؛ خانهٔ هر مور این صحرا است چاهے بابلے ؛ بنا
قافیه هر دو غزل ریخته است با آتشپاره گیر اندن تعین کردن مفصل است و سزاول
شدید بدنبال کسی مح سعید اشرف سے شاطر شوخے فرستاده است و مارا خوانده است
یار چون شمع با آتشپاره گیر انده است و له سے با دم چون شمع استادن بیکپا تا بصبح
که با آتشپاره گیر نده مارا چون چراغ ؛ بلے آتشپاره بمعنی شوخ و شنگ بسیار است
هم او در گوید سے سرکش آتشپاره ام آسان نگردم رام تو ؛ از نگاهم شعله جواله گردد دام تو
طغرا سے طفل بسیار است کز شوخی و دود بر روی شمع ؛ هیچ طفلے چو طفل شعله آتشپاره نیست
باجی باج گذار و کنایه از خواهر تر لیکن از ثقات ایران مسموع شد که این لفظ مخصوص
بخطاب خواهر است و الامرادف آن نیست سعید اشرف سے بر تو زیبد که خراج

ازبهه خوبان گیری ؛ شاه حسنی وترا لیلی وشیرین باجی ؛ طرف ایهام بمعنی ثانی است لیکن
بطریق ایهام در هجو گفته رباعی نواب کرباشد بجهان تاراجی ؛ چسپان شده اختلاط
وباباجی ؛ زرها گیر زوجه غرچ لولی ؛ هستند این قوم از برایش باجی ؛ باز کردن چشم
ورسم کردن چشم از مادهٔ ریحی وبجای غرور ونخوت مخ مخلص کاشی ے نخوت بود ز اهل نظر
ناگوارتر ؛ باشد بلا چو چشم کسی باد میکند ؛ بادپا تندرو ؛ باقر کاشی ے شوق نگه که دل ز پی خبر
وپیشتر رسد ؛ نامه بدست اگر دهم ناله بادپای را ؛ بیشتر در صفت اسب آید بل علم اسپ
شده ؛ باد بخود کردن کنایه از نازبالیدن مخ شفائی در هجو دوقبح گوید رباعی فرو قبح خوت
بگردن مینی لست ؛ البرزهوی ز خرمن مینی لست ؛ چون باد بخویشتن بر وقت نکند ؛ پرورده
زیر دامن مینی لست ؛ بادهٔ جوان شراب نو رسیده وبادهٔ پیر مقابل آن یعنی
شراب کهن ؛ میر معزی ے چه باک ازانکه جهان سرد گشت وناخوش شد ؛ که خانه گرم
ومعنی خوش شدست وباده جوان ؛ مظهر کاشی ے آنکه در پیرانه سر دارد جوانی آرزو ؛ بادهٔ پیرش
ز ساقی جوان باید کشید ؛ تازگی ودلکشی مقتضای لفظ جوان وپیر است خصوصیت باده
ندارد چنانکه اساتذه گویند شانی تکلو ے من از بمیری افلاک می نالم که روز وشب
بلاهای جوان زین مادران پیر می زاید ؛ باقر کاشی ے عمارت نوشهر جوان مبارکباد
بنای شهر تو بر آسمان مبارکباد ؛ حاجی قدسی ے کس همت من ندید وعمر گذشت ؛
چو گوهری که شود پیر در ته دریا ؛ لفظ برنا هم ازین قبیل است واله هروی ے واله ار پیر شد
جوانست سخن ؛ ورمی کهنه نشاهٔ برنا است ؛ بادگیر بکاف فارسی دریچهٔ در روزنی
که برای باد در خانه سازند بتازی آنرا غرفه گویند وخانه که از هر چهار طرف بادگیر جهت وزیدن
باد داشته باشد نیز مجد الدین علی قوسی نوشته وخ شفائی رباعی ے بینی تو
سر بره گیری عجبی است ؛ دندان که از رهٔ نفیری عجبی است ؛ از چار طرف
تیز دروی پیچد ؛ از بهر سبیل بادگیری عجبی است ؛ همان را باد دگوید طغرا

ے عبیر ازقفس که زهر طرف وارد هزاران ؛ آورده ؛ توان شمردن خوش هوا خصنیه در لبسته را
باد آورده مرادف آب آورده که آن در آوردن آب چیزی را گذشت مخ میرزا صائبا
ے باغبان برون کن این گستاخ باد آورده را ؛ خوش نمی آید بگل این های های
عندلیب ؛ باد سرخ مرضی است معروف سلیم گوید ے باد سرخ آورد روی
خاک از گلگون او ؛ بسکه گرد اعراض از رشک سپهر خیبری ؛ بادپا وصف معانی متعدد
که در کتب لغت مرقوم است بمعنی ضراط مستعمل است مخ سند در لفظ بارخانه خواهد آمد
بادپرانی چهارم بای عجمی خوش آمد کردن ج وظهوری ے در کوی تو پرواز کنان
بلبل وقمری ؛ گل بادپران سر وهوادار ندارد ؛ لاف زنی نیز مخ مخلص کاشی ے این آن
کسان از دل افسرده تزویر ؛ در دعوی آتش نفسی بادپرانند ؛ شفیع اثر ے هر کجا باد
پرانیست درین جزو زمان ؛ بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد ؛ ضراط زدن نیز بعلی
باد بمعنی ضراط است چنانکه گذشت طغرا گوید ے غیر سرنائی تکلویش ساز دیگر کوک
نیست ؛ از نی انبان شکم چون بادپرانی کند ؛ باده شراب بمجاز پیاله را گویند تسمیة المحل
باسم الحال گویند یک باده ودو باده یعنی یک پیاله ودو پیاله کمال خجند ے ساقیا
باده بگردان که ملولیم زخویش ؛ تا زمانی که زمان هستی ما برگیرد ؛ باد بدامان کردن کنایت
از غرور ورعنائی مخ درویش واله هروی ے بر باد ده خرمن لبس صبر وسکون را الفت
چو زنیرنگ کند باد بدامان ؛ بعضی گویند عبارتست از امر غیر ممکن بظهور آوردن والاول
هو الاصح بادهٔ پشت دار وشراب پشت دار شرابی که مقویات کیف در آن
داخل کرده باشند وبادهٔ بی پشت مقابل آن میرزا صائبا ے از سیه مستی کند کم خویش
هر کس چشیده ؛ زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را هم اوراست ے باده بی
پشت از سر زود بیرون میرود ؛ بوسه لبهای نوخط را قوامی دیگر است ؛ باد مسیح وباد مسیحا
کنایه از دم مسیح که اموات را حیات می بخشید مخ واله هروی ے چه آب خضر وچه باد مسیح

هر دو یکیست ؛ دو است مرگ اگر در انتظار این است باد در کله داشتن کنایه
از غرور و نخوت مح ملا نظیری نیشاپوری ــه مرا گر هست کبری ز دماغ از کبریای اوست
حباب از جوشش دریا باد نخوت در کله دارد باد فروش شخصی است که اسباب مردم نام
بنام یاد کند بر سبیل مدح و آنرا در هندوستان بهات گویند بهای موحده مختلط الها و تای مثناة
فوقانی هندی ابو نصر نصیرای بدخشی ــه بسان باد فروشان چه باد پیمائی ؛ که در شرافت
خود از گروه ابراری ؛ عزیزی باد فروش را فارسی تراشیده اهل هند گویند گویم اگر چنین باشد
ابو نصر نصیرا که بهند نیامده چه قسم در شعر آورده و سند صاحب رشیدی در ترجمه باد خوان
نوشته که آنرا باد فروش گویند بادام زنجیر باضافت خرده زنجیر که آنرا دانه زنجیر
نیز گویند مح علی رضای تجلی ــه هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش نهند از
از چشم لیلی مغز در بادام زنجیرش ؛ بار انداز در محلی فرود کش کردن مح حاجی قدسی
ــه از خس و خار درین دشت صدا می آید ؛ که درین منزل پر خوف مکن بار انداز
بار افگن مجمل مذکور طالب آملی ــه گلزار عیش و لاله ستان نشاط را
بار افگن قوافل شوق این مشام بود بار خانه لیستهای امتعه که آنرا در هندی ٹالا گویند
درویش واله هروی ــه در بار خانه دل با غیر داغ نیست ؛ این کاروان قافله سالار
آتش است ؛ سید اشرف در مزاحمت تماشاچیان بتاجر گوید ــه همه در لیستهای بار خانه
بکاوش کرده کار هوریانه ؛ و نیز نفایس امتعه و اقمشه که ملوک و امرا به تحفگی با هم فرستند و آن
در هند بچیره خانه معروفست و نیز خبر لیست که در آن نجاسات پر کرده از خانه بیرون کشند
مح فوقی ــه من از هم روی طرز فرمودم ؛ که این چنین بار خانه جا دیده ؛ با دو قفت بروت
انکه بمن ؛ از ره کینه دشمنی ورزیده ؛ چه بار بمعنی نجاست است را از نجبت انگیری را که آب
حمام و مطبخ و مزبله در آن فراهم آید بارکین گویند حکیم حاذق ــه خوشتر کوتر که مشرب الروح
است ؛ تا دو دانی ز بارکین من است ؛ اعوذ بالله من شطحیات الشعرا بار آوردن
صاحب آوازه شدن

در حالت نسبت بدرخت ثمر آوردن است و چون نسبت بنا کنند وضع حمل انهاست و
اینها متعارفست و در وقت نسبت بر جال پیدا کردن فرزند است سید اشرف ــه ز انواع
هنر پرورده بودش ؛ پدر زینگونه بار آورده بودش بار بچند معنی مستعمل است اول
بمعنی میوه مستعمل است گویند درخت بار آورده دوم بمعنی کرت مشهور است یکبار
دوبار سیوم آبستنی زنان محاوره است فلانه زن بار دارد و بار نهاده چهارم
باره چنانچه چشم خونبار و لب شکربار پنجم باری که بر کسی گذارند ششم بزرگ و جلیل گویند
بار خدا هفتم راه و دخول گویند فلان را در بزم نواب بار ندادند و لفظ بارگاه مرکب ازین
است هشتم دیک بار نهادن و آن خواهد آمد نهم بارگیر بمعنی اسپ حیاله گیلانی
ــه تختش هم از تحرک بادی فتد بخاک ؛ هر چند بارگیر سلیمان هم از هواست ؛
و نوکر نیز نعمت خان عالی در هجو خواتین خان جهان بهادر گوید ــه مشغول به چوب دار
و فراش ؛ مشعوف به بارگیر و چیله ؛ ظاهرا بمعنی هندیست باره دیوار و در قلعه که آنرا بتازی
فصیل خوانند زلالی در مثنوی میخانه گوید ــه قلعه قهقهه دهان کرده ؛ تخته پل درش
زبان کرده ؛ باره از گهر کشید بروی ؛ زده قفلی ز لعل بر در اوی ؛ آن را باروی نیز گویند
هاتفی ــه دویدند بالا بباره و بام ؛ کشیدند شمشیر بر قتل عام ؛ حصار زمین زر حسین
ثنائی ــه خانهٔ عیش مرا بام و در آمد فرو ؛ بارهٔ صبر مرا رخنه بدیوار شده ؛ باره بمعنی دوست نیز
آمده چنانکه شخص عاشق زن را زن باره و امرد دوست را غلام باره و زن فاحشه را از بسکه
دوست شب است شب باره خوانند ج سید اشرف ــه بردر او ز خیل غلامانش دو صد زن زده
غلام باره توان گفت خواجه را ؛ فردوسی طوسی ــه شبستان مرا افزون از صد است
شهنشاه زن باره باشد بدست ؛ مولوی معنوی ــه نیست شهرت طلب این خسرو شاعر بار
تا ز بیت و غزل و شعر روان تو برهم ؛ بار بحذف ها نیز همین معنی است ج در ابن یمین ــه
انکو بچه باره و طفل گاییست ؛ ای بسکه کشد زحیر و رنجه ؛ اگر چه درین شعر بچه باز برای

معجمه هم درست میشود ولیکن محققان لغت بر آمهمله ضبط نموده اند باره بمعنی اسپ نیز و آن
بمسعود سنت وحق وشان نیز طالب آملے ے دانهٔ تا بکلو خوشه پروین ز ارد بسے دهقان
نبود بیهده ور بارهٔ ما بارانی نمدین یا سقرلاتی جامه وکلاہے که در بارش پوشند
اسمٰعیل ایماے کسوت فقر است ایما مانع تردامنی ؛ خرقهٔ پشمینهٔ من گشت بارانی مرا ؛
وبارندهٔ نیز ظغرائے جائیکه از گل شرم رویش عرق فشان شده ؛ بارانے کلایست ورانی سنا سے
باریک شدن لاغر شدن مح مسیح کاشی ے تن سودائی من زغم آن موی نحیف
گشته باریک کہ ابریشم سازش کردم ؛ وپنهان از جائی بدر زدن مح مرزا صائبائے ؛
از روشندلی تیر شهابی منت شیطان را ؛ کرشد باریک آہ تا هلال عید پیدا شده ؛ باریک
رسیدن در کار بغور تمام وارسیدن وبکمال خوبی آن را سرانجام دادن مح غزالے مشهدے
ے غزالے شهد نظم گر خورد عقل ؛ نماید تا ابد انگشت لیسی ؛ دهد سر رشتهٔ حرف ار بکاتب ؛
که موشگافد از باریک ریسی ؛ بگوشد تا غلط کمتر نویسد ؛ گر از دستش بیاید خوش نویسی ؛ ولاغر
شدن نیز مح سند در پلیته هیچ خواهد آمد لعون الله الصمد بار گرفتن آبستن شدن چه بار
حمل است مح ربیعے سمرقندی ے بار گیرد از نسیم نطق تو ابکار باغ ؛ همچنان کز روح قدسے مادر
عمران گرفت بار بستن زبان ظهور کردن بر زبان رنگ سیاه وسفید وزرد وسرخ از غلبه
خلطے از اخلاط اربعه درین حالت گویند زبان بار بست مح محسن تاثیر ے وضع ناخوش سخنو
سخت باشد ناگوار ؛ بار می بندد زبان هر که بدرن گجر شده ؛ گویند بیا زکنایه از عدم طاقت
بر گفتار است که آن فرع بیماریست بار خدا آنکه همه کس را بار دهد واین بر غیر خدا
اطلاق ندارد والا بر بادشاه نیز اطلاق کنند مجد الدین علی قوسی نوشته بار خدایا ایزد
جل وعلا بمعنی خداوند نیز آید از نجهت جائز است که صفت مخلوق نیز شود واله هروے
در صفت ممدوح گوید ے پشت ملک آصف جم قدر عنایت انوار ؛ آنکه بر کل جهان
بعد خدا بار خداست بازو بند مصالح هر چیز چنانکه رشته برائے تسبیح ودوال وامثال آن

برای شمشیر مح طغرائے تسبیح شبنم که بے بازو بندهٔ ؛ زگردش بود تا سحر بهره مندهٔ ؛ در محاوره
بندو باز گویند بازار بنی معنی موضعی است از ارض بمکه که قربانی دران کنند وبازارے که
همانجا است وآن سنا حضرت اسمٰعیل است ص طالب کلیم ے ساکن بیت اللهے اما
کراز دست آیدت ؛ خانه را زدیک ترسازی ببازار منی ؛ بازار آشیانهٔ بلبل
پراندن با وصف استعداد نیکے بدی ودرشتی کردن مح واله هروے ے
ازان وهان چه جان جانگزا حدیث نگویهٔ ز آشیانهٔ بلبل چه ایرانی باز باز زدن فائده
خاطر خواه گرفتن ز صائبائے امروز هر که سنگ ملامت ببار رساندهٔ ؛ کو دست خود ببر در
که بازار نیز ندهٔ ؛ وسود ومعامله وسودا را نیز بازار گویند مرزا صائبائے نیست سودے
که زیانش نبود در دنبال ؛ بارے بندم ازان شهر که بازارے نیست ؛ شگونی
جربادقانی ے فتنه بازاری بجنبش داشت پرسیدم که چیست ؛ گفت آشوبے
برائے روز محشر میخرم ؛ قرار گیلانے ے باهمه نامهربانے بیوفا خواندے مرا
کافرم گر در قیامت باتو این بازار نیست باز دید کردن وتحقیق چیزے تفحص کردن
مح سند در ناظر بیوتات خواهد آمد شرف الدین علی یزدی در قصهٔ عاشق شدن خلیل سلطان
بر شاد ملک تمهٔ امیر حاجی وانحراف مزاج صاحبقرانی ازین ماجرا وصدور حکم باحضار شاد
ملک وروپوش ساختنش خلیل سلطان گوید فقره حکم شد که او را باز دید کرده ناچیز سازند
باز کردن جدا نمودن طغرائے رشوه کویان عقد شبنم را از رویش باز کرده شحنه
باد صبا گل را چو بلبل گرفت ؛ ازینجاست که فطام را از شیر باز کردن گویند
شانی تکلو ے چو رفت ایام شیر ومهد نازش ؛ بعادت دایه کرد از شیر بازش باز گشت
مرض دار بر پرهیزے یا هوا زدگی اعاده کردن بیماری که آن را در تازی نکس گویند
مح حاجی قدسی در قصهٔ گریختن جهجهار بندیله گوید ے شنیدے بر گشتن از کوه ودشت
که بیمار را بد بود باز گشت باز گوئی سخن گفته باز گفتن نظیرے ے سخن ار بدوست باشد

برم برون ز دنیا * دل پر هزار حسرت با میدباز کوئی بازندگی مکاری و حیالی محسن تاثیر
ــــے بسکه بازندگی از مردم عالم دیدم * صورت گنجفه خلقم بنظر مے آید بازو کشادن
کنایه از جوانمردی و سخاوت مح مخلص کاشی ــــے بی دست کشاده نیست مقبول دعا * زنهار
زبان به بند و بازو بکشا * بازو قوت واستعداد ستغائے ای دل باین قرار مزن لاف
عاشقی * بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو * ظهوری ــــے بازوی زرے ضرور دارم
شاید که بآن کمر در آید با شمشیر رسیدن کسی را برای اقرار انچه کرده باشند به شمشیر تهدید
کردن مح آقا رهی شاپور ــــے خد نگش ر فکردم پس چه بر گردم نمیدانم * که با شمشیر م
آن چشم شکار انداز میرسد باشی یعنی هزار بسیارست لیکن ترکیست چنانکه تهچی باشے و نیز
باشی و امثال آن عالی و ریجر کس و کوی خان جهان بهادر گویدے در جرکه لولیان
سر افرازه * هر یک بخطاب تحیه باشی * در خراسان قرتم ساق را باشی گویند مح شفیع اثر
در هجو حمام و حمامی گویدے خذر از تیغ این لاک باشی * که سر باز نیست اینجا سر تراشے
باطن خوردن بدعای گرفتار آمدن مح سنجر کاشی ــــے غفلت شبها باین و زدم نشانه
باطن شب زنده داری خورده ام باغ نظرباغیست در کرمان * در صفاهان از اهالی ایران
تحقیق شد و اغلط ــــے تا عکس گل رخ تو در چشم تر ماست * دامان ما ز خون شده باغ نظرماست
باغ مراد باغیست در هرات در ریش داله هروے در وصف هرات گویدے جنات
که بهشت است و چندان شود از ذوق * در فال گر آید صفت باغ مرادش باغ سبز نمودن
کنایه از وعدهای دروغ مح محسن تاثیر ــــے عنبرین خطی مدام وعدهٔ خامم کشید * باغ سبزے
هر طرف بنمود و در دامم کشید با فلان چه داری یعنی با او چه خصومت داری طغرا ــــے
میداریش چو دشمن و در چاه بخت هادن * ای دوستدار گلشن با زعفران چه داری با قل
کودک فشان ریش بر آمده و نام شخصے که بحمق شهره بود و سخنی که بکاهلی و درماندگی بیان شود
الی جلالای طباطبا گوید فقره من با قل سخن که کار دانش بسر انساخته ام الخ باقی دگر شمارا

یعنی اینقدر گفتنم دیگر اختیار شماست بفهمید بمعنی حرف دار سید محسن تاثیر ــــے ز ان و لربا جانی
با صد حضور تا تیز * حرفے برمز گفتم باقی دگر شمارا با کسی در جوال رفتن و بودن همخانه او بودن
و با او معارضه اتفاق افتادن ر سعید اشرف ــــے با چنین خسرسی * فرمان تو رفتم
در جوال * ورنه سودایم و داغ این تماشا ها نداشت * حضرت امیر خسرو ــــے خواجه که با نوش
زبان آورست * با سگ وحشی بجوال اندراست * با کسی در جوال کردن متعدی منه ظهوری
ــــے ظهوری کجا پیشه کردن تواند * که کردند با نفس خود در جوالش با کسی دست در زر فتن
از عهدهٔ او بر نیامدن ز سلمان ساوجی ــــے سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت * با او
هیچ حیله مرا دست در نرفت با کسی دست و بغل رفتن با او کشتی گرفتن مح مسیح کاشی
ــــے با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین * که تماشاست تلاش و زبر دست همت * بمعنی مسا
و برابری نیز شنیده شد چنانکه صاحب سراج اللغة در رساله سراج منیر بمعنے آورده با کسی
گرفتن کسی را در عین فعل شنیع گرفتن مح سند در باز کردن گذشت با کسی راز
کردن ظاهر کردن راز با او مح باقر کاشی ــــے برمن شبی نمیگذرد کز جفای تو * تا روز راز
دل نکنم با خدای تو با کسی آتش شدن با او در مقام خشم بودن چه آتش بمعنے خشم است
ک ظهوری ــــے بیم است که بر باد رود خاک ظهورے * ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب است
بالا مقابل زیر از ینجاست که ملا اعلی را عالم بالا گویند والهروی ــــے سرو از چه برعنائے قامت
چمن آراست * رعنائی بالای تو از عالم بالاست * و قامت سند بالا گذشت لب بمعنے
پیش هم آرند مح مخلص کاشی ــــے بپوشیدم ز بالائی سخن هر چند تشریفی * همان از لب گریبان
میدرد شوق ثناخوانی * شفیع اثر ــــے عزت از بالای زر دارند اهل روزگار * عبرت از من
گیر و پاس عزت خود را بدار بالا گرفتن بلند شدن مح دانش ــــے فتنه از رفتار طاوس
چمن بالا گرفت * خوشخرامان را بشق جلوه مایل میکند * قاسم گونابادی ــــے چو گل بر سر
چمن جا گرفت * چمن را ز دکار بالا گرفت * و شخصے را غافل کرده چیزے از مال او ربودن

آزاد در هند اکاس لینا گویند مخلص کاشی سه مرز در بار نداز روز رعونت لقدیه گر از قامت
رعنای تو بالا گیرد؛ سلیم طهرانی سه بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا؛ شیشه ترسیم
ازین میکده بالا گیرند؛ وحید سه فردیست آفتاب که مستوفیان چرخ؛ از دفتر جمال تو
بالا گرفته اند لمؤلفه طرز رعنائی و زیبائی بباغ؛ سرو و شمشاد از قدش بالا گرفت بالا
دادن ترقی و بلندی دادن و بعضی گویند تعریف کردن مخ ظهوری سه سدره
در پستی ست از بالای او؛ و اعطش بیهوده بالاسید هر بالاخوانی زیاده از حالت استعداد
خود را افزا نمودن ج در محسن تاثیر سه چو دید از قامت او سرو نخ خویش را نازل؛ ز بالاخوانی
بیجای قمری منفعل باشد بالا رفتن بلند پروازی کردن مخ بدیعی سمرقندی سه ای سرو
با قد او بگذار سرکشی را؛ بسیار پیش قدش بالا نمیتوان رفت؛ گویند فلان کس با اسپ تیز تک
یا لباس زرین بالا میرود یعنی باین چیز با مفاخرت؛ [illegible] بالا رفتن سال آخر شدن
سال و افزون شدن آن بر سالهای گذشته عمر مخ نعمت خان عالی سه بهر از تا تو انها
بجائی میرسد حالم که گیسو و نفس هر گاه بالا میرود سالم؛ بالا بردن شعر منه اسمعیل ایما
سه کی ترقی میتوان داد احوال مرا؛ میبرد بالا سپهر دون همین سال مرا؛ بالا رفتن عمر نیز
همین است مرزا طاهر وحید سه هست بر بام عدم راه نفسها راه بهین؛ زینها تا گذر انجا عمر بالا
میرود بالای پارودهم گوزیدن لاف و گزاف بیجا زدن مخ فوقی یزدی سه همیشه گوز بیالای
پارودهم زند از تعقل؛ چون این خران ز دیسم افتخار زندارم بالین نهادن خواب گران
کردن بعضی گویند نخوت و غرور بهم رساندن است لا اول هو الاصح طالب آملی سه فلک
وسیله بیداری مهیا سازد؛ که بخت خفته تا کج نهاد بالین را بالش و بالشت بالین اول
معروف است دوم یحیی کاشی سه با سر بیدردان دولت نگردد جفت اگر؛ از پر و بال هما
سازند پر بالشت را بالین شکستن پاره تعظیمی کردن که آن از بالین جدا شد نسبت گوینده
پیش او رفتیم برای ما بالین نشکست یعنی اعتنائی بحال ما نکرد مخ مرزا صائب سه بهر کبوتر گر حرم

کعبه بالین نشکنیم؛ با وبت بکروز و رنجانه پا افشرده ایم بالین پست شخصی تنبل بیکار آرام
دوست که سر از بالین نتواند برداشت ج صائب سه سر فرو ناید بخورشید از دو عالم آرزو
دارم؛ نه از بالین پستانم که بخفتم آرزو باشد؛ و تابع و خدمتگاری که هیچ گاه از بالین جدا
نشود مخ زلالی سه شده بالین پست بخت مدهوش؛ سراپا چشم و نظاره فراموش
بالای چشم ابرو گفتن حرف راست گفتن بیشتر در جائیکه حرف راست و درست بر رو
مخاطب نتواند گفت استعمال کنند یعنی با آنکه ابرو بالای چشم است نمیتوان گفت مخ
سالک قزوینی سه منو کی جگر دارد که گوید؛ که بر بالای چشم تست ابرو؛ و برزبر چشم ابرو
بهمین معنی آمده زلالی در حسن گلوسوز گوید سه با که توان گفت که آهو بود؛ بر زبر چشم ابرو
بود بانگ خلیل اللهی کشتی گیران چون حریف را از جا بردارند و خواهند بر زمینش
نوازند الله اکبری که بیانگ بلند گویند آنرا بانگ خلیل اللهی خوانند وجه تسمیه آنکه حضرت
ابراهیم خلیل الله در جمیع حرکات و سکنات الله اکبر گفتی بدین مناسبت این آواز
را باین نام موسوم ساختند مخ میر نجات سه گوشش بحرف تو دارند زمین تا ماهی گاه
کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی بانگشت حساب کردن و دادن بی تامل از عهده
حساب برآمدن [illegible] سلیم ست شمار [illegible] آنکه از سلیم کرمی؛ [illegible] آفتاب بانگشت خود حساب
[illegible] دل که میبرد آن دست خویش نگار؛ آخر بما حساب بانگشت میدهد
[illegible] بلند رفتن طاهر وحید سه دست آن نگه چو ابلهان
[illegible] راستست تا نظر و هم [illegible] یا از پیش بدر
رفتن [illegible] یا از غنا بینا افتادن مخ سعید اشرف سه مفلسی و ز
[illegible] از پیش بدر رفت بهند افتادهم؛ مخلص کاشی سه سوا سخن با نجریا
[illegible] قلم از پیش بدر رفت؛ [illegible] تا دل از پیش ارباب سلامت
[illegible] سر جاده [illegible] تاثیر سه دست تهیست حاصل من از کمال خویش

از پای پیش رفته بمنزل رسیده ام پا افشار چیزیکه جولاهه بریسمان لسبته در پایگاه دارد
سیفی ؎ دست بر سر میزد مسیفی ازین غم چون نخورد ۞ تا چرا پائی تومیوستند پا افشارها
پا وقدم ازجائی بریدن ترک آمد وشد آنجا کردن محمد سلیم طهرانی ؎ پایم زکوی
او چه عجب گر بریده شد ۞ تاکی بردی شیشه دلها برون گذشت ۞ حاجی قدسی ؎ بریده شد
قدمش ساعتی ازان در و بام ۞ با آفتاب گرفتن خشم بر آسمین ۞ پا بر تیغ کردن متعد منه ما
تبریزی ؎ خلق را پا بر توان کردن بتیغ خلق کج ۞ پای سیر خود را از ترک تندی خوکرده ام
پابکلات کردن بکاف تازی ومثناة فوقانی فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته
چنان بردارند که پایش بلند شود ومعنی کلات خواهد آمد انشاء الله الصمد میر نجات ؎ کرد
پابکلاتش که از ورفت حیات ۞ بگذار عیرحه میخواهی ازین کهنه کلات پا بر سر لباس تو
گذاشتن رسمیست که چون جامه نو خواهند که بپوشند اول یاران گذارند یعنی در زیر دست
و پا کهنه شود از اهل ایران شنیده شد که این رسم زنان انجاست محسن تاثیر ؎ دولت
تازه ودولت خوار گشته گزاول ۞ پوشنده پا گذارد بر سر لباس نو را پا پیچال اول
وسیوم بای عجمی وچهارم یای حطی وبیم فارسی نباتیست از قبیل عشق پیچان که ساق
ندارد وبر درخت دیگر پیچیده بالا رود وچنین نبات را بیاره گویند بیای موحده ویای
حطی ورای مهمله محمد محسن تاثیر ؎ چو پا پیچال دارم دست پیچ فاسس میگویم کرباشد
مصرف رنگین زری بر خاک افشاندن پا بر حرف کسی گذاشتن بحرف او توجه
نکردن محمد محسن رفیع ؎ پا بر سر حرف من گذاری ۞ آری
منت سخن نیست پا بر سر ماه وسال نهادن زمانه را مغلوب نمودن دانستن بسبب
فراخی معیشت محمد ظهوری ؎ رباعی وقت است که بر آهوس بندنهی ۞ در صرفه وقت
گوش بر بندنهی ۞ در تنگ زمان فراغ رو چو تو کرد دیده ۞ پا بر سر ماه وسال تا چند نهی ۞
پا بر مصحف کشیدن کنایه از کمال بی ادبی محمد زلالی ؎ چو زلیخند دایمان بدیده بنیای

بنای بر مصحف کشیده ۞ پا برداشتن و پا بالا نهادن وگذاشتن ودیدن وشتاب رفتن
محمد سالک ؎ بهای قزوینی ؎ همچو مجنون بی آواز درائی بردار ۞ سر زنجیر بدوش افکن و پای
بردار ۞ میرزا صائب ؎ داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند ۞ از خجالت لاله ها بر کوه پا بالا نهند
مخلص کاشی ؎ نیستی بیمار خود ای ناله پا بالا گذار ۞ درد دل بیچاره اش مسیحا میکنی پا
بالا کردن کنایه از حالتیست که امردرا در وقت خاص ودهد فوقی یزدی ؎ چون که د
در بزم ها ای دلبر محبوب من ۞ سر به بالا گرنی سهل است پا بالا مکن پاتابه متیمی مخصوص
عیاران ویتیمان است پاتابه چیزیکه زیر موزه پوشند وعیاران بدون موزه در پا کنند
محمد رفیع واعظ علیه الرحمة ؎ سرهنگ مصر گوشه نشینی منم کنون ۞ پاتابه یتیمی من عطف
دامن است ۞ از غیبت عیار را پاپیچ گویند مخلص کاشی ؎ پاتابه پیچ وسرکش وطرف
کله شکن ۞ مغرور وتند وخودسر وبیجا عتاب کن پاپیچ پای پاپیچیدن از ضعف وناتوانی
محمد طغرا ؎ گردون غلط فهم بسر منزل جانان ۞ پاپیچ مراپیش ومستا شمرده پاچناری
پاچنار مقامیست در ایران که ساکنانش همه از اول وناستقید ند لهذا هر نامقید وفرومایه
را پاچناری گویند طغرا ؎ کار هر یک را که می بینی ز سر سبزان باغ ۞ همچو کار پاچناری
بی ثبات وابتر است ۞ میر صیدی طهرانی ؎ سرو توواین بوالهوسان پای
چناری ۞ زنهار برایشان مفکن سایه یاری پاچناریگری نامقیدی وفرومایگی
یحیی کاشی ؎ نیم سایه کز پاچناریگری ۞ بجائی روم هر زمان سرسری ۞ بجا از خدنگ
دائم المحضور را گویند سلیم ؎ حدیث عهد گل ودور لاله از من پرس ۞ که همچو آب روان
پاچناری چمنم ایضاً ؎ بهار بر صفت سبزه پاچنار باش ۞ سلیم سیری از باغ همچو آب
کجا پامی چنار نیز گویند حاجی قدسی ؎ نیم پای چنار قدیمی چمن ست که گه مطیع خزانست
وگه مرید بهار پا خاکی کردن کنایه از سفر کردن حج وطلب نمودن کی مخلص کا
؎ زدل هر دم عزیزی همچو عسم را عذری میخواهم ۞ کر پاکی جائیکه پیکانش فرود آید

پای خود آمدن بپای خود آمدن که آن کنایست بکمال طوع و رغبت آمدن محسن تاثیر
ـــه پای خود زر بطلب گاری او می آید ❊ هر که چون سکهٔ زر از سر زر برخیزد ❊ حذف باد را کثر
دراضی بپای است کما الحنفی علی المتتبع صاحبانست ـــه تشنهٔ معنی تازه است مرا ساغر گوش
نتوان کرد مرا خواب با فسانهٔ خطا ❊ یعنی بخواب نتوان کرد سعید اشرف ـــه رخصت اشکی
بچشم گوهر افشان میدهیم ❊ هرچه بادا باد خود را دست طوفان میدهیم پا و قدم جفت کردن
در تلاش کار سعی فوق مقدور بجا آوردن سند اول در کلفت مے آید دوم ظهوری
در صفت قلم گوید ـــه نکرده کسی از عبید و خدم ❊ چو او جفت در راه خدمت قدم مرزا
صائبا ـــه چون خامه قدم جفت نمائید درین راه ❊ در سیر و سفر عادت پرگار ندارند
پای دکانی و پای دکان ❊ پادکانی شخص کم پایه که پای دکان دیگرے نشسته
باو داد و سودا کند و دلال را نیز گویند حکیم شفائی ـــه زهی نگاه تر افتنه پای دکانی ❊ بطرهٔ تو
معتقد دل پریشانی ❊ شفائی ـــه نقد جان برکف ببازار تو می آییم ما ❊ گول خوردن از حریفان
پادکانی زود بوده هم او راست ـــه بجاروے نگری چو مشتری گیران ❊ ستاده است
شب و روز پای دکانش خامهٔ شل تنگدی اکثر الفاظ فارسی ست که فارسی زبانان
عربی دان تصرفی در آن کرده بطور عربی ساخته اند و بعض الفاظ عربی را بطور فارسے
تراشیده منفید بلخی ـــه هر گل که خار خار طمع سر زند از و ❊ در دیده بر قماش چو روے منترش
است ❊ ابو نصر نصیرا ـــه نزد مسلمان نمود شایان ❊ هر اهانت هر دو مترش ❊ صاحب
مدار الافاضل ـــه امردان گرچه گل گلشن حسن اند ولی ❊ خار خار دل از آن شوخ مترش
باشد ❊ مالک یزدی ـــه سالک فروشند بما بادهٔ صافی ❊ کوزا ایقه محتسبے تاتمیز دهست
شاد از خالی در کوکشمیر ے گوید ـــه ای سفله تمام کار و بار تو دغاست ❊ انها با ادب باش
کنمیز بجاست ❊ مرانی ماکه وعده کردی ز سیر ❊ آخر گنگو چه شد و بسته کجاست ❊ ظهورے
چهرهٔ گل شد زمین از روی مهران مهرو راه ❊ بر بساط امرا و نقش ششدر یافتند ❊ واله هروی

ـــه تاریخ بناش گفت دالهٔ حمام شریف شد مزیب ❊ قافیه حسب و نسب است یحیی کاشے
ـــه شد موی سفید و جرم نیست ز غفلت ❊ چون خفته که غافل ز طلوعیدن صبح است ❊
طلبیدن و لبیدن و فهمیدن مشهور است بعضے گویند که این تصرف موسوم بغارتست لا اسلم
زیرا که عربان تصرف خود را در الفاظ فارسیه معرب نام گذاشته اند و فارسیان تصرف خود را
در عربیه معجم گویند و لفظ غارت بر سرقات شعریه و کلامیه استعمال دارد هکذا قال مجد الدین
علے قوسی پای در پاشنهٔ در چیزیست که تختهٔ در را بران بگردانند و رهند
آنرا چول گویند محمد طغرای مشهدی ـــه در تاکی باتی شاه را بر آستان آخر از
استاده بودن پای در پاشنه ابتر است ❊ شفیع اثر ـــه خانهٔ صاحب دولت ز سخا میگردد
❊ این در از پاشنهٔ پای گدا میگردد ❊ پادشاه است یعنی بسر خود است
در حکم کسی نیست محمد سلیم ـــه گر رو نهد بگلشن و رجا کند بگلخن ❊ چیزے منیتوان گفت
دیوانه پادشاه است پادری پ ال و رای مهمله بزبان فرنگے عالم و فاضل است
از اکبرنامهٔ علامے فهامی معلوم شد صاحب سراج اللغة گوید ـــه هر یک زپادرے
مغ و شیخ و برهمن ❊ دارد زبان دیگر و محو بیان تست پارسه اهل لغت بمعنی گدائی
مطلق نوشته اند و نزد اهل ایران گدائی هنگامه گیر است خصوصا و آن چنان است این جا به
در عین گرمی هنگامه دست از کار برداشته به ریزه پردازند محمد صادق دست غیب
در دستور العمل سیر صفاهان فقره هرگاه آن ملائم حرکات خود متوجه پارسه
گشته ❊ غمزهٔ جانگداز از دلها دریوزهٔ آرام و قرار نماید نقد جان نیز در خطر است
پارهٔ تن جزو تن خویش و نزدیک را که حکم پارهٔ تن دارد نیز گویند محمد مخلص کاشے ـــه ناید
بکار پارهٔ تن روز احتیاج ❊ کی شانه یاد طرهٔ شمشاد میکند ❊ میر نجات ـــه در جهان آنکه
هست دشمن تست ❊ غیر کونت که پارهٔ تن تست پارچه کار بفک اضافت شوخ و شنگ
و عیار محمد عبد الغنی بیگ قبول ـــه شوخ براز نگاری که مراست ❊ هست خود

پارچه کاری عجمی ؛ در کلام قدما پاره کار با ضافت بمعنی آمده ج نظامی سه چوشاید انداز
امر چاره کاره ولم را پاره کرد آن پاره کاره ؛ پاروب پارو از عالم جاروب جارو چوب
گره بران پای اسپ از کاه و سرگین پاک کنند ر پاردم برای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم
ران بند اسپ و گاو و خر که از مصالح زین و پالان است مح حکیم شفائی سه اسے
خرقهٔ آلوده بخون زن حائض ؛ وی پاردم کون خرکم شده افسار ؛ پاره معروف رشوت
نیز از لضاب ابونصر فراهی معلوم شد سوزنی سه قاضی با دعوی باشنود تا نه سرم
سوی زلش پاره گیر ؛ پاره خوار رشوت خوار است مفید بلخی رباعی از رشت
کر بشب خیزی اور آدم نیست ؛ وز کبر بهیچکس سر ادخم نیست ؛ بی قطعه کس نظر نباشد
با کس ؛ چون ابر تو پاره خوار در عالم نیست ؛ پاره گر ز آهنین نیز ر پارچه
بنه بر رای مهمله و جیم و بای عجمی و یای حطی و نون معشوقه خرد سال گویند کنایه
از فرج الثانی هو الاقوی سعید اشرف سه شد پاره لباس طاقتم از غم ؛ یک پارچه تنبه خط
برسان پا سبز میاب نجم واعظ گوید سه کنز صفای چمن خلق راهمی تکلیف ؛ شده است
دختر زر را نهال گل پا سبز ؛ سبز پا شوم قدم و آن معروفست پای علم رنگین کردن
چون در رزمگاه تقابل صفین رو دهد جمعی یکتا نزیک جانب سبقت کرده یکی پای پنبه را
از فوج غنیم بگیر آورده پای علم خود کردن زنند و گویند پای علم رنگین کردیم اما با صطلاح لیلا یان
کنایه از اعلام است مح میر نجات سه جان من خون بدل دشمن در آئین کن ؛ خواز شر
بزمین پای علم رنگین کن پا علم خوان کسی است که در ایام عاشورا پای علم
تابوت خصوصا یا زیر علم مرده مطلقا چیزی خواند مح میر نجات سه ؛ عشره رونه غرا نیست
نه بزم فقرا ؛ پا علم خوان ز برای چه شد ای ملا پای کلاغ نوعی از خط ارباب کتوان که بزشت
دنا خوان باشد چنان منماید که گویا کلاغ پنجه زده پنجهٔ گربه نیز گویند مح سلیم سه دار داز خط
شکسته انتعاش طبع او ؛ زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ ؛ پا کش

بنید از چون کشتی گیر که حریف را نزدیک با فگندن ساند کهنه سوار گو پا کش بنید از
یعنی تمامش بنید از مح میر نجات سه لکن اش را کش و بر سر خاکش انداز ؛ بعد از ان
شد مخالف کش و پا کش انداز پا کی معروف و استره مح طغرا سه چون نکردم لاله
وشش از پا کی اصلاح داغ ؛ گر خط نوخیز او گلدسته بند نوش شد پا گرفتن استقامت
و قیام گرفتن مح شفیع اثر سه از سرشک خود بغربت پا در گل تا نده ام ؛ همچنان کز آب
گیر و سبزهٔ بیگانه پا ؛ پا نگیر و ضد اینست یعنی قوت و استقامت نگیرد و زود بمیرد مح بیانا
سه ترنجبیه شوخ من دارد ؛ یارب استاد او نگیرد پا ؛ میر نجات سه هر کرا قوت
بازوت زهم می پاشد ؛ پا نگیرد بجهان گر همه رستم باشد پا کار کناس ر حکیم سنائی حکیم
از پدر مفلسش که بود دو روز ؛ بکوچه ز محلات کارزان پا کاره ؛ و نیز شخصی که در شهرها و قریات
محصلان دیوانی را جای مردم نشان دهد راین امرادف خانه خواه و الستن بغریب است
پاک فروش کسی است که هر چه داشته باشد بر باد دهد مح سالک یزدی سه سالک
رند کر اسباب ورع داشت بسی ؛ رفته در میکده و پاک فروش آمده است پا کشیدن آهسته
رفتن طالب آملی سه ز ملک معصیت سامان غربت کرده ام اکنون ؛ بصد افتادگی در
راه جانان میکشم پایی ؛ چون بصلهٔ آزار معنی باز رفتن باشد سلیم سه بلبلان پای کشیده
ز اطراف چمن ؛ میرود آنکه درین باغ سراسر باد است پا ئیدن جست و جو کردن مح من
استرابادی سه دل من گم نشد جائیکه تو انم شدن پیدا ؛ ولی جائیکه گم شد گشتن
و پائیدنی دارد پا واکردن و شدن و باز کردن نو برفتار آمدن طفل حالا
و رمحاوره خصوصیت نمانده مح بیانا سه پا کر بودی شب کجا رفتی جنایت اکبست ؛ بیوفا
گویا بزم غیر پا وا کرده ؛ سعید اشرف سه زاهد آخر بدر میکده پایش وا شد ؛ دختر آخرت آخر پسر
دنیا شد ؛ طالب کلیم سه بسر کوی او تا باز باشد پای رشک من ؛ چه طفلا نرا باین امید
از مکتب رها کردم پایه برخود چیدن رتبه برخود قرار دادن مح صاحب قدسی ممکن انقدر

موشگافی چو شانه ❊ همچنین انتقد ربایه برخود چو سنبرهای پی زر افگندن قصابان فسونی
بر پای بزو نامند و آن پارا هر جا افگنند رمهٔ گوسفندان بخود نه همان طرف دو قصابان
بی شفقت گرفته بکشند ج سند در شیرین خسرو نظامی گنجه است ارادت خان واضح نیز گوید
در تعریف کوه فقرهٔ شکار جو یا زاده کوی محتبش پای زر افگنده تناظر با از منظرها و دوران
دو تناظر است تناظر اول در بای تازی بیاد نفس گرفتن مرادف است
بیاد دشنام گرفتن یعنی صدمهٔ دشنام رسانیدن محمد شفیع اثر گرفته است بباد
نفس خلائق را ❊ فقیه شهر چو قصاب تا بر آرد پوست ❊ لیکن باد بمعنی مخصوص نفس و دشنام
نیست باد گرز و باد تیر و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد سم و باد نگاه
و باد تفنگ و باد پشت دست و باد رمح و باد شمشیر و باد سنگ وغیره هم آمده وحشی
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه ❊ ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان ❊ ظهوری
باد تیری غنچه دل را نواخت ❊ رو ظهوری در جگر پیکان شکن ❊ هم او گوید پشت کشندش
بباد سیلی ❊ پروانه که کشتهٔ چراغ است ❊ امیر خسرو بگاه مدح تو از باد خامهٔ خسرو
هزار زلزله در خوابگاه خاقانیست ❊ شانی تکلو آن دم قیامت ست که آری بمسبت خیز
از باد تازیانه چو آتش سمند را ❊ مولانا مظهر آب سنان و باد رکابش ز روی زین لب بستر
در فضها و لشست اعتزالها ❊ طغرا بیابان نوردی که از باد سم ❊ پریشان کند
جاده را همچو دم ❊ واله هروی اگر می ترسی از باد نگاه بو الهوس واله ❊ پر پروانه حرز
شمعهای این شبستان کن ❊ ابن یمین همچو سیمرغ که طوفان برد از جایش ❊ چو گنجشک
گر افتد بدم باد تفنگ ❊ سنجر کاشی از باد پشت دست تو بر سینهٔ جهان ❊ آسمان قبا و بیچار
از قفا ❊ محمد قلی سلیم موی عدو که راست شد از باد رمح تو ❊ اظهار زهر چون سر دندان مار
گردهاجی قدسی چنان باد شمشیر دستی فشاند ❊ که در خرمن عمر برکت نماند ❊ شوکت گلشن
عیش آب و رنگی دارد از موج جنون ❊ غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکند بر بیان اول دوم جام

موجود و درای جمله نام و پوست که آنرا اکوان نیز گویند و او را رستم در جدود شام کشته
از پوست وی زره ساخت آن زره از حرق و غرق ایمن بود و تیر و تیغ در آن کار نمیکرد
فردوسی یکی درع خواهم ز ببر بیان ❊ که از آب و ز آتش نیابد زیان ❊ نه تیر
و نه نیزه گذار آیدش ❊ نه از تیغ زخمی فگار آیدش ❊ شعرای متاخرین بمعنی پهلوان آرند
محسن تاثیر جز یک سخن از طوطی نقطم نتراود ❊ ابلق زدو رنگی زند ببر بیانم ❊ و نیز دیبا
منقش است که در ارض روم بافند و آن بالوان مختلفه در نظرها جلوه کند ملا طالب آملی
هر بوم ولی ز آلم انیک ❊ تن حلهٔ داغ ببر بیانم ❊ زکی ندیم پیر زال فلک
ببر بیان پوش هوا ❊ شوهر دختر رز رستم دستان ار است ❊ بیاض ورق و کاغذ بردن
مسوده را صاف کردن حاجی قدسی سواد شعر مرا خامه چون بر دبیاض
❊ ز رشک آورد آداب سیاه چشم مسوده ❊ طالب آملی نقل آن راز بر ورق
برونده ❊ وآن ورق را بزد حق برونده ❊ وله ایضاً حرف سخای تو چو بکاغذ برد دبیر
از نوک خامه اش نقط زر فرو چکد تناظر دوم در بای عجمی بپای خود آمدن رفتن
مرادف پای خود آمدن که آن گذشت سلیم شاهدان باغ از بس شوخ چشم افتاده اند
گل بپای خویش از گلبن بدامان میرود بهر کار ماندن ❊ قاعده و قانون بودن مرزا صائب
نکونامی بزرگان را بهر کار از اثر ماند ❊ ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را ❊ بهشت رفتن
بهر دو هم کار کردن و بمجاز معامله را گویند محمد شفائی رفتند بهشت هم و زاهد و سه و چار
ز آن نکیسه از قوم شما کشت فراوان بپای کسی رفتن و گریختن بمدد او رفتن
و گریختن مرزا صائب میروم چون لغزش مستان بپای بیخودی ❊ تا کجا سر بر کنم زین سیر
بی پرکار خویش ❊ واله هروی معلوم شد چو صبر بپا خود گریخت ❊ کز فوج حسن عشوه با در دسر
بپای خود گرفتن و بپای غیر سپردن بمعنی خود گرفتن و بمعنی او دادن
محمد یا سلیک بی پرواست جانان منکر قلم نشد چون حنا خون مرا آخر بپا خود گرفت

طالب آملی است اندر دو جهان زر نه بندیم … از طرف کلاه است؛ بو سند و پیکی تو سپارند سری را
به پشت خوابیدن بآرام خواب کردن مخ اشرف است که چونکه همه تو درد برای خود دیده
به عروس و هر زشادی به پشت خوابیده؛ ناظر با از منظر مثنات فوقانی بت اشرفی
و سید … … برای اشرفی مسکوک کنند در عهد اکبری و جهانگیری در هند
بیکرویه اشرفی صورت گاو و شیر و امثال آن نقش میکردند مولف ازین قسم اشرفی
دیده اشرفی است اشرفی از حرص چه چیپی زر و سیم گره؛ چون بت اشرفی از بهر زرست
ساخته اند؛ طغرا است رخسار بت زر که بود ش مژه یکمو؛ تا گشته نظر کرده آن روشره
وار ده؛ واشرفی که بهر درویش صورتی مسکوک باشد آنرا دو تیر گویند صادق دست جیب
است از سکه مهر شان بیازار رفا؛ کلیم چو طفلا دو تیر گشت عزیز؛ تن برداشتن و برگرفتن
تحمل کردن ناملائم و مکروه مخ رضی دانش است تن حرف لباس از خود نمایان بر بند ارم
چو صحرا جامه عریانی بتن واحمی دار؛ حسن رفیع است هیچکس گله از بوریای فقر مکن؛ اگر از دو تو
رنجی رسد تن بردار؛ ظهوری است آورده خوش معامله هجر درمیان؛ جان داده ایم و مرگ
تن برگرفته ایم؛ تبازه یعنی بتازگی سلیم است خطش تبازه باعث ناز و نیاز شد کوتاه گرد
زلف و شکایت دراز شد؛ تجفه هم یعنی تحفگی آمده تتبع پوشیده نیست تبازیانه گرم
کردن تندی و خشونت بر سر کاری آوردن ماخذ آنکه اسپ را ساعتی قبل از سواری
یک میدان جولان دهند و بتازیانه گرم کنند تا در وقت آخر حرونی نکند و در تاختن نفس
گرفته نشود مخ فغانی است … … تنگ بدست؛ حالا بتازیانه مرا گرم
گرم کرده است؛ … آهم بتازیانه دگر گرم کرده است؛ تا در کدام معرکه سر سیده مرا
تبلنک دایره بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای دفع تخلل مجلس خوانند
چون از سر واشود گویند تبلنک دار صدر کردیم و تلنک دار و دایره دوف را با نگشتان زدن تا برآید خنده
مخ طغرا در رساله وجدیه گوید فقره حرف مشعوذی سازها را تبلنک دایره بدر کرده است؛ ناظر باید

تحمی از منظرهای مثنات فوقانی تبیاره برای مهلکه مهر کرده و سبب دلبری اختیار
بر رو آید زوال هر وصل و هجو فوج راجه آشام گوید است جان من جان انتبا سند چه اموال چه
کره؛ همه تیاره عفریت عمل در دنیا؛ آشام ملکی است آن طرف بنگاله؛ ناظر با از منظر جسیم
و دران دو منظر است منظر اول جهیم تازی بجا افتادن از ناتوانی از پا
افتادن عموماً و بازگشت که گذشته خصوصاً مثال معنی اول وحشی است در هوای
گلشن صدره چو مرغ بسته بال؛ کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام؛ مثال معنی
دوم شفائی گوید است خسته درد محبت را امید به زیست؛ بارها برگشته و دیگر بجا افتاده است
بجا گذاشتن گذاشتن و رفتن مخ فغانی است فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده و ریش باگذاشت؛ بجا ماندن لازم منه مخلص کاشی است نخواهم که چیزی
بجا ماند از من؛ که دیگر رجوعی مبنیاد ارم؛ محتشم کاشی است باز بار اجان باستقبال
هجران میرود؛ تن بجامی ماند و دل همره جان میرود؛ بجلد خیز رفتن؛ شکل او متشکل شدن
مخ محسن تاثیر است هر جا حدیث طره جانانه میرود؛ موج هوا بجلد ریحانه میرود؛ هم او
است سحر بدین آینه یاد گلشن کرده؛ صبا بجلد پری رفت و از چمن برخاست؛ سالک
یزدی است پرزادان بجلد آهوان در جلوه می آیند؛ اگر چشم تو صیادانه در فکر شکار افتد
بجعج بهره و جهیم تازی نام شخصی که از مشاهیر قرساقان بود ناظم تبریزی است در هند
اگر کساد شود جنس گون کشتی؛ ز رهبر و بجعج بمالک عراق نه بجان کسی افتادن در صدد
قتل او بودن سالکای یزدی است خلق عالم خوش بجان یکدگر افتاده اند؛
بر یغ هم میکشند از کینه شمشیر با منظر دوم جهیم عجمی بچشم کردن انتخاب کردن و وقع و وقار
گذاشتن خاقانی است مارا بچشم کرد که تا صید او شدیم؛ زان پس بچشم رحمت بر ما نظر
نداشت؛ طغرا است جام جم خویش را بچشم کند؛ چون در آید بچشم حبابانه؛ به چشم
داشتن نظر بند کردن حسن بیک رفیع است چون کسی از چرخ بگریزد که مردم

رابچشم ٭ همچو ابروی بتان پیوسته میدار وز نگاه بچشم خوردن چشم زخم رسانیدن مرزا
صائب ــه ترسم از دور بچشمش بخورند اهل نظر ٭ بسکه چون خراب بهاران لب او شیرین
است بچشم شنیدن کنایه از دیدن وحید ــه روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز
بشنو بچشم دعوی دریتیم را ٭ بچه باز امردپرست خونریزدی ــه مانیکی رند و بچه بازیم دیوانه
کون خوش قماشیم بچیزی بها دادن قدر و مقدارش گذاشتن مومن استرآبادی
ــه پر بجائی ده بمهر رقیب ٭ بقیمت طاعت ریا معلوم ٭ سعید اشرف ــه چنان در اداست
بود استاده ٭ که بچیزی بهای خود میداد تناظرهای عجمی از منتظر جیم عجمی بچاق بالتشدید
لفظ ترکی است بمعنی کارد از نصاب ترکی معلوم شد فوقی یزدی ــه شب فراق خروس
سحرنفس نکشیده ٭ خوش آن زمان که سرش را ببرم از بچاق پیچ پیچ سخنی که آهسته هم گویند
ح طاهر نصیرآبادی در قسمیه گوید ــه بفریاد و فغان بزم شراب ٭ بیچ بیچ آهسته در رخت خواب
تناظرها از منتظر حای مهمله بحال کسی افتادن متوجه بحال او شدن مح بدیعی سمرقندی
ــه چون نمی افتد بحال من کسی آن به که من ٭ بعد ازین در گوشه افتم بحال خویشتن ٭ باحال
افتادن نیز شاه ــه کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز ٭ او خفته و مست است مرا حال
خرابست بحر کمان فاصله که بعد کشیدن کمان میان زه و کمان بهم رسد مح مرزا صائب
ــه نیست ممکن تیرور بحر کمان لنگر کند ٭ چون حضور دل بزیر آسمان پیدا شود بحرین نام شهری
و دریای روم و فارس که باهم جمع شده یحیی کاشی ــه اشک فشاند از آن گهر بی بها ٭ غیرت
بحرین شد ز دیدها بحرف آدمی باشد یعنی سخن او می شنود مح بحر معروف و بمعنی
غور و فکر آمده مح مفید بلخی ــه هرچند قطره است بظاهر دل کباب ٭ بحرش ز ده بسینه که
چه عمان آتش است ٭ زرکی ندیم ــه دل بشوق طلب گوهر نایابی ٭ زورق انگشتی شده
در بحر عجب دریایی ٭ در محاوره گویند در بحر کار رفتیم یعنی بغور کار رفتیم تناظرها از منتظر خاء
معجمه بخاک کردن باصطلاح کشتی گیران حریف را بر زمین زد افکندن و از جا برداشتن

هر دو پا و هر دو دست مثل چار داشتن مح میر نجات ــه چه شود گر زمین آری
و در خاک کنی ٭ با فلک کشتی حریفانه خود و پاک کنی ٭ و دفن کردن سلیم ــه سپهر از
لباس عزا بیرون آریم ٭ سر بریده خورشید را بخاک کنیم ٭ هم او راست ــه میکنم در غبار
خاطر خود ٭ آرزوهای کشته را در خاک بخاک رفتن دفن شد نسبت سند در عشر خوان خراه
آمد بخام کشیدن ز پوست دباغت ناکرده کشیدن چه گنهگار را در پوست خرد سگ
و گاو میکشند کلیم ــه شود ز لطف هوا تنش قبای حریر ٭ درین بهار گنهگار اگر کشد
بخام ٭ خام بقول اهل لغت پوست دباغت ناکرده است سعید اشرف ــه هیچ جوانی
که خامش طبل گردد بعد مرگ ٭ شد غزالی نشمنت شادی فزای دوستان بخار رسی
در باد و سر و سیر طاقی سر کشاده در دیوار خانها سازند و آتش در آن پر کنند تا خانه گرم باشد
آثار بخاری ناسند شفیع اثر ــه فشکر دی را بکوی اهل دنیا بار نیست ٭ گو بخاری هست نازنین
قلعها در هر مکان بخبر من کسی افتادن و رسد و خرابی و پامالی او بودن مح مرزا صائبا
ــه مردم چه بخبر من افتاده اند ٭ هرگز نمی خاطر موری نخسته ام بخواب
کردن در خواب کردن مح باقر کاشی ــه گر نفهمیده آن بر خو که خواهم کرد دل غالی
٭ که می افتد بهر سو میکند خود را بخواب امشب بخود و بر خود شکستن تحمل ناملایم گران دیدن و نیاز داشتن
مح محسن تاثیر ــه تعدی کز محبت رسد بخود بشکن ٭ بوصل بحر رسی تا حباب وار اینجا
مخلص کاشی ــه هر شکستی با تو کاری سوسیایی میکند ٭ همچو زلف یار گر یکدم تو بر خود بشکنی
اینکه عزیزان معنی آن نازیدن و مغرور شدن نوشته اند و این شعر محسن تاثیر ــه زلفش از دز
بخود مار صفت می پیچید ٭ بسکه بر خود زد شکند شوخی طرف کلهش ٭ پسند آورده و قیاس را ه رفته اند
و معنی بیت مذکور نفهمیده بخود نبودن از خود بیخبر بودن شهیدی قمی ــه گفتیم که بر دو بهشت آدم
از شوق ٭ بخود نبودم و این فهم کردم از سخنت بخود گرم بودن خودپسند و خودرای بودن
حضرت کمال خجند ــه آفتاب ار گویدت من با تو میسانم مرنج ٭ چون بخود گرم است خود را

سے شانہ آفتاب بخود و برخود و بخویش نهادن و گرفتن و نوشتن و بستن
و برداشتن و گذاشتن و تراشیدن و سپردن و دادن بخود قرار دادن و خاص خود
دانستن محمد سعید اشرف ـ در خلوت اگر دست و برو حمل حرام ٭ نامردی بود بخود
نهادن مرد نیست ٭ دوشی و رشتهٔ هستی بناظر منظور ٭ ز زبان باشتن گویم ـ اگر باشد زخنجر
چاک آن برا ٭ بنهم بر خویشتن آزار آن را ٭ دیده آل برد ـ بخواب بلبل و گل آری مگر گرفت
آرمیدن بخود آن در من بخویشتن خندیدن ٭ [illegible] ـ مرده و زیان بجاک کو می افتادم
وای اگر بر خود نگیرد خاک کوی او مرا ٭ مخلص کاشی ـ بیا رحال دل پاره پاره کردم بجز
نوشته است بخود امید بر دل نهادنه [illegible] یزدی ـ آسیا آنجا که بروانه من آفتادم
اول بخویش [illegible] شفیع اثر ـ بصورت معنی انسان [illegible]
[illegible] دوستار بر خود آدمیت را [illegible] ـ من درین دریا دل بر جزو نه بستم
چون حباب ٭ گر شکسته [illegible] شفیع اثر ـ خط توکشتن اختیار
را بخود بر داشته ٭ مصرع ٭ دم لیاقت تحریر ندارد ٭ اسمعیل ایما ـ همیشه مشق تر
[illegible] گل کهنه دارد ٭ بهر برگ [illegible] بخویش [illegible] زلالی ـ بخود مسعود [illegible] بر نتراشند
تراش رشک محمود باشند ٭ طالب کلیم ـ نیست نفس دون امانت در رگ اعتبار
حق بدست ماست گرچه بخود نسپرده ام ٭ شفیع اثر ـ درین زمان که بزرگان بناه
کس نشسته ٭ ندانم از چه بخود داده کوه رخنه غار [illegible] بعد از تتبع معلوم شد اینها خصوصیت بر خود
ندارد بل اسناد بغیر نیز آمده حیاتی گیلانی ـ ای صنوبر پیش سر و بامعوی رخ تیز
دلربائی را خدا بر آن قد از او بست ٭ شفیع اثر ـ بزرگی عاری انداز قابلیت مردم دنیا
نتوان چون حنا بستن بر ایشان آدمیت را ٭ مخلص کاشی ـ اگر وفا بتو نسپرده ام
مرنج از من ٭ از آنکه غیر منی اعتبار نیست ترا [illegible] ـ و بر روی کار و بر رو و بر رخ افتاد
بوبخیه کردن کنایه از فاش و رسوا شدن است اول [illegible] دوم [illegible] رفت

سیوم مرزا صائب ـ بخیه شبنم بگل بر رخ کار افتاده است ٭ ورنه حیران تو صاحب نظری
نیست که نیست ٭ چهارم سالک یزدی ـ دمی که بخیه کند راز من بلند شود ٭ صدای خنده
چاک از لب گریبانها بخیه بر رو فگندن متعدیه قاسم مشهدی ـ نفس بسر کشش بخیه بی جرات
بر رو فگنده ٭ خصم اگر دریای آتش شد کفش خاشاک بود ٭ تا نظربازی [illegible] از منظر دال
معامله اند مقابل خوشا [illegible] میرالهی همدانی ـ چون خوشامد نکنم زانکه بر اهل کفر است ٭ خانه
جایکه حقیقت بود انجا گفتار [illegible] خارج از [illegible] آن عروست
و نیز [illegible] کردادی غرض [illegible] شفیع اثر ـ جوزر به قرض دهی خواهی مکن تخواه
به قرض [illegible] ٭ بطرز ایهام اشعار بمعنی اول است خوش ادا [illegible] آسمان
آنجا [illegible] زمین قرض [illegible] قرض ٭ نیست نگویم که هست دام ستان
خوش [illegible] خواب [illegible] کسی است که [illegible] از خوابش بیدار کنند [illegible] آغاز و اکثر این حال
در اطفال مشاهده میشود ٭ محمد اشرف ـ بسان طفل [illegible] بخت خواب آلوده دارم [illegible] گر
بیدار سازم [illegible] بخواب میگردد ٭ [illegible] از عمری که شد بیدار از آه [illegible] جانان [illegible]
بخت با من [illegible] در خواب ٭ [illegible] بدندان فرو کردن خوردن [illegible] و بردن [illegible]
ـ آزرده کردن [illegible] خصمت جگر خویش فرو کرده بدندان ٭ هر قدم
شرم [illegible] شفیع اثر ـ بر قدم مانند طاوس است [illegible] ٭ بسکه دیدم دولت ایام را
بی اعتبار بدست کم گرفتن حقیر و بقدر دانستن بچشم کم دیدن [illegible] آنست [illegible] صائب ـ
بسکه [illegible] شرب را بدست کم مگیر ٭ [illegible] شد چهره عثمان سفید بدست چپ خفتن
با رام خواب کردن محمد طالب آملی ـ خلوتی دارم از هوس رفته ٭ عشق در روی بدست
چپ خفته بر سودا ٭ معامله طهماسپ قلی [illegible] ـ جوز لفت دل بود از صبر هم قطع نظر کردم
بسودا چو کار افتاد مرد از سود برخیزد ٭ بدست و دندان [illegible] چسپیدن بدست
و دندان نگاه داشتن و بهر دو دست چسپیدن ٭ بهر دو

دست و دهان نگاه داشتن کنایه از تمام پرهیز و محافظت آن کردن مح شفیع اثر سه
هر کس اثر نوای از شغل خویش بندد ؛ چسپید بر پشت دندان بکار خود چو نای ؛ و له ایضاً
سنایه هر که چون مسواک جمعی را پرستاری ؛ کند ز اهل دعا با دست و دندان شکر نگهدار سے
خان خالص سے نمیباید ز زور می بوقت تشنه رسیدن ؛ بهر دو دست میباید بجام باده
چسپیدن ؛ یحیی کاشی سے گردیش از کمال غمخواری ؛ برو دست و دهان نگهدار سے
بدل گرفتن بکسر دال مهمله یاد داشتن مح حسن بیگ عجزی سے فلک بعمر خود از هر که
یافت آزاری ؛ بدل گرفت و بعد تو انتقام کشید بدل بفتحتین معروف و باصطلاح
کشتی گیران فنی که در دفع فن حریف بدان کنند چه هر فن کشتی بدل دارد مح میر نجات
سے دارد آن تیر جهان دیده هر فن با هر ؛ هر فنی را بدلے همچو فلک در خاطر لیکن بدل
برین معنی خصوصیت بکشتی ندارد و دفع کردن حمله خصم است عموماً ظهور سے زدم بر
تیغ تا او تیغ میکند ؛ بنازم دست پیشین را بدل نیست بدل بضمتین جمع است
سرو پا برهنه تا مفید که آزاد و رهنه بوده گویند و زن فاحشه کوچه گرد را بود دلی گوید
در هجو ابنای زمان گوید سه همه رفعت تا ب لیکن نی ؛ همه فطرت آب لیکن بدل ؛ و بدلا
بوزن فقرا نیز حاذق گیلانی سه بود این جهان آنچنان عم اکنم ؛ بعصر این بدلا با الم جهان
یکسان ؛ که گر سخن بطرازم درین شهید دام ؛ بجای شعر تراود عم از بن شریان بدندان گزتا
از لایق مناسب است مح درمیر معز سے دوش بدندان بگزیدم لبت ؛ زانکه لبت بود
دندان من ؛ وحید سه آن عقیق لب که از نقش تکلم ساده است ؛ گر اجازت میدهد جا با بدندان
میکنم ؛ چون دندان بمعنی بوسه هم آمده و بجای خود مرقوم خواهد شد لفظ بدندان درین شعر هر دو
لطف پیدا کرده و رغبت و خواهش نیز نح کلیم در قطعه تب لرزه گفته سه تا نسوزد در تن من
یادگار دوست را ؛ ز استخوان پیکان جاها از برا بدندان میکشم ؛ منیر در صفت نیشکر گوید سه بتان
چون لعل خندان میکشاد ؛ گر بهایش بدندان میکشانید بدوستی یعنی قسم و منی این قسم

در ایران بسیار شائع است مح سالک یزدی سه بدوستی که ز ما دشمنی نمی آید ؛ بتی ز خود شده
چون شیشه سنگ خاره ما تناظرهای عجمی از منظر ذال معجمه پذیره پیش رفتن ک و
مجد الدین علی قوسی نیز نوشته و این شعر فردوسی تمثیل آورده سه چو بشنید گفتار را دانا دل
پذیره شدن را بیار است کار ؛ لیکن در موارد کلام فصحا بمعنی استقبال کننده هم
دیده شده طالب آملی سه چون در آید پذیره شود سه گام ؛ اولش تازه رو کن سلام
صاحب تذکره دولت شاهی مینویسد اتابک بن سعد زنگی او را پذیره شد انتهی مصنف سراج اللغة
در رساله تحقیق لغات هندی نوشته پذیره بمعنی استقبال که صاحب هان قاطع نوشته سهو
کرده انتهی تناظرهای موحده از منظر رای مهمله آن دو تناظر است تناظر اول
در یا سے تازی برات کاغذ تنخواه سند و در آتش خبر گذشت و تنخواه نیز سند مح
میرزا صائب سه گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز ؛ تنگ چشمان حوادث براتم داده برات
برگشتن قبول ناشدن تنخواه است و زر بوصول نرسیدن له ایضاً سه عبث آن جنگجو بر
آب و آتش میزند خود را ؛ برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد ؛ چنین برات را برات راج نیز گویند
هم او راست سه چون بخط صفحه رخسار تو ضایع نشود ؛ خط مشبر نگ براتیست که راج
نشود برآمدن معروف و بالا رفتن سنجر کاشی سه سراغ یوسف خود گیرم و قرار نگیرم
؛ اگر بچاه برآیم و گر بچاه در افتم ؛ و از عهده برآمدن نیز ظهوری سه دل تا ز گشت ناز
طبیبان بمی کشتم ؛ تا زهم بدرد خویش برا و برآمده است ؛ شانه تکلو سه چندان که
تافتم نظر از روی مهوشان ؛ بر نامدم بدیده زود آشنای خویش ؛ و پرورش و ترقی
یافتن شانی تکلو سه کجا بزهر سوال لب جواب کشاید ؛ شکر لبی که بشیر و شکر برآمده باشد
سلیم سه زگل مپرس که در رخ چمن چه میگوید ؛ که من برآمده ام همچو لاله در صحرا ؛ برآوردن متعدی
میرزا صائب سه هر چند برآورده آن جان جهانم ؛ چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه شانی
تکلو سه هزار نخل بخون جگر برآوردم ؛ امید نیست که یک نوبتم ثمر بخشد ؛ از نیجاست که

چون دو کس باهم از خردی بیکجا پرورش یابند گویند فلان و فلان باهم برآمده اند یعنی با یکدیگر
پرورش یافته اند مح مخلص کاشی ـــ جدا از هم چو تیغ بر نیز چون دو زبان ؛ جماعتی که ز طفلی بهم
برآمده اند ؛ برآوردن ظاهر کردن نیز حاجی قدسی ـــ نشست موافق یکی نقش مرادم
باهر که ز ره صلح زدم جنگ برآورد ؛ و بند و مسدود کردن نیز شاه گلشن ـــ ماتم هم و خیال تو
گه بر زعم حسودان ؛ راهیست که نتوان بگل و سنگ برآورد ؛ فنائی ـــ عشق آمد و
دور جا فراموشم انداخت ؛ وانگاه سر آن بگل و سنگ برآورد ؛ برات کسی بر یخ نوشتن
کنایه از مایوس و بی نصیب ساختن مح فوقی یزدی ـــ گفت بر قاضی محرر که دست
اینک برات ؛ آخر از گرمی برات بنده را بر یخ نوشت ؛ برای آتش بردن آمده مراد
آمد و آتش گرفت و رفت و آن گذشت عزت میرزا آبادی رباعی شوخی که مباح
داندم خون خوردن ؛ آمد چو پس از هزار عذر آوردن ؛ بنشست زمانی و دلم با خود
برد ؛ گویا آمد برای آتش بردن ؛ برآب بستن چیزی سیراب کردن نقش طغرا ـــ
زبان برگ پان تا در دهان غنچه اش دیدم ؛ برآب گریه بستم گلبن آشفته حالی را
براه بردن بسر بردن مح سلیم ـــ دو روزه عمر که خواه و نخواه میگذرد ؛ چنانکه میگذرد
آنرا براه میگذرد ؛ بر انگشت پیچیدن یاد داشتن و مشهور کردن مح مثال معنی اول
مرزا صائب ـــ آن ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت ؛ این گنه سهل بر انگشت پیچیدن
نداشت مثال معنی دوم سنجر کاشی ـــ تا اشک مرا غیر بانگشت نپیچید ؛ شهباز خدا می طلبم باز خودستا
برآب و آتش زدن در کمال تکلیف و تعب بودن مح سند در لفظ برآب گشتن گذشت
بر بید باد رنگ کنایه است از ظهور امر ممتنع الوقوع مح حیائی گیلانی ـــ با آب و هوای
اعتدالش ؛ بر بید همیشه باد رنگ است برابر رسیدن چیزی کنایه از کمال عروج پایه
اوست مرادف سر بثریا سودنست که خواهد آمد مح فطرت ـــ هر قطره باران نعمت دانه
اشک ست تیغ ستم ناز تو برابر رسیده است بر پشت خوابیدن بمان پشت خوابیدن مح امید

فراهانی رباعی بشتاب سبو گفت ای دل بشتاب ؛ دریاب این فرزرا زود دریاب
چون خواب بکف عبادت یزدانست ؛ خود را بجنت رسان و بر پشت بخواب بر پا رجه
رید یعنی خیلی ترسید ترجمه محاوره هندیست مح طغرا در هجو بوبی گوید فقره چون نظر شش
بر غنیم افتاد بر پا رجه رید ؛ بشلوار ریدن نیز مرادف الست عالی ـــ آن قابل همتی که در
جنگ ؛ از بی جگری رید بشلوار ؛ بر پشم زدن کنایه از حقیر و ساقط الاعتبار
داشتن اینجا پشم بمعنی موی خایه است مح مخلص کاشی ـــ صوفی نیم که بر سر گذارم تاج
را ؛ زر کمان وند تم بر پشم زد علاج ؛ بر ترازو زدن امتحان کردن و قدر چیزی
دریافتن مح مخلص کاشی ـــ تا که سنجد بامتاع حسن او مهر و ماه و سال ؛ آسمان
خورشید و مه را بر ترازو میزند بر جلا زدن و بجلا زدن و بر در جلا زدن معروف
و از حجاب برآمدن و بی پرده شدن مح جلا بالفتح از وطن بیرون رفتن و آشکارا
کردن کی میر افسر ولد میر سنجر کاشی ـــ تا بریزم خون دشمن خویش ؛ همچو شمشیر بر جلا
زده ایم ؛ مرزا جلال اسیر ـــ زاهد از دست تو آخر بجلا خواهم زد ؛ مستی کوچه و بازار
باشد ؛ شفیع اثر ـــ تا نیست قسم از صفا زده است ؛ آرزو بر در جلا زده است برج اولیا
نام برجیست از بروج قلعه هرات از کتب تواریخ معلوم شد شفیع اثر ـــ از که جوید نوش دارو
شفا زیرا که نیست ؛ این دو او در طبله عطار برج اولیا برج زهرمار گنجیه مار اشرف ـــ
نیست جز زهر ندامت حاصلی او را اگر ؛ طالع منحوست چو عقرب بود برج زهرمار ؛ کنایه
شخص ترش روی غضب آلود را گویند لیکن استعمال آن بدین معنی با لفاظ تشبیه است
چون همچو و امثال آن واقع شود اشرف ـــ چو برج زهرمار از خشم گشته ؛ چو افعی
سینه مال از وی گذشته ؛ هم او راست ـــ همچو برج زهرمار آید بچشم مدعی ؛ برج
کبوتر خانه از خشت مشبک ساختم برج کبوتر در ایران رسم است که عمارت بلندی چشمه
چشمه در صحرا سازند و آن خاصه برای کبوتران است مح سوم برج کبوتر چون بجال

کبوتران بکار زنگر زان آید محصول برج کبوتر در سر کار شاه منبط شود مخ تیغ افرست بمدد کند
زخند تنگ تو قلعه را خالی؛ بدان صفت که برج کبوتر افتد باره؛ برج کبوترخانه نیز گویند افسر
ے زجوش فکر مرغ نامه آورد؛ مرا برج کبوترخانه شد سر بریده ناف بجیم فارسی
کسے که حوالی نافش بالیده باشد مخ تجلی سے از زنخدانش نه دسے در حسن لاف؛ غرض
میدوگر بریده ناف؛ محتشم کاشی در صفت است گوید سے نرم کاکل سخت سم بالیده دم
بریده ناف؛ حرزه سر کوچک گوشن فربه سرین لاغر میان؛ چیز چیزی نے و دختن مشغوف
بودن این بآن بخوبی گر چشم زده بی چشم ازان بر ندارد مخ ظهور سے گل اگر دو جنت
بر بوی تو خود را رسدش؛ جیب از شوق تو در دست دریدن دارد؛ بر خود کشیدن سوار
کردن مفعول فاعل را برخود مخ محسن تاثیر گوید فقره اگر نامرادی که از عمل محتشم اقلام
تا عیب شده باشد از تکلیف بر خود کشیدن استعفا نماید نشاید یکبینه گون کمر اعدادت او
بستن در بهار روانفش هم بامعنی آورده برخر خود نشستن و سوار شدن بکافات
عمل خود گرفتار آمدن مخ کمالی سے تا چه خرها بمش زند بسر؛ برخر خود نشسبت باز آن
خره؛ طغرا سے امید اسپ سواری ندارم از گردون؛ چو عیسی بخر خود مگر سوار کنند برخشت
زادن معمول زنان باردار است که وقت وضع حمل خشت زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند
و زور بر هر دو پا زنند تا طفل بسهولت از رحم بر آید مخ سالک یزدی سے من بخشت لاله
در گلزار گیتی زاده ام؛ میشود لبریز خون گر خاک من ساغر شود؛ طغرا سے پیش ازان کز دام
ببیند مادر گلچین مرد؛ طفلهای غنچه برخشت لطافت زاده اند؛ این حالت را بر سر پا نشستن
نیز گویند شانی تکلو سے در تولدگاه رحمت مریم آبستن است؛ چون نشیند بر سر پا کلک
عیسی زای من برخود زدن سعی فوق الطاقه کردن و تحمل امر غیر مرغوب مخ سعید اشرف
سے بر سر لطف آمد اخر سینه کوبانم چو دید؛ خیلگی برخود زدم تا بهر بالینش ساختم مخلص
کاشی سے گر کشند خنجر؛ بقتلم غیر امشب باک نیست؛ زانکه برخود میزند با من چه بندید یار را

برخود چیدن اوضاع زیاده از حوصله بخود قرار دادن و بر عنائی خود مغرور بودن مخ
محسن تاثیر سے این لطافت نه سمن دارد نه برگ یاسمن؛ میکند برخود گرانی ناز بر خود چیده
اش برخاک و زمین افتادن و انداختن تکلیف و حرف کنایه از قبول
ناشدن و ناکردن حرف کسے مخ سنجر کاشی سے مے خورده و مستانه خرامیده بصحرا
برخاک نینداخته تکلیف هوا را؛ مرزا صائب سے میتوان خواند از جبین خاک
احوال مرا؛ بسکه پیش یار حرفم بر زمین افتاده است؛ اسیر سے گفتگوی بغرض آخر بجائی
میرسد؛ حرف طوطی بر زمین افتاده سنبل سبز شد برخصت او یعنی باجازت او
سلیم سے برخصت تو که خواهم باب می شستن؛ نه صفحه را که سخن در رساله میگذرد؛ برخصت
بمعنی اجازت نوشته اند محمد قلی سلیم سے هما نا گرد حاصل رخصت منع مرا امشب؛ که در بیرون
بزمش مدعی خشنود میگردد برخی بهره بسیار بهره برخی بفتح با و سکون را مهمله و خا معجمه و یای
حطی معروف و زیادتی و بسیار از رای از فرهنگ اخلاق ناصری و آنچه بدل چیزی بکسی
دهند ک سعید اشرف سے همگی گشته ام از فضل خدا مانده همین؛ که شوم از مدد فیض تو برخی
بهره بردر عرفان زدن و بر عالم عرفان زدن از حجاب و شرم بر آمدن مخ
مرزا صائب سے ز شرم بست که آزار سگشی صائب؛ تو نیز بر در عرفان زن و مکرم باش
میلی سے داد میلی بجنون دامن ناموس ز دست؛ زده بر عالم عرفان و فراغی دارد؛ بر
عرفان بیرون بردن عمداً تحمل کردن و دانسته بهم گذرانیدن مخ طهوری سے جا از آن
دلی از سنگ میاید مرا؛ اینهمه خوار بعرفان سخت بیرون میبرم + علامی فهامی در اکبرنامه هم
باین معنی آورده برور جلال زدن خشمناک شدن مخ جلالی در محاصره حیدرآباد گوید فقیتیکه
بادشاه بر جلال مخاطب بسر راه خان خشم نموده فقره برور جلال زد و در ریشش گرفته
کشید نوبردار و بر دو زد عیار یکه چیزی را از پیش کسی بچیتی بر دارد و راه خود گیرد و در محاوره
گویند طرفه بردار و بردو بیست مخ سلیم در صفت اسپ گوید سے تنگین باری کوه آورد

تاب ؛ که بردارد و برو باشند اعراب بر دوش و سر نو مسلم تیغ گذاشتن چون کافری
نقل مذهب کنند تیغ بر سر یا دوش او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این از برای تشدید است
تا ارتداد نکند مح آقا شاپور ـ بدست خصم کهن گیر او بود شمشیر ؛ از آن قبیل که بر دوش
نو مسلمان تیغ ؛ طغرا ـ چون شود کافر مسلمان بر سرش دارند تیغ ؛ نیست
عم هندوی چشمت گرته ابرو بوده ؛ بر دنبه دندان زدن کنایه از رغبت بلواطت مح
سید اشرف ـ ز ذهر که بر دنبه دندان خویش ؛ بشانه حیا پاک سازد ز ریش ؛
و دنبه یعنی سرین آمده یحیی کاشی ـ محو دیدار دنبه گردیده ؛ همچو اغلامی سرین دیده ؛ عالی
ـ دستک زن و غزل خوان باتنبک و نی انبان ؛ در رقص و دنبه گردان بسیار
حشو و مهمل ؛ میر نجات ـ شیخ مرطوبی با دنبه سستی دارد ؛ گوسفندی است که از انزوا رستگی
دارد ؛ دندان خواهش و طمع چنانکه خواهد آمد بر هیچ انگشت سیاهی کشیدن رسوا
نمودن مح شاپور ـ ز لوح سینه شعم پاک حرف بیگناهی را ؛ بدست خود کشیدم بر رخ
انگشت سیاهی را بر رو و سر و رخ و دیده کو دیدن گرم متاب شدن اول مشهور است
ج دوم طغرا گوید ـ گر از خوان گردون لب نان شکسته ؛ دو دو بر سرم هر تا دان گر کشن
سیوم حسن بیگ رفیع گفته ـ پامال درد عشق شد آخر دل رفیع ؛ چون اشک اگر چه
بر رخ مژگان و دیده بوده ؛ چهارم طغرا ـ اشکم ز یک نگاه تو بر دیده می دود ؛ این
خون گرفته باید خود رقیب شد بر رو و رخ باضافت چهره مرزا صائبا ـ چون صفحه
مسطر زده آمده نظرها ؛ از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم ؛ یحیی کاشی ـ گل با بر رخش
نتواند بر آمدن ؛ گیرم که خارهای جهان تیز کرده است بر روی بزرگی بنیاوردن
از روی بزرگی ادای خاره کسی بر رو نیاوردن مح مرزا طاهر وحید ـ کنند از دمه
پیرایی که ریش خویش را رنگین ؛ زنی آید بر او از زردی عیب پیری را برزین بالفتح
آتش و نام یکی از نائبان زردشت که آتشکده برزین بنام او مشهور است رهبر الکیمیا

ـ اگر چه داشت سر انگشت قرص آن قدرت ؛ که بر گشتند ز دل قلزم آتش برزین ؛ ولی
ز ار تحمل فشاند رنجی چند ؛ که باد آفت تیغ سیاستش تسکین ؛ بسر خود و بر سر خویش خود
سر و خودرای باختیار خود اشرف ـ کافی بود بارش گردون گرفته است ؛ هر گرد
باد بر سر خود آسمان برف ؛ ایضاً ـ اینقدر هم میتوان بودن ؛ بر سر خویش
و پیش خود برپا بر سر پا بودن استاده و قائم بودن مح میر نجات ـ داد از منصور فلک
در همه جا بر سر پاست ؛ چه عجب گر سخن حق زکسی سر نزند ؛ آهی ـ خفته چون غنچه گل زنده دلان
بیدار نیند ؛ همچو نرگس تو چرا بر سر پایی در خواب بر سر پا آمدن ظهور کردن و پیدا شدن
اصطلاح لوطیان است مح میر نجات ـ سرو بالا صنمی آمده خوش بر سر پا ؛ از سر صدق
بگوییم همه نام خدا ؛ حاجی قدسی ـ یادگار سخنی چند بر اوراق نوشت ؛ هر که آمد و سه
روز نی چو قلم بر سر پا بر سر قدم بودن در بیت الخلا بودن چون کسی به بیت الخلا برود
گویند بر سر قدم است مح فوقی یزدی ـ گر از لطف پیچشی دارد ؛ که شب و روز بر قدم است
بر سر کسی چیزی شدن شریک شدن با او و از زیر چماق خود دالستن مح
بر سر پای کسی زدن بر پای او افتادن از راه نیاز طغرا در تعریف فقیری گوید ـ
شده زهره قربان بالای او ؛ زده مشتری بر سر پای او بر سر زخم علاوه مح جلال اسیر ـ
اکرم بر هم پرستش قدمی نی بابالین ؛ سر خود کشتم پای تو و صد بار ز هر سر بر سر من
یعنی بر سر من یعنی هر دو من عالی ـ عجب حریفی گر بر دو دلم از تو ؛ و گر دلم تو سر باخته است
بر سر من بر سر آن این نهادن برای آن این از دست دادن مح سالک یزدی ـ
ـ سامان زهر بر سر هر دی نهاده ایم ؛ تا تو به نامه ای تاب شسته الم سلیم رباعی اسیر
سرتا پای تن تو چو آئینه صاف ؛ چون تیغ مژه برآمدی خوش ز غلاف ؛ زر نیستی به حد انصاف
حریفان آخر کوه را بسر تیشه نهادی چون ناف بر سنگ زدن دلیرانه ظاهر کردن
گفتن سالک یزدی ـ کوهکن عجب ز ذهر بر سنگ یکیک را از دل ؛ صورت شیرین

چه میدانند زبان تیشه را ؛ یحیی کاشے ے تا جہا بر سنگ میزد خسر واز دعوے عشق ؛ کوهکن میداد
اگر کیدم پرستش تیشه را ؛ وحید ے ہمچو نقش سنگ از آئینه آن دل رفت ؛ هرچه بهر ما
رقیب سنگدل بر سنگ زد ؛ مرزا صائب ے شیشه ام می شکند در جگر از حرف درشت ؛
یار با دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است ؛ ولا ایضاً ے بے آئنه بر سنگ زد از دو
عالم این طوطی مست از شکرستان که جسته است ؛ حسن بیگ رفیع ے اگر نیم ز شیشه چه بر سنگ
میزنم ؛ میدانم اینقدر که بر آهنگ میزنم ؛ بعض اعزه که معنی آن تهمت کردن دانند محض
تهمت است بر سر حرف بودن برگشتن از گفته خود حسن بیگ رفیع رباعی با عاشق زار
چو هر حرف خودیم ؛ شیرازه ربط دفتر حرف خودیم ؛ آن نیست که از گفته خود برگردیم
چون نقطه همیشه بر سر حرف خودیم بر سر کسے پیچیدن سماجت کردن و تنه کردن
امرورا و نیز گفته است از کشتی مح میر نجات ے بهتر است از همه فن گرد سر گردیدن
دست برداشتن از پا بسر پیچیدن ؛ ایضاً ے نگر از کاکل خودمستی ای شوخ دلیسر ؛
بر سرش پیچ حریفان و پایش پس گیر بر شما باد یعنے لازم باد بر شما مراعات و حفظ
این امر خازنان امانی ے همچو مینائے می از خون دلم مالامال ؛ بر شما باد مرا بر سر گفتن
میسر بر نشست یا نشستن مهیای جماع شدن چه در آنحالت بر نشست یا نشیند
مح شاعر ے هرگز نشد که با تو دو زانو فرو کنم ؛ بر نشست یا نشینم و تا خایه تو کنم بر قالب
زدن مهیا کردن و سر انجام دادن ملا لے ے فرود آمد قضا از عالم پاک که بر قالب
زند خود را کف خاک ؛ طغرا در رقعه توصیف کاغذ ابر فقره گلستان بر قالب زدن را
ابری سازی میشمارد و بزعم بعضے که معنی آن هرزه گفتن و بیهوده کار کردن است پر غرابت دارد
برگاو نشاندن مرادف بر خر نشاندن که عبارت از تشهیر کردن است مرزا صادق
دست غیب فقره تا شحنه عدلش آفتاب عالمتاب المجرم خانه نزول حمل برگاو نشانیده
نور چون یوز از سایه خود هراسانست بر کشیدن معروف و وزن کردن آن نیز مشهور

کسے را ترقی دادن و بر رتبه او افزودن نیز افضل کاشے رباعی عیبی است عظیم بر کشیدن
خود را ؛ وز جمله خلق برگزیدن خود را ؛ از مردمک دیده بباید آموخت ؛ دیدن همه کس را و
ندیدن خود را بر گردیدن خراب و ضایع شدن یعنی از حالت اصلی برگردیدن مح قدسے
ے غمش در خاطر از بس باز ترسم خرمے گردد که چون بر شاخ ماند میوه بسیار برگردد سلیم
در هجو اکول گوید ے سوی سفره چو سایه گستر گشت ؛ خشک شد خشکه و شله برگشت ؛ برگردد
نفرین است یعنی از وضع و حالت خود برگردد ظهورے ے بچاه حسرتم افگنده تخت برگردد
؛ هنوز در پیم افتاده کاش برگردد ؛ طاہر غنی ے ز شرم چشم تو با دام خشک تر گردد ے
رسیده چو ببیند لب تو برگردد ؛ برگشته خراب و تبه مریدے سمرقندے ے برکنده
باد دیده و برگشته باد رو ؛ گر چشم بر گهر بود و رو به بر زرم ؛ از ینجا است که قمار بازی را که نقش
بر او نشیند برگشته قمار گویند صائب ے کاری بر ادم نشد از نقش موافق ؛ امروز
که برگشته قمارم چه توان کرد بر گردیده و برگشته یعنے استفراغ نیز شانے تکلو ے
هر خون دلے که میتو خوردم ؛ چون باده ناگوار برگشت بر کار خود سوار بودن بر سبب
و پیشه خود غالب بودن و کار را مغلوب خود کردن وحید در تعریف سراج گوید ے
سوار است سراج بر کار خویش ؛ که از خوبرویان فتاد است پیش ؛ سوار بودن بمعنی غالب
بودن مخصوص کار نیست چنانکه زعم عزیزانست بلکه عموم دارد میر الہی ے اسپ چرخ چنارم
زمیان کرد است ام ؛ از کام دل پیاده و بر آرزو سوار ؛ مرزا صائب ے فتادگیست که نشتش
نمیرسد بر زمین ؛ بخشم خویش سوارم من از تحمل خویش ؛ سلیم ے نیست حرف آرزو بر گفتگو
اسوار ؛ همچو باد انفاس عیسی مرکب خاشاک ماست ؛ ایضاً لہ ے بنوعی کاهلی بر و سوار است
که گوئی جاده بر پایش حنا آراست ؛ این شعر در مثنوی ہجو اسپ است درویش واله هروے
ے ساقی بود آیا که تو باشی و من و بس ؛ آن لحظه کی که بر خود و عقل سوار است بر کار
بانعانت بر آمدگی صندوقه سینه مح لوطیان گویند این زن خوش بر کار رے دار دینی

سینه و پستان ۲ خوشی دارد و نیز پستان نورسیده ۳ خ ۶ ربوا و سینه ۳ ج از جهت
در کار هم گویند ۳ سند در سینه ؛ بز خواهد آمد بر صحرا ۳ به صحرا افتادن ۳ و نهادن کنایه
از ظاهر شدن و کردن راز ۳ ج حیاتی گیلانی ۳ قصه گل میکند و راز بصحرا افتد ؛ آه اگر
باد صبا نامه ما بگشاید ؛ کمال اسمعیل ۳ منم جرعه که از ساغر هوا نکشید ؛ نهاد خاک به
راز خویشتن بر صحرا ؛ بزعو بوحده و غین معجمه شاخ تهی که مانند نفیر نوازند ر از ظفرنامه شرف الدین
علی یزدی بمعنی منادی معلوم شد خواجه حافظ شیرازی هم فرماید ۳ عاشق از قاضی نترسد
می بیار ؛ بلکه از برغوی سلطان نیز هم ؛ عالی فقره برغوی با دلیج و سرنای تفنگ ۳ رگ
و کوچکی بهم آمیخت برگ بغرا و برگ گل عبارتست از نگهای بغرا که زواله دقیق بهن
کرده بشکل برگ سازند سلیم ۳ برگ بغرا لطیفت چون نسرین ؛ همه تن گوش از پی تحسین ؛
نازک و نرم و دلکش اندامش ؛ بی سبب برگ گل نشد نامش ؛ ازین عالم است برگ پالوده و
برگ آش یعنی لخت پالوده و لخت آش یحیی کاشی ۳ کاسه بیند چو شربت آلوده ؛ لرزدش دل
چو برگ پالوده طغرا ۳ طبعش چو بفکر برگ آش افتاده ؛ سر سبز بود برنگ ماش افتاده ؛ خوانش که
نان هیچ مطبق نرسد ؛ با خوان خلیل هم قماش افتاده ؛ بغرا طعامی است که از آرد برگ گویند
برگه بکاف فارسی خیز که از مال دزدیده پیش دزد شناسند و بدست آید زان مطالبه بقیه
کنند منصور فکرت ۳ شعر رنگین مرا کس نتواند بردن ؛ برگه دزد حنا زود بکف می آید برگ
نی رنگیست همرنگ برگ نی سیفی ۳ سر و من سبز نیست شیرین راست همچون نیشکر ؛
چون بیالاید قبای برگ نی بند و کمر ۳ قسمی از خربزه تاثیر در صفت خربزه گوید ۳ هنگام برگ
نیشکرستان ؛ برگ نی ادشود نوا خوان که کاشتن را عراض کردن ۳ رو گردانیدن جمیع
ارباب لغت نوشته اند و از هر ۳ اشک بر آتش دنباله روی زردآبی ؛ یار از ناز اگر
روی زواله بر کاشت برگ پیوند بهک اضافت پیوند که نهال را کنند مح رفیع واعظ علیه الرحمة
۳ زبرگ بیلی استاد برگ پیوند است ؛ که میسد هر ثمر اعتبار نخل ادب ؛ برگ سبز

کنایه از چیز بسیار کم صائبا ۳ بینوایان را برگ سبزی گاه یاد کن ؛ چون زبرگ جهان چه
خزان خواهی شدن ؛ وله ۳ انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار ؛ بی برگ سبز رو
بر آسمان نهم برگ سبز سائل آنست که گدایان بتوقع ریزشی برگ سبز پیش اغنیا گذارند
محسن تاثیر ۳ بوسه میدارند خوبان در بهار خط طمع ؛ خط سبز گلعذاران برگ سبز سائل است
برگ سبز فرستادن مرادف گل فرستادن است که انشاء الله تعالی خواهد آمد طغرا فقره
نثر پردازان از فقره تازه برگ سبز بهاری بجانب طوطیان چمن روانه نموده اند برگستد
بفتحتین معروف بسکون ثانی نیز آمده سند در ضمن بیاد نفس گرفتن گذشت و هاتفی در
معراج گوید ۳ چو آفتاد در آفتابش عبور ؛ شد از برگش چشمه در یا نور برگ بید
کنایه از شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان میر الهی همدانی ۳ سازد برد صفحه خاکش قلم ؛
گر سایه بر حصار کند برگ بید تو برهم زدن مژگان ۳ و دیدن چیزی در نظر آمدن آن چیز طالب آملی
۳ چو برهم مژگان و دیدن آن جلوه گاهم ؛ چو گل شگفت اجزای نگاهم بر گوش کسی کشیدن
مشنواندن او را سلیم ۳ به بزم حسن رخ او کنایه خوبی ؛ بماه گوید و بر گوش آفتاب کشد
بر مالیدن بالا کردن آستین و پاچه تنبان از جهت ساختن کاری و روان شدن
شتاب سحر کاشی ۳ چون آمری مر بر کناد که بکن ؛ بر مال دست و ساعد انگور شیره کن
مرزا صائبا ۳ چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد ؛ که سرو از خاک دون ساق بر مالیده
می آید ؛ بجا ؛ گریختن شتاب رفتن است ج ظهوری ۳ شب وصال که پروانه خواست
بر مالد ؛ بسوخت حسرت امیش که بال و پر تنگ است بر لنگ زدن گریختن رعالی
در محاصره حیدرآباد گوید فقره بهادر آن چو دیدند که معامله قرق شد همچو لنگره بر لنگ زده
بر مالیدند برنج زنده برنجی که طبخ تمام نیافته باشد مح لیکن از اهل ایران شنیده شد که
زنده بمعنی نیم خام خصوصیت به برنج ندارد هر چیز نیم خام را زنده گویند والله اعلم بالصواب
محسن تاثیر ۳ هست از برنج زنده بسی ناگوارتر ؛ از واعظان مرده دل اظهار زندگی

برنس بضم موحده و رای مهمله ساکن و نون مضموم و سین مهمله جامه که از پشم سیاه بافند
دنادر آستینه هم باشد و آن لباس ترسایان و نصاری است خاصه صاحب کشف اللغات
مینویسد که در صحاح بمعنی کلاه دراز آورده مرزا جلال طباطبا در توحید گوید فقره رشته برنس
راهب و طیلسان زاهد را یک چرخ رشته بروز فلانی نشنید یعنی مشل او بحال
تباه گرفتار آید باقر کاشی ــ بر آن سینه کو داغ عشقے ندارد ٭ الٰهی بروز گریبان
نشیند ٭ شاهی ــ آنکس که شبے نشست با تو ٭ بسیار بروز ما نشیند برودر ماندن
بشرم حضور کسے از چیزے که نتوان گذشت گذشتن مثلاً گویند این شمشیر دلم نمے خواست
که بکسے بدهم لیکن چه کنم روا زسنگ و آهن ندارم برودر ماندم و با دادم نیز در نعمت خان عالی
گویند رو تیز از شمشیر است مع طغرا در رساله فردوسیه در صفت کشمیر گوید فقره شگفته
خطه کشمیر خان اگر برودر بماند خود را به نفشه زارش سیر ساز بیا ــ مرا سوا چو نتوانست
دیدن ٭ برودر ماند رنگم از پریدن ٭ شفیع اثر ــ دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش
برودر مانده است آئینه ام از بے غبارها ٭ وحشی در قصه ناظر و منظور در حالتے
که پدر ناظر از بیم بخیه کردن راز عشقش که با منظور نام بادشاه زاده لپه بشش
در بند بوده حکم بسفر فرمود گوید ــ نه روی آنکه گوید نے جوابش ٭ نه رای آنکه سازد
با خطابش ٭ برودر مانده پیشش آخر کار ٭ جوابش گفت چون شد حرف بسیار
٭ که مقصود پدر چون رفتن ماست ٭ ز ما بودن بجائے خویش بجاست ٭
سا طعای کشمیری ــ شد بهره با تو آئینه شکستیش چه پرا ٭ در مانده تو اینهمه جانان برود
خویش ٭ رو بمعنی بشرم در کلام تازه گویان بسیار دیده شد چنانکه سلیم گوید ــ چه سرو جلوه
خوبان که از حجاب مرا ٭ نظر بر آئینه کردن ز رو نمی آید ٭ شعر بسیار انظر همین معنی بیرو
گویند هرگاه بقول زبان دانان معنی برودر ماندن این باشد گفته آید این بیت کی از معاصر است
که در حمد الٰهی گفته ــ برودر مانده هم اکبر هم اصغر ٭ تعالٰی شانه الله اکبر ٭ نشاید که

درست باشد فافهم و انصف بروت کسی ریختن زبون و مغلوب کردن مع زلالی را
دیدار گوید ــ پنبه از حفظش چو پا بر وجه قوت ٭ ز آتش موسی فرو ریزد بروت بروت
کسی را پنبه نهادن کنایه از ظرافت و تمسخر مع زلالی ــ شگوفه در تبسمهاے شادے
بروت باد را پنبه نهادی ٭ پنبه بر ریش نهادن نیز مرزا محسن دامغے ــ کیری ایراد بر دم کن
که خطا کرد فلان ٭ پنبه بر ریش تو دارند و تو غرق شالی زره بند بالتشدید تجربه کار و ماهر
مع ظهوری گوید ــ چو رکت در اندر گرند سخن ٭ نباشی اگر زره بند سخن ٭ بتخفیف هم مستعمل است
مع زره بند نیز قومی است که توپ جنگی پر در زند و بحینگانند و به بهاے گران فروشند
مزار آن جامه بر پیچ و شرانے فوج است شاعر ــ بیے سال طبل لوندی زدے
صلا از پے زره بندی زدی ٭ و ریسمان پا چینه نیز سند آن در گله دراز خواهد آمد بریسمان
چیزے بخود بستن در دعوی آن کردن مع حیاتے گیلانی ــ شمعم از
سوختن نپرهیزم ٭ شعله بر خود بریسمان بستم ریسمان عجب افتادن با حیال
مکاری سرو کار افتادن مع طغرا در هجو یولچی گوید فقره هر کرا و قرض داده ریسمان
عجب افتاده بریش کسے فراغت داشتن بریش آدر به چه فراغت بمعنی
زیدن مستعمل است از نجبت مستراح رابیت الفراغ گویند مع شاعر ــ هر که از ما
مے تابد ٭ ما بریشش فراغتے داریم تناظر دوم در بابے عجمی پرتاب کردن و دور انداختن
میرزا آتے همدانے ــ تا اهل ز اهل سینه پرتاب کند ٭ زشت آئینه را نیک پرتاب
پیوند مکان کند از نیکات ٭ سگ را نمکستان نمک ناب کند ٭ پرچین خار بستی که گرد کشت
و گاه ابند ند سلمان ساوجی ــ تا زشکست کرد باغ چهره پرچین بسته اند ٭ عالمی دل در خم
آن زلف مشکین بسته اند ٭ و نیز محکم شدن چیزے بچیزی چون میخ در تخته قائم شود گویند پرچین شد ز ظهور
ــ کشت بر آستان زیست ٭ میخ سیمین اختران پرچین ٭ و نقشے که از سنگ پارها در سنگیه
دیگر کنند آنرا هم پرچین کاری گویند مع خان آرزو ــ جز این جوهر نیند است

قابل ؛ بہر چین کاری بیت اللہ ال ؛ پردہ مشکین دیبا فرنجی جامہ سیلے کہ در آشوب
چشم بر چشم بندند صائب ــ پردہ مشکین بچشم شوق بستہ است آن نگار ؛ یا شدہ است از نافہ
آہوی چین مشک آشکار ؛ ہمچو ابر کعبہ دارد گریہ در آستین ؛ پردہ نیلوفری برگوشہ
ابروی یار غزل طویلی است کہ در آشوب چشم معشوق گفتہ پراندن تعریبست بیچارہ کردن
رمز اصفہانی ــ بیک دو جلوہ زمین گیر گشت کاغذ باد ؛ بہیچ جا نرسد ہر کہ می پراندش
پرزہ بضم اول و رای ساکن و زای معجمہ مفتوح ریسمان و جامہ کہنہ کہ زنان بردارند فرزجہ
معرب آنست و فرازج جمع رسند در شستک و ہندی بیانیہ و شفائی در ہجو گوید ــ
نسخہ پرزہ زمن میخواست ؛ کردم این شانہ ساز و آمد راست ؛ دگری کہ بر روی جامہ
جامہ یا مخمل نمودار باشد روانرا کرک بضم اول و سکون ثانی و لاس بسین مہملہ نیز گویند
پرپست کردن سیر و دور کردن محمد افضل ثابت ــ بر در میکدہ باز بزن یکدو پرست
زلف آشفتہ دخوی کردہ و خندان لب مست ؛ ایضاً ــ منکہ بی مہر عقل زدم یکدو پرست
دیدم از دو گردی ہمہ دیوانہ دست ؛ یکی از صفاہانیہ میگفت پرست زدن آنست کہ شلاق
کس با ہم راہ میرفتند یکے را دجبے برای باز ایستادن بود از رفیق خود را گوید تو اندکے
پرست زن یعنی آہستہ آہستہ رو من ہم از تقاضیر سہم پروار ریاسی موحدہ خانہ
تابستانے دیبای عجمے پرورش ک مجد الدین علی قوسی نیز بہر دو معنی نوشتہ صائبا
ــ از لحد خاک شکم پرور دہان وا کردہ است ؛ تو ز غفلت ہمچنان در بند پروار خودی
ایضاً ــ زان سست دین ضعیف کہ فرمان دہان شرع ؛ عمامہای خویشتن پروار بستہ اند
وحید ــ عجب فربہ میشود تن از ریاضت چون گداخت ؛ کردہ پروار ریاضی زاہدان را لاغر
؛ بمجاز فربہ را گویند حاجی قدسی ــ ز لاغری نبود روغن استخوان مرا ؛ چہ سود داد کہ کردم
بر دغنش پروار ؛ یکے کاشی در ہجو اگوی گوید ــ لقمہ اش گوسفند پروار است
چہ عجب برہ مند این کار است پرسیدن و پرسش معروف و بمعنی تعزیت و عیادت آمدہ

سالک یزدی ــ وارثی دیگر ندارم ای محبت پیشگان ؛ چون بمیرم پرسش پروانہ و بلبل
کنید ؛ طالب کلیم ــ دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمی دیدم ؛ برای پرسش آن نرگس
بیمار میرفتم ؛ قاسم بیگ حالتی ــ بردہ دلم را ز کار پرسش بسیار تو ؛ این ہمہ شیرین
مکن شربت بیمار را ؛ دحال پرسی مطلق نیز شفیع اثر ــ دست رسی کو فرصت پرسیدن چشم
ترست ؛ یا گریبان میدرد یا خاک بر سر میزند پرسہ بضم اول عزا پرسی آصفی ــ
رفتن جان مرا پرسہ مکن روز وداع ؛ بر لبم آمدہ موقوف شد امیدن تست پردہ عنبی
نام طبقہ از طبقات ہفتگانہ چشم است کہ آن شبکیہ و عنکبوتیہ و مشیمہ و عنبیہ و صلبیہ
و قرنیہ و ملتحمہ است از شرح موجز مستفاد شد عالی ــ مرا کہ جام
چو نرگس شدہ است چشم و چراغ ؛ چو نور دیدہ شرابم بہ پردہ عنبی است ؛
پر در پر ہم بافتن مرادف بند در بند قبا بافتن و آن خواہد آمد سنجر کاشی ــ پر در پر ہم
بافتہ بلبل بتماشا ؛ در سایہ آن گل کہ گریبان چمن اوست پرزدہ رو آبلہ رو ماخذ
آنکہ در وقت پختن نان آنرا این کردہ پر مرغ می خلانند اثر آن مشتبہ با لمہای رو
بعد پختن باقی می ماند و آنرا نالہ پرزدہ گویند محمد طاہر غنی ــ پروانہ عبث پرزدہ
بر گرد رخ شمع ؛ بر گرد رخت شمع بود پرزدہ روئی ؛ نظام معجز ہنیتر در ہجو کسے گوید
رباعی ــ تا صنع ازل نیک و بدی ہر نگاشت ؛ یک پرزدہ روئی چو تو در وہم نداشت
خایدہ بر آمدی ز بطن مادر ؛ گویا کس مادر تو دندان ہم داشت پرقازہ باصطلاح مصوران
خامہ موئینہ در ولایت از پر باریک قاز خامہ می بندند از مصوری معلوم شد طغرا
طغرا ــ تا دست بتصویر رخت بردہ مصور ؛ موی قلمش بال پر قازہ در آبست پروانہ
معروف و حکیم امر اظہوری بہر دو معنی بستہ ــ شمع از شعلہ حسن تو برافروختہ است
گرد او پرزدہ پروانہ ما پروانی برای مہملہ و دال نام فنی است از کشتی و آن گرد حریف
گشتہ بالش برداشتن و از جا ربودن است محمد میر نجات ــ چہ شود کر

به مخالف رسی از پرولنے ؛ پای اوگیری برد در سرشش گردانی پرده بازی مرادف شب
بازی و آن خواهد آمد ریختنے در نل ومن گوید ے این زهره زآسمان تقدیس ؛ پیچیده
بلبلسان برجبیس ؛ آورده ام از فنون طرازی ؛ با پرده دری پرده بازی تناظر
با از منظرزای معجمه بزبان داشتن و گرفتن حرف هلے ملائم فریب دادن
دلبعض بپیانه از سر تقصه د باز داشتن مح وحشی ے بلبل کا بیکر دز گل و ش بعد برنگ
گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت ؛ شانی تکلو در غزل را سوخت گوید ے آن لطف
کوکه باز بریش رود بگذریم ؛ از گرمی سخن بزبانم گرفته بود بزبان گرفتن کنایه از سختان
نالائق گفتن نیز صائبا ے من چون نبرد نیز دم اوجای خویشتن ؛ مژگان او عبث
بزبانم گرفته است د بزبان داشتن در نفرین گرفتن نیز کے همدانے ے دگر آزادگی
باکانام سرگران دارد ؛ جنونم از شکایت عالمے را بر زبان دارد بزرگے با کسے کردن
خود را بهتر از دانستن مح سلیم ے برخاک ابروی خدای آسمان مرزید ؛ هرگز نکرده است
بزرگی بما کسے بزبازی رقصاندن بزبازقومی است از معرکه گیران که بز و بوزینه باهم
رقصانند مح محسن دانغ ے پهلوان ظاهر بز بازکه چندے زین پیش ؛ دهر دون داده بز
منصب مخلص خانے بز قدم حقیسه ؛ ناتوان بطی الحرکة فوتے یزدے ے منم باز داین زاغ
طبعان چو عصفوره ؛ منم شیر داین بز قدمان ثعالب بز گیری کردن حیله کردن و دزدی نیز
مح مثال معنی اول کمال اسمعیل گوید ے آن بز گرفتن تو در وباه بازیت ؛ روزی ترا
زواله شیر زیان کند ؛ مثال معنی دوم درویش داله هروے ے هرچه بز گیرے از اشعار
عزیزان کردی ؛ خطبه دفتر رنگین تو خواهم کردن ؛ بزعم بعضے معنی آن امتحان و امتیاز است
لیکن از محاوره دانان و اشعار فصحا ثابت نے شود بزبانها افتادن و بر زبانها
افگندن مشهور شدن و کردن صائبا ے از جام نام جم بزبانها فتاده است ؛ زنهار
در بساط جهان بے اثر مباش ؛ آصفے ے در حسن با دگل سخن زیر زبان داشت ؛ انداخته

دلی زود نیمش بزبانها ؛ رسوا شدن و کردن نیز صائبا ے آخر انتلاط ذکر خیر این گرد
بزبانها افگند لعل سخن گوی ترا بزم سنگین بزمے که مردم کثیر در آن جمع باشند
مح داراب جویا ے رخش شد محفل آرا شمع را بردار از زین محفل ؛ که باشد چون رگ یاقوت
عیب بزم سنگینش بزمین نواختن بزمین زدن حریف سند در یا علم رنگین کردن گذشت
بزرگی تنخواه کردن مرادف خواجگی تنخواه کردن که آن معروف است مح مرزا دار
جویا در تعریف کوه پیرپنجال گوید ے کند ز رهروان این کوه تنخواه ؛ به هر کامے
بزرگی هاے براه بزنگاه بکسر اول جایکه خوف رهزنان داشته باشد مح سعید اشرف
ے لب شکوه را کے دهد راه حرف ؛ هجوم سخن در بزنگاه حرف ؛ وکنایه از عقد نیز مح
شفیع اثر در هجو گوید ے هر کرا شوق صحبت حبیب ؛ بوصالت چو احتیاط رسید نیست
دشوار تر از این راهی کپس نرمیده چنین بزنگاه ے تناظر با منظر سین مهمله آن
دو تناظر است اول تناظر در بای تازی انبساط معروف و نطعے که جوهرے
جواهر را بران ریخته در نظر مشتری عرض و هدیا برشته کشد مح طهوری در صنعت مفرح گوید
ے زین نشاء خرد طرح نشاط افگنده است ؛ جانزا اثرش را انبساط افگنده است
گردید دل از ادو یاش کیسه نفع ؛ سینه زجواهرش بساط افگنده است بستن شعر از عالم
بستن تاثیر ے قسمت نظم روزی ما را حواله کرد ؛ سدرمق به بستن اشعار بسته ایم بستن فرزند
در مهد نشاندن یا خوابانیدن او در مهد محسن تاثیر ے از دور مهد این گردون اخضر ؛ بسته
عشق فرزندی خلعت تر بسر کشیدن بیکدفعه بلا جرعه کشیدن مح عالی ے جام دا
از جنون عالی بسر خواهم کشید ؛ در خمارم ساغر سرشار میاید مرا ؛ بر سر کشید پیمانه نیز مرزا
صائبا ے دامن فرصت مده از کف که ایام بهار ؛ نیست چندانیکه گل بر سر کشد پیمانه را
بسر آمدن از نیز برآمدن و جوشش کردن مح مرزا صائبا ے چرخ را آه شرر بارش
از جا برداشت ؛ دیگ کم حوصلگان زود بسر مے آید بسر کسی شدن بجال او

وارسیدن مے سند در محاوره از سر شدن گذشت بسر خود مرادف بر سر خود و آن گذشت
مے نمے بدخشی سے کاکلت چند بگردمتا باین گردد بسر خود مگذارش که پریشان گردد بست
برد و رمزار حضرات به فاصلهٔ یک کرده کمابیش از جهت منع در آمدن و داب چوب بست کنند
هر گنهگار ے یاد او خواہے کہ درون بست در آید کسے مزاحم حال نتواند شد و حضرۂ مزارات
حضرات مقدسات بحمایت داد خواه فراهم آمده داد او از بیداد گر ستانند میر نجات
مے بسته است بردم سرمه چشم سیاهش ؛ خون کرده دو در بست نشست است
نگاهش ؛ تاثیر سے گریزگاه دل خسته زلف چون شست است تتمهٔ سیده علاجش
نشستن بست است ؛ بجای چوب بست زنجیرهم کنند مے شفیع اثر سے زبست عشق اگر عاقلے
میان هر زن ؛ عمار رهائیت نیست بستر از زنجیر بست بمعنی طناب اصطبل سلاطین ایران گفتن
به قول ثقات آنجا غلط است بلکه آن سه گنبد ست که خواهد آمد بست شکستن از حد تجاوز
نمودن مے خان عالم سے برده از دل که خیال بت بدست مرا ؛ که شکست است
ندانم دگر این بست مرا ؛ مبسراق بفتم اول رای مهمله یاقوت زردی که در هندش پکهراج گویند
باقر کاشی سے زرد گوشت آنکه ازین گوش ؛ کرده مبسراق زار پیکو را ؛ پیکو یا بے عجمے دیا
حطے مجهول ملکی ست بجانب زیرباد بسر پا آمدن از مرض شفا یافتن مے مفید بلخی سے
عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت ؛ زین شکست آمده اکنون بسر پا زنجیر بسر گیے
گردیدن مرادف گرد سر گردیدن محسن تاثیر سے با آنکه میکشتم ستمے را هزار بار ؛ گردم همان
بسر صنمی را هزار بار ؛ نظیر سے گرد سر تو گشتن و مردن گناه من ؛ دیدن هلاک و رحم نکردن گناه
کیست بستان زاده مرادف گلستان زاده و آن خواهد آمد میر آلهی گوید رباعی در باغ چو گشت
آسمان گوزنیق ؛ کز بوی و هر دماغ را هم رونق ؛ این طفل کبود پوش بستان زاده ؛ از صفحهٔ دشت
بایدش داد سبق ناظر دوم در بای عجمی پس آورده بیب حکیم شفائی سے هزار جای
پس آورده دخترے بودش ؛ از و بکارت و عفت چو نیکوی هزار ؛ پس خیز شاگرد کشتی گیر

که بعد پاک شدن کشتی حریف کهنه سوار از جهت تعلیم با او کشتی گیرد مے میر نجات سے بر تر از و
سرو و گل و نخل و سمن پایه تست ؛ نیست پس خیز تو خبر سایه که همسایه تست پسر رز ساقی مے شوکت
سے کس نیست به بزم باده بیگانهٔ نرگس ؛ ساقی پسر رز است و می دختر رز پس کاروبی کار نشستن
وبودن و رفتن و بر سر کار نشستن و رفتن مشغول شدن بکار حیاتے
گیلانی سے روپس کاری نشین چند نصیحت کنی ؛ از پدر و جد خویش موعظه نشنیده را انتفاے
سے که دیده کس از خوابه چون مرخص شده ؛ رسانده نیک و بلند و نشست در پس کار
میرم سیاه سے میرم که بود خفته زدن کار او مدام ؛ کس را اطلاق داد و پس کار خود نشست
سلیم سے شد بهار و رفت هر کس بر سر کار ای سلیم ؛ محتسب هم در پی کاری که میدانی نشست
عالی سے میمون و خرس و گفتار رفتند چون پس کار ؛ این شکل شد پدید از زشت و بشت
و مضحک ؛ ابن یمین سے نشین بعزت از پس کاری که تست ؛ تا پیش کس بپای نباید
خاستن ؛ داراب جویا سے تا چند رود دل پے کاری که ندارد ؛ تا کے بود آواره یاری
که ندارد ؛ طالب آملے سے زبان ها رشده موے بر تن دشمن ؛ چو تیغ موی شکافش نشسته
بر سر کار پس کار نشاندن متعدی ست و الهی گوید سے اشک بر چهرهٔ ماهست بهار
آتش را ؛ عشق نشاند عجب بر کار پس آتش را صاحب سراج اللغة در شرح این بیت
شیخ شیراز که سے شاید پس کار خویشتن بنشستن ؛ لیکن نتوان دهان مردم بستن ؛ معنے پس کار
نشستن گذشتن از کار و مطلب نوشته و حال آنکه این معنی باشتنا و اشعار مذکوره خلاف قید ما و خرین
است نون نافیه که در شعر شیخ بر سر نشستن است و افاده ترک کار و مطلب میکند آن را موحده فهمیده که
منشای غلط گردیده فافهم شفائی سے گفتمش شوهر از تو بیزار است ؛ گفت ناصح در پس کار است
پسراک لفظ ترکیست بمعنی استر که از مادیان بوجود آید از فرهنگ ترکی علوم شد
وحشی سے زچرخ عربده جو غافلی که بر سر تست ؛ بهوش باش که بد سر کسی است این پسراک پیش
خشم گریختن است مے مرزا صائب سے اشارت برنمی تابد دل وحشی نژاد من ؛

چو ماه نو از ین هنگامه فکر پس خمی دارم * سالک یزدی نیز گوید بے هلال عید ز شرم کمان
ابروئی بهاده است بطاق بلند پس خم را پس خم زدن نیز گویند تاثیر بے مه حصار میشود
از بیابانی یار شش * شام پس خم میز از زلف چو گانش منوز * خم زدن بدین معنی انجای خود
خواهد آمد پس سر گردان گردانیدن مع ظهوری بے دیده ام جلوهای کاکل را * پس
سر کرده ام قافل را تناظر با ز منتظر شین و آن و تناظر است تناظر اول
در بابے تازی لبش بفتح اول بند هر چیز مطلقاً و بندهای آهن و نقره و برنج که
بر مفاصل صندوق و امثال آن نصب کنند خصوصاً ر طغرا در صفت پالکی ممدوح گوید
فقره بش سیمین هلال اگر قابل میخ آن عودی مهر بر سه شاع طرفینش را سوراخ نموده
المشهور که در تحریر سمیت که خربزه و تربزا ز جهت علم خامی پختگی لبش ط کارد میخرند
معجانه کسی را بعد امتحان آشنا گرفتن ست مع ظهوری بے بشرط کارد یوسف را زلیخا
مه خرید اول * ترنج و تیغ را نازم که رنگین کرد سود ا را تناظر دوم در بابے عجمی
پشت لب بر زدن مرادف پشت چشم نازک کردن و آن پر معروف ست سو کوچا
که جیست چندین عظموت و جبروت * پشت لب زدن باد بروت پشت سر کسی دیدن
زوال کسی را دیدن چون شخصے بر سر خود دستانی آید گوید ما پشت سر فلان و بهمان را دیده ایم تو
کیستی یعنی کسان درگذشتند تو در چه حسابی مع صائب بے از هم سر حریفان کے شود انده
دل * شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است پشت سر مقابل پیش رو بمعنی در قفا
مع تاثیر بے پشت سر یاری کر باشد رسم او بیگانگی * پیش و چون حرف غم جان دو دیک
قالب ست پشت بازار ایستادن قصاب چون قصاب گوشت تازه آورد
و خواهد که قطع قطع کرده بفروشد ناچار رهگذران خود پشت بجانب بازار می ایستد مع
صفاهانیه گفتند که توجیهات دیگر تراشیده مردم هند است تاثیر بے چنانکه پشت بازار ایستد
قصاب * همیشه جانب ابروت روی مژگانش پشت و در محاوره ایران کفش کن را گویند

مع حکیم شفائی بے خالی نبود دیگدم از آمد شد اجلاف * از کیوه و کفش بندین پشت در تو
تاثیر بے تا تو در خلوت شدی خورشید پابوس ترا * کرده از بس پیر اکنون پشت در افتاده است
پشت پا زدن و پا زدن ترک کردن اول مشهور است دوم صائبا گوید بے دست
چون زر کم موج تهیدست زنم * منکه چون رشته مکرر گهر پا زده ام پشتی بمعنی حمایت سلیم
بے چون گل رعنا ز خش بالاله هر جا چهره شد * رنگ روئی زرد من هم پشتی او میکند * و تکیه
طولانی که اغنیای مسند نشین دارند و آن گاو تکیه است عرفاً مع شفیع اثر بے از نزاکت تکیه
کی آن مه پشتی میکند * موج دارائی باندامش درشتی میکند * و مابولی نیز ناظم هروی در هجو
گوید بے برده پشتی آبرویش را * رو ندارد که رو کند بکسی * پشت بر خویش
بودن خود را در نظر نیاوردن مع ظهوری بے پشت بر خویش باش چون قمر * روی در خود مباش چون طومار پشم دین و پشم دین آقا لفظی است که در مقام
تحقیر گویند مع سند اول در لفظ او باش گذشت و دوم طغرا گوید بے دارند گمان که پشم
دین آقائی * صد حیف که نیست در کلاهت پشتی پشم قلی نیز مرادف آنست همو گوید بے زین
پشم قلی که پولچی آقا شده است * بگریز که بوی ریسمان می آید * ضابطه کلیه ایران است
که لفظ آقا سر نام برای تعظیم آرند و آخر نام از جهت تحقیر از ثقات انجا معلوم شد پشم
در کلاه داشتن عزت و اعتبار داشتن مع سند بالا گذشت و تاثیر نیز گوید بے گر
کسی راهست پشمی در کلاه معرفت * جامه شهرت لباس از خرقه پشمینه را پشت کمان
بر کسی زدن تیر بر و انداختن چه در حالت تیر انداختن پشت کمان جانب حریف باشد
مع علی رضای تجلی در مثنوی معراج الخیال گوید بے ابروش از چشم مست نیم خواب * منزل
پشت کمان بر آفتاب * پشت کمان گرفتن نیز مع تاثیر بے تا تیر با اشاره ابر در هر طرف
سنگین دلان پشت کمانم گرفته اند تناظر با ز منتظر صاد مهمله بصحرا انداختن
چیزی رایگان از دست افکندن مع حسن رفیع رباعی شد فصل طرب نظر بیانداز

بر دل اگرت غمی است دریا انداز ÷ هر جام که بی باده بدست تو دهند ÷ چون ساغر لاله اش
بصحرا انداز ÷ طغرا ست برسرم گر افسر شاهی گذارد روزگار ÷ چون کلاه لاله بردارم بصحرا
افگنم تناظر با از منظر طای مهمله بطاق ابرو می کسی کار کردن بیاد آن
کار کردن محمد اشرف ست باشد بطاق ابروی درگاه عالیش ÷ هرکس بهر کجا که کند
کسب اعتبار ÷ خان خالص ست میتوان ای شیخ گاهی بر در میخانه هم ÷ قطرۀ اشکی بطاق ابروی
محراب ریخت تناظر با از منظر عین معجمه بغداد کهنه و خراب کنایه از گرسنگی و خلو معده
ج ظهوری ست این شکم کاینچنین ورم کرداست ÷ از ورم یا ز باد دم کرد است ÷ هیچگه
از طعام پر و سیری ÷ حال بغداد کهنه پرسیدی ÷ سلیم در قطعه گوید ست چو شط چشم خلیفه کرم راست
عجب بود که ببغداد هش جز راست ÷ ببغداد معمور سیری شکم ک ثقلی چیزی که در بغل گنجد
یمنی کوچک آرند والهروی ست یار هم سرو قد و هم لیلی مرغوبست ÷ روز هم گاه ملبند ست
وگهی کوتاه ست تناظر با از منظر فا دوران دو تناظر است تناظر اول در بای
تازی لفظ ان گفته نرسی یعنی اهمیه عظیم الشانی و بر کار خود سواری که فلانه که مرد عفرست
او را گفته بمن نرسی محمد سعید اشرف ست که از نشاه جام تو نشأهای دگر ÷ هزار بار بتریاک گفته نرسی
تناظر دوم در بای عجمی لپت کاسه گری کنایه از زمان اندک میرزا صائب ست میکند
جام ملامتش لپت کاسه گری ÷ هر سری کز خرد خام غباری دارد لپت پوز پوز بای عجمی
و واو مجهول پیرامون دهن رئیس باد دهن که کنایه از اقل اشیا است میر الهی همدانی
رباعی چون رونق بخت تیره روزی شکند ÷ گر کوه شود از لپت پوزی شکند ÷ زین
گنبد کوژ پشت خیزد آواز ÷ کاین باد بروت را بکوزی شکند تناظر با از منظر قاف
بقلم گرفتن و داون کنایه از نوشتن شفائی در هجو لنگری گوید ست هر دو بسیار
نفیس ست ندانم کدام ÷ آن یکی را بقلم گیرم و این را گویم ÷ شیخ اشرف ست داوسیم و زر خود نرگس
شهلا بقلم ÷ پیش چشم تو که غارتگر این بستان ست بقائم ریختن جنگ نا کرده عاجز آمدن

ج باصطلاح شطرنج بازان بازی حریف دیدن و از راه عجز مهرها از دست ریختن و گفتن
بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی بقائم ریخت ج ظهوری در رساله خوان خلیل
در صفت شطرنج بازی ممدوح گوید ست چون بجد رخش بازی انگیزد ÷ مفت بردار بقائی
ریزد تناظر با از منظر کاف و آن دو تناظر است تناظر اول در بای
تازی از منظر کاف تازی بکر دوشیزه و در بعضی بلاد که باکره استعمال نمایند
از مخترعات عوام ست و صحیح بکر ولا غیر هذا من تدقیقات مجدالدین علی قوسی و اول
هر چیزی فرهنگ اخلاق ناصری گویند سخن بکر و معنی بکر و بوسه بکر نگاه معشوقی که هنوز
دلبری نیاموخته باشد باقر کاشی ست نازم بطفل بکر نگاهی که در خیال ÷ چشمش نکرده غارت یک
خانمان هنوز ÷ بادۀ بکر باده که هنوز از و نخورده باشند میر الهی ست نقل شیرین چه کنی لب سته
لب شور طلب باده بکر نخواهد کز کس مستعمل بکر تراشی امر تازه اختراع کردن طالب کلیم
ست معنی بکر تراشی چه بود کوهکنی ÷ خانۀ فکر کم از تیشۀ فرهاد نشد تناظر دوم از منظر کاف
عجمی بگرد رست یعنی تباه و ضایع است و برابر گرد و غبار است طغرا ست هوا از عکس گلها
سرخ و زرد است ÷ دل کشمیر در پیش بگرد رست ÷ دل بفتح دال تالابی ست معروف در کشمیر
بگرد رفت خراب و تباه شد ظهوری ست ز داغ دل شده روشن چراغ کوکبها ÷ بگرد رفت
سحر پیش ظلمت شب ما ÷ صائب ست خط غبار و چه حسن تلافی کرد ÷ اگر دو سلسله مشکبار رفت
بگرد ÷ تمام غزل بر این وتیره است بگرس برا و سین مهمله قسمی از نقرات ست که کلاه بارانی
از آن سازند محمد زکی همدانی ست بارگاه طرب باده پرستان ابر ست ÷ شفقی بگرس و بارانی
باران ابر ست ÷ بگنی سوم نون و یا معروف شرابی که از برنج و ارزن سازند زناری ست مست
گشتم ز جرعه بگنی ÷ شد مزاجم ز بنگ مستغنی تناظر دوم از بای عجمی از منظر کاف
تازی پک چیزی گنده و ناهموار چ پک و چک نقشی است که بازان را محمد
میر الهی در هجو شیدا گوید رباعی شیدا که ز پشت پدر آمد مشرک ÷ زین روی صلوه و صوم

راشد تارک ٭ خرگشته بجولی ست علم پک وچک ٭ خود قابل ضحک و نظم و نثرش مضحک شانی
تکلوے دو بجولنند فی المثل علی ٭ ملک وخواهر عزیز ملک ٭ کز برای مقامران فساد این
یکی پک نشیند آن یک چک **تناظر با از منظر لام بلبل شدن** بر سر شور آمدن
و عاشق شدن نیز سلیم یعنی اول لبته سے سفله را کی میتوان از لاف دولت منع کرد ٭
باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود ٭ خان خالص یعنی دوم آورده سے در فکر
که غنچه گشته باز ٭ گل گرد که بلبل تو گردم **بلبل کردن** مندسنه سلیم سے سودا
جوهر آئینه بلبلش کرده است ٭ وگرنه طوطی ما گفتگو نمی داند ملکه با وصف معنی ترقی
واضراب فارسیان یعنی شاید آرند علی لفی کمره سے ریخته تعلم مساز خجز و نگر ٭ بلکه مرادم
بیک نگاه برآید ٭ طغرا سے کز لطف النظری یعنی امروز کن ٭ بلکه از درد فراق تو لفردا
نرسد **بلا کردن** کنایه از کار عجیب بظهور آوردن مح باقر کاشی سے نه مجنون داشت
این همت نه فرهاد ٭ تکلف بر طرف باقر بلا کرد **بله ستار** یعنی بلی ای ستار این تقریب
که لولیان در لفظ بلی کرده اند مح میر نجات سے کنه از بنده و بخشیدن عصیان بالست
بله ستار که ستاری رندان بالست ٭ لولیان ومقامران ولایت بیشتر عذار ا
بلفظ ستار یاد کنند قسم هم به ستار میخورند مح طغرا سے چشمان او را هر زمان رگند و برد نقد
جان ٭ همچو مقامر پیشگان سوگند ستار آمده **تناظر با از منظر میم بموئی بند است**
یعنی با مرسهلی موقوف است مح بدیعی سے تا بزلف تو رگ جان مرا پیوند است ٭ زندگی
من دلخسته بموئی بند است ٭ و پیچ بند است و بحرفی و نسیمی بند است از ینعالم است سعید اشرف
سے کج بخیی موج ریش خند است ٭ ریش علی به پیچ بند است ٭ ظهوری رباعی دستار
خود آرای گم از سر بند است ٭ زخم من از آب خنجری بند است ٭ از آه بد و آمده است آتش شوق
کو باد سر کوبی در بند است ٭ سنجر کاشی سے این حرف گرانست بکوف تو در بند ٭ بکشاے
زبان تا شود این مشکلم آسان ٭ صائبا سے فنای من نسیم بهار در بند است ٭ بنحاک

تا سر ناخن نوشته اند **مسمار دوختن** چیزی بکمال احتیاط نگاه داشتن آن مح سعید اشرف
سے تا گرفته یاد از خصم لئیمت طرز بخل ٭ دوخته زر را بدست خویش با مسمار گل ٭ مسمار در لغت
میخ است و مسمار کردن در عرف ویران کردن خانه را گویند وجه آن معلوم نیست با آنکه زبان دانان
هم آورده اند ساطع سے آنکه با زور بازوی اسلام ٭ خانه کفر راکند مسمار ٭ نعمت خان عالی
در مفرح القلوب گوید فقره امالیک مسمار آنچنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار میکرد بر نمی آمد
تناظر با از منظر نون و آن دو تناظر است تناظر اول در بای تازی
بناف نهادن چون کسی را بکسی کاری افتد و از تشا و در میان آید گویند فلانه چیز تا آید
دینار بنافش نهادیم و کار خود کردیم مجاز معنی دادن آرند مطلق با فرخرد کاشی سے مدعی گر رگ
گردن بجدل کند کند ٭ نیم تسلیم بنافش نه و خاموشش کن ٭ و حرف بناف کسی نهادن
کنایه از ظرافت و استهزا کردن مح اشرف سے نه گوهرست که باشد بحقه گرداب
نهاده جود تو حرفی بناف دریا را **بنا بر آمدن** قایم شدن بنا صائبا سے اگرچه از دل
سنگین دلبران سازند ٭ بنای توبه برین بوم بر نمی آید **بنا انداختن** مرادف رنگ خانه
ریختن آصفی سے ز تو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی ٭ که زوری خاک و خشت
این کهن ویرانه خواهم شد **بنا برداشتن** بنا بلند کردن خان خالص سے گردباد و توکجا
آه کجا ای صحرا ٭ این بنا را دل ویران شده بهتر برداشت **بند بستن** توقع کردن یلی
مجدالدین علی قوسی بند یعنی توقع نوشته سلیم در هجو طماعی گوید سے گربه پیراهن و قبا رفته
بسته بندی بهر کجا رفته ٭ مخلص کاشی سے ز خود نیست این چاشنی نیشکر را ٭ در آن لب
همانا که بسته است بندی ٭ سالک قزوینی سے خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند ٭ تا چند
بر قبای تبان بند بسته ٭ لمولفه سے دل ز زلفش مشک چین دارد هوس ٭ این پریشان
بند بر مو بسته است ٭ میر نجات سے سر سودای جانان نیست دل را از پریشانی ٭ مگر با صد
افسون بند دبان زلف دوتا بندی ٭ پیوند کردن نیز طالب آملی در صفت اسپ گوید

سم تختش ز قید نعل رسته ٭ نباشد کا سہالیش بند بسته بند کردن کنایه از جماع کردن
مح مفید بلجی سے بگاه بند کردن بتوان دید ٭ ز چاک جنتا و خواب خرگوش ٭ و بستن
تسبیح و امثال آن تار را بر ابریشم و کلابتون مح یکی از لوطیان بیباک تسبیح بعلاقه بند بپسری
داد تا بند کند فورًا این شعر خواند سے تسبیح مرا نمود بندی ٭ ساده پسر علاقه بندی
علاقه بند در جواب گفت سے بند کرده و پول هم گرفته ٭ از هیچو تو مردک بلندی ٭ درین
بیت بمعنی اول است این نقل از زبان میرهای تعالی زاده زاهد علیخان سخای لاری بگوش
رسیده و پیوند کردن موی شیشه و چینی و امثال آن مح رفیع سے صد دلهاروش طمع
ملایم باشد ٭ شیشه آئینه را موم بر اعضا بند است ٭ واله هروی در صفت کارگران هرات
گوید سے آرند ز صنعت چو اعجاز ٭ در چینی بند کرده آواز ٭ و بند زدن هم باین معنی آمده مح
مرزا صادق دست غیب رباعی شوخی که ز ند شیشه دا مارا بند ٭ سوز د ز نجوم هر شبش چرخ
سپند ٭ زد بند بسی شیشه غلبان و نکرد ٭ یکبار دل شکسته را پیوند ٭ بند کردن و شدن
قایم کردن و شدن نیز مح مخلص کاشی سے با براه سیل تنها بند کردن مشکل است ٭ از هجوم
گریه مژگانم بهم چسپیده است ٭ وحشی سے عجب که بند شود پا به پشت گاو زمین ٭ نعوذ بالله
اگر پا فرو رود ٭ بخلاف بندی شدن تب فرو شدن تب بخشیتی که اصلا مفارقت
نکند مح محسن تاثیر سے گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش ٭ میشود جانکاه تر هر گه تب
بندی شود ٭ بند کردن کار سرانجام دادن کار مح مسیح کاشی سے گرچه هستم زر خالص
چکنم چون کشتم ٭ زیره تر زانکه کسی بند کند کار من بند تو کل مایه توکل مح طغرا رباعی
در بحر قناعت در شاهی خواهم ٭ مشت درم از لطف الٰهی خواهم ٭ تا سستی تن بناید
از فقر بیش ٭ پس بند تو کلی چو ماهی خواهم بند و گشاد ترجمه حل و عقد واله هروی سے این
بند و گشاد ستم زلف یار ٭ ره سوال بست و در جواب گشاد ز برگاب شیرد که بند حق
از زنگ حاصل شود ز برگاب ساز کسی است که زنگاب فروشد قاسم مشهدی سے سر چشمه ما

بنور خود بود چون آفتاب ٭ کاسه زنگاب ما سر چشمه حیوان ما ٭ طغرا در هجو محتسب گوید
سے زنگاب سازان کند احتساب ٭ که آرند هدیه ز راه شتاب بند و ربند قبا
بافتن کنایه از هجوم لبیار سنجر کاشی سے ز آستین دست بر آورده بدعا و سنجر ٭
که ملک بند قبا بافته و ربند قبا بلیخیه بستن القسم اول ٭ نون و یای حطی معروف و جیم
تازی جمعی که بر املاک بندنیج و آن دفتریست جدا گانه که بدفتر خارج المال و صادر الملکت
موسوم ست مح ظهوری رباعی نخلم آخر نتیجه خواهد بست ٭ زخمم بر دل دریچه خواهد بست
داغ تو که چیده بر سرهم دفتر ٭ بر سینه من بنیجه خواهد بست ٭ شارح دیوان حکیم انوری
از تکمیل الصناعه آورده که جمع کردن میان حرف عجمی و عربی در قافیه چپ و طرب و
شک و سک و نتیجه و دریچه عیب بغایت ناپسندیده است اما در اشعار شعرا بسیار دیده
شده چنانکه در رباعی مذکور ظهوری و درین شعر شوکت و طاهر وحید فلک و سک و ترک
و برگ بهم آمده شوکت سے چو نفس آید بزاری کی دگر هم از فلاک باشد ٭ که خواب کله
از افسانه آواز سک باشد ٭ وحید سے دیده تا دیده جمالش دل و جان ترک شده است
دلم از داغ جنون لاله صد برگ شده است ٭ دیگر اشعار ازین قبیل بسیار است بنی شیبه
اولاد عبد المطلب شیبه بیای حطی مجهول و موحده نام عبد المطلب است و وجه تسمیه
آنکه تمام موی سرش در وقت تولد سفید بود و بعضی گویند یک موی سفید بر سر داشت نقل از
معارج النبوة در کعبه طاقی است مشهور بطاق بنی شیبه محسن تاثیر سے کعبه روی جوانی
که مراد ور نظر است ٭ جلوه طاق بنی شیبه کند ابرویش بندر عباسی نام بندریست
از بنادر محسن تاثیر سے بسکه تا کشته ام بندر عباسی داغ ٭ بسته اش لخت دل و داغ جگر
خواسته است بندر زنگ و بندر ریگ هر دو نام بندر است وحید در تعریف زندران
گوید سے هست این رشک روضه رضوان ٭ بندر رنگ آتشین رویان ٭
محسن تاثیر سے جز غبار غم متاعی نیست در سر منزلم ٭ بندر ریگ است پنداری شیشه ساعت دلم

بن بالضم اصل هر چیز بن دار گنجور و خزانچی کہ چہ او اصول خانہ داری را محافظت
میکنند ناصر خسرو سے بہر گنجی کہ یزدان در دل احمد نهاد * جز علی گنجور نہ وجز علی بن دار نیست
تناظر دوم در بای عجمی پنبہ کردن پریشان کردن مح مرزا صائب سے پنبہ
سازم از طپیدن رشتہائی دام را * کوه وصحرا رم کند از سایہ مجنون پنبہ دیگری رلیسمان
دیسا زدیعنی حمالی کار دیگری میکنند برای خود انتفاعی ندار دمح پنیر یخچالی تبقدیم خای
معجمہ بر جیم عجمی پنیر یکہ دریخچال گذاشتہ سر و ساز ند یخچال گوی کہ تخ دران گذارند مرزا صادق
دست غیب در دستورالعمل سیر صفاهان گوید فقره نان سنگک پرویز و نو آتش استاد تمبر با
پنیر یخچالی و ماست بوالی تناول نماید پنیر قالبی پنیر یکہ در قالب ریزند تا لبستہ شود مح
تاثیر سے خام است نقره با بدن نازنین او * در قالب پنیر کند جان سرین او پنجہ مریم
گیاهی است کہ حضرت مریم وقت بار نهادن دست بدان در زده و آن شکل پنجہ گرفت و از ان
باز داشتنش تان حاملہ را موجب سهولت دروزه میشود بالخاصیۃ آنرا بخور مریم نیز گویند
مح سلیم سے چو دایگان زپی زادنش نهاده صدف * زشاخ پنجہ مرجان راب پنجہ مریم
تناظر با از منظر واو و آن دو تناظر است تناظر اول در بای تازی
بو بردن زخم ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک گل مح مخلص کاشی سے دل
نسیده ام کہ این عنبرین مو برده است * انقدر دانم کہ زخم سینہ ام بو برده است * طالب کلیم
سے خونابہ اش گلاب نشاند بہ پیرهن * زخم کسی کہ از گل رو تو بو برد بوریا ولفظ و آتش برای
کسی بهم آوردن درصدد سوختنش بودن چہ در ولایت عاصی واجب القتل را در بوریا
می پیچید ولفظ و آتش دران زنند تا زده سوختہ شود مح داعی بخدائی رباعی در بیشہ ما شیر روش
میباید * ما کو رانرا عصا کشتی میباید * از فقر رسید بوریائی ما را * اندک لفظی و آتشی میباید بو
لب خویش زدن حالتی است کہ کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دستی ببازوی خود میزند آوازی
کہ آنرا مچہ گویند بهر دو جیم عجمی برکشد بعد از ان دست حریف گرفتہ زور زند مح میر نجات

بوسۂ زد بلب خویش دگر مستانہ * رفتم از کار ازین کش زدن مردانہ بوسہ خوردن وچیدن
وزدن وکردن وکندن بوسہ گرفتن حکیم شفائی سے ممنون حرفی از لبت آنها
کہ نیستند * بوس از لب خیال مگر زان دهان خورند * بوس مرتب بوسہ است ن مرزا
صائب سے از همنشینی نفس برق سوختہ است * پائی کہ بوسہ چین رکابش شوم کجاست * هم
او را سے مارا گزیده است زبس تلخی خمار * از ترس بوسہ بر لب میگون نمیزنم * ولہ سے بچشم بوسہ
زدن چون فراق می آرد * چگونہ بوسہ بران حلقۂ رکاب زنم * الضالہ سے میچکد خون از گل
رخسارش از تاب نگاه * بوسہ بر رخساره چون از عو النشم چون کنم * کمال خجند سے پیر پابوسی
از ان لب بر نکند * چون کند بیچاره دندانش نیست بو معروف چون بو از گل و مشک سراغ
دهد یعنی سراغ و اثر آرند مح صائب سے بوی دل از نفس باد صبا می آید * میتوان یافت کز ان
زلف دو تا می آید * فطرت سے بود هر صید را از شیوۀ صیاد خود بوئی * شکار آهوی مشکین ست
زلف عنبرینش را * یعنی امید هم آمده کہ ظهوری سے عیش هر زمانی کہ امروز دارم * نہ از ضعف
هجران بوئی وصالست * بولی و باولی دادن شیر کردن جانوران شکاری
مح طغرا سے باز دار فلک از مهر تدرو افکنیم * خواست بولی بہ هدهد بر مگس انداخت مرا *
امین مستغنی سے شاهین بخت خصم شکار ترا نیافت * دست زمانہ هرگز محتاج باولی بوی
فتیلہ آمدن کنایہ از بوی مظنہ دو اهمہ شنودن مانیقل رم کردن آهوست از ریگ میدان
راه باستشمام بوی فتیلہ تفنگ در محاوره گویند از ینجا بوی فتیلہ می آید زود بدر رویم مح
نعمت خان عالی در محاصرۀ حیدرآباد گوید فقره وحشی رو حش بوی فتیلہ شنیده خواست
کہ رم کند بوی رلیسمان آمدن مرادف است سند در نسیم قلی گذشت بوی خون
از جائی آمدن کنایہ از کمال خوف وخطر بودن در انجاست مح ظهوری سے آید از زان
ظهوری بوی خون * مهر وحشت بر لب محرم زده است تناظر دوم در بای عجمی پوست
پوش گدای بینوا و عاشق نیز مح مثال معنی اول نظام دست غیب گوید سے لبسکہ معنی

زلفظ وزدیدی ÷ پوست پوش از غم تو گشت کتاب ÷ معنی دوم زلالی بسته سے پوست پوشش نافه در صحرای چین ÷ چشم آهو مردم صحرانشین پوست تخت و پوست تخته بساط پوست شیر و پلنگ و آهو که فقرا دارند اول مشهور است دوم سالک یزدی گوید سے پوست تخته لق نشین چو درویشان ÷ نخواه تخت منقش ز آبنوس و زعاج پوست کندن و در پوست و پوست و پوستین افتادن و پوستین کردن و در پوستین کسی بودن و پوست دریدن تعنت و غیبت کردن چه پوستین و پوست در لغت بمعنی غیبت کردن است چ سید اشرف سے بعد چندین پوست کندن این خوشامد ها تو ÷ همچو از استاد رگ زن پینه چسپاندنست ÷ سلیم طهوری سے بدل آزردنم افتاد جهانی ز پوست ÷ اینقدر کرم متن خستهٔ ایوب نداشت سند پوست افتادن در لفظ ساقری خواهد آمد زمانه سے همچو گرگ اخوان مرا در پوستین افتاده اند ÷ من یوسف در ته یک پیرهن خوابیده ام ÷ سید اشرف سے خویش را در آتش افکن پوستینت گر کنند ÷ در جهان این بند را از بره دارم یادگار ÷ قدسی سے بکار تو بیگانه را کار نیست ÷ بجز خویش در پوستین تو کیست ÷ ظهوری سے خلق را چه پیست چه در هم درم از بمغزی ÷ هیچ کاری به ازین نیست که در خویش افتم پوست انداختن و کنده انداختن وافکندن ترسیدن مح وحید سے هم دارد از سخن سازان گیتی هر که هست ÷ پوست انداز دلبت چون بازبان همسایه است ÷ باقر تبریزی سے می خون شود جدا ز لبت ریبا نی همچو مار پوست گذارد ز ناله ام ÷ سالک یزدی سے کراست زهره که بر سد در عشق ... که پوست افکند از هیبتش پلنگ بجا پوست و کلمه دندان زد و است ... بدستش افتاده در هر کاریکه احتمال نفع قلیل باشد گویند اگر هیچ نباشد پوست و کلمه گیر می آید مح پوشیدن معروف لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور و دوم شفیع اثر گوید سے دوستان را کسوت تجریدمی پوشد خدا ÷ شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را تناظر با از منظرها و آن دو تناظر است تناظر اول در باب تازی

بهار گرفتن ارزش پیدا کردن مح مخلص کاشی سے هران متاع که ... آن بجز جای که چو افزون شود بها گیرد بهار بند خانهٔ هوادار که فصل بهار در آن نشیند کسی وجائی که اسپان را موسم بهار در آن بندند سید اشرف مهر و معنی بسته سے نشینی اینهم زاهد بخانه چند برا ÷ بیا بسیر بهار از بهار بند برا ÷ وله سے هر چند بباغ دل لسپند است کاخر خجل بهار بند است ÷ بهار عنبر سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید استنباط آئین اکبری صائب سے بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است ÷ خوشا کسی که ازین نو بهار بهره ور است ÷ بهار کردن شگفتن گل و ریاحین طالب کلیم سے درین بهار ز تشریف عام نوروزی ÷ نهال قامت هر شخص کرده است بهار ÷ و قی کردن نیز از عالم شگوفه کردن مح یرقع سے هستند همچو لاله حبشی سیاه کاسه ÷ کز بخل می نخورند اما بهار کردند ÷ بهانه شاخی دار چون کسی گوید من بهانه نمی کنم از راه تعریض گویند بهانه شاخ دارد و لیک مخصوص بهانه نیست در چنین مواقع همه جا گویند مح بزعم بعضی شاخ بهانه شقوق بهانه است سید اشرف سے ما نخود جنبیدهٔ از یکدگر باشیده است ÷ بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی بهبهان شهریست پای تخت کوه کیلویه که ساکنان انجا همه نامقید و از دل اند وسیم انجا هم کم عیار ست مح واله هروی سے اثرهای نکو ز ... ÷ کو اهم عیار زر بهبهانی به گزیده موقوف بکاف عجمی زنگی است سرخ مایل بنفشه مانا به تکه داری که انرا بناخن زده یا بدندان گزیده باشند مح حاجی سابق سے تریاق صبر چاره درد نمیکند ÷ آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است ÷ بهم زدن دل بر سر غثیان وبتهوع آمدن طبیعت نعمت خان عالی سے هر دخل که بی جاست بهم زد دل مارا ÷ همچون مگس افتاد در آتش سخن ما بهمن با و صدت منی گنیده بر ... بگویند باقر کاشی سے شرمشان باد از سر زلفت ÷ گر ببندند بهبهان ز نار بهیند رفتن حنا بر سیاهی

زدن حنای بسته مح رضی دانش ــه راه دور هند پابست وطن دارد مرا ٭ چون حنا
شب درمیان رفتن بهندستان خوش است ناظر دوم در رباعی عجمی یه یه مهر دو با
عجمی مرادف وه وه مسیح کاشی ــه زنده رود مژه را دیدم نم خشک و چه گفت ٭ گفت یه یه
بنود بخت بدین شادابی پهلو بخیری زدن برابری با آن کردن ج درمرزا صائبا
ــه ز اقبال قناعت مور من زیر نگین دارد ٭ کف خاکی که با ملک سلیمان میزند پهلو ٭ پهلو
زدن و خوردن صدمه زدن و خوردن حکیم شفائی ــه پهلو زند زمانه بگردون که
پس نشین ٭ گرسنه بوضع سخاوت گستریم ٭ ظهوری رباعی گردون که در دست ردی
هر بیروی ٭ در قبلهٔ ایوان تو دارد روئی ٭ گردش همه جا ز خود همی میگردد ٭ ترسد که خورد
از طرفی پهلوئی پهلو نهادن خوابیدن لست ملک قمی ــه هر که او را خار بستر سنجاب نیست
میتواند بر دم تیغ بلا پهلو نهد پهلوی چرب ٭ فائده مند به عالی ــه در روزگار پهلو
چرب نرگس ندید ٭ دایم بود گمیدن انگشت کار شمع پهلو بمعنی فائده نوشته اند ج سلیم ــه مطلب
کام که در کشور مبتدا می درویش ٭ تن مردم همه چرب است ولی پهلو نیست پهلو دار چیز کلان ٭
فائده توان برداشت ظهوری ــه روزگاریست زابنای زمان غیر سخن ٭ هیچ کس را
نشنیدم که بود پهلودار ٭ واه غم لیسی را گر دصاحب دستگاه ٭ پشت کن عیش پهلودار
نیست ٭ و کنایه از حرفی که زیاده بر یک محل داشته باشد ج اسیر ــه گر گشائی در چمن بند قبا
گاه خرام ٭ بشنود از لاله و گل حرف پهلو دار سرو همین چشم بمعنی بجنا ظهوری ــه بحر
دکان با تو حرف خود زند ٭ همین چشم ابن دآن در دیده دهان ناظر با از منظر ابی
حطی و آن دو ناظر است ناظر اول رباعی زی بی بها بی قیمت
کالای بیش قیمت سند در آب مروارید گذشت و متاع بقدر نیز میر صیدی ــه در زمان
ما نجابت بسکه بی قیمت بود ٭ غبن دارد قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود ٭ ــه گرچه بقدر تاب شرابیم از جاذبات
چون متاع بی بها بر جا ز لیخا مانده ایم ٭ بی پر کار بفائده و بی اسلوب سند آن

در تحقیق بیابی کسی فتن گذشت بیت اللطف بولیخا مح شفائی ــه آنانکه زن
خویش برنامند مبدل ٭ جمعند به بیت اللطف انجمن گو ٭ آقا رهی نیشاپوری ــه دیروز آنکه مرد مریخ
دین بود ٭ امروز کله شمار بیت اللطف است ٭ بی حضوری جمعیت خاطر و فراغ دل
نداشتن چه حضور شگفتگی و خرمی است حضورستان مقام امن و امان مخلص کاشی ــه
از بس غم ز حلقهٔ کثرت رمیده شد ٭ گردید بحضور ز جمعیت حواس ٭ عارف ایجی ــه
چون خانهٔ سنگ مغز از بحضوری دل ٭ شد میش و سیاهی دهر بخود ما را ٭ بی حضور مجاز بیمار
را گویند شافی تکلو ــه تا که در لب نوشین هزار گونه شفا است ٭ چرا همیشه بی حضور باید
نشست بی روزگار شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد سالک یزدی ــه دل آوارهٔ
بس بتیز ار است ٭ بهند زلف او بی روزگار است بی سکون بین مهد کسیکه از سو
در پیچ و تاب قرار نگیرد مح میر نجات ــه هوی از دل تماشا تو از کار شدم ٭ بی سکون دیدت
از دو فکر تو گرفتار شدم ٭ وحید در صفت دزد گوید ــه همچو شرر مضطرب بی سکون ٭
با نیشتری از ره روزن درون بی سکه بیقدر و بیمقدار طالب آملی در حکایت رابعه
و مردمش گوید ــه محو شد نقش روح از جسدش ٭ ماند بی سکه نقش کالبدش بیش فروش
ارزان پاک فروش آن گذشت سالک یزدی ــه دهقان تنک مایه بیش فروش است
در باغ گلی نیست که نه فروخته باشد بیضه افگندن ترسیدن و زهره باختن مح
محسن تاثیر در مدح شاه یزد گوید ــه تا کرده ز دست و پنجه اش یاد ٭ افگنده ز بیم بیضه فولاد بیضه
اسلام و مجلس دایرهٔ اسلام و مجلس مح اسمعیل ایما ــه نیست دستی بر دل
روشن ایام را ٭ کی تواند کس شکستن بیضهٔ اسلام را ٭ سند دوم در دیوان خاقانی
شیروانی است بیضه در کلاه و بر سر دور افسر کسی شکستن عاجز کردن و رسوا نمودن
وحید ــه شکستم از ان بیضه را در کلاهش ٭ که نخوت بسر داشت از زر شگوفه ٭
جامی ــه حامی بیضه گیتی رفتن ٭ بر سر فتنه گران بیضه شکن ٭ قاسم بیگ حالتی ــه زر و بیضا

زجمعیت گره تسخیرکنان ؛ سرهٔ توچرخ را بیضه در افسر شکست ؛ مرزا صائباست دست

چون برآرد ز آستین آن شاخ گل ؛ بیضهاے غنچه را بر فرق بلبل بشکند ؛ ماخذ آنکه بازیگران بیضه

در کلاه یکی بگذارند و دیگری را گویند بشکن او به هر دو دست زور کند بیضه غائب شود و آنکس

خجل گیرد و مردم هنگامه در خنده آیند که بیکشاخ دو بشاخ و یکشاخ چادر افگندن

یکسو کردن زنان عنای خود نما چادر را بجهت اظهار حسن ترکیب و تناسب اعضا

مرزا صائباست هر نخل شگوفه درین باغ لیلی ست ؛ کز خیر کی نکنده بیک شاخ چادر

؛ میر حیدری ست از شگوفه هر طرف گشته نهالی جلوه گر ؛ چون پریزادان چادرها

بشاخ انداخته ؛ وحیدست بسوز هم بر دختر زر سینه ؛ که از شیشه بیک شاخ چادر

فگند ؛ میرنجات است اگر ناز بیکشاخ افگنی چادر ؛ دگر شگوفه نگردد لب شاخسار سفید ؛ بیکرده

محتاج کردن بنان چاشت محتاج کردن مبالغهٔ افلاس است زلالے در سلیمان

نامه گوید سے نظامے بر و بوم تاراج کرد ؛ سخن را بیک روزه محتاج کرد بیکوئی بکاف

تازی برادر رسیده مرادف بکیسی آری کس کوهی مرادف یکدگر است سنجر کاشی است

نسیم وار ز آوارگی و بیکوئی ؛ مرا صلا زده بلبل بآشیانهٔ خویش یوگانی بفتح بای موحده

وضم یای حطی و کاف عجمی کدخدائی که آزاد در ترکی کطی خوانند که یوگ عروس که علامی فهامی

در مدح بادشاه در خطبهٔ آئین اکبری گوید فقره عروس جهان زاهد و پیوند یوگانی بینیه بیابے حطی

معروف جامه کن حمام تنقیح اثر در هجو حمام گوید سے ندارد بنیهٔ آن تنگ ماوا ؛ بیا رن

کفش پیش از یک قدم جا ؛ چو دهانیر مردم از پیش بنیه ؛ ره تاریک تا پای خزینه ؛ پینی

کوه بر آمدگی سر کوه که آزاد و تازی قاعله خوانند سلیم است بر دیلش پینی از بس ضعف

اندوده ؛ کشیده تیغ همچون سینی کوه ؛ و همانا کوه تیغ گویند بے نمازی کنایه از حیض

طغرا است دیشب که دختر زر بے پرده جلوه گر شد ؛ نزدیک ما نیامد از دست بے نمازی

بهیده بال هرزه گرد شفائی است تهمت آلود تماشا دیدهٔ حیران ماست ؛ بهیدهٔ بال

گلستان و فا افغان با بهیمان بهمان بهمان معروف واله هروی ست زرنگین تو باد

ملک سرا سر ؛ زبان نکنم عرض بهیمان و فلان را تناظر دوم در بای عجمی پیاز حلقه طاقها

ولایت پیاز را حلقه حلقه کرده می پزند محمد وحید در صفت طباخ گوید سے دارم چشمے بروے

بروے جانان ؛ چون چشم پیاز حلقه حیران ؛ بے پرگرده سیوم بلبے فارسے

مضموم آزموده کار و گرم و سرد روزگار چشیده محمد اوستادی ست نقش پایی نا ادات

از رشک می پوشد بخاک ؛ چون صبا هرگز ندیدم رند بے پرگرده بی بریدن و زدن

و کردن گوشت پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن محمد شاپور ست دوا سپ

تا ندواند پی زمانه به رگ ؛ ملایم از زد گوش روزگار ببال ؛ ظهوری سے چو بر توسن

وحدتش پے زدند ؛ زهر اهیش سایه را پی زدند ؛ دل سے چو بر ناقهٔ فاقه ره طی کنی ؛ گر آن

رخش عنانی کنی بهیمان بیای حطی غیر معروف و جیم عجمی بحیدگی محمد طالب کلیم ست تبارک الله

ازین گردش آفرین قلمت ؛ که برده آب رخ بهیمان طرهٔ حور ؛ کی ندیم سے تو کز خوش

بهیمانے نمارت دلها توانی کرد ؛ چه مطلب بهر گل دستار او عنانی بهر پیچ ؛ او عنانی قومیست

که در قدیم الایام قطع طریق پیشهٔ آنها بود و دستار آشفته و پریشان بهیدند صاحب قرآن

استیصال انها کرده از ظفرنامه معلوم شد پیدا و رصاحب بید الفظ در افاده معنی صاحب

کند عموماً چنانچه هنرور و سخنور و دانش ور و فنش علی هذا لیکن بے ترکیب بیامده طغرا

سے موی خود را بی سبب سنبل پریشان میکند ؛ بی کسی مشاطهٔ بی شانه پیدا رست

تمام غزل برین و تیره است پیراهن تن کردن جامه بر کردن شانی تکلو ست شکست

بران کرم ضعیفم که زهستی ؛ پیراهن ادل که بتن کرد قبا کرد پیدر دبیای حطی مجهول و دال

در ای مهله نام خلیفهٔ دوم حضرت عیسی سند در انزوائی گذشت پیرافشانی کاغظمی

در پیری بعمل آوردن فغانی سے خزان آمد گریبانی زرندی چاک خواهم کرد بمن سے

که پیرافشانیے چون تاک خواهم کرد ؛ پیر مینه فراهانی از صاحب

اصطلاحات نقل نمود که آن علامتی است که کنار فرد دعات تعبیه کنند تا لیور بربندکمان آید ــــه در خانقاه بلغ نه صاف نه دارد است ؛ تا بر پنبه گشت حریف گران رکب ؛ ایضاً ــــه اگر زینت از چمن بیرحیتیه چراغ را بر بندهر شگوفه ؛ بر نهادن پس سر کردن و آواره ساختن و صاحب فرهنگ جهانگیری معنی بر پنبه پیرکه در تمام بر لنش موی سیاه نمانده باشد نوشته و بیت اول سند آورده گر فتم در بیت مذکوره بتکلف این معنی میتوان راست نمود لیکن در بیت دوم اصلا درست نمی شود فلا محاله قول شارح انوری صحیح است نتایل پیر پیر کسیکه موی سرش سفید باشد واله هروی ــــه دیار عشق را آب و هوای داغ گیری باشد ؛ جوانان پیر سر باشند و پیران جوان سینی پیر و تابع و این صریح است زیرا که ترکیب لفظی و استعمال فصحا افاده آنمعنی میکند و بعض مولفان که بالاتفاق آنرا بمعنی پیر دی نوشته این دو شعر بسند آورده اند ــــه عاقلان پیر و نقط نکنند ؛ یا نخوانند تا غلط نکنند ؛ وحید ــــه کز نکردی کرم زاهر را تلاش اعتبار ؛ پیر زهر خنک میسوخت این بیچاره را ؛ از عدم اطلاع باصل نسخه در هر دو شعر تسامح ورزیده اند چه بیت اول چنین است که مصراع ــــه عاقلان پیر و نقط نشنوند ؛ چون این بیتی است از قطعه که یکی از شعرا در زمان سلطان بایقرا گفته احتیاج به قافیه مصرع اولی ندارد که آن منشا این غلط گردیده و در شعر دوم بجای لفظ پیر و لفظ پیر دی است که باز هر خنک کرم هیچ شد و لطف این نحو سخندان نازک خیال در می یابد پی سر کردن مرادف پشت سر کردن و آن گذشت شاعر ــــه بربان خود نما زبرای بیر قافله ؛ بسیار کاروان بی سر کرده این رباط پیش ایوان و پیش طاق و پیشگاه صحن خانه ظهوری رباعی ای در روشش شهنشی جفت و طاق ؛ گردون بدرت زکهکشان بسته نطاق ؛ هنگام سلام پیش ایوان توعرش ؛ نازان بجواب گوشه ابروی طاق ؛ حیاتی گیلانی ــــه در پیشگاه کعبه و در پیشطاق دیر دار ندر و شنم که چراغ مبتسم پیش حرف شخصی که حرف او غالب باشد طالب آملی ــــه شبلی آن

پیش حرف و صاحب حال ؛ دان میر نشین صدر کل پیش دندان چیزیکه ناهار بدان شکنند محمد شفائی در هجو گوید ــــه حلقه او چو شکنند ناهار ؛ پیش دندان کنند چنار و مناز هم او ــــه هزار توبره بنگ و هزار طاس افیون ؛ کم است بهر یکی لحه پیش دندانش پیش خورد نیز همان و بعضی گویند آنچه بر سبیل چاشنی خورند نظامی گنجوی ــــه جهان پیش خورد جوانیت باد ؛ فزون از همه زندگانیت باد ؛ پیش خیز شاگرد و خادم و باصطلاح کشتی گیران شاگرد یست که مقابل پس خیز است و آن گذشت محمد طاهر وحید در صفت معشوق کشتی گیر گوید ــــه چه پری از فتنه آن عزیز ؛ که او را قیامت بود پیش خیز پیش رو معروف بمعنی خادم نیز آمده از زین رو که پیش پیش اسپ میرود محمد میر نجات ــــه دل شاد است تا پیش رو خدمتگار ؛ پیش خیز گل و گلشن که بود غیر بهار ؛ نیز شنیدی که پیش از نقش خوانند طواف معنی نشنود گر پیشرو های قفائم را ؛ پس از مردن بی پیوند سازد استخوانم را ؛ پیش سلام موقوف کسی است که از خوش خلقی با همه کس در سلام سبقت کند محمد شفائی ــــه هر جا علمی است پیش سلام دل منست ؛ مشهور ملک فتنه بود در شناس سن پیش خود بر پا خود سر و خودرای گویند اینهم پیش خود بر پا مباش پس بر خواهی افتاد نفیسی گیلانی ــــه یار باید پند ناصح نشنود دیر بالا پیش خود بر پای باش ؛ همان را خود بر پا گویند بجای خود خواهد آمد پیش خرید آنچه بیع سلم خرید کنند وردیش واله هروی ــــه هر چه بینی همگی پیش خرید عدم است ؛ زفنائی همه تحصیل نکو حالی کن پیش پای کسی برخاستن کنایه از قیام تعظیمی برای کسی و کردن محسن تاثیر ــــه سفیده دم مه من چون زخواب برخیزد ؛ بپیش پای رخش آفتاب برخیزد بی سفید شوم قدم صائب ــــه دل از سفید گشتن مو نا امید شد ؛ عالم به پیش چشم از این بی سفید شد ؛ معصوم کاشی ــــه امشب شب امید بجانان رسیدنست ؛ ای صبح بی سفید چه وقت دمیدنست پیش رفت حرف موافق گفته لعل آمدن محمد تاثیر ــــه تاثیر پیش یار دگر آبرو مریز ؛ میرفت پیش حرف تو اکنون نمیرود پیشواز ترجمه استقبال محمد طغرا

یک شهر خنگ هر طرف آید به پیشواز + چون ره رفته بکوچهٔ آن تند خو مرا + و جامهٔ مقابل نخل بند
که آن مخصوص زنان است محسن تاثیر سه فروغ لاله گلشن لبسیای تو میزیبد + قبای میشوا از
گل به بالای تو می زیبد پیشوا معروف و مستقبل نیز و بمعنی استقبال هم آرند سلمان ساوجی
سه شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو + غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا
رفتن + پیش کسی بند و گرفتار بودن عاشق و فریفتهٔ او بودن مخلص کاشی
سه بود نشان خدنگ دو جور کیش دلم + که چون کمان و نشان پیش یکدگر بند است +
طغرا سه چون زر شده منظور بتان از ره خوبی + من بعد گرفتاری من پیش زر اولی پیش کشیدن
در عتاب گرفتن مح محسن تاثیر سه شوخی زلف کجت خوار کند سوسن را + میکشد پیش ز آیینهٔ
رخت گلشن را + و بمعنی پیشکش نیز سند در تحقیق این و ازین گذشت وحشی نیز گوید سه کشیدم
پیش من هم گوهری چند + ز درج طبع رخشان جوهری چند + و ملاطفت کردن نیز
یحیی کاشی سه ممنون ساده لوحی خویشم که نوخطان + گاهی برای خنده مرا پیش میکشند +
پیش نماز ترجمهٔ امام که در خلف او نماز کنند واله هروی سه جبهه سایان بسجود در اجلال ترا
آسمان در صف پس آمدگان پیش نماز پیش خوان معروف یعنی چون کسی در مجلسی وارد
شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات او کنند مح ظهوری
سه در خلاصم رستمی ها کرد عشق + پیش خوان قصهٔ من تهمتن است + پیشانی در کتب لغت
بچند معنی نوشته متاخرین از الجمله بمعنی لیاقت و شایستگی و وسعت و فراخی آرند مح مثال
معنی اول صائب سه مشکل که کشاید گره از رشتهٔ کارم + ابروی تو پیشانی این کار ندارد +
و دوم نیز هم او فرماید سه خلق مجنون را النساز دتنگ جوش ام ددد + کوه را دیوانگی پیشانی
هامون دهد + پیش مصرع مصرع اول بیت ناظم هروی در نعت گوید سه مناسب مصرع آنشاه مطلع
که دارد از خدائی پیش مصرع + پیش دامن خادم مح سراجای نقاشش سه از آن فرش
زیدون گرفت عالم را + که پیش دامن آهنگر صفاهانست + پیشکش انچه بطریق نذر گذرانند

بجز کاشی سه زاندم که شنیدیم که اکثر و جود است + جان پیشکش آریم می پیش بهارا + سلامی
و سلامانه مرادف آلنت الأذر استعمال عموم و خصوص واقع است سلامی و سلامانه نذر
خاصی است که در لقیهٔ اولی بگذرانند و پیشکش عام است خواه در وقت مذکور بگذرانند
خواه در اوقات دیگر بی در حضور پیش کشند یا از جای دیگر ارسال کنند لسبند در مقام
خود خواهد آمد پیش گرفتن سد راه شدن ظهوری سه چو سیل شوق بر آورد
موجهٔ طوفان + نمی توانش بخاشاک صبر پیش گرفت + پیش جنگ کسی ست
که بی انتظار کومک و اعانت رفقا جنگ کند مح سالک قزوینی سه نازی لبس ست طاقت
مارا تراکه گفت + سرخیل فتنه کن مژه پیش جنگ را پیغام کاغذی پیامی که بوسیلهٔ
مکتوب ادا کنند خان خالص سه آمد سماز سوی تو پیغام کاغذی + خوردیم از نشاطی از جام
کاغذی پیلتهپیچ چهارم مثنات فوقانی ششم بای عجمی و آخر جیم فارسی چیزیکه مثل فتیله
تاب یافته باشد این اصطلاح لوطیان است این جماعة فتیله را پلیته پیچ گویند مح میر نجات
سه مدعی درزش بجاچه کنی پیچ پیچ + چند باریک برکسی شده پلیته پیچ + پیلو ربالام موقوف
کسی ست که مسی و سنیداب و اشال آن که از آرایش زنان است در کوچه و برزن و
فروشد مح در کتب لغت بمعنی طبیب دارو فروش نوشته اند مخلص کاشی سه این مسالهٔ
از هم طلبیان مو که گیرند + این خرقه پشمینه کشان پیلو راند + پی غلط و پی کور کردن
محو کردن نقش پا تا کسی پی نبرد بعضی گویند اول از عالم نقل و اثر دون زدن ست
تاثل واحد ست ظهوری سه ذوق از پی غلط عشق بباید بر خویش + آشنای دگر آن
گشته و بیگانهٔ ما + نظیری نیشاپوری سه سیارهٔ اقطاع ز خوف تو بهر صبح + پی کور نماید ره کهکشانرا
بمعنی محو کنندهٔ نقش پا نیز آرند حیاتی گیلانی سه در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم + از پی غلط خود
ترکه پرسیم سرائی + ایضا رباعی آنم که بعقل در جنون میکردم + بلهانه پیر سحر و فسون
میکردم + با آنکه ره مقصد خود میدانم + پی کور زعقل و اژگون میکردم پینه خراشیده

چه بیند خراشیدگی سیاه و سخت است که بر دست و پای مردم از کثرت کار ظاهر شود شیخ عبدالرشید
در ترجمه لفظ شنه نوشته صائب ع برکمین سال شعر تازه خوان + که دل پینه لبسته دارد
ناظم تبریزی در هجو حسن وصحبی گوید س پینه لبسته است خصیه هر دو + بسکه از حکه
کون بکون زده اند + یحیی کاشی س یکی مشت در کارم از کینه کرد + که همچون شتر سینه
ام پینه کرد + شفائی رباعی آخر چه کند زخمه چه سینه تو + با کون کله خورده پر پینه تو + یکبار
تو خود بفهم یک مسأله را + چند از ره کون هند در سینه تو پیه کردن بالیدن و لحم و شحم
بهم رساندن مولوی جامی س کفتی تر از برشته جان آتش افکنم + چون شمع میکند دلمن
زین نشاط پیه پیه گرفتن و آوردن چشم کنایه از زوال بینائی چه افزونی پیه
چشم سبب نابینائی است محسن تاثیر ع بعد عمرم کامشب آن مه محفل آرای منست +
پیه اگر چشم رقیب آرد چراغم روشن است + مسیح کاشی س زتنگ چشمی نگرفته پیه چشم فلک
مکر کمی کشم از پلک چشمش این شرناق + الشرناق زیاده شحم فی الجفن الاعلی نقل من شرح
الموجز پینکی مقدمه خواب و آن بیشتر تریاکی را رو دهد و تازی سنه گویند کلیم در
هجو گوید رباعی محسن دائم سرش در سینه زده + از شنبه چرت تا آدینه زده با بچه
ایزد و آشنا نیست سرش + پیشانی او ز پینکی پینه زده + باقر کاشی رباعی آن خواجه
که چون چراغ یک آب نخورد + تا بود کسی ز پرتوش فیض نبرد + مانند چراغی
که بود کم روشن + از اول عمر پینکی زد تا مرد + و صاحب این حالت نیز لیکن
خاص بامعنی دانستن و انکار از معنی اول نمودن خلاف جمهور است پیه چیزی بر خود
و غیر مالیدن بصفات او متصف ساختن است سلمان ساوجی س گر گست در عهد
شاه از بز گریزان گوئیا + عدل تو شحم گرگ را مالیده در لحم غنم + استاد رباعی
تا پیرهن حیات را پوشیدم + با شعله حسن همزبان گردیدم + القصه که پیه سوختن را
چون شمع + روز اول بخویشتن مالیدم پیه گرگ بر پیراهن مالیدن

مکر و فریب کردن محمد سند در دست چرب لب کشیدن خواهد آمد صائبا تیز فرماید ع عزیز هم
زحمت خواری اخوان نمی بیند + چو پیه گرگ میمالند بر پیراهن یوسف تناظر تا ے
مثنات فوقانی از منظر الف تا بخانه خانه که در آن جامکاری کرده
باشند و نیز کرسی و بخاری در آن باشد و صاحب فرهنگ جهانگیری تبا و بلاد کثیره
نوشته که این مختصر بر تابد صائبا گوید ع ای برق خانه سوز که غفلت در آتش است
در تابخانه جگر ما چگونه + کمال خجند ع گریه عاشقان ببین زبرون + روز باران تابخانه
در آی تا بخود و بر خویشتن جنبیدن خبردار و آگاه شدن و بخود وارسیدن
یحیی کاشی گوید س با دکنیت چون ورزد عاشق چو نکل میوه دارد + تا بخود جنبد سرش
در پیش پا افتاده است مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه س یک نفس گرد کدورت نیده در گورش
کند + تا طپید نهای دل بر خویشتن جنبیده است تابدار قماشیست که نخش را تاب داده
بافند و آن و برِ مدار بود و بیشتر در یزد بافند محمد فوقی س نیست جائی جلوه کمخای هزار این
به یزد + تابدار اینجا تنکم بر غریبی میکند تاب زخمه دارد لوطیان گویند فلان
امرد تاب زخمه دارد یعنی تاب حرکات جماع آرد محمد طغرا در هجو لولچی گوید فقره نسبت بتحکیک
زن اساس و اوتیک خنثی لباس تاب زخمه دارد و زخمه بمعنی جماع که آنرا دکه بدال
مهمله نیز گویند محمد سند در پینه گذشت تاج پوش کرباسیست که بر روی تاج کشند
یعنی غاشیه تاج وحشی س گر بود تاج زر خور چون ز سر خالی بماند + تاج پوشی نیست از غاشیه
سیه لایق ترش تاج شمع شعله شمع زلالی س بمجلس اشک ریزان سر نهادم + ز تاج
شمع بالین بر نهادم تار و مار زیر و زبر ج کلیم س بر تار پیرهن شده باری لقصد
خصم + جز دشمنش که یافته معنی تار و مار تار پیچان بحیم تازی تار نازک پر ضعیف
تاب نیافته مرزا صائبا س چند زنجیر کند پاره دل بیتابم + تار پیچانی از آن طره طرار بیار
همان را رشته پیچان گویند تافته قماشیست ابریشمی محمد محسن تاثیر س چو گلبدن شود

از لطعت و اغبر ترنشش ؛ اگر زتا فته مه کنند پرنیش ؛ تا شاه رگ دوم دارد یعنی
تا جان دارد و تا نفس باشد مرزوقی آلسته مخسن تاثیر ؏ مریض عشق چون دستی
که بند دستمه فصادیش ؛ کرنبد بخون خویشتن تا شاه رگ دارد ؛ سالک یزدی ؏
زخوی گرم او خواهم برون زم تا دمی دارم ؛ در آتش میروم چون باد و ترسیدن نمی دانم ؛
طغرا ؏ تا توانم همچو نی لب بر لب مطرب نهاد ؛ از نیش لب بر ندارم تا نفس باشد مرا
تالار بقول میرانجو عمارتی بود که بر چهار طرفش ستون نهاده در زمین فرو برند و بالای آنرا
چوب و تخته گیرند و از اهل ایران مسموع شد که عمارتیست که پشتش بسته و هر سه طرفش
وا باشد ناظم هروی ؏ تالار عاشق را کوته ستون نمیخواست ؛ زد بهجو دانه منصور
هر پای دار دستی ؛ صائبا در صفت عمارت شاه عباس ثانی گفته ؏ کشتی نوح است
بال از بادبان وا کرده ؛ در نظرها صورت تالار او با صائبان ؛ تاله از باب
تفعّل پرستش حق کردن ک این لفظ در اکبرنامه بسیار است ازانجمله گوید فقره مولانا
عبد الرزاق گیلانی که در حکمت نظر و تاله بینش فراوان سرمه دیده دری او بود الی آخره
دستاره بضم میم و فتح تا و همزه و لام مشدد عبادت و زاری کننده فرهنگ اخلاق ناصری
تا هو شرابیکه نقرع و انبیق کشند ح و آنرا شراب عرق گویند رشا ؏
بی زحمات رقص مپلوست ؛ و ان هم دگر شراب تا هوست ؛ تا می تشریف
یک خلعت انوری ؏ تا می تشریف صاحب عادل ؛ که جهان را بعدل صد عمراست ؛
لفظ تا و ته موضوع است برای عدد چنانکه یکتا و دوتا گویند تا می قبا و تا می پیرهن و لی
نان و ته نان اشرف ؏ دیدهٔ نرگس شود بینا اگر فصل بهار ؛ یوسفم با تای پیرهن زبستان
بنذرد ؛ مسیح کاشی ؏ پیاز راز فلک حلّه فراوان است ؛ نصیب غنچهٔ گل جز نه ته
تائی نیست ؛ علی نقی کمره ؏ خون کند دل ناشتاسان رفته چو سیل بی محابا ؛ رفت که مشکل آب
عشق بتای نان دهد ؛ یکته پیرهن تحفی است که یک پیرهن در بر داشته باشد کلیم ؏ شب

قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی ؛ همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن ؛ تا مخفف تارهم هست
رو حید ؏ از اخوی وحید و ببیند مردمان ؛ سازد و تای دیر و حرم را نوای یکی است
خواجه حافظ شیراز ؏ مغنی ملولم نوائی بزن ؛ بیکتائی او دو تائی بزن ؛ مناظر تا
از منظر بای موحده تب استخوانی تب دق ظهوری ؏ تب جانسدان استخوانی
شد است ؛ گل بسر و مهران خزانی شد است ؛ تب سوخته تبی که از احتراق اخلاط عارض
شود و آن البته موجب هذیان و اختلال حواس باشد سنجر کاشی ؏ در ختم دعا کوشش
مسیحا چو طبیب ست ؛ سنجر زتب سوخته چندین همه هذیان ؛ تب بستن ازاله تب
کردن از حیله و افسون بدون استعمال ادویه مخ مرزا صائبا ؏ چه میلرزی ز بیم
مرگ بر خود باده پیش آور ؛ که این تب لرزه را یک ساغر سرشار می بندد ؛ مقیما ؏ نمی آید
نرگس انکار جز با دام چشم او ؛ تب لرز دل بیمار را از یک نظر بستن ؛ تبت واژگون
و وازون آیه کریمه تبت یدا ابی لهب از بهر دفع بلا وازون خوانند سالک یزدی
؏ تا ز مهر تو وا شود مایهٔ صد هزار غم ؛ تبت واژگون بخوان عقل ستیزه رای را
مرزا صائب ؏ بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط ؛ از صد هزار تبت وازون نمیرود ؛
تبق زدن ورم کردن عضوی از اعضا است میر الهی همدانی
رباعی هر دم بفلک تبق زدنی تو ؛ پهلو همه بر افق زدنی تو ؛ هرم همه پهلها بپایش
نرسد ؛ چون با تو اگر تبق زدنی تو ؛ تا ناظر تا از منظر حای مهمله تحت الحنک
معمول زهاد است که یکپیچ عمامه از تحت الحنک گذرانیده بسر پیچند حنک
بالتحریک زیر زنخ حص آنرا لحی بجای مهمله نیز گویند کما ورد فی الحدیث صلعم انه نهی
عن الاقتعاط و امر بالتلحی و الاقتعاط هر دو قاف بی تلحی عمامه بستن ک صائبا بحکیر
منکر تحت الحنک اعتنا نیست ؛ این قدر هست که چسپان تر از این می بایست ؛ تحریر معروف
و خطی که بر گرد نقش کشند مخ محتشم کاشی ؏ تا خطت یافته تحریر رخ ساده رخان

پیش رخسار تو نقشی است که بی تحریر است ٭ و آواز پیچیده کشیدن موسیقیان ظهوری رباعی
از نغمه شاه زهره کیج افتاده است ٭ اینجا نغمات جمله پیچ افتاده است ٭ مرغوله شود صد
از تحریر آتش ٭ زانرو که گوش پیچ پیچ افتاده است ناظر تا از منظر خامی معجمه
تخته تعلیم لوحی که اطفال بر آن مشق کنند سلیم ٭ چشم دل از پرتو دیدار روشن میشود
تخته تعلیم ارباب نظر آئینه است تخته شدن یاقوت سطح شدنش محمد محسن تاثیر
٭ مفتون راه و رسم هنر در نمیشود ٭ یاقوت اگرچه تخته شود در نمیشود تخته پوست
همان پوست تخته که گذشت ابوالنصر نصیرای بدخشانی ٭ باکلاه نمد تخته پوست ٭ شهریارم
تاج و تخت این است تخته حمام تخته سنگی که در حمام برای ادای نماز گذارند محمد محسن تاثیر
٭ هر خیاری را که عادت کرده با سوز جگر ٭ تخته اش جز تخته حمام نتواند شدن تخت
و چاق شدن باغ از نشاء محمد سلیم ٭ گل از بستان کشیده سوی او رخت ٭ شقایق را درد
تریاک بر تخت ٭ محسن تاثیر ٭ چو نیست تخت دماغت سخن مگو تاثیر ٭ که شاه بیت بلند
تو باب اورنگ است ٭ ظهوری رباعی این نشاه یافت صاحب بخت است ٭
بر ترم و لان جدائی او سخت است ٭ شاهنشه نشاها اگر نیست چرا ٭ گویند که پی فلونیا
بر تخت است تختگاه نام قهوه خانه است واقع صفاهان محمد مرزا صادق دست غیب
گوید در دستور العمل سیر صفاهان مثنوی ٭ گردد چون شوق خضر راهت ٭ بنماید راه
تختگاهت ٭ بینی صد تخت خسروانه ٭ هر یک ز تبان نگارخانه ٭ نسرین بدنان ماه پیکر
غلیان سازند قهوه آور تخته شلنگ زدن مقرر کشتی گیر الست که هفت هشت تخته
بدیوار قایم کرده و زنگها بآن لسته بوضع معهود بران شلنگ زنند محمد و شلنگ جستن و پا
افشاندن شاطران و کشتی گیر الست میر نجات ٭ دل دگر گرم طپیدن شده زینه تنگ
میزند آن بت طناز مگر تخته شلنگ ٭ شلنگ تخته زدن نیز خان خالص ٭ چنین کز بر
مردم شلنگ تخته خواهی زد ٭ ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد تخته بر سر کسی

شکستن خراب و رسوا کردنش میالک یزدی ٭ خرد شمار که ما قطره طوفان زائیم ٭
تخته بر سر شکند شورش ما دریا را تخم چیزی بر افتادن کنایه است از نابود و معدوم
شدن آن چیزی که نام و نشان از آن نماند گویند تخم فلان بر افتاد طغرا ٭ تا کف کشودیم
بر شاخ عشرت ٭ شد قحط گل تخمش بر افتاد تخش بشین معجمه نوعی از کمان که تیر از آن
تعبیه انداز ند مجد الدین علی قوسی نیز بدینمعنی نوشته ظهوری ٭ بعطری که عطار گیسو
دهد ٭ تیری که از تخش ابرو جهد ٭ هاتفی ٭ زهر سود و انند تپرنده رخش ٭ بد السنان که
تیر از کناهی تخش ٭ مرزا صائب ٭ گر اشارت نیست با چین جبین هم قائلم ٭ تیر تخشی
زان کمان ابروان مارا بس است ٭ وحشی در مثنوی موسوم بناظر و منظور گوید ٭ کمان تخش از
هر سوی میدان ٭ لب زه میگرفت از کین بدندان ٭ بعضی گویند تیر تخش بالست که در جنگها
هند مرسوم است و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده آتش بر آن زنند و جانب خصم بهوا
اندازند گوید صاحب برهان قاطع نیز برین است مع هذا شعر وحید و اشرف اشاری بدان
دارد وحید ٭ تو گوئی چو شد تیر تخشش بلند ٭ که گردست این لیشه در خاک بند ٭ اشرف
٭ از بسکه گرم سوی عدویش روان شود ٭ چون تیر تخش ناوک آتش فشان شود ٭ تیر چرخ
بمعنی بان نوشته ح بزعم بعضی تیر چرخ تیر کمان سخت است چرخ بمعنی کمان سخت آمده است
طالب آملی ٭ حفظت انامل نکند آشنا بزهر ٭ چون تیر اگر بچرخ درآرند تیر بار ٭ حیاتی گیلانی
٭ در دل خاره درروم چون شرار ٭ تیر چرخم که سخت کار گرم ٭ کمان چرخ یکی از آلات قلعه
گیری کی فعلی هذا التقدیر بمعنی کمان رعد است که خواهد آمد تخم بازی روز نوروز و عید بعضیها
رنگین بازی کردن طغرا ٭ مهر قنبر گل کودک خرمی ٭ گرفته بکف بیضه شبنمی ٭ که در باغ
هنگامه سازی کنند ٭ ز روی طرب تخم بازی کنند تخم دان بالضم جائیکه نهال در انجا کارند
و از انجا برداشته جای دیگر بنشانند و این زبان اهل شیراز است میر نجات ٭ چشم
یاد قد نوای سرو خوش خرام ٭ از گریه تخمدان نهال صنوبر است تناظر تا از منظر

دال مهمله تدارک اسم صدریست بمعنی دریافتن وبدست آوردن کی مخلص کاشی
ست تقصیر که در تدارک به ما حضر بکش * داری چو سر که دنگی وردسر مکش * تمناظر تا ازمنظر
رای مهمله ترنج ونارنج در سمور پنهان شدن منهاب خوبی سمور است
که ترنج ونارنج در تتیغه سمور پنهان شود مخ تیغه مژه سمور راگویند سمور جانوریست که عرب او
شمع گویند بشین معجمه وعین مهمله کی سید اشرف ست سمور خط شکنش چنان خوش تنیه افتاده
که سیگرود ترنج غبغب او درمیانش گم * سلیم ست چون پشت لاله گرم نباشد که می شود
نارنج آفتاب نهان در سمور ابر * تریاک بریدن گذاشتن تریاک شفیع اثر ست بریدن
از نوبرنگ بریدن تریاک * رسانده است بلب جان ناتوان مرا * ترش شیرین
سوقوف می خوش راگویند رضی دانش ست در تبسم نمکینش چین ست * حسن شوخش
چه ترش شیرین ست * تراز وزدن کنایه از آنکه چون روستائی در شهر وارد شود
بازاریان ترازوی بس با برنج بردارند و در قضای او روان شده ترازو نهم زنند تا آواز
ازان برآید و مردم شهر مطلع شده هنگامه ریشخند گرم کنند مج سالک قزوینی ست در پی عقل
جنون گرم ترازو زدن ست * شهر دیوانه کند مردم صحرائی را * ترجمان کسیست که از طرف
متکلم برای مخاطبیکه زبان او را نفهمد واسطه شود و مخاطب را بفهماند و در کتب تاریخ بدینمعنی بسیار
است ر در فارسی آنرا یجواک گویند با اول و دویم عجمی ج سلیم ست گفتگوی
خامشان را ترجمان درکار نیست * لال میفهمد بآسانی زبان لال را * وبمعنی نیاز و تحفه که
بعذر گناه گذرانند نیز استعمال شود مجدالدین علی قوسی نوشته الغیاث ست کار بر قانون ساقی
کن در ایام بهار * ترجمان داری بنی گر بر زمین پیمانه را * تری بید ماغی وناخوشی
وظرافت میرالهی همدانی ست ول بجوحله را تاب ظرافت بود * از تری داغ شود آئینه
گر فولاد است * سید اشرف ست از تر سیاهی جهان ست مکدر دل ما * همچو آئینه که از نم
زنگ امی افتد * ترکی تمام شدن غرور کسی آخر شدن وظاهر گشتن عجز در فنی که دعوی

کند ظهوری ست چو در ترکتازی کند اهتمام * شود ترکی ترک گردون تمام * ترک بمعنی کلاه
دگوشه کلاه تیزه اول نظامی گنجه فرماید ست ز سر ترک برداشت گفتا منم * هر بری که زنگو شیر
افکنم * حسن بیگ رفیع ست ز فقر مهر چه محروم کرده خود را * بیا و گوشه ترکی ازین کلاه ببر *
دوم سالک یزدی ست من ترک کلاه بند فقر نگویم * سازند گر از بال هما ترک کلاهم *
مصنف بهار عجم گوید که بعضی شارحین در معنی بیت مذکور شیخ گنجه نوشته اند که وقت خوشی
ومفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما این معنی از هیچ کتاب ظاهر نیست
بل آنچه دیده شد هنگام تواضع از فرنگیان چنین رسم سر میزند بهتر آنست که کلاه از
سر مخالف برداشتن بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته بمردم نمود که از من چنین
کار بوقوع آمده واین از راه مفاخرت باشد انتهی کلامه بنده وارسته از ثقات
ایران شنیده که چون کسی خواهد خود را بدیگری بشناساند کلاه را از مقدم سر یکسو کند
وبموخر سر برساند واین کنایه است از پیدا کردن سر وروی خود وگوید هان مرا
بشناس که من باین بزرگی وشجاعتم و در شعر حکیم شفائی مصرح دیده شد والله اعلم
بالصواب ترک جوش بمعنی نیم خام غیر مهرا که معمول ترکان است ج سالک
یزدی ست آشوب حشر کرده شور جنون ماست * طوفان بمیشود نمک ترک
جوش ما * ترقین بکسر قاف رقم کردن وکرسی نشاندن سطور وتزئین آن باعراب
وسیاه کردن موضعی از فرد حساب تا گمان نشود که این را برای نوشتن چیزی سفید
گذاشته اند الترقین لتسوید الموضع لئلا یتوهم انه ابیض لئلا یقع فیه الحساب وبدین
اصطلاح این و فاتر است مغانی بلخی ست دفتر فضل ترا تیرا است یک ترقین طراز مجلس
عیش ترا ناهید یک رامشگری * ترند بکسر تین مرغی ست کوچک که در تازسی
صعوه و در ماوراء النهر دختر صوفی گویند رتاثیر ست نخیر دو چشم باز آن آهوی رند
گر خیل کبوتر ست ورجوق ترند * تراش معروف وبمعنی طمع نیز آرند ج ظهوری

در تراش اهل طبع خوش ولخراش افتاده اند + سلیم هموار خود را در تراش دیگرم ترنوازی
خوش نوائی مطرب مح زلالی سه زدمی رود روان زیرده سازی + بگوش خشک مغزان
ترنوازی بمجاز خوش زبانی ست مح تریاک تریاق افیون اول مشهور است لیکن
بامعنی ازسخن ثالثست در قدیم بود در دوم سنجر کاشی سه عشق کامروزم چنین جان میفشارد
در خمار + اولم در دلفریب نشاهٔ تریاق شد + قافیه غزل عشاق و شلتاق است دهر دو
معنی پازهر آمده دوم سند محتاج نیست اول شانی تکلو گوید سه درد ترا برابر درمان گرفته ام
زهر ترا القصور تریاک کرده ام + قافیه خاک و پاک است ترازو بر زمین زدن ابرام
وسماجت طلب شدن مح سلیم سه بد ورا د فلک خود فروشش چند زند +
زمهر و ماه عبث بر زمین ترازو را ترنفسی مرادف تر زبانی مح شعر سعید اشرف گواه است
سه اشرف اندیشه ازین ترنفسی کن چو حباب + کابرو طرف از نیم نفس میگردد + ترنج
طلا و نارنج زدن در قدیم الایام رسم بود که دختر بادشاهی چون بس تمیز
میرسید بر لب بامی بر می آمد و بادشاهزادهائی که از اطراف بخواستگاری می آمدند پای
دیوار حلقه می بستند هر کرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام برسرش میزد مهمان جوان
عقد او می بستند مح صاحب نگارستان می نویسد که گشتاسب از پدرش رنجیده در لباس
مجهول بروم شتافت در آنوقت توره سلاطین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر
شدی هجوم خلایق را جمع آوردندی تا دختر یکی را منظور ساخته ترنج طلا بجانب او انداختی
قضارا در آن ایام همین هجوم بود دختر قیصر واله جمال گشتاسب ترنج براو انداخت انتهی
مفاد کلام محسن تاثیر سه ای آفتاب دم شب وصل از وفا مزن + زنهار این ترنج
طلا را بام مزن + فغانی سه نشان سنگ جفا سازدش بجرم راز + عروس دهر
بهر کس که زد بمهر ترنج + یحیی کاشی رباعی داغش نبود برین دل رنج زده + +
خوش کرده مرا زخلق و تار رنج زده + بر فرق پر از داغ جنونم دستار + ماریست که حلقه بر سر گنج زده

تر شدن مغل شدن و آن پر معروف است ترآمدن تنگ آمدن مح محسن تاثیر
سه شوخی که کشته خون دلم از نیم نگهش + گل در چمن ترآمده از شوخ و شنگیش ترسیدن
چشم از دیدن چیزی نفرت کردن چشم مح دانش سه بسکه در کثرت سرای دهر وحشت
دیده ام + چشم ترسیده است زجمعیت مژگان مرا ترساندن چشم متعدد منه قاسمی تونی
سه قاسمه اینسه گستاخ بنگاه توجه شد + غالباً غمزهٔ او چشم ترا ترسانده است تناظر تا از
منظر نازی بمعنی تزک معروف ترکیبست بمعنی ترکش سنجر کاشی سه آنچ صد بوالهوس
از ناوک آهی کنم + ترک سینه پر از ناوک دل دو زمنت تناظر تا از منظر سین
مهمله تسبیح سال رشتهٔ سالگره صائب سه چه حاجت است تسبیح سال عمر مرا که بیشتر
بگذشت این حساب تمام تس بضم اول در تازی گوز بی صدا و ضراط مقابل اوست
ترنفسی بمعنی براز گویند طغرا در هجو پولچی گوید سه دایم ز پی گنده تراز خویش رود + مانند
کسی که از پس سنده بود + فوقی یزدی سه زرا گر داری بری ولش ببالای همه +
ور نه چندین عزه گورت نیست ای ابله ماب + در عربی آب دهن انداختن بود و ل
تس نفسی هرزه گوئی مح طغرا در هجو پولچی گوید فقره بدبستیاری سنده کون همراهی
هر سر تس نفسی نشسته الح لتمه بازی دغلی طغرا سه لتمه بازی نیست چون سراج
در بازار دهر + زین اسپی چون لساز دکم زبالان خرست تناظر تا از منظر شین
معجمه تشریف فرمودن آوردن دادن اول و دوم مشهور است
سیوم سلمان ساوجی گوید سه باید منتی مر پا نهادن + لیبوی کاخ ماتشریف دادن
تشناقه بسیوم تای مثنات فوقانی و پنجم قاف ترکیبست بمعنی سنگ پشت از فرهنگ
ترکی معلوم شد یحیی کاشی سه چو قرباقه اکنون صدا میزنی + چو تشناقه این دست و پا
بهم زنی تشنه چیزی بودن آرزومند آن چیز بودن مح رضای کاشی سه دل انجم
تشنه و دلبر بخوم مائل است + وای بر جانم که اینم دلبر و آنم دلست تناظر تا از منظر

صاد مهمله تصویر سایه دار تصویر تابان که از سنگ و آهن و امثال آن سازند
و سایهٔ آنها افتد بخلاف تصویر رنگ بمذهب اهل تشیع شکستن اول واجب است بخلاف
دوم محمد شفیع اثر ؎ هر کس بسایهٔ دگری از در ش رود ❊ می بایدش شکست چو تصویر
الضاله ؎ شد زمین سایهٔ لطفش همه مردود خلق ❊ درجهان مانند تصویریکه باشد سایه
دار ❊ تناظر تا از منظر عین مهمله تعلیمی لستهٔ که بر سر لجام اسپ باشد
طغرا در هجو اسپ گوید ؎ ز تعلیمی همیشه بیم دارد ❊ ندانم از که این تعلیم دارد ❊ طغرا
در صفت زین گوید ؎ ز تعلیمیش بخیهٔ چار جل ❊ بود نزد فارس خط چار قل تناظر تا
از منظر غین معجمه تغار آذو درابه را خوانند در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی
این لفظ بهمین معنی بسیار است تناظر تا از منظر فا تفت نام جائی از اعمال یزد
که علامهٔ تفتازانی فرزند آنجا است وحشی ؎ تفت رشک ریاض رضوان ست
که در و جای میر میرانست ❊ دسبدی که برای گذاشتن گل و میوه سازند محمد حسن تاثیر
؎ ای باغبان که هستی گستاخ چیدن گل ❊ باری لسبار تفتی از آشیان بلبل ❊
میر نجات ؎ برای هدیهٔ ناز توائی بر همزن سودا ❊ گلشن تفت گل بسته است مبل آشیان نیز
وحید ؎ دل ز آتش این جمال پر نور ❊ پر آبله شد چو تفت انگور ❊ تفتان سیوم
مثنات فوقانی قسمی از نان که آنرا در هند پراٹھه گویند محسن تاثیر ؎ بمثل نعمت
فراوان ❊ یکنا و دو تا چو نان تفتان ❊ تناظر تا از منظر قاف تقدمه در
لغت عربی در پیش کردن و شدن و باصطلاح زری که پیش از کار بکارگر بدهند در فارسی
پیشدادگویند ظهوری ؎ اجناس تنار السلم هست خریدار ❊ جود تو دهد تقدمهٔ ریاب
سخن را تقماق میخ کوب یحیی کاشی ؎ تا بند نگردد بزمین اول میخ ❊ تقماق بفرقش توان
محکم زد ❊ آنرا تبر تقماق نیز گویند فوقی ؎ اگر بغرض کشم در طویله شیههٔ نظم ❊ خورم ز همت
اسپان دو صد تبر تقماق ❊ بجای قاف اول خای معجمه دانستن سهو است از فرهنگ ترکی

معلوم شد تقویم شمسی تقویمی که کیفیات شهور شمسی دران نویسند و تقویم قمری مقابل
آنست محسن تاثیر ؎ هست خط تقویم شمسی روی تابان ترا ❊ باشد ابرو شاخ آهو چشم
قربان ترا ❊ تناظر تا از منظر کاف و آن دو تناظر است تناظر اول
کاف تازی تکلتو خوگیر اسپ ظهوری در هجو اسپ گوید ؎ در تکلتو خوری جل
سائی ❊ تیغهٔ پشت و وشنهٔ دندان ❊ آنرا نمد زین گویند و لیشی را که باختلاط سبل دراز شده باشد
نیز خوانند یحیی کاشی در هجو بدمنظری گفته ؎ رنگ بدل کرده بر موی او ❊ موی سر
دوش تکلتوی او ❊ تکیه خوردن مالش خوردن ظهوری ؎ در طمع از گرانی سکی ❊
تکیه گاه خورد کوه وقار ❊ طالب کلیم ؎ ز بسکه شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا ❊ اگر زباده خورد
تکیه افتد از اندام ❊ منظر دوم کاف عجمی تک بند بفتح سنگ کوچکی که بر سر
کمر بند وصل سازند و بدان کمر را محکم بندند کمک وحشی ؎ لسته تک بند کمر با میان ❊ در
چمن شد مگر قلندر گل ❊ فغانی ؎ همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش ست اما ❊ قیامت در قبای
چست و تنگ بند دلاویز ست ❊ تناظر تا از منظر لام تله بفتح و تخفیف لام چیزیست
که بدان جانوران را شکار کنند و رای دام عبدالرزاق که اخوند سعید اشرف ست اشعار
او انتخاب نوده در بیاض خود نوشته ؎ روح در کسوت آدم زپی معرفت ست ❊
کرده اند این تله و رخاک که عنقا گیرند ❊ بتشدید لام هم آمده ❊ تلخ معروف بمعنی ناگوار
و نا ملایم آرند سلیم ؎ کجا موافق طبع توای خردمند ست ❊ خراب ماکه تلخی چو خون فرزند
است ❊ و دشنام نیز تاثیر ؎ نیشت لب نوشین لبان تلخ تو نقل عاشقان
قند مکرر میشود شهد شکرنک آمیز تو ❊ و سیاه نیز محمد مرزا صائب ؎ گر ندارد ماتم ایمان
این دلمردگان ❊ از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ ❊ لمولفه ؎ نیست در دهر
زبان بازی اگر مایهٔ درد ❊ از چه رو جامهٔ تلخست بر سوسن را ❊ سبز تلخ که واقع ست
در کلام اساتذه کنایه از سبز لیست که بسیاهی زند ظهوری در صفت اینه گوید رباعی

زین اینه سخن تازه ورنگین داریم ❊ وزنازکیش جبهه پی چین داریم ❊ در حسرت سنبر تلخ
مردم مردند ❊ خوش دولت ماکه سبز شیرین اریم ❊ نیز نام جائیست که هوایش شدید البرودة است
مح سالک یزدی سے دم مزن واعظ عذاب ما مکن ❊ بدتر از دوزخ بود سرمای تلخ مرگ
باشد پیش چشم عاشقان ❊ خواب شیرین در شب یلدای تلخ ❊ تلبیه لبیک گفتن
حجاج گ خالص استرابادی سے شاهم کز شوق طواف مرقد نو ❊ بجای تلبیه برلب
درود نا محصور تلک با وصف معانی کثیره در شیراز کیل را گویند ج زبان دانی از قرار
که از زبان خاتونی بشوهرش در هجو نوشته فقره شنیده شده ده تلک نیک و سه من
بوزه و چهار سیر تریاک تناول میفرمایند گه سگ میخورند و بریش کند یده خود میخندند تلنگ
بکسر اول و بفتح دوم و کاف عجمی بسر انگشت نواختن دف و دائره ج و مرادف کوک نیز
میر نجات سے نوبت تخته شلنگ ست حریفان دستی ❊ تتنک ما به تلنگ ست حریفان دستی
و دردمندی و صاحب مذاقی تیز هم اوراست سے تو که از اهل تلنگی برار باب نیاز ❊
تا تلنگی بکن و مهر حریفان بنواز ❊ با دل مضموم حاجت د خواهش باشد ج تلنگی
گدای حاجت مند سند در لیوه خواهد آمد تلنگانه گدایانه تناظر تا از منظر میم
تماشا تفاعل مشی ست در اصل تماشی بود مثل تمنی و تولی و تقاضی اینجا هم
یا را با لف بدل کرده اند معنی لغوی آن با یکدیگر پیاده رفتن ست فارسیان بمعنی
دیدن آرند چنانکه شوا گویند لمنت خان عالی سے جان بر سر دل رفت و دل از دیده
برون شد ❊ اینها همه از بهر تماشای تو باشد ❊ سلیم سے ز ناز و عجز و نیاز و ز الطرف
دشنام و ناز ❊ در میان ما و او قاصد تماشا می کند ❊ تماشائی بتبدیده نوعے
سے حسن منظور نظرها ست که جز صورت خویش ❊ بهره نیست ز آئینه تماشائی را ❊
تماشا بمعنی هنگامه نیز آرند عالی سے غنچه دلها ز شوقت هر طرف وا میشود ❊ گر نقاب
از رخ بر اندازی تماشا میشود ❊ شانی تکلو سے بران سر داد دم سودا که دست

افشان و پاکوبان ❊ درایم و ز جنون در شهر بنمایم تماشائی ❊ سالک یزدی سے تعجب دارد
از ین صورت تماشادار و همچنین ❊ جهان محو تماشا و تماشائی نمی بینیم ❊ ازین قبیل است لفظ سیر
که در اصل بمعنی گردیدنست فارسیان بمعنی دیدن آرند عالی سے بیاض گردنت
از بوسه هر جا نقطه میخواهد ❊ بدستم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن ❊ سلیم سے کسیکه
سیر خزان کرده است میداند ❊ که چیست نوحه گری در چمن صنوبر را ❊ تمغا اول باجی ست
که بر درهای بلاد و معابر بحار از تجار گیرند ابوطالب کلیم در تعریف اکبرآباد گوید سے در آن
از باج و از تمغا خبر نه ❊ ز تکلیفات دیوانی اثر نه ❊ تمغاچی ضابط تمغاست دوم مهری
که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند و آن از چوب باشد سند در چار سو بیاید سوم
فرمان سلطانی واله هروی سے در روز تفصل سعادات ❊ تمغای قبول حق بطاعات
چهارم داغی است که برای نشان بر کفل حیوانات سوزند گویا آنهم مهر است سالک یزدی
سے پیش تیرش غزال سینه گشاد ❊ نقش تمغاش از سرین برداشت ❊ سعید اشرف
در صفت اسپ گوید سے برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم ❊ بر سر هر کفلش داغ
نشان تمغا ❊ پنجم مکرر بستن شاعر مضمون خود را و این از ان جهت است که گویا
مهر خود می کند اشرف سے هیچ فرقی در میان رخش و گلگون تو نیست ❊ این همان
معنی بود گویا که تمغا کرده اند تمکین مصدر ست بمعنی مکان دادند باصطلاح فارسیان
تمکین کردن و دادن قدر و وقع گذاشتن بود مرزا صائبا سے سختے ایام باشد
بر سبک عقلان گران ❊ کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را ❊ شفیع اثر سے صحابت
چو افروزد از عتاب جبین ❊ بکار خویش فلک را نمید به تمکین تناظر تا از منتظر نون
تن آسانی و تن آسائی معروف ج اول بنا بر شهرت محتاج تمثیل نیست
دوم شانی تکلو گوید سے در بهشت نوبهاران آرزوئی دل غم ست ❊ دوزخ ست
آنجا که می باشد تن آسائی درو ❊ قافیه غزل شکیبائی و رهائی ست

تنبک بروزن جنبک سازیست که یک سرش تمام بسته و یکطرف بسته باشد و آنچه از دو و دو نجام کشند وهل است مح وهلک کوچک ج صاحب مؤید الفضلا ایطای و شده و ازو دو بنابر قاعدهٔ اهل لغت که طا در فارسی نیست این محل تعجب است میرنجات ے درین تنبک تعلیم غنچه گل * زند با غاتی طنبور نوازت بلبل * **تنبک تعلیم** انست که کشتی گیران هنگام تعلیم ورزش بشاگردان نوازند **تنخواه گرفتن** معروف و باصطلاح لوطیان انعام گردان مح **تنگ شکر** بفتح نام فنی است از فنون کشتی و آن هر دو پا حریف تنگ گرفته زده بر سر سینه اش آورده بر زمین زدن ست مح شفائی در هجو برادر قاضی نوری ج نهانی گوید ے آنزمان میکشی پشیمانی * که بریزت کشیم تنگ شکر * **تنکه** بضمتین تنبان چرمی که تا سر زانو باشد و وقت کشتی گرفتن پوشند و بسیار تنگ باشد ازین رو باین نام خوانند مح میرنجات ے تنگه در قدمش زود بهم میباشد * هر که رویش تنگ افتاد چنین میباشد **تنگ شام** کیرا کیر شام مح مخلص کاشی ے باین حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد * دل آواره ام در تنگ شام حلقه موی * **تنک** بضم نظر فیست تخصیص که گلاب و شیرا و امثال آن دران کنند و آن سر تنگ میباشد ج واله هروی ے چند آنکی که بینید آن را جوهرش * هرچه در جوفش بود بی زحمت نور نگاه * **تنه** بفتحتین پیراهم و مطبع بیشتر در تن بازاد امرد با غلام مستعمل است مح جلالای طباطبای **فقره** فلانی را که پخته روزگار و تنه مادرزاد پخته و تنه کرده دستش را به پشت بسته پیش شما فرستاد **تنک جامی** بضمتین مرادف تنک شرابی مح حسن تاثیر ے باخبر باش که چون آئینه در عالم آب * زود بی پرده نگردی ز تنک جامی ها * **تنوره زدن** هوا گرفتن دیو ست از ترجمهٔ عهابهارت که نقیب خان حسب الحکم عرش آشیانی و استصلاح شیخ علامی فهامی تصنیف نموده معلوم شد و صفاهانی میگفت که آواز خیشومی ست که دیو در وقت هوا گرفتن بر کشد تنوره چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه زدن رسلیم ے بسوی آسمان از شهر پوره * مبان

آتش تنوره **تنورهٔ آسیا** برج بلندیست از آهک و سنگ که سرش وا باشد و آنرا متصل بجدول آب سازند و در ته آن منفذی باشد که آب نهر دران جمع شود و آسیا را سیل و بزور خود آسیا را بگرداند مح وج ظهوری ے از خیابا مست برای دانه سرت * آسیا گشته بر تنوره خون * آری تنوره بمعنی مغاکی ست که محل جمع آمدن آب باشد سعید اشرف ے بچشم اشک فشان من اتیس گوئی * تنوره ایست در وگشته آب باران جمع * تنوره آسیا بمعنی چیزیکه در ته آسیا سازند تا آرد دران ریزد گفتن خلاف اهل لغت و محاوره دانان ایران است و تنوره پوستی ست که قلندران آنرا مانند لنگ بر کمر بندند و آنرا برگ نیز گویند ج ذوقی اردستانی ے تنوره بمیان بر سر تنور صدا * سفید مهره گرفت و ره قلندر زد ازین جهت قلندر را برگ بند گویند شاعر ے چو گل هرچند با دامان پاکی * ز حرف برگ بندان بیناکی * دیگری هم گوید ع نهالان برگ بند از رشک سروش * مناسبت لفظی ست تنوره نیز سلاحی مانند جوشن که در جنگ پوشند ج منیر در تیراکوئی گوید ے مگیر در بزم بهر فلاح * جز سنان و تنور هیچ سلاح * و نیز حوضی را گویند که کاغذگران مایه کاغذ دران حل کرده کاغذ سازند وحید در صفت کاغذگر گوید ے ز آب تنوره است کارش روا * ازین آب میگردد این آسیا * ز نانش بود آب دایم روان * ندیم است کس در تنور آب و نان * **تنها** معروف بمعنی خالی نیز آرند سالک یزدی ے درون کلبهٔ تنهابیاد او سالک * هزار گونه سخن بالب خموش زنم * ظهوری ے ذوق در بار عام چندان نیست * بزم خاص کسی که تنها ماند **تناظر** تا از منظر و او **تو داری** درون داری که آن ذخیره در دل داشتن ست مح سعید اشرف ے همه صندوق های حلقه در گوش ز تو داری چو زندان تنگ پوشش * **توشمال** بواو رسیده معروف خوان سالار شاعر ے از مهر توشمال فلک بر سماط دهر * آورد بهر لنگر او نان دشتری **توز** درختی که چون پوست آن را باز کنند تو بتو باشد ج طغرا ے بجرم نا کمی کم از درخت

توز نیم * چگونه وانکه چرخ پوست از تن ما * وخیز لیست که بر کمان و امثال آن کشند
ج طالب آملی ــه چنین غضب ملیح نماید برابروت * روز مصاف چون شکن توز بر کمان
دجستن واندوختن نیز حیاتی گیلانی ــه ما منزلواریم باندده حیاتی را بگو * کوز حال ما نگاه
هیچ باکین توز ما توله سگ سگی باشد که در زیر بو تها جست وخیز کرده جانوران ابرآرد
خ سگیست کوته پاچه که آنرا سگ گرجی گویند مح حکیم شفائی ــه ای توله سگ فخر کنی از بل
زمین * پیداست چه ارزد و ته پالان دیوثی تو و خدا در مورد قسم گویند سنجر کاشی در منقبت
گوید ــه جائیکه مصطفی اسخن آشنا شنید * انجا خدای بود و تو بودی تو و خدا * خدای بر تو نیز
مرادف آنست حیاتی گیلانی ــه تو و کرشمه ما و دل جفا بردار * خدای بر تو که جور آنقدر
که بتوانی * توش قوت و توانائی ج سالک یزدی ــه سالک بهمین جا بنه بی
فتاده ام * دارم چو زلف او تن و توش شکسته تومی شاخ فنی است از کشتی که دست دو
هر دو شاخ حریف انداخته یعنی درمیان هر دو ران زور کنند شاخ دست و پای آدمی است
از کتف تا سر انگشتان و از ران تا انگشتان ج و کشتی گیران گویند دست تو ی دو شاخ
حریف کرد یعنی درمیان هر دو ران یا هر دو دستش دست خود قایم کرد و تو بمعنی در و نیست
گویند فلانی تو ی ایوان نشسته است چنانکه باقر کاشی گوید ــه گردنم از همه بلند تر است
بعد از این سر بنوی خود ببرم * سلمان ساوجی نیز گوید ــه چون غنچه بسته ام سر دل را
بصد گره * تا بوئی راز عشق نیاید ز تو ی دل * میر نجات ــه روی دستی مخور از چرخ
که کارش باز لیست * تو ی شاخی بزنش کار فلک کوتاز لیست * توی شاخ در فصل طمای
دسته دار آورد ن پر غریب است توتیای غوره شیره باغوره با چند دوای دیگر حل
کرده توتیا سازند بجهت افزونی بصارت در چشم کشند مح سالک یزدی ــه خاک زر
در چشم مستان توتیای غوره است * دیده ها از حسرت آن توتیا گل میکند توتیای
قلم و قلمی قسمی از توتیا باقیاس ــه آید چو توتیای قلم تکلم مرا * از سوز دل عیان بنظر مغز

استخوان * محمد علی ماهر در صفت خوشنویسی پادشاه گوید رباعی گلگشن زده و هم زنکتهای
قلمی * زد بر قد خط راست قبای قلمی * هرگز نشود سفید زیرا گشته * در چشم دوات توتیای
قلمی * تناظر تا از منظر ها ته بندی باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت پیش
از رنگ مقصود کنند مح باقر کاشی ع لاله ته بندی داغ از شب هجر کرد تاثیر ــه خون
در دل می میکند ته بندی صهبای تو * گلشن بغارت میدهد رنگ حنای پای تو * و ته بندی
کتاب سعیدا شرف ــه ته بندی هوش برقرار است * شیرازه طبع پایدار است * ته گیره
چیزیست که آنرا در عرف ته دیگی میگویند طغرا ــه شد از سرجوش دوزخ بسکه کام تلخ
شیرین * زدم چون دیگ حلوا دست در ته گیره دوزخ ته پا بالاضافه تحت القهوه و
تحت المار و تحت الشرب که اینها پر معروفست مح باقر کاشی ــه بده باده کان هست اصل
معاش * ته پا گر همه نبات مباش * ایضاً ــه زهر است باده در نا بار * ته پا تا نباشد آب
ته میدانی بالاضافه مردم بی سر و پا که در میدان باشند و جا و مکانی ندارند و رشان به پوست
هندوانه و خسته و امثال آن بگذرد و آن قریب ته بازاری ست مح میر نجات ــه
سینه چاکان سرکوچه و بازار توایم * ته میدانی نعمت خور دیدار توایم * تهی آخر بخای حجبه
مغموم کسی که مبتلای قحطی آب و دانه باشد چرب آخر مقابل آنست حکیم شفائی ــه گاو
دوشان هنر بسکه تهی آخر ماند * خشک پستان شده زانسانکه ندارد نم شیر تناظر تا از منظر
پای حطی تیر دو کمانه تیری که چون گشاد یابد و بجای برسد از انجا جسته بجای دیگر خورد
و بعضی گویند کنایه از تیر کاریست سالک قزوینی ــه نازان ثمره ها تیر مبندی بنشانه *
افتد همه جا تیر نگاهت دو کمانه * سعید حکیم ــه از شوخی ابروان فتان * تیرش دو کمانه
خورد بر جان * تیر پرتاب چهارم بای فارسی و ششم مثنات فوقانی قسمی از تیر
که بکار دور اندازی آید و به نشانه نمیرسد سالک یزدی ــه چه تیر ست اینکه هرگز
یک خدنگم بر نشان نایه * دعائی وردمندان تیر پرتابست پندارے *

وآنرا تیر پرتابی نیز گویند در صفت شکار شاه طالب آملی گفته ع کبوتر فلک از بیم تیر پرتابی
چو سایه آمده بر خاک رهگذار افتاده * **تیرهٔ گناهی** چیزیست طویل سر پهن مثل بیل که کناسان
برای گرد آوردن نجاسات دارند مح شفائی ع کو بکیه بیولای جود تو دو تخم ست * از تیرهٔ
گناهی از کیسهٔ گلکار * **تیر بند** رشته چند از پشم شتر بدرازی سه چار ذراع که بر سر آن چند
تار بگیر بندند و زنگها بدان آویزند و شاطران و پیکان بالای فتوره بر میان بندند ح کاتبی
ع بر تیر بند پای تو خورشید فی المثل * زنگیست صد هزار زبانه دروز زنگ * **تیری**
تیر کوچکی که در ناوک کرده گشاد دهند تحقیق لفظ ناوک بباید سلیم ع انچه در شور آمده وتیری
جانان نی ست * نالهٔ نی بردل آشفتگان تیری ست **تیر بکسی دادن** سلاطین
چون کسی را امان دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان بدو نرسد تیری که نام پادشاه بر
آن منقوش باشد از جعبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان باشد ح آصفی ع چشم ترا
ز لشکر ترکان شدم اسیر * تیری بمن ز ترکش مژگان نشانه داد * همان را تیر امان گویند
مسیحی ع چو مژگانش بقتل عام شاد است * از ان تیر امان کس را نداد است * و چون
سلاطین خواهند شهری را غارت کنند نشان حکم تاراج تیر بسردار فوج دهند آقا شاپور ع
چشم او در ملک جانها حاکم فرمانرواست * قتل عام شهر را تیری ز مژگان میدهد * و چون
از کسی چیزی طلبند برای نشان تیر بفرستند مح حاجی قدسی ع گلشن در غنچگی تیری دواند
که باج از لعل پیکانی ستاند **تیر آوری** عیاری و مکاری مح طغرا ع شحنه از تیر
آوریهای برد کرخانه را * چون کمان از خانه رو در خانهٔ دیگر نهد * سلیم ع میشناسم
چشم او را طرفه مست کافریست * دین ام مژگان شوخش را عجب تیر آوریست * آنانکه تیر آوری
بمعنی قزاقی فهمیده اند تیری بتاریکی زده اند **تیر هوائی** تیری که بهوا اندازند و آن معروفست
و قسمی از آتشبازی ظهوری **رباعی** امشب ز دخان بر رخ مه نیل کشند * جرم مه و خور
پهلوی قندیل کشند * از تیر هوائی شه اگر فرماید * در چشم ستاره آتشین میل کشند

تیر آتشباز نیز گویند سالک یزدی ع سالک این آه تو گویا تیر آتشبار بود * چون حصار
کاغذین نه آسمان را سوختی **تیر کاکل ربا** تیری که موی کاکل را از سر رباید و شخص را خبر نشود
کمال مبالغه است در صفت تیراندازی مح طالب آملی ع مگر گز سرت موی سرار باید
یکی تیر کاکل ربائی طلب کن **تیر کشیدن** درد کردن تیرک درد و وجع ج محسن تاثیر ع
زبان شکوهٔ عاشق زبان نمیدارد * کشد جو تیر جراحت کمان نمیدارد * وله ع مرد میدان غمی
آندم که از طغیان درد * میکشد چون تیر ناسورت بهم میزنی * مرزا جلال اسیر ع خونم
بجوش آمده تیغ نگاه کو * مو تیر می کشد به تنم صیدگاه کو * **تیرک زدن** جاری شدن خون
از زخم تیر هاتفی در تیمور نامه گوید ع ز خونی که تیرک زد از فرقگاه * یلان را برافراخت پرکلاه
حشمی ع همه روی هوا را تیرهٔ خونی فرو گیرد * ز بس کز تیغ شیران راز نه خون تیرک از شیران
تیغ کوه همان مینی کوه و بلندی هر چیزک صائباع میشود چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار
هر که صائب پا بدامان توکل بشکند * **تیغ بخاک کردن** کنار از ترک فتنه و خونریزیست
در ماخذ آن رسم شکاریان است که بعد از صید هزار جاندار تیغ بخاک کنند و از شکار دست بردارند
طالب آملی ع مقرر ست که بعد هزار صید کنند * بلی شکارستانان بخاک پنهان تیغ * بدین
قیاس همانا شکاری مژه اش * بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ **تیر و کمان** **کمان حنا**
رسم و لایت است که بر کف دست طفلان گاهی شکل تیر و کمان از حنا کشند و گاهی تنها کمان
بیانی شاگرد مولوی جامی در شیرین و خسرو گوید ع بدست او کمان رستم زال * کمانی
کز حنا بندند اطفال * به تیر انداختن میل آنچنان داشت * که در دست از حنا تیر و کمان داشت
تیر برگشاد بالاضافه تیر از کمان جسته سلیم ع بوقت پویه تیر برگشاد است * کنه چون جمع
خود را گرد باد است * این شعر در صفت اسپ است **تیر گردانی** آنست که چون چیزی گم
شود اسامی حضار بر دور پیاله نویسند و تیری گذاشته فسون خوانند تیر خود بخود در حرکت آید
و برخ زده بر نام دزد بایستد مح این تیر را در تازی قدح گویند بقاف و حای مهملک

دراصل قدح بکسر تیر قمار است که قمار بازان دارند و آن ده تیر است برای هر یکی نام معین مجد الدین علی قوسی نوشته فصاحت خان راضی ؎ از تو تا شد بزم روشن خویش را گم کرده است * تیر گردانی کند چون شعله جواله شمع * تیردان قندیل و ترکش طغرا ؎ قندیل ما چو مهر برا تیر شد دلی * تیری برون نمیرود از تیردان ما * و بزای معجمه مقعد است فوقی یزدی ؎ سخن تیر و دهان چون تیردانست * سخن قاروره شاش بیان است * قاروره شیشه که بول بیمار در آن میکنند تا دلیل طبیب باشد در معرفت امراض خصوصاً در عرف اطلاق آن بر بول است از عالم تسمیة الحال باسم المحل تیغ سوزن بردار تیغی که سوزن را بدم بردارد و این کمال خوبی آب تیغ ست مح صائب ؎ شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد * چکند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت * همان را سوزن ربا گویند وحید ؎ شد ز مژگان چشم جادوش * تیغ سوزن ربوده ابرویش تیر مار مار لیست که از جا جسته نیش زند سند در تخش گذشت تیغ بخود نهادن امر ناگوار بناچاری تحمل کردن و از سر چیزی گذشتن مح مخلص کاشی ؎ پیش آن جراح کارم کی رود بی زر ز پیش از برای مرهم او می نهم تیغی بخویش تیغش می برد برش دارد یعنی استعداد دارد که از دستش برآید لوطیان گویند تیغت برش دارد که فلانه امر را تنه کنی مح سالک قزوینی ؎ اقبال اگر نداری تیغت برش ندارد * بازو بلند خواهد شمشیر آزمودن طالب کلیم ؎ چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم * تیغم نمیبرد بچه امید برکشم تیغ کندن بکاف تازی مفتوح از نیام کشیدن تیغ ظهوری ؎ زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار * مباش غافل از احوال من که پرخطرم تیغ خم تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد مرزا صائب ؎ از سرگذشتگان را در عالم شهادت تیغ خم تو باشد محراب زندگانی * تیغ خضرمی تیغی که برنگ خضرم بر سبزی زنند و آن کمال خوبی آهن تیغ است خضرم غوره انگور طالب آملی ؎ بدل صفرای خصمی تا بکی بدخواه را آتش تیغ خضرمی بنشاندش از جوش صفرائی * آن را تیغ مینا رنگ هم گویند حجم و گو بدست آرند

مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ * هوای معرکه پوشد زمردین سربال * سربال بمعنی پیراهن و هر چه پوشیده شود تیغ کلدم بکاف عجمی مضموم تیغ دندانه دار و برگشته دم مح میر نجات ؎ گلستان شهادت فیض دیگر در نظر دارد * به تیغ کلدم او تا چو شبنم دین ام سرا تیغ دو دستی و دو دسته زدن کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن معز فطرت ؎ چسان ز دست نگاه تو جان توانم برد * بفرق دل فره این تیغ را دو دستی زد صائب ؎ تیغ دو دسته کرز ند خار بچشم روشنم * شعله من نمیکشد دشنه انتقام را تیغ بالا بردن و بلند کردن کنایه از مهیا شدن برای جنگ بود و اشاره بآن که چون خواهند تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته از جهت اکمال حمله دست و تیغ بلند کنند و بعد از آن بر سر گردن حریف فرود آرند بدیعی سمرقندی ؎ دم بدم بالا برد تیغ و زند بر فرق من * یکدم قطع فیض از عالم بالا مرا * ظهوری ؎ بلند ساخته ایام تیغ نامردی * حمایت مردان سپر کشد بسرم * بلند شدن تیغ لازم منه سلیم ؎ کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند * بهر طوفان ماندگان هر موج محراب دعاست تیغ و ترنج بمیان آوردن کنایه است از امتحان، ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که در امتحان حسن یوسف بدست زنان مصر داده بود محتشم کاشی ؎ بحرف من قلم شود انگشت اعتراض * تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی تیغ کشیدن مبنی حالت است که در وقت نزع رو دهد و آن کشیده شدن مبنی ست در آنحالت مح شفائی رباعی هر جا که سخن ز کندی طبع گذشت * ذوق سخن تو در دل جمع گذشت * بینی تو تیغ همی کشد پیوسته * عمر تو تمام در دم نزع گذشت تناظر جیم از منظر الف و آن دو تناظر است تناظر اول جیم در جیم تازی جا انداختن و بستن ساختن جا و مکان واله هروی ؎ نی آنکه همین کام و زبان تنگ زدارم * در صدر دل انداخته ام بهر تو جائی * فغانی ؎ به تخت جم نمی گنجید ذات قدر الحق * بغیرت خانه عرش مجید ش جا نگه بستند جا برای کسی خالی کردن جا خود بدو تو

کردن از روی تعظیم و توقیر طغرای مجبی نیست زبیقدری مردم در خاک ، که لحد هم نکند سهر کسی
جا خالی ، جا بر کسی گرفتن تنگ آوردن او را از روی غلبه عرفی شیرازی در انجمن
جمال و بیت ، بگرفته بر آفتاب جا را جادو معروف جادوگر نیز شانی تکلو چشم تو جادو
ست که چون صورت فرنگ ، از یک نگاه با همه کس آشنا شود ، جادو زدن باطل کردن جادو
حکیم مسیح کاشی جادو زلف تو با مصحف رو همخانه است ، این چه جادوست که قران نتوان
زدلش ، جار زدن منادی کردن محسن تاثیر دلا ز سوز جگر این قدر فغان از چیست
که گفته بر در همسایه جار باید زد جارچی در ترکی نقیب جار لفظ ترکی است از فرهنگ ترکی
معلوم شد طغرا می کند از حکم عشق منع امید دوا ، جارچی ناله ام بر سر بازار درد
جام معروف و شیشه که در دیوارهای خانه و حمام تعبیه کنند ج ذهنی تبریزی
شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم ، جام بردارم بجایش دیده روشن نهم ، گلجام
نیز گویند مغز فطرت دران خلوت که سهرش برقع از رخسار بردارد ، کند معمار عشق
از شیشه ناموس گلجامش ، جام کاری کردن خانه تعبیه کردن آنست در خانه جنبی
گرامی ، خانه دل را گرامی جامکاری میکند ، هرکه جامی میدهد امروز یاری
میکند ، و جام کاری کردن پیاپی جام شراب کشیدن نیز ظهوری ورع را در خانه
جامکاری ، بسبر چون کردی جام کاری ، و جام باصطلاح کاسه گران هفت تار
گویند از عالم تقوز که در ترکی نه است در هندوی کوڑی است ملا شفیع اثر
کاسه گرهم باده میدهد ساقی ، که پیش همت او چند کاسه یکجام ست ، و جام حمام طاسی که
بدان آب بر سر ریزند محسن تاثیر چنان ز آتش آن چهره گرم شد صحبت ، که ساغر
از عرق باده جام حمام است جان سپردن مردن و الاهروی رباعی آنروز که آدم صفی
جان بسپرد ، میراث بوارثان یکایک بشمرد ، هرکس بهوا طبع چیزی بر برد ، خرمن داغ
عشق میراث نبرد جامه بدل کردن تغیر شکل کردن و از زنگی بزنگی برآمدن سالک یزدی

هزار بار اگر جامه را بدل سازد ، نمیخوریم ز تلبیس روزگار فریب جامه شستنی جامه
که بفاصله ابهام آجیده دارد محمد سعید اشرف جامه شستنی خود دام تماشائی کن
در لباس قلمی مشق خود آرائی کن ، قلمی بفاصله نی و قلم و بغدادی بفاصله انگشت آجیده
دوختن محمد جام عالی پیاله بسیار کلان را گویند طغرا فرنگی صفت جام عالی بجز
اگرمی دهی پر نکالی بده جامه و قبای مصحف پوشیدن قسم خوردن بقرآن مجید
محمد تاثیر دو رهم کس قبا باور ازان دلبر نکرد ، جامه مصحف خرش پوشیده کس با ورنکرد
شانی تکلو جیب عشق چنان چاک کرده ام که تبر کش ، قبای مصحف اگر پوشم اعتقاد
کند کس جام خالی دادن کنایه از فریب دادن چه ساقی سیه مست را از روی امتحان
جام خالی میدهد محمد حسن بیگ رفیع دل مرا چون شیشه از بیمهری ساقی پرست ، زانکه
هر ساعت بدستم جام خالی میدهد ، سعید اشرف ساقی دوران مرا امروز در بزم جهان
جام خالی میدهد گویا دلش از ما پرست جامه فتح جامه که روز جنگ بر زره پوشند و ادعیه و
آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده یا بافته باشند محمد مرزا صابا اگر بارد بفرقم تیغ آتش سر
نمی پیچم ، که برتن جامه فتحی ز نقش بوریا دارم ، جامه ناشوی کرباس ناشسته که در هند
کوره گویند محمد شاپور ابر رحمت همه را نامه اعمال نشست ، جامه معصیت ماست که ناشوی
بماند جامه گذاشتن و نهادن مردن و در محاوره اهل ایران استعمال آن بمردن اولیا
و سلاطین است خصوصا شعرا تخصیصی ندارند محمد سعید اشرف زندگانی من از
روی پریشانیهاست ، جامه نگذاشتم از ره عریانیهاست ، بنبتی کاشی در جامه
شادی شب هنگامه نگجی ، ما جامه نهادیم و تو در جامه نگجی ، سیفی زینسان که میبرد دل
و جان فوطه دار من ، هرکس سپید جامه بند پیش یار من ، جامه مرگ کفن شفیع اثر
تا بکی کردند شمشیر ستانت دست را ، خصم را بر تن زره شد جامه مرگ از خطر جامه عید
کنایه از جامه سرخ طالب آملی جامه عید خصمت چو مصیبت زدگان ، شبه گون تار ترا زر

هجران باد جامهٔ خون آلود بر سر چوب کردن جامهٔ مقتول بر اداد خواهی بر در حاکم آوردن محمد وجیهی ــه کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان و گل جامهٔ خون بته ما بر چوبی نکرد ــه خلاق معانی رباعی وقتست که باز بلبل آشوب کند ــه فراش چمن باد جاروب کند ــه گل پیرهن دریدهٔ خون آلود ــه از دست رخ تو بر سر چوب کند ــه یا ضمی ــه لاله هر جامهٔ پر خون گجا کند بر سر چوب ــه عالمی کشتهٔ خوبان ستمگار بود ــه جان در جان کسی کردن کنایه از جان و فدا جان او کردنست محمد سید حسین غزنوی ــه هر چند نهاده است یک شب سر کو بر رویم ــه بر آنم تا کنم یکروز جان خویش در جانش جان کشیدن مردن محمد وحید ــه صد بار جان کشیدن از آن به که پیش خلق ــه یکبار کس نفس بی مدعا کشیده ــه جانش بر آید چنین میکرده باشد یعنی در سعی انیکار بحنت و تعب میرود و حاصلی نداشته باشد چشمش کور شود نیز گویند محمد نعمت خان عالی در هجاء قلعه حیدر آباد گوید فقره باقی مانده تحاله آن کجا میرود و در دست غنیم لئیم محکم ست جانش بر آید محافظت میکرده باشد جان بر سر و بسر داشتن مراد فت جان بلب بودن محمد محلص کاشی ــه پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود ــه شمع دائم از برای تاج زر جان بر سر است ــه سعید اشرف ــه همین نه لاله ز شوق تو داغ بر جگر است ــه که شمع نیز ز سوز غم تو جان بسر است جامه دار و جامه وار سلاح دار رجال الاطباء طبا در مدح پادشاه گوید فقره پیکان ننجته جامه دار چون آیلک ناگهان رسید جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان در خشم و غضب بودن سلطان چه در عهد قدیم ملوک هنگام قهر و غضب جامهٔ سرخ می پوشیدند در سرخ شدن نمو آید آمد جامهٔ صورت جامه که تصویرات در آن یافته یا نقش کرده باشند محمد میرزا صائب ــه ز لباس تن روان آبگه نیاز کردن ــه که بجامهای صورت نتوان نماز کردن جان در میان داشتن نهادن کنایه از نهایت مهر و محبت یعنی تا جان هم مضایقه نیست محمد ظهوری ــه چون آن گل سر نار و در میان جان ترا ــه دارشم چون جسم تو نان ایام از جهان گران ــه بیانی ــه بقصد ما چه

بندی میان تیغ ــه که با تیغ توام جان میانست جای محمد کلیم ــه سپهران کنایه از قائم مقام خود کردنست صائب ــه سپهر جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت ــه تو لی بجای همه کس بجای تو نیست جای فلانی پیدا است و سبز است و خالی است در مقام یاد کسی گویند یعنی درینجا او میباید محمد میرزا صائب ــه بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب ــه که جای طالب آمل در اصفهان پیدا است سلیم ــه خزان سید و حریفان نشسته اند بخاک ــه بجز شراب که جایش ببوستان سبز است امینی ــه یک سینه ندیدیم که بیداغ تو باشد ــه ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست جائزه صله کاری که بکار گرد هند و آن پر معروفست باصطلاح میرزایان فتر صوت الفی که بر سطر عدد بعد مقابله تصحیح کشند و آن علامت صحت باشد محمد وحید در تعریف اهل دفتر گوید ــه بر پا بر شان ستاده ترکان ــه چون جائزه های عقد میزان ــه خان خالص ــه رود و از دفتر ایجاد در عونت بیرون ــه قامتش گر ندهد جائزه رعنائی را ناظر جیهم عجمی از منظر الف چابک معروفست و تازیانه سنجر کاشی رباعی ابی هست مرا از سایه نود بگریز ــه دشت از عرق مستی د طوفان خیز ــه یک گام بکام نیز گر بمثل ــه شمشیر بود چابک و خنجر مهمیز ــه چادر رخت خواب کرباسی که رخت خواب در آن پیچند محمد محسن تاثیر ــه راحت منجوارگان از پرتو ماه ست و بس ــه بسته در چادر شب مهتاب رخت خواب را چادر یزدی چادر سفید مخصوص زنان یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند محمد محسن تاثیر در صفت بهار یزد گوید ــه عقد شجرش تجمل کوفه ــه در چادر یزدی شگوفه چادر در ترکی خیمه که چار خم نبی ست از کشتی محمد اعجاز صفاهانی در صفت کیسه مال حمام گوید ــه نهد دست و پا چون به پشت و شکم ــه کند نام این شیوه را چار خم ــه کمان را چون گوش تا گوش کشند گویند چار خم شد محمد طغرا ــه سر کش بیکد و ضرب نه بیند فروتنی تا زور ماند که کمان چار خم نشد ــه ولــه ــه بیک خمی ز کمان دو ابروت هر دم ــه کرشمات اگر شود چار خم کند چه علاج ــه آنرا از اقسام کمان دانستن چون کمان نشان دار کجی شد نیست چار ضرب

ابدال کنایه از حلق لحیه و سبلت و ابرو که آئین قلندران ناست دست گویند فلان چار ضرب
زده است محمد ابراهیم ادهم راست در چار ضرب ابدال ابرو تراشد آرزو * تا هیچکس نگوید بالای
چشمت ابرو * چار ضرب نیز قاسم مشهدی راست مرا صحبت اضداد عشق یار برید * چهار ضرب
کسی دگر نه همیار برید * چار ضرب رند پرکار را گویند محمد زلالی راست تازه گدای شرق و غرب
ست * از ریزه تراش چار ضرب ست * دفر به و قوی محمد محمد علی ماهر راست زلبس قوت گذشت
روز حربش * ز چار آئینه تیر چار ضربش * چار چوب هر چهار چوب دروازه حاجی قدسی
راست بدر باکشد چارچوبسم از آن * که چون چار چوبم بود جا بهر در * چار سو معروف بازار
آزاد در مهد چوبه گویند ظهوری رباعی ریحان جنان چون خط زیبائی تو نیست *
آرند چو همتای تو همتای تو نیست * جنس سر چار سوی شهرت نشود * خطی که بران نقطه
ز معمائی تو نیست * چاه زنج و ستاره جوئی بکسر زای معجمه و جیم عجمی زمین هموار
که در و نشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز جائی فراخ کاوند و از چوبها بامی برآرند شصت گز
بلند و آنرا مشبک سازند و دران نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند خ استاد راست از شهر
ارتفاع فرو رو بچاه زیج * اختر شناس طالع واژون خویش باش * طغرا فقره بند بستش
رصد بندان را از چاه ستاره جوئی بی نیاز ساخته چاشنی چیزی کردن پاره از ان
چشیدن برای دریافت کیفیت آن چاشنی نمونه و مزه مم حضرت کمال خجند راست دارد ی
جهان ز حقه البهات میدهد * باجان خسته چاشنی هم نمیدهی * صائبا راست خضر گر چاشنی تیغ
شهادت می کرد * ز آب حیوان بلب خشک قناعت می کرد * چون کمان را برای دریافت زه
و آیندگی باره بکشند گویند چاشنی کمان کردیم وحشی راست بدعوی آمده بودیم و چاشنی کردیم
کمان تو نه بباز وی صبر طاقت ماست * بمعنی مزه نیز آرند نصیری همدانی راست امروز رقیبا
ابسویم نگرانست * دانسته مگر چاشنی کنج لب خویش * چاشنه کردن مرادف چاشنی
کردن سالک یزدی راست دانسته چو ماهر که از و چاشنه گرد * این نان حقیر بی نمک

این آب چه شور است چارقی نوعی از پا افزار حاذق گیلانی راست دوام چارق تگ و پای
گرد ستم گهی بجانب مصر گهی سوی کشمیر چاقو دسته کردن سر بجیب بردن و غنچه جیب بودن
محمد طاهر نصیر آبادی گوید فقره پسر میرزای کاولی ساز در زمستان چاقو دسته خواهد کرد
الخ * باصطلاح کنایه از اغلام ست چاقو و چقو و چیقو دوم بیای حطی هر سه مرادف هم اند
بمعنی معروف آرند اول مشهور دوم عالی گوید مصراع پیوسته شگاف زان او خندان نماست
مانند چقو سیوم سعید اشرف راست چاک جگر کین دسته چیقو * خشک زیر جامه ریقو چاقو نشین
مجتمع جبر ایست از عالم موزه که نشین و ستر لاتی باشد وحید در صفت صفاهان گوید راست در رسته
چاقشور دوزان ماهی منبی چو مهر تابان چاک سینه چاک گریبان سالک یزدی راست گلشن
اندام او موج لطافت میزند * میتوان بدن چالاک سینه او جوی گل چاه مبرز مستراح
که آنرا در هند سنداس ها ل هندی گویند سلیم راست از بهر اخ و تف تو چاه مبرز * چون چاه زنخ نیز
دهن نیابد چاه کن بکاف تازی مفتوح معروف و ظالم و مکار نیز محمد ظهوری راست بهر پا مکن
در چاه کن * هر راه زن بر سر راه زن چاه نسیان و چاه فراموشان چاه خراب
بی آب میرزا صائبا راست از مروت نیست مالب تشنگان را سوختن * آخر آن چاه زنخدان
چاه نسیان نمیشود * میر نجیب راست یکدل انجا نفکندی که بیادت باشد * مگر آنجا چاه فراموشان ست
و بعضی گویند نامیست بانیست و بزعم بعضی نام و الله اعلم بالصواب تناظر جیم از منتظر باو امکن
دو تناظر ست تناظر اول در جیم تازی جبا پیاله خودرا بدیگری تواضع کردن بشتر
این لفظ در تواضع فنجان قهوه مستعمل ست فیضی نیشاپوری راست فوجی بیا که از سر دل بگذریم ما
این جام عیش را بحریفان جبا کنیم * جبین گرفته ترش رو شفیع اثر راست پیش جبین گرفته
سکن عرض احتیاج * ای نابلد مکوب دری را که باز نیست تناظر دوم در جیم عجمی
چپ افتادن در رفتن و بستن مخالفت کردن و مکاری ورزیدن ح ظهوری راست
رباعی از چشم هوس عیش و طرب افتاده است * بار است روان زمانه چپ افتاده است

داغ از جگر آنقدر برانگیخته دود * کامد شد روزها بشب افتاده است * صائبا ے چپ میر دو
راست روان طریق عشق * درگوش چرخ حلقهٔ آهن کشیدنی است * سالک قزوینی
ے حرفی ز پیچ و تاب محبت شنیدهٔ * چپ نشینی ز زلف چلیپا ندیدهٔ چپ انداز مکار
و حیال زلال ے بعیاری چپ انداز جهانی * بمکاری بلای خانمانی چپ دادن
ترک کردن ج چپر لفظ ترکیست بمعنی ڈاک چوکی شفیع اثر ے ز خدمت تو چپر وار میروم مگذار
که از قماش سلوکت بخوبیش بجیدیم چپانی بتشدید و تخفیف بمعنی عیار ماهر فن مصطلح الواطا
فوقی یزدی ے بهر زمین که رسیدیم خویش بخشیدیم * هزار شکر که هستیم رند چپانی * سیفی ے
بدانکه یار به از دلبر چپانی نیست * ز حسن جامهٔ چه حاصل چو یار جانی نیست تناظر جیم از
منتظر تا و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی چتر بسکون ثانی و الای ملک
بلی وحشی در صفت باغ و قصر گوید ے جند اچتر د اتاقی کاندرو نقاش چین * حیرت افزا
بحیرت آفرین برآفرین تناظر دوم در جیم عجمی چتر زدن ورزشی است کشتی گیران را
و آن چنان است که برروی دو دست ایستاده پاها را بهوا جفت کنند مح میر نجات ے دل
بسیر فلک از رشک کنی دیوانه * همچو طاؤس زنی چتر بورزش خانه * چتر بر سر کسی زدن
درانداز هلاک او بودن مح قاسم مشهدی ے نی بهر سایه چتر تقر قم زد آسمان * استاده
چرخ که چون افگند مرا چتر در چتر چیزی کشیدن برابری و مساهمت با و کردن مح
ظهوری ے در رهت نعلین پوشان از غبار * چتر در چتر فریدون می کشند تناظر جیم از
منتظر دال جدول قرق جوی خشک چه قرق در ترکی خشک است از فرهنگ ترکی
معلوم شد شفیع اثر ے کز منع بوسه عیان شد که خط لاله رخان * بگرد مصحف رخسار جدول
قرقست تناظر جیم از منتظر رای مهمله و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی
جر که بفتح اول روشی از شکار آن چنین است که لشکریان گرد صحرا حلقه زنند تا صید بدر نرود و در
ترکی آنرا قمرغه گویند طالب کلیم ے نه چرخ بصیدگاه بخشش * یکدوره جرگهٔ شکار است * حلقه مجلس سعید اسیر ے

سرور جرگهٔ شاهان جهان شاه نجف * صفدر معرکهٔ شیر دلان شیر خدا * جرگ بدون ها نیز
بهمین معنی آمده شجر کاشی ے اگر انیست ساز د برگ خوبی * بناشد حسن گل در جرگ خوبی * و معرکهٔ
کشتی گیران که آنرا ورزش خانهٔ و تعلیم گاه و تعلیم گه خوانند مح میر نجات ے جرگه را دین
حیرت زدهٔ محشر کن * تازه کن زمزمه را شهٔ عراقی کسر کن * جرگ و نرگ درین شعر میر نجات
ے قابل اهل دل و لائق الفت نبود * جرگ و ترکی که در و شور محبت نبود * واقع ست بعض
مردم نرگ را مهمل جرگ فهمیده اند چون اول مهملات بیشتر میم باشد نشاید که از مهملات باشد
کما یسمع من الایرانیه بلکه نرگ بنون و گاف فارسی حلقه زدن لشکر ست برای شکار
پس مرادف جرگ باشد جرعه در لغت یک آشامه است از آشامیدنی و فارسیان
بمعنی پیاله نیز آرند حیاتی گیلانی ے رحیق کهنه چه پرسی چه کیفیت دارد * یکی بجرعه
فرو ریز خون ناب مرا * شجر کاشی ے نرفت از خط بغداد بیش منصور * فقیر بود که این
جرعه را تمام کشید * میر الهی رباعی دریا دریا من لبت داده شراب * نه باده تمام
گشت و نه من سیراب * هر چند کشم جرعه لبم تر نشود * چون تشنه لبی که آب نوشد در خواب
جُرّه باول مضموم و رائی مهمله مشدد و نر هر جانوری از چرنده و پرنده عموماً و نر باز خصوصاً
مح ظهوری ے از پر جرّه باز ناوک تو * دشمنت را عقاب میخواهم * طغرا ے چشم شوخت
جرّه شاهین ست که بهر شکار * میزند هر دم ز مژگان بال و پر در آفتاب باول مفتوح جوئیکه
از جدول بزرگ آرند مح محسن تاثیر ے نه ز یست ز بحر بیکرانه * باجی ندهد برود خانه * بگرفته
زمین به ترک تازی * هر جرّه او چو شاهباز * بجدف ها نیز شانی نگلو ے سخن سفر نگند بیا بیار قلمم
که لاشه زار و ضعیف و سفر بجوی جرست * ظهوری ے ره گریهٔ صبر و شکیب در پیش بیت * سمند ذوق
بماند مگر ز جوی جرم * جُرّه بمعنی اسپ تیز حکیم شفائی در طلب اسپ گوید ے شبه آن جرّه بدراه
که دادی زین هش * نشنیده است و ندیدم الت قدیم دوران * جر بالضم زین اسپ مح
شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گوید فقره باهنگ محاصره جرها بسته دست شجاعت

بجنگ برکشادند الخ جرجر بفتح هردو جیم تازی و رای مهمله شگاف هر چیز عموماً و شگاف زمین مثل آب‌بند خصوصاً محمد باقر کاشی ـه آئینهٔ حسود ترا موریانه خورده ٭ نی نی که کرده صورت او جرجر آئینه جریده لفظ عربیست بمعنی مجرد و باصطلاح اهل تشیع چوبی است که هنگام تدفین در بغل میت گذارند و آنرا اعصای قطع عرصات محشر دانند مرزا عبدالرزاق نشاء تبریزی ـه ای سیدی که طبعت مائل بشور و شین ست ٭ بر من علاج نعمت واجب فرض عین ست از شرب چوب چینی خاصیتی نه بینی ٭ چوبیکه نافع تست چوب جریدتین ست ٭ و دفتر را نیز گویند کی وحید الدین علی قوسی نیز نوشته طغرا ـه طغرا کند درستش از مومیائی خط ٭ باشد اگر شکسته فرد جریدهٔ ما ٭ کمال خجندی ـه تا کسی بوی نبرد از توز انفاس کمال ٭ چون گل اوراق جریده زصبا پوشیدم ٭ غزالی مشهدی ـه یک نقطه از دوایر نه چرخ سایرم ٭ یک فرد از جریدهٔ عقل مجردم ٭ جریده بمعنی سرورق گفتن خلاف جمهور است جرمانه و جرم انچه از گنهگار بزور ستانند طغرا ـه سرمایهٔ جرمانه کردار زکف شد ٭ از کرده پشیمان به پشیمانی من کو ٭ حیائی گیلانی ـه بلهو خویش چه خوش بوالهی نپنداری ٭ که کردهای ترا جرم نیست ناداں ای ٭ تناظر دوهم در جیم عجمی چراغ معروف و کنایه از پسر نعمت خان عالی در قصهٔ استر خاص پس از پدر برای سفر و امتناع پدر ـه گشت بر گرد سرش پروانه وار ٭ تا مگر ماند چراغش در دیار چراغان معروف و تعذیب مقرری که سر عاصی را چند جا زخم کرده در غور هر زخم شمع برکرده گذارند محمد مرزا صائب ـه شگوفهٔ مغز شعور مرا پریشان کرد فروغ لاله سر توبه را چراغان کرد چراغ آسمانی برق محمد مرزا صائب ـه زمی لخت جهره آن ماه عالمتاب روشن تر ٭ چراغ آسمانی میشود از آب روشن تر ٭ و آفتاب نیز وحشی در جواب سوال حرباو خفاش گوید ـه تو شبهائی سیه بدی چه دانی ٭ فروغ این چراغ آسمانی ٭ چراغ بر روح کسی سوختن چراغ بر مزار او بر کردن خان زمان امانی ـه ای انچه تو از دوست خواستی آن شد ٭ بروح مجنون میسوز گاه گاه چراغ چراغ‌پا بنعین معجمه و فوقیه

چیزیکه از جهت منع رسیدن باد دران چراغ گذاشته از جائی بجائی برند ملا ظهوری در قصهٔ الف ابدال گوید ـه کوزه و آب و آفتابه مجو ٭ از صفائی چراغپایه بگو ٭ هر کرا مبتنی از خواص و عوام ٭ بر مساجد چراغ کرده حرام ٭ چراغ خواستن و طلبیدن هنگام گیران و لایت در عین گرمی هنگامه چون دم را تشنه کار ببینند ورق برگردانده برسر گدائی آیند و گویند چراغ بعشق حضرات محمد سلیم ـه درین مجلس فلک از بهر خورشید گرفته کاسه در دست از مه عید ٭ بدریوزه زبهر زرین ایاغی ٭ بعشق شاه میخواهد چراغی ٭ خواجه آصفی ـه فتیلهٔ شب غم بهر داغ میطلبم ٭ بعشق لاله رخان یک چراغ میطلبم ٭ چراغ نذر چراغیکه بامید حصول مقصود بر آستان اولیا سوزند شانی تکلو ـه فتح از خدا بخواه و گرنه تمام عمر همچون چراغ نذر بهر آستانه باش ٭ عالی ـه تا مهربان شود دل بیرحم کافرش هر شب چراغ نذر به بتخانه سوختیم ٭ چراغ افروختن و روشن کردن هندو آنست که چون صراف زرها را بیاد دهد و چیزی در بساطش نماند چراغ برافروزد یعنی زرها کم کرده خود را بچراغ میجوید این چنین کس را دوالیه گویند وحدت گیلانی ـه زلفت نقد دلها اندوخت گنج وا فروخت ٭ از عارضت چراغی چون هندوی دوالی ٭ تاثیر ـه از باد چراغ گردد روشن ٭ چشم تو در هندی دوالی ٭ محمد حسین شهرت ـه پریشانند حریفان گلشن بسر خیت چندان ٭ که بی برگ چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم جرجچی فوج هراول از عالم آرائی عباسی سکندر بیگ معلوم شد شفیع اثر ـه اگر آوازه ات در روز میدان جرجچی گردد مخالف شود مغلوب اهل دین باسانی ٭ چرکین کثیف شفیع اثر ـه دارند اهل فقر چو فانوس باطلع باشد چراغ راه تو هر جامه چرکنی ٭ چراغ کسی روشن شدن و سوختن کنایه از مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن محمد میر نجات ـه چراغ شمع روشن که در بزم تو میسوزد ٭ چو این دولت بیدار هرگز دود مانش را ٭ مرزا رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه ـه روزن فانوس را ماند حسود تنگ چشم ٭ هرکرا سوزد چراغ او را کدورت میرسد چراغ او روشن یعنی مراد او

حاصل شود محمد فغفور لاهیجی ع شب کز آتش گل گردید باغ روشن ﴿ پروانه بلبلان را گوید
چراغ روشن ﴿ قاضی استرابادی ع آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او ﴿ روشن
بود همیشه الهی چراغ او ﴿ چرب آخر کسی که روزگارش بناز و نعمت بگذرد شفائی ع لکن
افگن مباش و دندان گیر ﴿ گر شدی یکدو روز چرب آخر ﴿ چراغ روز چراغ کم ضیا و چیز
ع خدایا سینه بی سوز دارم ﴿ دلی همچون چراغ روز دارم ﴿ و کنایه از آفتاب نیز مرزا رفیع
واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرماید ع سحر آهم چراغ روز را خاموش کرد ﴿ موج اشکم آسمان را
حلقها در گوش کرد ﴿ چراغ مست شدن بلبل معمول بلبل بازان است که شامگاه بلبل را
مقابل چراغان برروی دست دارند تا از روشنی چراغ بر سر مستی آید و گویا شود محمد سالک یزدی
ع بشو آمده مرغ دل از خیال کسی ﴿ چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی چرخلی زدن
چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف و باز درین تری از خود
دعوی هم آوردی کردن محمد میر نجات ع باز در معرکه آن تازه نهال گل پوش ﴿ چرخلی
زد که سرم چرخ زد و رفت ز هوش ﴿ چرخاب گرداب منیر در تعریف گرما گوید ع ز تاب
سر کرده لب آب ﴿ هزاران چرختاب از موج چرخاب ﴿ چرمینه معروف و آلتیکه از
چرم سازند و زنان حکه بر فرو کنند محمد حکیم شفائی در هجو گوید رباعی ای بچه جلال دختر
چرمینه ﴿ فرزند رشید مادر چرمینه ﴿ هر جا که کشتی باده زمینای کله ﴿ باشد گزلک نیشکر چرمینه
چرم گرگ سیست که چرم را دباغت کنند ابو نصر نصیری بدخشی ع ز بوی چرم هوائی تو لاف
همت چیست ﴿ که چرم گرگ نتواند نمود عطاری چریدن دارد یعنی بدن دارد ماخذان چشم و نگ
چرانیست که بجای خود خواهد آمد محمد صائبا ع هنوز سیب ذقن رنگ را نباخته است ﴿ هنوز سبز
خطش چریدنی دارد چراغ روز اسفند روز اسفند روز سیوم است از فروردگان که فرد
جهان معرب آنست در تازی آنرا خمسه مسترقه گویند نام هر پنج اینست اهنود و اشنود و اسفندمد
و دهشت و هشتویش هر دو شین معجمه و تای مثنات فوقانی از سی فصلی رساله نجوم تصنیف نصیر الحق والملة الطوسی
یای مجهول

معلوم شد فارسیان درین روزها جشن کنند و آتش افروزند سعید اشرف ع سیاه روز
شدم بهر عشرت دگران ﴿ درین زمانه چراغان روز اسفندم تناظر جیم از منقطر سین
مهمله و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جبته کلاغ و در زشتی است
که کشتی گیران یکبار الجبه گاه گذاشته و بروزی پاشل کلاغ از جا بر جهند محمد میر نجات ع بسکه
ز آتش عشق تو بدل دارد داغ ﴿ میجهد خال ز رخسار تبان جبته کلاغ تناظر دوم در
جیم عجمی چسب بضم اول گوز بی صدا گویند چس نفسی مکن یعنی بیهوده گپ مزن تناظر
جیم از منقطر غین معجمه و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی
جشن شربت خوران بقول علامی نهامی جشن عروسی ست وحید ع دلم کم شد
از جشن خوش مشربیش ﴿ وزین جشن شربت خوران لبش ﴿ و بقول ایرانیه باصطلاح لوطیان
نیز آن انجماعه است در فصل بهار بالاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن والله اعلم تناظر
دوم در جیم عجمی چشته چیز خوردنی و چشته خوران کسی است که اطعمه مرغوب بی تلاش
روزی او شود میر تشبیهی ع دلم از چشته خور النفات دمبدم تست ﴿ روا مدار که آخر بداغ چشته
بسوزد چشم زاغ داشتن بیحیا و دلیر بودن محمد سلیم ع باغبان بر رغم بلبل از صف نامحرمان
هر که چشم زاغ دارد ره بگلشن میدهد ﴿ و چشم زاغ موقوف تخفف بیحیا میر حسین عطار در مثنوی خود
گوید ع دگر ز آفت گریه چشم زاغ ﴿ نگهدار یا رب بشاه چراغ ﴿ ازرق چشم را نیز گویند در چشم
چرانی خیره چشمی و هرزه نگاهی صائبا ع حیف است درین باغ و ماغی نرسانی ﴿ چشمی بگل و
لاله چو شبنم نه چرانی ﴿ چشم از کاسه بر آوردن بیرون آوردن چشم از چشمخانه مخلص کاشی
ع چسان ملتم بروی دختر رز چشم نامحرم ﴿ که من از کاسه می آرم برون چشم حبابش را چشم و دیده
در قفا و پی کسی داشتن منتظر خرابی او بودن حاتم کاشی ع فتادم از نظر هر که بود در
عالم ﴿ هنوز چشم بد اندیش در قفای من ست ﴿ واله هروی ع بدز نیکان رسد نیکان را ﴿ دیده
نرگس از قفای گل ست ﴿ مرزا صائبا ع میدهد هر جرس از آبله پر خون یاد ﴿ چشم خونبار که یاد

بی این قافله است * دمنتظر بودن نیز محسن تاثیر ع چشمم چو رکاب در پیش بود * روزیکه سوار
نیش بود * چشم نشیمن کنایه از معشوق واله هروی ع هستم سیهی روشنی دیده و دارم
از چشم نشینان سیه پرده گواهی * چشم گرم کردن کنایه از خواب بسیار کم ح اهل شیراز
ع دمید صبح و نشد گرم چشم راحت ما * سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما * دیده و مژگان گرم
کردن نیز بدین معنی است بجای خود خواهد آمد و چشم گرم کردن نظاره کردن نیز صح تاثیر ع غم
بیدلبری بسیار بی آسایشم دارد * گر آتش طاقتی می بود چشمی گرم میکردم * چشم و رو داشتن
حیا و آزرم داشتن شفیع اثر ع نباشد سخت باطن چشم و رو داری ز احبابش * بود آئینه فولاد
بی حاجت بسیمابش * بی چشم و رو و بی دین و رو دیده بیحیا صح محسن تاثیر ع بی چشم و رو
تری ز تو ای باغبان کجاست * گل چیده و شرم ز بلبل نکرده * شوکت ع خویش را
با چشم و رخسار تر برابر میکند * لاله و نرگس عجب بی دین و رو بوده اند * ظفرا ع
تا بحما تا چند بی روئی کنی با عاشقان * خود بیا بنگر گزان رو به آن پوشید چشم * چشم
شادی چشمی که از شوق و آرزوی چیزی در پریدن باشد شادی بکسر دال سراینده
ل مفید بلخی ع چه نحو دمی که آئی بدر و چو چشم شادی * ز هجوم شوق روی تو ز جا پریده
باشم * وله ع نگر می آید امشب گلعذارم * که همچون چشم شادی بیقرارم * چشم دریده شوخ
شوخ چشم بیحیا لسان الغیب ع شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت * چشم دریده ادب نگاه ندارد
چشم سیاه اطلاق آن در تعریف چشم معشوق است و آن محتاج تمثیل نیست چون نسبت
بجود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از سیاه تیره مراد دارند وحید ع هست از بنفشه دیده بادام
سرمه دار * روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما * سیاه کردن چشم بمعنی روشن کردن چشم
هم مستعمل است مرزا صائبا بهر دو معنی بسته ع کنم سیاه بنظاره بنفشه خطان * شود
ودیع چو بادام اگر سیاه مرا * و هم بمعنی تاریک شدن چشم اسمعیل ایما ع روزم نگشت
روشن از آفتاب ایما * چشم کند سیاهی تا دین چشم ادرا * و سیاهی کردن

نمودار شدن نیز طاهر غنی ع ماه نو نتواند از روی خجالت شد سفید * چون سیاهی میکند
از گوشهٔ ابروی دوست * چشم سیاه کردن حسد کردن و رغبت و خواهش کردن چیزی وحید
ع دیده سیه کرده باحوال ما * چشم رسانیده باقبال ما * وله ع چشم سیه بنعمت الوان
دهر نیست * چون داغ لاله سوخته نانی مرا بس است * چشم داشتن تراز و زیادتی
پلهٔ ترازو بر پلهٔ دیگر ح عرب گوید فیه عین جلالای طبا طبا گفته فقره اگر پلهٔ ترازوی
سپهر چشم دار نبودی و کفتین ماه و مهر بعیب عین زدگی مبتلا نبودی حقیقت ع در جهان
و از جهان عشقی * برای العین طریق تحقیق بپیمودی * چشم نیلوفری و فیروزی
چشم کبود و فیروزه رنگ صح اول معروف است دوم میر نجات گوید ع چشم فیروزه
آن مطرب خوش لهجه نجات * عاقبت دشت نشاپور کند آئینه را * چشمهٔ شاپور چشمه
مشهور است که شاپور بدستکاری هنر در زمین ایمن از سنگ تراشیده و آن چندان
صفا دارد که نظر بران نمی ایستد از شرح قصاید عرفی شیرازی ع قبضهٔ شمشیر لمنیت دستگاه
آفت است * سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ شاپور باد * چشم بی آب داشتن بیحیا بودن
واله هروی ع بخت تن ده از دوران فالکم جو که گردون هزار * بی آبی است چشمی شهره همچون
چشم غربالش * چشم روشنی مبارکباد مرزا صائبا فرماید ع گویند چشم روشنی هم غزالها
هر جا که آن نگار بغربت شکار شد * چشم از روشن مرادف آن است حاتم کاشی ع هان به
یعقوب بگوید که از گم شده ات * میرسد پیرهنی چشم تو روشن باشد * چشم بر چیزی
دوختن و بستن برغبت و التفات جانب او دیدن و خواهش آن کردن صح حاجی محمد جان قدسی
ع بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم * چنانکه باشد بر مالدار چشم فقیر * کمال خجند ع
گفتم فرستنا و کی از کیش خویش گفت * ترسم که بار چشم بدوزی به تیر ما * ظهوری ع
کسیکه چشم بروی تو گلستان بندد * برگ سبز در باغ و بوستان بندد * چون این محاوره در حضا
از صله واقع شود بمعنی نادیدن و اعراض کردن باشد واله هروی ع … چشم طمع …

همچو روز است عیان از افق پیدائی ✤ ابوطالب کلیم ٥ دل خبر کجی ز زلف تو نا مهربان ندید
زو چشم بست و روی ترا در میان ندید **چشم و چشمهٔ سوزن** سوراخ سوزن طالب آملی
٥ دید چون زخم کاری جگرم ✤ چشم سوزن بهای‌های گریست ✤ مرزا صائب ٥ چشمهٔ
سوزن محیط بحر تواند شدن ✤ در دل تنگم شکوهٔ بحر چون گنجیده است **چشمهٔ دام و چشم**
دام شبکهای دام ست سلیم ٥ خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست ✤ این دانه را ز چشمهٔ
دام آب داده اند ✤ مرزا صائب ٥ بزیر گرد خط آن زلف رفته پنهان شد ✤ که خون صید
محالست چشم دام نکرد ✤ حق اینست که چشمه بمعنی سوراخ و رخنه تخصیص بدام و سوزن ندارد و
در محاورهٔ عمارتی را که روزن و دریچه بسیار دارد نیز چشمه دار گویند و سوراخهائی زره را نیز
مح بدیعی سمرقندی گوید ٥ بسکه زد تیر بلا بر تنم آن شوخ بلا ✤ چشمه چشمه چو زره گشت تمام
بدنم **چشمهٔ سوزن** باصطلاح لوطیان کنایه از فرج مح حکیم شفائی رباعی مستور
گلی که پرده اش دامن تست ✤ لب تشنه بسان چشمهٔ سوزن تست ✤ هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن
رسمی ست که مخصوص گل گلشن تست **چشم زدن** اشاره کردن و چشم زخم رسانیدن
مح مثال معنی اول نعمت خان عالی گوید ٥ برق را نیست جز ایمای تو در مد نظر ✤ میزند
چشم که عمر گذران را دریاب ✤ معنی دوم صائب ٥ خاکستر مرا ز جسد چشم میزنند ✤ پروانه
مرا ز نظرها نهان بسوز ✤ و بشوق و برغبت دیدن نیز مح محمد قلی میلی گوید ٥ با غیر میلی از ره یکم
گذشت یار ✤ تو چشم انتظار براه که میزنی ✤ دگردش چشم هم مح مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی
علیه الرحمه میفرماید ٥ از بسکه شست گشت تن بتبلا مرا ✤ سازد هوای چشم زدن طوطیا مرا
چشم گرفتن چشم بند کردن و کنایه از نابینا شدن و کردن مح مرزا صائب ٥ یافت بی
بصری کم شدهٔ خود از یعقوب ✤ چشم از هر که گرفتند بصیرت داند ✤ نصیرای همدانی ٥ دود آهم
چشم او خواهد گرفت آخر اگر ✤ دیده گستاخانه برگ تو روزن باز کرد ✤ وحید ٥ در جهان ارباب همت نیز
بیحاجت نیند ✤ از متاع آفرینش چشم میگیرم با **چشم نمودن** ترسیدن خان خالص ٥ از بیکسی ام ورز خود

چشم نمودیم ✤ از بهر همین روزی بدیوار نشستیم **چشم و گوش وا کردن** تمیز و زیرکی
پیدا کردن مح محسن تاثیر ٥ تاکی ای مرغ سحرایی ناله‌های بی اثر ✤ صبر کن تا غنچهٔ گل چشم و
گوشی وا کند ✤ مخلص کاشی ٥ چند روزی تربیت ای باغبان معذور دار ✤ تا چمن از نرگس و
گل چشم و گوشی وا کند **چشم چیزی ندیدن** تاب و طاقت آن نداشتن مح میر محمد
سبزواری در تعریف کوهساره که واقع ست در سبزوار گوید ٥ نگه از دیده چون بالا دویدی
بپائین چشم برگشتن ندیدی **چشم شور** چشم بد که زود اثر کند صائب ٥ آبی جز آب تیغ کاز
چشم شور خلق ✤ لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست ✤ دیدهٔ شور و نگه شور و نظر شور هم گویند
٥ کچشم خواب تلخ جهان در بساط داشت ✤ آنهم نصیب دیدهٔ شور حباب شد ✤ مرزا داراب جویا
٥ ای غنچه مکشا سر خم مختسب آمد ✤ این چشمه مبادا ز نظر شور شود خشک **چشمهٔ**
سلسبیل معروف و باصطلاح لوطیان مقعد **چشم برهم نهادن و زدن و پوشیدن**
بند کردن چشم و کنایه از مردن نیز خواجه آصفی ٥ اینکه بی لعل بتان از زندگی دم میزنی ✤ چشم برهم
نهی تا چشم برهم میزنی ✤ سالک قزوینی ٥ ای تیره نظر چه بهم مردن داری ✤ پوشیدن چشم از تماشای لبش
چشم در روی کسی نمودن کنایه از بیحیا بودن او مح مخلص کاشی ٥ چرخ دون از بیحجابی
نیست چشم در روی آفتابش منیت ✤ **چشم کردن** چشم زخم رسانیدن چه چشم بمعنی زخم آمده
صائب ٥ که چشم کرد دل داغدار را صائب ✤ که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد ✤ بمعنی نگاه کردن
و دیدن نیز فغانی ٥ ز آب و آئینه هم روی خویش پوشیدی ✤ ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی ✤
چشمها دیدن کنایه از تجربهٔ بسیار جعفر تبریزی ٥ دلم چندین فسون از چشم ترکان خطا دیده
فریبم چون دهد نرگس که چشم چشمها دیده **چشم بطلاق و روزن افتادن** کنایه از جان کندن
که قریب مرگ باشد مح اسمعیل ایما ٥ تا دیدم ابروت را از خویش دست شستم ✤ بیمار در دم مرگ
چشمش بطاق افتد ✤ مومن بیگ ترکمان ٥ چو آفتاب در آز دوم کز غم تو ✤ بحال مرگ دو چشم
بروزن افتاده است ✤ و نگاه بروزن افتادن نیز سالک یزدی ٥ شب فراق امیدم بصبح

داده طلاق ÷ گمان مسبر که گاهم بروزن افتاده است چشم معروف و کنایه از قبول سئول
ملا قاسم مشهدی ع دیدمش سر گرم تنتنا ز راهی میگذشت ÷ گفتمش از من نگاهی آرزو فرمود چشم
وا امید و تو تمیز که شدی ع روز ادار که گر در خور خواهش غیر ÷ نوازش ستمی کز تو چشم بود مرا
چشم نمتیزک مرزا صائب ع از همه چشم چون گل حنا درین چمن ÷ بر روی تو بهار نقاب خزان
چشم ... دانه ایست سیاه مانند عدس و دوای چشم ست کذا طاهر وحید
ع مرا دارا تو تیا نفع بیش ÷ بچشم من انداخت چون چشم خویش ÷ چشش ست
بکسر اول بمعنی چشیدن ست ... مرزا سعید ... زاهد بچه آگه ... ناب چشش ست ÷ میخوردن
شام و گشت مهتاب چش ست ÷ از گندم وقف آنچه تیر چیزی نیست ÷ چون نان حرام نخوری
آب چشش ست چشم خورده ... در ... گوید ع
کرد از یک نگاه گنبد قاب ÷ چون عمارات چشم خورده خراب ÷ چشم آب دادن تماشا
کردن مرزا صائب ع نشد روشن ... از غبار آتش آلودش ÷ مگر چشمی دهیم در موسم خط
آب از دودش ÷ نظر و دیده آب دادن ... نظر روزی عرقناک ... او هم
چون آب ÷ که قطره قطره مرا دیدبان دیگر شده ÷ ایضا ع دین را آب ده از چهره گل
بیرون شبنم که دماغم نفس سرد خزان سیخزد ÷ تناظر جیم از منقوط عین مهمله جعلقی بادال
دو دوم مضموم ... و باصطلاح لوتیان لفظیست بمعنی بسیار زبون بد همه چیز با که مراد
حرامزاده ÷ تناظر جیم از منقوط غین معجمه جغلبه بفتح اول و سوم پسر ساده ... میر نجات
ع ای بخاله سر ترا بنازم ... آخر ... ای جغله تو همدم شونه ÷ پول
بستان خره آدم شونه ÷ ... تخم شونه ÷ تناظر جیم از
منقوط فا جفت کردن نظر بجانب چیزی بغور تمام نظر کردن محمد ظهوری ع
مجنون الطاق قبله نظر جفت چون کند ÷ ابرو و شوخ چشم قبایل برابر ست ÷ و جفت کردن چیزی
باچیزی کنایه از برابر کردن آن باین ظهوری ع با غیر خنده جفت مکن سر خوشم مباد ÷ ساغر بطاق ابرو

شوخ دگر کشم جفت شدن مباشرت کردن سند در لفظ صیغه خوابدار ... اول
سیرین ... در بند آوردن گذشت و جفته زدن انلام کردن میر معز ... سیاده ...
جفته مینزنم دایم ÷ بکار و بار جهان بیش ازین نمیکوشم ÷ تناظر جیم از منقوط قاف و
آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جق جق اول ... مفتوح
آواز مرغ زخم رسیده کذا بمجاز شور و غوغای همینی سالک یزدی ع ناتوانی ...
نهان باز چه عیب ÷ سالک از بی هنری که بجق جق آیند ÷ تناظر دوم ...
طعن و سرزنش ماخذ آن سنگ چقماق زدن ست محمد طاهری ع خانه اش آ...
سلر کون ÷ داد چقماقی ست چقماقی زن زلف بتان ÷ ملا طغرا ع نیاید ...
بیک چقماقی آتش از وطن رفت ÷ سند دیگر در سنگ آتش خوابدار ... تناظر
کاف و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی ...
داشتن تاب و طاقت آن داشتن طغرا ع دارم دو هزار دشنه چون ... در کشتن خود
جگر ندارم ÷ جگر بمعنی تاب و طاقت بسیار آمده چنانچه جری را جگردار گویند جگر بند دل
جگر دشش گک باقی کاشی ع نداشت تاب سر زلف دلکش باقر ÷ بجان رسید جگر بند بیش ...
نهاد ÷ تناظر دوم در جیم عجمی چکش بکاف تازی و شین معجمه نشستگاه باز و چرغ و بلبل
و طالب کلیم ع تا سر بدوات خامه گرده ÷ چون شه بچکش استوار ست ÷ و نیز ... بیست
از دستگاه حداد و امثال آن محمد شیخ علامی فهامی در آیین اکبری در تفصیل مسکوکات گوید
فقره نقره صاف را تاب داده چندان چکش کاری کنند که بوی سرب نماند وحید در صفت
قلندران صفاهان گوید ع چکش بدکان ز والهان ست ÷ انگشت زو ستم در دهان ست
چنگل ظرف حجری که از آن آب خورند و آنرا چغل بغین معجمه نیز خوانند ربیعی ع لنگ ...
و گدایانه رسیده همه ÷ بیکی دست عصا و بدگر دست چنگل چاچم ... حاج مرحاج نام شخصی بود
که پایها گنده طولانی داشت چچمه از انواع معروف موزه است لوطیان گویند بر و کرنه گو

... چراغ هدایت

چکمهٔ مرجاج کنم یعنی آنهمه پاره کنم که پاهای مرجاج را چکمه تواند شد مح میر نجات ے خصم تیر آور اگر دم زند آماجش کن * بزرش کفشکی و چکمهٔ مرجاجش کن **چک و چانه** چک فک اسفل زنخ و چانه یعنی ذقن کنایه از قابلیت و استعداد مح محسن تاثیر ے مشغول اندیشه جلاجی خود باش * پوچ ست انا الحق ز تو با این چک و چانه * چک و چانه ببینید در مقام تحقیر گویند چلیده خفقان نالهٔ درد آمیز مح طالب آملی ے دمهٔ نغمهٔ ما گوش خاطر ای مطرب * چکیدهٔ خفقان قابل شنیدن نیست **تناظر جیم از منظر لام** و آن دو تناظر است **تناظر اول در جیم تازی** **جلاب** بالفتح والتشدید کشندهٔ دواب از جای بجای بجهت فروختن مم جلب بالفتح او الفتحتین مصدر بدیعی ے اسپ جلاب و خر فروش نیم * همچو گرد و لر بیابانی * جلابی فروختن دواب چنانچه صاحب تذکرهٔ دولت شاهی گوید **فقره** درین هفته گوسفندی چند بجلابی بسبزخش برده بود که بفروشد جلاب را جلاب بند نیز گویند جلبقو مداخلیست که از صدف و امثال آن بقدر یک پشت ناخن سازند و در گردن باز بندند مح سلیم ے مانده از دام کهن تارم درین دشت فریب * حلقه در گردن هر مرغ چون جلبقوی باز * **جلاله** لفظ الله ست که در جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر بهلی هم واقع شده بنابر تکرار جلالتین گویند ارباب تفاسیر نوشته اند که در اثنای قرات جلالتین هر دعائیکه کنند درجهٔ قبول یابد بعضی گویند اسم اعظم همین ست قاسم مشهدی ے نقش دو گی جادل توحید پیشه کو * سرتاپای مصحف ما یک جلاله داشت * مرزا صائب ے هر ذره از جمال تو فردیست بیمثال * در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست **جلال و جلاله** بالتشدید کناسی که نجاسات را از کو و برزن بر خر و استر بار کرده ببرد مح جل بالفتح پشتاک ستورص **جلال** گاوی که پس افکنده بخورد ک اشرف در هجو گوید ے بوی شتر و استر جلال * دمکش عرعر خر دجال * شفائی ے آنکه بجه که امروز جلالا شده است * همچو جلاله بگه خوردن ما مفتون ست **جل بر گاو بستن** بالضم کنایه از تهیهٔ سفر کردن

مح مرزا صائب ے زمین بکاوجل خویش بسته تا مردم * بجود قرار اقامت درین سرا ندهند **جل خود از آب بر آوردن** بضم اول بکار خود وارسیدن از مهلکه شدید بتدبیر خلاص یافتن مح محسن تاثیر ے در بصیرت نتوان از وزغی کمتر بود * که برون آورد از آب مسلم جل خویش * وزغ بفتحتین و زای معجمه غوک مح **جل وزغ** و **جل آب** سبزی که بر روی آب ایستاده بند و در آن حالت گویند آب جل بست و این سبزی را جامهٔ غوک نیز گویند فوقی جل آب را درین شعر ے آنکه زین کافر دلان دارد امید گوشتی * آخر او را لذت خواهش جل بانی کند * جل بانی که آن ترجمهٔ جل آب است بسته **جلق زدن** معروف ست نسبت آن به نسا آنکه جوانی را از دور دیدن و دل خواتین بوصالش تشنه گردیدن و مبتلای حکه گردیدن مح شفائی ے خاتون تو برصورت دیوار زند جلق در خانه مده راه غلام کنبی را **جلیل** لباسی است که بر روی محمل و گهواره کشند مح بضم جیم تازی و فتح لام جل اسپ ولقاب چیزی سعید اشرف در تعریف دریا و کشتی گوید ے بفرقش بادبان از هر کناره * نمایان چون جلیل کاهواره * فردوسی طوسی نیز دارد ے برفتند پوشیده رویان دو خیل * عماری بُنی در میان جلیل * **جلب** بفتحتین زن فاحشه مح سالک یزدی ے عروس زشت جهان با کسی نمیسازد * همین بس ست که خاطر با این جلب ندهی * زن جلب کسی که زنش فاحشه باشد سند در صندوق سر خواهد آمد **جلای کیف** عروج دماغ مح سعید اشرف ے رنگ عاشق حسن را کیفیت دیگر دهد * باده خواره را جلای کیف مهتابست و بس **تناظر دوم از منظر جیم عجمی** **چلم** و **چلیم** چیزیکه تنباکو در آن گذاشته آتش بران نهند باقر کاشی **رباعی** باقر چلمی چو نافهٔ آهو کو * چون فاخته تا چند زنم کوکو کو * در محشر اگر آتش دوزخ بینیم * فریاد بر آورم که تنباکو کو * طغرا ے با چو طغرا بهوا داری مینا شیلم * دشیارنی بدبوی چلیم اینجا کیست **چاله** چلیم مع و با صطلاح لوطیان آلت تناسل مح **تناظر جیم از منظر میم** و آن دو تناظر است **تناظر اول در جیم تازی** **جمع اندا**

کسی است که هر تیرش بر هدف رسد و خطا نشود مح سعید اشرف ه نیست استادانه گاهی
تیرش آید بر هدف * آن کمان دار است بیش ماله جمع انداز شد * جُمجمه بضم هر دو جیم کاسهٔ
سر ن مغانی بلخی ه چون حسام آخته بر قصد قتال آری * زنی از غیرت بر جمجمه رفیل الحلب
و چاهی که در شورستان باشد ن سالک یزدی ه ای کعبه جو بر جمجمهٔ حرص پا بلش * تو خشت
کعبه در قدم دل نهاده اند تناظر دوم در جیم عجمی جم گردش خرامش بناز چه جم باد
مفتوح خرامش ست ج میر رضی طهرانی ه گذشت هر دو عالم بار منزلها باد داری * دو چشم
گردش بود دنیا و عقبی راه عرفان را * چماق معروف است و به معنی آلت تناسل آرند و طاهر
نصیرابادی در قسمیه گوید ه بدوشی که بر وی بود جا ساق * بشوقی که بیرون جهد با چماق *
حکیم شفائی در هجو ذوقی گوید رباعی ذوقی تو که خیل لولیان را ستی * پیوسته چماق بینی
اندر مشتی * گوش تو اگر در خور بینی می بود * از رشک دراز گوش را می کشتی * و درین شعر یحیی
کاشی که در مناظرهٔ زن و مرد از زبان زن گوید ه بعد ازین هجو من چماق بخور * یار من بگذر
طلاق بخور * لفظ چماق بمعنی چوب معروف گفتن و سند این معنی آوردن غریب است
قائل چماق لفظ ترکی ست از فرهنگ ترکی معلوم شده به معنی گرز و شمشیر تناظر
جیم از منظر نون و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جنجانی
هر دو جیم تازی مفتوح و سکون نون اول و فتح ثانی و یای حطی معروف لفظی ست
که در مقام تعریف چیزی گویند و بعضی بر آنکه قسمی ست از خربزه الثانی هو الاصح مح
تاثیر در صفت خربزهٔ یزد گوید ه خوش مائده ایست آسمانی * با نان و پنیر جنجانی جندره
شکنجه ای که اقمشه در آن کشند مح سید محمد جامه باف فکری در تعریف فیل گوید رباعی
فیلیست که بخرطوم کند حمله چو مار * مارش چو اجل بر آرد از خصم دمار * خصم تو که در لباس
ناهموار است * چون جندره سازدش بدندان هموار * جندره خانه تو شکنجه خانه ج جنس
به تنخواه دادن باصطلاح لوطیان کون دادن ست مح میر عبد الهادی

زاده علیخان سخای لاری گوید رباعی آنها که بنوکری مرا راه دهند * در ماهه من و عادت
جایگاه دهند * نقدی نرسیده است بدخل ایشان * این مرتبه گو جنس به تنخواه دهند
طرف ایهامی بمعنی ست بلی شعرا جنس بمعنی کون آرند میر الهی همدانی رباعی زرادوشی
گو زر و سری بازد * یاقوت لب و سیم بکری بازد * گر زر هم بود حریف زر می بازد
ور شیخ بود او جنس بگرمی بازد جناق آن رویه با هم بندند مرا یاد و ترا فراموش گویند
پر مشهور است مجد الدین علی توسی نوشته جناغ و جناق بضم جیم و غین معجمه و قاف لهذا
شعرا گاهی بقاف آرند و گاهی بغین طاهر وحید ه هر چه باید ات ای خسرو زمانه بخواه
ز چرخ بخت تو دلخواه برده است جناق * قافیه قصیده چماق و طلاق ست سلیم ه با
فراموشی بسیار دگر با شوخی * بر سر مرغ دل خویش جناقی بستم * بنای قافیه غزل بر قاف
ست نعمت خان عالی ه از من این دل باختن عالی فراموشش مباد * بسته ام با یار خود
امشب جناغ تازه * ایضا له ه باختن در شرط دل بستن ز خاطر برون ست * یاد باشد
بسته با ما جناغ دوستی * قافیه هر دو غزل چراغ و ایاغ ست ازین عالم است لفظ اجاق
که آنرا نیز گاهی بقاف آرند و گاهی بغین واله هروی ه شمع بزمش آگه نیست واله لیک
می بیند * پر پروانه جا همه سوزان در اجاغ او * قافیه غزل چراغ و کلاغ ست اگر گویم
تبدیل قاف بغین و غین بقاف گویند لهجهٔ ایرانیان ست مسلم اما این تغییر در تلفظ ست نه در تحریر
قاف چماق هم در گفتن غین گویند لیکن در تحریر همه وقت قاف ست ازین قسم امثله بسیار
فلا جرم وضع این دو لفظ در اصل بقاف و غین ست فتامل جُنیر بضم اول و نون مفتوح و یای حطی غیر
معروف و راء مهمله شهریست از توابع دکن که حضرت اعلی خبر رحلت جنت مکانی والد خود
در آنجا شنیده آهنگ هندوستان نموده از شاهجهان نامه معلوم شد بدیعی ه در دکن
آخر بدیعی را مقید ساخته * گلعذاران جنیر و لاله رویان ستیز * و سینه نیز در همان ضلع قصبه
است جنون دو گونه جنونیکه دور داشته باشد مح اسمعیل ایما ه بیک بار کار ما را آنی گذار و جنو

دوری دیوانهٔ ما **جنگلی بکیاپا** نوعی از حیوانات ست بصورت انسان که بکیا دارد واز تمیز و نطق
بی بهره است بمجاز مردم بی سروپای صحرانشین را گویند محمد میر نجات ؎ چون زند با قد او
لاف رعونت جائی ٭ نیست شمشاد بجز جنگلی بکیاپائی ٭ **جنگ زرگری** جنگ ساخته
ر طغرا ؎ تا نیاید پای جنگ زرگری هم درمیان ٭ میکنم هر لحظه با آن جنگجو طفلانه صلح ٭
تناظر دوم در جیم عجمی چند چند عدد مجهول از یک تا پنج و بقول بعضی از یک تا نه و اندو را
آنست بفتح با موحده و ضاد معجمه و عین مهمله تازی آن ضص چون از کسی نپرسند که این را
بچند میفروشی موحده حذف کرده گویند چند سلیم ؎ از دکانی که گشود دست جنون می پرسد
گل چو خمیازه کشان چاک گریبانی چند ٭ و چندان بمعنی قدر معتد به آرند سنجر کاشی در معراج
گوید ؎ کشیدش از نوازش دست بر یال ٭ که این شیریست بی دندان و چنگال ٭ و گر هم
باشدش چنگال و دندان ٭ برشش ماندار دوست چندان **چنگک** چنگ تلاب آهنین ر
کاف دوم برای تصغیر است یحیی کاشی در حال تیم طراری گوید ؎ زانهمه کاو رد ز دزدی
بچنگ ٭ داشت همی چنگک و ساطور سنگ **چنگ بر دل زدن** مرادف ناخن
بر دل زدن و آن خواهد آید یحیی کاشی در صفت باغ گوید ؎ بلبل خوشخوان چو برآهنگ زد
بر دل مستان چمن چنگ زد **چند مرده حلاج** یعنی مواز نهٔ چند منصور حلاج در جائیکه
کسی که بر سر گو تازی آید و خودستائی نماید گویند به تنبیم چند مرده حلاجی از عهدهٔ چند منصور حلاج توانی برآمد
محمد چند مرده چیزیست که چند مرد را بسند و کفایت باشد هم طغرا **رباعی** طاهر که بکون شیخ
محتاجی تو ٭ بر جبین شش میخ گری عاجی تو ٭ کی حکم اش از تو بینه کاری بیند ٭ پیداست که چند مرده
حلاجی تو ٭ سلیم ؎ اگر بکیده منصور بگذرد داند ٭ که هر که هست در و چند مرده حلاج ست **تناظر**
جیم از منظر دا و و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم جوال دوز سوزن کلان
که جوال بدان دوزند سعید اشرف ؎ این بخیه که میشود بسوزن ٭ نتوان بجوال دوز کردن
جوره برابر و همسر در محاوره فارسیان اکثر بنظر آمده لیکن چون در کتب متداوله لغت

دیده نشد ظاهر الفظ هندیست مسیح کاشی **رباعی** شهباز فلک جورهٔ این کرگس نیست چون
خرقهٔ شالم بجهان اطلس نیست ٭ در دهر کسی همسر این ناکس نیست ٭ از پیش نرفته است و اند
پس نیست ٭ **جوجی** بوا و رسیده نام شخصی که ظریف و مسخره بود یحیی کاشی ؎ ره حرف کرم تا کی کنم طی
نخواهد گشت جوجی حاتم طی ٭ در دیوان انوری بحذف دا و هم دیده شد **جوق** گروه ترک در اصل
لفظ ترکیست بجیم فارسی بمعنی کثیر از فرهنگ ترکی معلوم شد حسن تاثیر ؎ شب
نیست که از برج فلک زاه دمادم ٭ تاثیر دو صد جوق کبوتر نه پرانم ٭ لسانی ؎ گرچه
بدستی ور خمخانهٔ گردون شکست ٭ مست طافح میزند بر جوق افلاطون تیغ ٭ و نیز چوبی
که در گردن گاو گردون و چرخ بندند و آنرا در هندی پنجابی گویند طغرا فقره پیر گردون
اگر گاو زمین را بجوق گاو آسمان می یافت در کشت اجلالش تخم ریزی ستاره میشتافت
جوانمرگ و جوانه مرگ معروف اول مشهورست دوم حضرت کمال خجند
فرماید ؎ با آنکه چون چراغ سحر شد جوانمرگ ٭ هم دیر زیست مدعی زود میرد ٭
جولانی بمعنی اسپ طالب آملی ؎ تا زاده هنوز ترک چشمت ٭ جولانی فتنه زیر زین
داشت ٭ و پیالهٔ شراب نیز محمد غزالی مشهدی ؎ آنرا که در دعاشقی در ساغر
دل ریخته ٭ کی صاف عشرت میرسد زین نیلگون جولانیش **جو و گندم و جوگندم**
بعطف و بلا عطف ریشی که سفید و سیاه باشد محمد اشرف **رباعی** خم شد قدت و بسجده خم
نشدی ٭ از هم پاشیدی و فراهم نشدی ٭ رفتی از کار و کشت بیکاری ریش ٭ لشیت جو و
گندم شد و آدم نشدی ٭ طالب آملی **رباعی** طالب که رفیق مفتی جهرم بود ٭ در مجلسیان عزیز
نا مردم بود ٭ این را عزت بفضل بود و بهنر ٭ او را حرمت بریش جوگندم بود ٭ دو مو نیز گویند
وحید ؎ پیر زال فلک کینه ور از بس بدخوست ٭ عمر پیران و جوانان ز شب و روز دو موست
جو شبیره بضم اول و شین معجمه و بای موحده و یای حطی معروف و رای مهمله طعامی ست
که از آرد فطیر سازند و قیمه در آن ریزند و مجدالدین علی قوسی بیای موحده مشدده و خدف

پای حطی که بعد باد صاحب مؤید الفضلا آورده نوشته م سلیم سے آورده بهر چو شبیرهٔ او
ران خود را بپای خود آهو + جوان سنگ دیده بهادر ریاضت کشیده ؛ مح طغرا
سے ما بپاه غمیم وشعلهٔ آه ؛ از جوانان سنگ دیدهٔ ما است ؛ جور معروف و حریفیرا از پیاله
سرشار از پا در آوردن رعنصری سے نوبت چو بدور تو رسد آه مکن ؛ می نوش بخوشدلی
که دورست بجور ؛ تناظر دوم در جیم عجمی چوکی چوبدار مح تاثیر سے بهرام دگر که هست
چوبین ؛ از چوبکیانت ای شه دین چوب طریق از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین
و مامور باشد که هر که از اطوار و آداب برگرد دو قدم کج گذارد او را چوب کاری کند آنچوب را
چوب طریق گویند مح عضد الدولهٔ انجو هم در میان لفظ پیره بپای عجمی که آن حلقهٔ مشایخ
وارباب طریقت ست بهمین معنی نوشته اسمعیل ایما سے بدسلوکی بعزیزان کمن سال مکن
که عصا چوب طریق ست بکف پیران را ؛ آری طریق بمعنی ادب مستعمل است یا تقی سے ادب
گوی ازبک بدلشان رفیق ؛ که آر د بجا رسم در راه طریق ؛ چوب ادب همانست حاجی محمد خان
قدسی سے نکو داند آنکس که دانشور ست ؛ که چوب ادب به ز لوح زر است چوب محصل
چوبی که در دست محصل باشد شانی تکلو سے دل و دین و خرد تاراج گشت و مرگ مستولی
بی نقدر دان دادن لبس چوب محصل هم ؛ چوری ترکی است بمعنی دختر دبیر داه
از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی رباعی چوری کش گندهٔ فراخی که تراست ؛ آیا زچه
جنس ست بگو با من راست ؛ گر مشک بود درین فراخ اینهمه چیست ؛ ورزانکه چو است
پر از آب چراست چوب خط دو تاست یکی آنکه چون از بقال و صراف بوعده چیزی
گیرند برای حفظ امداد خطها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند مح وحید سے ازما
چو نسیه دل خریدند خطها برگز از ان کشیدند ؛ الیفا له سے شاخ گل را خارها باشد بجای
چوب خط آب را گل نسیه چون خورده است زر پس میدهد ؛ سلیم سے بسکه می ترسم میان ما و او
در حساب دوستی افتد غلط ؛ نامه هر گه نوشتم سوی او ؛ بر قلم خطی کشم چون چوب خط ؛ از معالم است

بر چیزی خط کشیدن که آن افادهٔ حفظ اعداد ست شاپور سے می کشم در حساب وعدهٔ او
خط از مژگان همیشه بر دیوار ؛ دوم آنکه برای استقراض یا طلب خیرات چوبی نزد مسئول
عنه بفرستند او خطی بران کشد این نشان وعده باشد مح وحید سے نهال خشک دار د
در باغ درویشی ؛ کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد ؛ این را چوب گدائی نیز
خوانند مخلص کاشی سے نگر دید ح سرای کسم برای طمع ؛ زخامه چوب گدائی مرا بدست
نداد چوب برای کسی داشتن در عذاب داشتنش سالک یزدی سے همچو
سالک شد کیشان را کسی نشناخته ؛ زاهد سالوس را این رند دار د چوبها چو سها
وست و چوبدستی چوبکه قلندران و بینوایان بدست دارند مح محسن تاثیر سے در
عشق مابنای وگر میگذاشتیم ؛ از چوب دار بودمی اگر چوبدست ما ؛ سعید اشرف در لطف
دریا گوید سے قلندر وار کف بر لب زستی ؛ ز زیر کشتی او را چوب دستی چوب پیچ تیر گز
تیر چوبکه بی پر و پیکان باشد و آن را در عرف گز گویند و در آن بهشتی هم نمایان باشد
ربهی سے رستم اماندارم کینه با اسفندیار ؛ چوب پیچ تیر گز شد نیشکر در ترکشم چوب منع
چوبی که در دست دربان باشد صائب سے حاجب پرسش حجاب پرده دار او حیا ست
نیست چوب منع در درگاه آن گرد دن وقار ؛ چوب بپیش راه کسی گذاشتن
منع کردن و سد راه بودن ماخذ چوب دربان ست مرزا صائب سے دار از ان چوب
به پیش ره منصور گذاشت ؛ که قدم از ره باریک ادب در گذاشت ؛ چوب فلک نه در البست
یعنی مبتلای عذالبت چه در سرکار حکام چون خواهند گنهگاری را چوبکاری کنند یک لعل
چوب توی حوض ریزند تا تر شود و بعد از ان زنند و تر کردن از ان باشد که چوب تر
زود نشکند مثل مشهور است تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر مح کاتبی سے به پیش
قد تو تاثیر کشید بر لب جو سر ؛ ز عکس خویشتن اندر انهار چوب در آلبست ؛ سالک یزدی
سے در آب چوب گل از بهر ما بود در باغ ؛ در آتش آهن زنجیر ما بود در جوش ؛

چون دستار کنایه از سفید مرزا صائب ❊ ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش ؛ غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد چوب تعلیم چوبی که معلم الطفال و لستاد او کشتی گیر شاگردان را بدان ادب کنند طغرا ❊ طفل اشکم نه نشست ای فره در مکتب چشم ؛ چوب تعلیم برین خوبی ناپاک انداز ؛ میر نجات در حق کهنه سوار گوید ❊ لنگ بر دوش چو آید بمیان میدان ؛ چوب تعلیم بکف وای بجان رندان ؛ و چوب تعلیمی آنکه راکب بجهت تعلیم و تادیب مرکب دارد صائب ❊ شاخ گل میگردد از تردستی آب هوا ؛ چوب تعلیمی اگر در دست خود دار دسوار ؛ و هم چوبی که در دست اطفال نو آموز دهند تا بر حروف بگذارند و اشکال آن محفوظ سازند محسن تاثیر ❊ از دویدن سر نه پیچد مصرع برجسته ام ؛ خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا ؛ بحذف یای حطی نیز هم ❊ بهر حالت خدا بیچارگان را چاره گر باشد ؛ عصای فهم کور از چوب تعلیم ست طفلان را ؛ همان را چوب حرفی نیز گویند هم گوید ❊ ادب عشق تو در غور کی موزیم کرد ؛ عصای پیری من بود چوب حرفی من **چوب لیساق** بالفتح چوب زدن سلاطین اتراک فرمازاید ستور و قاعده که معین آنهاست در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی این لفظ بسیار ست باتقی ❊ ادب کردش اول بچوب لیساق بفرسود از گردنش تا لیساق ؛ چوب یاسا بحذف قاف نیز گویند لیساق و یاساق و یاسا توره و آئین ترکانست از کتب تاریخ معلوم شد صاحب تذکرهٔ دولتشاهی می نویسد که در یاساق مغل هر کس روز در آب رود و غسل کند کشتنی باشد الخ شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گفته فقره تمام لیساق آنحضرت ترک کرده و اصول و خزانه را با سراف و تبذیر تلف نموده **تناظر جیم از منظرها و آن دو تناظر ست تناظر اول در جیم** تازی **جهان بین چشم** گنج جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان گوید ❊ بنز غیب بیند جهان بین شان چو آئین عمر ست آئین شان جهنبر زای معجمه معانی بسیار دارد از زر قمار را گویند مح و مجد الدین علی قوسی نیز نوشته جهنبر گر شخصی ست که مقامران بی زر را القراض دهند

پادشاهی یه میست وام دهد مح ظهوری ❊ عقل را مایه جهنبر کجاست ؛ خوانده نقش مقامرت بقمار **تناظر دوم در جیم عجمی چهار پهلو** سبز و گران و قسمی از انجیر محسن تاثیر در صفت انجیر هر دو معنی بسته ❊ دار د زانها چهار پهلو ؛ شیرین چو لب چهار پهلو چه پیشه مرادف چکاره است مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه فرماید ❊ اینجا که صبر ماست بلاها چه پیشه اند ؛ جائیکه در داو دست صبوری چکاره است **چهره** بالضم و قیل بالفتح معشوق نوخط سیفی ❊ چهره شد آئینه و آراست صدف خوبان را ؛ همچو سر و که دهد زیب نهالستان را ؛ اشرف ❊ چهره دیدم و اما تماشا کردم ؛ غمزه اش رهزن جان بود و ندیدم التماس ؛ این لفظ در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی و واقعات بابری که عبدالرحیم خانخانان رحیم تخلص حسب الحکم عرش آشیانی از لغت ترکی بفارسی ترجمه نموده بمعنی غلام بسیار است و از فرهنگ ترکی نیز بمعنی غلام معلوم شد و صاحب تذکرهٔ دولتشاهی نیز بهمین معنی آورده چنانکه فقره چشم او بر عناب افتاده چهره را فرمود بدره رز ببرده عناب بجز فعلی هذا التقدیر در شعر مذکور سیفی چهره شد بمعنی رو بر رو باشد و در شعر اشرف بمعنی اصلی و چهره رنگیست نزدیک بکلابی مح سلیم ❊ از عکس گل و روی تو دایم چون گل ؛ آئینه لباس چهره می پوشد چه باشد چه نباشد یعنی بود و نابود برابر است مح ملواسی ❊ این یکدم نابود چه باشد چه نباشد ؛ با آتش ما دود چه باشد چه نباشد ؛ تمام غزل برین ردیف است **چه مه کردن** یعنی چه حاصل کرد مح حیاتی گیلانی ❊ این نکته نشد روشنم از ماه که آخر چندین که برخسار تو زد لاف چه مه کرد واضح در صفت بزاز گوید فقره اگر ماه دارائی زر دهقانی بسری دار الیش خواهد آورد خورشید چه مه کرد که او نه خواهد کرد **چهره شکستن** کنایه از رنگ شکستن منفید بلخی ❊ در لسکه دارم از ان چشم بی سرانجامی ؛ شکسته چهرهٔ من همچو رنگ بادامی **تناظر جیم از منظر های حطی و آن دو تناظر است اول در جیم تازی جبه خانه** زره خانه چه جبه در ترکی زره است ظهوری ❊ ز جبه خانهٔ شاه نجف بدست آورد ؛ عجایب زره بنفع تیغ حوادث قسمت جو

تناظر دوم در جیم عجمی چیلان گر کسی که چاقو و کارد و امثال آن سازند چیلان بر وزن کیلان در ترکی ادوات مذکوره است مح وحید سه ز چیلان گرم شعله در جان گرفت ؛ دم آتش از اخیوان گرفت چیدن بریدن و جدا کردن صائب سه دستش بچیدن سر کار تیغ کرد ؛ چون گل بروی هر که درین باغ وا شدیم ؛ ملک مشرقی سه چه میچینی پر و بالم بمقراض که از بال و پرم گل میتوان چید ؛ سلیم سه دل عاشق نصیبی وارد از ناخن که چون میرد همه کس ناخن خود چیند و بر خاک او ریزد ؛ و بمعنی ترتیب کردن و آراستن نیز ظهوری بباغی از بزم تو نور در نظر با چیدند ؛ در نقل تو شور در شکر با چیدند ؛ درخشانی شیشها و شفافی رنگ در دامن شام خوش سحر با چیدند ؛ واله سه آسمان بر بساط تفرقه چید ؛ پای افتادگی ز رفت از جا چیز از کله جستن از بیهوشی آنرا بیاد دادن طغرا فقره اگر منصور را الشکل در زدن تهدید کده نقش می نشست در پای دار ایمان از کله اش میجست تناظر حای مهمله از منظر الف حاشیه مندیل حاشیه دستارچه دستار را از هر دو کنار در عرض حاشیه مشجر باشد مح مندیل بکسر میم در تازهی دستارم حسن تاثیر سه بنگه ز پرده ازان زلف سخن میگویم ؛ متن را حاشیه ام حاشیه مندیل ست حاضری مرادف ماحضر شفیع اثر سه بخانه ماحضری کر تو میهمان بنید ؛ جواب حاضری از ملیشیه متان بنید ؛ یکی کاشی در هجو گوید سه حاضران را بود غم بردن ؛ چون در آید بکار حاضری خوردن حافظ معروف فارسیان بمعنی قوال و مطرب آرند مح طالب آملی سه سازد ز آغوش هر سو مطربان زهره سوز ؛ نشتر مضراب هر یک با رگ جانی قرین ؛ چند احفاظ خوش الحان که مرغ لهجه شان ؛ در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین حال گردیدن متغیر شدن حال نعمت خان عالی سه همین نسبت که گیرد زبان و حال نگردد ؛ فصاحت سخن عشق نخود حرف ندارد ؛ حال گردان مستعد منه محسن تاثیر سه نخواهد صوفی صافی طویت حال گردان را ؛ سماع و وجد از خود نیست گوهر های غلطان را حال کردن وجد کردن شانی تکلو سه دلشب نظر در آئینه برخط و خال گردید ؛ خال و خطی بدید که افتاد و حال کرد حال کشودن ظاهر کردن حال میرزا بیگ یعنی شکر اعلی

سه چه سازد با چنین بیتابی شبهای تنهائی ؛ مقیمی حال خود گر با در و دیوار نگشاید تناظر حا از منظر بای موحده حباب شیشه حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه باشد مح محسن تاثیر سه گشاده عقده خاطر شکست اهل دلست ؛ که شیشه می شکند چون حباب شیشه شکست حبر دوات یحیی کاشی در صفت تارگی شب گوید سه بمقلم از تیرگی شب جهان ؛ بر زسیاهی شده چون حبر دان تناظر حا از منظر جیم حجت محکم معروف و آله مصنوعی که زنان حکه بر نجو د فرو کنند مح نعمت خان عالی در قطعه تاریخ طوی کامگار خان سه شد دراز این بحث یا رب تا جری از زیر باد ؛ حجت محکم بیار در ساز شور و شین ؛ تناظر حا از منظر دال حدیده بر وزن دال مهمله او اسبت زرگران را که سوراخ بسیار دار و تار طلا و سیم ازان کشند مح وحید در صفت ضرابی گوید سه و ملش که بود مراد دیده ؛ دارد صدر راه چون حدیده ؛ هم چیزیست از چوب بسیار کنده بر سرش آهن سر تیزی نصب کنند جمعی از گدایان مجروح یا دعای فسونخوانی و عدم اعتنا زخم بر اعضای خود خلانند و تا چیزی از مردم نگیرند از سر و انشوند مح تناظر حا از منظر را حرف بارگیر حرفی که بی اختیاری بنا بر اعتیاد از زبان بر آید و در عرف تکیه کلام گویند لیکن تنها بارگیر بدین معنی نیست چنانکه گمان برده اند مح محسن تاثیر سه هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر ست ؛ چون حرف بارگیر زیاد و مکررست حرف خاطر رنج حرفی که موجب رنج خاطر باشد محسن تاثیر سه حرف خاطر رنج هرگز از زبان ما نجست ؛ تیر ما چون شانه از ترکش نمی آید برون حرف جوهر دار حرف خوب مرزا صائبا سه در خور بیخو هران گوهر بها زار آورم ؛ حرف جوهر دار از تیغ زبان دارم دریغ ؛ حرف کم حرف سهل بتحقیر مخاطب کنند صائبا سه حرف کم هرگز نمیگیرد برو سنگ هم ؛ هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب ؛ حرف در کار کسی کردن ان بر قول او ایراد گرفتن مرزا صائبا سه دختر آداب را در بزم می شیرازه نیست دختر زر حرف در کار فلاطون میکند ؛ حرف آبدار سخن خوب شانی تکلو سه شعر شانی آتش ست از بهر آن نار حسود ؛ دست رد بر نظم و حرف آبدار من بنهد ؛ ازین شعر

خاشع صفاهانی و مینر لاهوری یعنی حرف پهلو دار معلوم می شود ؎ خاشع بروی باو لف
انداختن بود ٭ گفتن بروی صاحب دم حرف آبدار ٭ مینر ؎ زبان تیغ زروی
کنایه روز دغا ٭ بکار خصم تو صد حرف آبدار کند حرف چکشی سخن و حرف سخت و ناهموار
ماخذ آن ناهمواری چیزیست که بضرب چکش سازند بخلاف آنچه در قالب
ریزند مخ معنی چکش بجای خود گذشت عالی فقره زنهار لبندان حرفهای چکشی
دلش را شکنی حرف ناشنو حرف ناهموار دیا در هوا مخ حرف دوتا شدن تغیر
یافتن حرف و موافق قول لفعل نیامدن مخ مخلص کاشی ؎ گفتم زبار در دتو عمری
بسر برم لیتم ز غم دوتا شد و حرفم دوتا نشد ٭ ازین شعر عبد اللطیف خان تنها ؎ زاهد ز راستکو
بحق رهنما نشد ٭ خود وار بیت ز رفتن مسجد دوتا نشد ٭ دوتا شدن مطلق بمعنی متغیر شدن معلوم
میشود حرف سرد حرف پوچ دنا ملائم طالب کلیم ؎ گرد در حرف سردی پر حوصله تنگظرف
آشو بد از نسیمی دریای آرمیده حرف گلوسوز سخن تند و تلخ اشرف ؎ خنجرت حرف
گلوسوز ز جوهر دارد ٭ هست در سرزنش خصم زبانش گویا حروفی فرقه الیست که احداث
عقاید کنند الحروفیون المحدثون ق دمیده ؎ این رقصیان بنام صوفی ٭ بالقطوعی اندیا
حرد ... حرف قالبی آنچه کسی لشنود و بگوید بی فهم معنی و ادراک مضمون و ازین عالم ست حرف
طوطی چه نطق طوطی بی لحاظ معنی ست مخ صائب ؎ ز دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود ٭ ازین قبیل ست مسئله قالبی سعید اشرف در موعظه و مخاطبه
پسر گوید ؎ دل را نکنی پی تفاخر ٭ از مسئلهای قالبی پر حرف ورق گیر حرف و رازی
که تحریر ان ورق را در گیر ظهوری ؎ زبان وگر وام کن کو قلم ٭ در انشای حرف
ورق گیر باحرمگاه مل سرا یعنی جلیله نیز آرند لشمیه الحال بالمحل طالب آملی در مدح عمانی
نورجهان بیگم گوید ؎ مهد حرمگاه بادشاه جهان ست مهد نشین شمع خانزاده دستوریه فارسیان
بر بعضی الفاظ باوصف افاده معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه وسرا زیاد کنند چنانکه حرمگاه و مکتب خانه

و مکتب گاه و منزلگاه و بزمگاه و حرم سرا تجلی در خطاب با جنون گوید ؎ از تو وحشت
مشتر بان خوش پایمال ٭ طفل مکتب خانه ات چشم غزال ٭ زلالی ؎ چو غنچه سوی
مکتب گاه هم آهنگ ٭ بغل پر جزو دلتنگی بصد رنگ ٭ آصفی ؎ ناقه را میراند لیلی سوی
منزلگاه خویش ٭ ساربان در ره حدی میخواند و مجنون میگریست ٭ عرفی ؎ در حرمگاه
دل و حجله گه طبع من ست ٭ حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم ٭ ازین عالم ست وقت سحرگاه
که در کلام اساتذه واقع ست حیاتی گیلانی ؎ فغان بلبل و وقت سحرگاه ٭ حیاتی
و دل نالان و شبها ٭ سعید اشرف ؎ دلبرم وقت سحرگه بدر خانه رسید ٭ همچو صبح شفق آلود
رخش سرخ و سفید تناظر حاز منتظر سین مهمله حساب از کسی بردن ٭ بر داشتن
و گرفتن رسیدن از وناظم هروی ؎ ناظم مدد ز سلسله آه جو که باز ٭ چرخ از برد حساب
ازین دودمان برد ٭ میرزا صائب ؎ ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد ٭ ز قامت تو
قیامت حساب بردارد ٭ وله ؎ از ان زمان همه عالم حساب میگیرد ٭ که قلم و انصاف
تو حساب ابنیم حساب روشن کردن پاک کردن حساب سنجر کاشی ؎ دی در حساب
ما تا در ده دل من ٭ گویا که با دل من کردی حساب روشن حساب سر لبسر شدن
مرادف انست اشرف ؎ سری که میطلبیدی بخنجرت دادم ٭ حساب ما و تو گر دید سر لبسر امروز
حساب برهم زدن سررشته شمار از دست دادن زلالی ؎ شکر لب می شنید و دم
بنیرد ٭ حساب ناز را برهم نیزد حسابی بیای حطی معروف چیزی که قدری و شانی داشته باشد
مخ ظهوری ؎ حسن تو حسابی شده مه در چه حساب ست ٭ خورشید ز رشک تو چنین در تب و تاب ست
حسن ربانیده حسنی که بیکدیدن بخود کشد و از خود برد مرزا صائب ؎ تا از ان حسن ربانیده
نظر یافته است ٭ آب آئینه ربانیده تر از سیماب ست ٭ غمزه ربانیده و ناز ربانیده نیز آمده حسن شسته
حسن در غایت بها و صفا مخ سالک یزدی ؎ این حسن شسته که تو داری نداشت صبح ٭ هر چند گرد
چهره او آفتاب شست حسن مهتابی حسن سفید مایل بزردی که آنرا آشکاری نیز گویند مخ صائبا

ماه هرچند خوش آینده نباشد در روز ؛ حسن مهتابی ولدار تماشا دارد ؛ حسن کیف شهریست

مابین بغداد و شام در راه الوان کیف باقی در عزیمت صاحبقران از بغداد بجانب شام

گوید ؎ عراق عرب را چو آباد کرد ؛ دیار حسن کیف را یاد کرد ؛ حسن صباح نام

مزوریست که تفصیل نگاری او در کتب تواریخ مفصلا و در تذکرهٔ دولتشاهی مجملا مسطور ست

نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد گوید فقره کفایت خان که در امور ملکی رسیدنش از

حسن صباح بیش ست دهقانان را طلبیده گفت که انتم تزرعونه ام نحن الزارعون

تناظر حا از منظر شین معجمه حشر بفتحتین توابع ولواحق ص طالب کلیم ؎ یاری ز خط

و خال چه جوئی پی قتلم ؛ در کشتن مور ی حشری راچه کند کس ؛ حشر گاه عرصات

قیامت ظهوری ؎ چنان پوی شاهانه این شاهراه ؛ که شاهانه پوئی ره حشرگاه و

نیز صحبتی ست که در ایام عاشورا نمونهٔ دشت کربلا سازند و موالیان در انجا گریه آغاز نهند

حشرگانی زنی که چند کس جمع شده او را بگایند معنی ترکیبی گاییدهٔ توابع ولواحق حشر گان

بدین معنی غلط عوام ست مح محسن دمائی گوید فقره گلگاز دهن باز فرج ذکر در نخ شان

لبسر کری حشرگانی چون مقراض اهل دفتر از خیر انقطاع اندازند که سفره زیر شمعدان را

نتواند برید تناظر حا از منظر فا حفظ صورت روی کسی نگاهداشتن جلالای طباطبا

در تعریف دیوان قدسی گوید ؎ نکردی صفحه‌اش گر حفظ صورت ؛ بتان را آبرو رفتی فرو رفت

تناظر حا از منظر قاف حق معروف و فرد آن نیز مخ مخلص کاشی ؎ گور و کفنی هست

مدارا همه تشویش ؛ ای خواجه اگر وعدهٔ حق تو رسیده است ؛ و حق کردن متعدد منه زلالی در شعله

دیدار گوید ؎ خویش را نابود معلق کرده ؛ عیش را در کار غم حق کرده ؛ حقه مرادف قطعی گویند

حقهٔ لعل و حقهٔ گوهر و حقهٔ مشک و حقهٔ معجون و در هند غلیان را گویند لیکن در کلام شعرای

ایران و توران بدین معنی دیده نشده و اهل ایران عند الاستفسار بانکار آن لب گشوده اند

الا میر افضل ثابت و میر امامی در شعر آورده اند ثابت ؎ کشیدی حقه و در آتش غم

سوختی ما را ؛ مبادا زعکس دود او شود نو خط رخ صافت ؛ میر امامی ؎ حقه ریز د عطر

از گلهای رنگارنگ او ؛ خوشتر ست از بوی ریحان دو دتنبا کو مرا ؛ ظاهر الفاظ هندی

لبسته شده حق خدا یعنی بحق خدا عالی ؎ گر تو بخنجر جفا سر زنم کنی جدا ؛ پا نکشم من

از وفا حق خدا که همچنین ؛ حذف بای قسم در کلام آسانده بسیار بنظر در آمده چنانچه

در محاوره گویند جان تو و سر تو و سر پیر جلالای طباطبا ؎ یار عزیزی که بود ناشتر امیر

جان عزیزت که بود جان عزیزم ؛ قرب دو سالست که نفاق عزیزان ؛ خوار شد است

آن عزیز بیش تمیز م ؛ گاهی عوض بای قسم لفظ بر که ترجمهٔ علی ست هم آرند سلیم

؎ زده گل دست بر دامان حافظ ؛ خورد بلبل قسم بر جان حافظ ؛ فغانی ؎ زان رو

که از دست صنم توبه شکستم ؛ سوگند درستم همه بر جان و سر اوست ؛ وضع بارای قسم

یا وصف آنکه موضوعست برای معیت و امثال آن در فارسی و عربی معروفست غایتش

انیکه در تازی مکسور ست و در فارسی مفتوح عرفی شیرازی لعشوه که زلیخا بهر از کف

دست ؛ بلفته که مسیحا گزید از دم سردار ؛ مصنف بهار عجم برین شعر ایراد گرفته و گفته درین لفظ

چه دست بریدن زنان مصر بدعوت زلیخا بعض ثابت ست و دست بریدن زلیخا در آن وقت

صورت نه بسته این از عرفی لعجب ست و مضمون مصرع دوم غیر واقع ست چرا که عیسی مصلوب

نشده انتهی ایراده وجه آن نام حضرت عیسی بتصلیب بگوش آنعزیز نرسید که چنین گفته چه

این حکایت در تفسیر بیضاوی مفصل مرقوم ست من اراد الاطلاع فلیرجع الیه و در

جلالین که تفسیر مفید مختصر ست گوید المقتول المصلوب و صاحبهم ای القی علیه شبهه

فقتلوه ایاه و غایتش انیکه مصلوب یکی از اصحاب یهود بود که بقدرت الهی بصورت

عیسی ظاهر شده بود و آنها بتوهم عیسی بر دارش کشیدند پس در منصوص بودن

بر دار کشیدن حضرت عیسی شبهه نماند چون دست بریدن زنان مصر بعشوهٔ زلیخا ست

که برای برأت ذمت خود نقشی برآب زده بود فی الحقیقه دست زنان مصر زلیخا بریده

؛ انکه زلیخا دست خود برید هٔ پس هر دو ایرا و ناشتی از غفلت خود ست ع خطای بزرگان
گرفتن خطاست ؛ حقهٔ باز بازیگر مجاز مکار و حیال را گویند ساعرے کشیم سر گریبان
که حقهٔ باز سپهر ؛ ز آستین ید ر آورد دست بی ادبی ؛ فصاحت خان راضی در مثنوی که مشتمل
بر هنگامهٔ محتو بخان کشمیری گفته بجای حقه بجای حقهٔ باز حقه انداز آورده چنانکه گویدے زنیش کنیه تنباکو
چنان خوار ؛ که هر کس بنگری از اهل بازار ؛ بجا یک دستی از بس همعنان ست ؛ برنگ
شیشهٔ بازیگران ست ؛ بغلیان افکند هردم شکستی ؛ بود در حقه انداز یش دستی ؛ در کلام
دیگری دیده نشد مولف در صحت آن متامل ست تناظر جا از منظر کاف حکم بیاضی
علامی فهامی در آئین اکبری نوشته که چون برخی احکام سلطنت در نگ بر نمی تابد
از جهت تعجیل و اخفای راز منشور مقدس تنها نگین شاهی پیرایه گیرد و از دفاتر نگذرد
آن را حکم بیاضی گویند شفیع اثرے صبح صادق نیست کز جیب افق سر میزند ؛ دارد از زالیش
بسر حکم بیاضی آسمان ؛ در وقت عرش آشیانی حکم بیاضی معتبرتر از احکام دفتری بوده در عهد
اخلاف آنجناب کم رتبه شده و رسید نقش نگین شاهی هم نمانده مهر امرا باشد لیکن از دفتر نگذرد
ازین جهت کم اعتبار ست نظر بامعنی صائبا گویدے اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه بود ؛ بدور گردن
او اعتبار تناظر جا از منظر لام حلالی خواستن بپای حطی معروف چون کسی مشرف
بمرگ شود استعفای حقوق از دگران و بحل خواستن او از یاران و برادران مح مرزا
صائباے جان زلب در فکر دامن بر کمر پیچید نیست ؛ گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت ست و قت
مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمهٔ سے خون ما سخت بر دست دم تیغش را ؛ زخم بر زنجیر و
جلاے طلب از قاتل ما ؛ وحشی سے حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو ؛ که خواهم عذر او تا
کاهش آزاری زمن باشد ؛ انیکه اعزه بتمسک این بیت طالب کلیم که قصهٔ جوهر کردن جهجهار بندیله یاد
خود را واقع ست ے چو هنگام حلالی خواستن بود ؛ بدینگونه حلالی خواست مردود ؛ الحضار
حلالی خواستن در استعفای حق شیر از مادر نموده اند غرابت دارد چنانکه اشعار مذکورهٔ فصحای متاخرین اعدای این

حرف ست و خلاق معانی که پیشوای همه است نیز گویدے بنان این و آن عمری بسر برد ؛
نباید خواستنش از خود حلالی حلال مقابل حرام بمعنی حلیله نیز آرند طالب کلیم سے نثار کن
همه اسباب در ره احباب ؛ بجز حلال خود از دوستان دریغ مدار حلقه معروف و پایهٔ
گردون نیز مح وحید در صفت گردون گویدے شد از حلقه اش نقش تا آشکار ؛ تو گوئی بر آمد
ز سوراخ مار ؛ وصف جنگ مح صائب سے هزار حلقه فزون جنگ بانسیم نمودیم ؛ هنوز راه در آن
زلف تابدار نداریم ؛ وله سے چه خنده های نمایان ز بان زخم کرد ؛ هزار حلقه فزون جنگ
بار فدکردم ؛ و حلقه الیست که آنرا در هوا آویزند و مبارزان به نیزه ربایند مح و این حلقه ربائی
گویند هنر اصاباباے فلک بحلقهٔ چشم ستاره میگردد ؛ در آن مقام که گرد د برمح حلقه ربائی
طوق بُردن نیز همان ست مح و ازین عالم ست دار کدو و آن چوبی باشد بس بلند که در میدان
نصب کنند و کدوی طلا یا نقره یا نقره از آن آویزند تیر اندازان اسپ را تاخته تیرها اندازند
تیر هر که بر آن کدوی مذکور با اسپ و خلعت از و باشد همان را بر جاس بموحده
و رای مهمله و جیم تازی و سین مهمله گویند و قیق و قباق بهر دو قاف و موحده نیز خوانند
مح میر الهی همدانی رباعی ای از تو خجل کل طویل احمق ؛ طفلان مناره را قدت
داده سبق ؛ زان قامت افراخته آویخته شد ؛ نه دبّهٔ چرخ چون کدوی ز قبق فوقی
یزدی سے منخورم زر و قف از چه لسته شحنه شد ؛ زهر تیر فلاکت مرا بچوب قباق ؛
گاهی بجای کدو طبق زر آویزند وحید در مشق کمانداری شاه گوید فقره طبق زر که نشان
کماندار حکم انداز بود از کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید و خطوط شعاعی بنمود حلقچی
اول حای مهمله و رابع جیم عجمی زلیبارم صاحب فرهنگ جهانگیری بهر دو جیم عجمی ضبط نموده
والاول هو الاصح لسبق الطمو سے در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقچی ؛ احباب را دو دیده چو مسمار بر در ست
حلقوی باز رشتهٔ ابریشمی که در گردن باز بندند مح سلیم سے مانده از دام کهن تا رم وحشت
ریب حلقهٔ در گردن هر مرغ چون حلقوی باز حلقه بدر زدن معروف و حلقه بدر کفتن نیز آمده

زلالی در آذر و سمندر گوید ؎ نادیده ز خواب غم چو خیزم ٭ حلقه بد ر مدینه زنم حلوای
بید و و کنایه از لب معشوق و بوسه مثال معنی اول صائبا گفته ؎ که باور میکند از ما اگر مژگان
تر نبود ٭ که از حلوای بید و دتو مار ازرق دود آمد ٭ مثال معنی دوم سلمان ساوجی گفته ؎
بکام من ز لبش میش از انکه خط بدمد ٭ عنایتی کن و حلوای بید خان برسان حلوای مرگ
حلوائیکه بروح موتی در دلیشان را قسمت کنند ظهوری ؎ برد از یاد شام و حالا را ٭ خورد
حلوای مرگ سرمار را ٭ همان را شب غریب گویند مح السحق الطوسی ؎ گاه از ماتم شوم در شب
غریب ٭ گه شود از سفرهٔ سوزم نصیب ٭ حلوای نشکری بکسر نون مخفف نیشکری حلوایست
معروف که آن را نیم اشکنی نیز خوانند ر مرزا صادق دست غیب در صفت قنادی گوید ز فقره از چشم
با ناز آمیخته حلوای نشکری در طبق هوس ریخته تناظر حا از منظر میم حمائل نشستن کج
نشستن که آن کنایه است از نشستن بناز و غرور قاسم مشهدی ؎ راست رو همچو عصا
در کف سائل مباش ٭ رو لیشه که حمائل نشیند اینجا ٭ حمام زنان بمجاز جای پر شور
و غوغا را گویند سبب ظاهرست مرزا صائبا ؎ من و هنگامه بیهوده گفتاران معاذ الله
که حمام زنان زاو از پای مور شد گوشم ٭ حمام بالتشدید والتخفیف مستعمل ست اول گذشت
دوم ظهوری گوید ؎ کلک تو که الکلیل کلامش خوانند ٭ در شستن غم تازه حمامش خوانند
ارباب هنر منبر سطر لبستند ٭ در خطه خط خطبه بنامش خوانند ٭ حمد آن آله تناسل سند
در لفظستان می آید ٭ تناظر حا از منظر لون حنای سر ناخن کنایه
از قریب زوال شوکت ؎ برخت بزم طرب ابنو درنگ ثبات ٭ می ته شیشه حنای سر ناخن
شده است ٭ حنا لبستن و مالیدن و نهادن و گرفتن و دادن
و گذاشتن معروف واله هروی ؎ نه هر جمال نکو قابل گرفتار لیست ٭ نه لبته آینه را
با کسی حنا هرگز ٭ مخلص کاشی ؎ چون بخون رنگین نباشد پنجه مژگان من ٭ غیر آن
دست نگارین را حنا مالیده است ٭ طالب کلیم ؎ کشید وسمه برابروی موجه سبزهٔ تر

زنده بودن و زندگانی و به معنی جان از مجازست و فارسیان بهر دو معنی بیشتر بلکون استعمال نمایند ۱۲ بهار عجم

نهاده پرتو گلها حنا بدست چنار ٭ زلالی در آذر و سمندر گوید ؎ گردون ز شفق چها گرفته
زالی بر مو حنا گرفته ٭ محمد قلی میلی ؎ بدست و پای عروس چمن گل و سنبل ٭ یکی حنا دهد
و دیگری نگار دهد ٭ طالب کلیم ؎ تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باد خزان ٭ حنا بدست عروسان
شاخسار گذاشت ٭ در محاوره حنا لبستن مخصوص زنان ست و مالیدن لنسبت بمردان
مح حنای دوباره بند حنائیکه از برای از دیاد رنگ دوماره بندند ناظم هروی
؎ گیر و ز لطف رنگ حنای دوباره بند ٭ شوید اگر بچشمهٔ کافور لپشت دست چنجرهٔ غلطان
خوانندهٔ خوشخوان طالب آملی ؎ خنجرهٔ غلطان کند شراب صبوحی ٭ وقت سحر مقربان
بمزه خوان را تناظر حا از منظر واو حوض ده در ده و ده در ده معروف اول
مشهورست دوم طالب کلیم گوید ؎ حوض بیاید و در ده بهنگام وضو ٭ مسکینی از پنج رقیت
ابا سیک وقت اکتفا تناظر حا از منظر یای حطی حیرانی حیرت و حیران اول معروفست
دوم سنجرهٔ کاشی ؎ چو من حیرانی عاشق نگاهی چون بر آساید ٭ بیا را بزم دباری ساز کن
قانون لغت راحی العالم نباتی ست که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشک جهان اند
تح خواص آن در کتب طب مرقوم ست عالی در صفت طبی گوید فقره مرکبات نسخه اش همه
مادهٔ الحیوة ست و حی العالم یکی از مفردات حیض سفید کنایه از منی باقر کاشی ؎ لسبکه حیض سفید
میریزد گنده تر از کس شلوارش حیوانی معروف فارسیان بمعنی اکل اللحم آرند در دیوان مرزا صائب
بسیارست طالب آملی ؎ چو زهاد ریاضت پیشه هم شحنهٔ عدلش ٭ نهر بر و شیر را بر هنیر فرماید
ز حیوانی ٭ تناظر خای معجمه از منظر الف خاک غربت مقابل خاک وطن صائبا
؎ خاک غربت بود آئینه ارباب سخن ٭ طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون خاک
فلان از خون بهمان بهترست و بر خون او شرف دارد و بمعنی ادنای این
از اعلای آن بهتر است مح اشرف ؎ زند طعنه نقطش لفکر دقیق ٭ بود خاک او به ز خون عقیق
صائبان بود بر خون گل آن در شرف خاک مرا ٭ که دل خون شده ام نافهٔ آهوی تو بود خاک مراد

قطعهٔ زمینی که از انجام دل حاصل شود مح مرزا صائب در مدح شاه عباس گوید بیت
در روی زمین جز آستان دولتش ٭ هست اگر خاک مرادی در لب باط روزگار خاک مرده
زمینی که رستنی در آن نباشد ح مرزا صائب ے سالکان را صحبت تن پروران سنگ ره ست
سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند خاک جلوگیر زمینی که از انجا دل بر آمدن ندهد
صائبا ے چون برق فنا دیم بخاشاک تعلق ٭ زین خاک جلوگیر بیک گام گذشتیم ٭
خاک طینت قبضهٔ خاکی که سرشت انسانی از ان ست مح شوکت ے لسنجت جانی من
آسمان ندارد یاد ٭ زکوچهٔ رگ سنگست خاک طینت ما خاک شفا خاک کربلای معلی مح
شفیع اثر در صفت دولتخانهٔ شاهی گوید ے دوای کلفت دل سایهٔ عمارت اوست ٭ گلشن
سرشت خاک شفا مگر او ستاد خاک انداز جائیکه بالای قلعه برای خاک روبه انداختن و سنگ و کلوخ
بر سر غنیم ریختن سازند مح آرا سنگ انداز و خاک ریز گویند سلیم ے لبکه دارد خس و خاشاک و غبار
حسرت جام می را کند اصلاح دلم خاک انداز ٭ چون چیزی بد زوی رود حضار خانه را گویند خاک
در جائی بنید ازند تا دزد چیز گم شده نهان در خاک کند و این برای رسوا نشدن دزد ست مح طغرا
ے خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز ٭ نشود یافته آن گمشده بی خاک انداز ٭ خاک انداز ان
که مزید علیه خاک انداز ست نیز بهمین معنی آرند محسن تاثیر ے از گرد کساد سخن نتوان کرد ٭ خاک انداز
معنی و ز دیده ٭ خاک ریختن نیز آمده سیفی ے گفتمش دزد دیدهٔ دل را خون کردی جاره گفت سیفی
خاک ریزم گر بمن داری گمان خاک معروف و بمعنی قبر و نفس نیز مح سلیم در بیت اول بمعنی اول
و در بیت دوم بمعنی دوم لسته ے بخت آنم کو که گوید چون رسد بر تربتم ٭ داشتم بجان و مانی
کشته شد این خاک اوست و له ے بگوی او که رساند سلیم خاک مرا ٭ اگر کسی زندگانی بر آتشم باد بست
خاک بر لب مالیدن در مقام حاشا مستعمل ست یعنی در محل انکار امری ماخذ آنکه امیری
مطبخی را نوکر گرفته بود چون طعام برای آقا طبخ میکرد بینی از ان کف میرفت و بینی ازان پیش مرزا
می آورد روزی مرزا پرسیدش که بارهٔ ازان خود خوردی او خاک بر لب مالید انکار کرد ازان باز

مستعمل شد مح صائب ے گریه می مالید بر لب خیمه از سر مه خاک ٭ شد بر دوم عاقبت از زر ...
او آشکار ٭ طالب آملی ے ز سرمه خاک بلب کو ممال نرگس یار ٭ که هست خوردن خون
از آسیه دشمن تر ٭ خاک بر لب زدن نیز آمده مح شاپور ے چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر
ای بند مرا ٭ مسوزانم که از دل میکنی سوزنده که ازم را خاک مراد کش مراد دادن خاک مراد
و آن گذشت نظری نیشاپوری ے تسبیح و سبحه از گل مینا همی کنم ٭ خاک مراد کش
برار ٭ مراد من خاک قبر در خانه ریختن ساحران بر خاک مرده افسون خوانند
و در خانهٔ دشمن اندازند تا خانه اش خراب و ویران گردد پاره ازان چون برهنه هر
روز زن خوابیده ریزند تا دیری بخود نیاید مح اثر ے بر باید در حضور زاهد از زندان
نفس ٭ خاک قبر از بمنی در خانه ریختند ٭ خار پای جهان تیز کردن گویند عالمی را
آرزومند کردن ست چه خار بمعنی خواهش و آرزوست گویند فلان خار خار آن دارد
یعنی خواهش آن دارد و بند ... بر رو و بر رخ گذشت خاک خوردن تیر بزمین افتادن
و بهدف نرسیدن تیر مح طغرا ے در باب جان بردن صیدی نوبت ما نیست ٭ تیرت نخورد
خاک تا در شکار مائی ٭ حاجی محمد جان قدسی ے خدنگ منت خاقان نمیتوانم خورد ٭ تمام
خورد و بتمام عمر خوردم خاک اگر چو تیر خطا خار در راه نهادن کار مشکل پیش نهادن مح واله
هروی ے ز قاطعان طریق انیم که دوری راه بنهاده در ره شان خار و کرد بخیلم خاره گیر
نام بازیست از هفت بازی نرد که زیاد دو فار دو ستاره و هزار و خانه گیر و طویل و منصوبه نام آنها ست
طرح خاک ریز سنگ انداز نامه که بجای خود خواهد آمد ان شاء الله الصمد قاسم گونا بادی در تعریف
قلعه گوید ے ز حل کرد ٭ در خاک ریزش نگاه ٭ خورشیدش افتاده از سر کلاه ٭ و جائیکه خاکرو
انداز نه شفیع اثر ... معانی ... آشنای جهان را جز دل قصمتش ٭ که گرد و خاک در شهر جان
خاکی شود ... ازان خاک فراموشان کنایه از قبر شفیع اثر ... مرا بر دل غباری نیست از خاک
فراموشان ... ... خاکی ... کردن خاک ... مقابل خاک ... که آن ...

خاک خاموش تلقین بهار از بی شکری گشته از سبزه نورسته سراپای زبان خاتون آباد نام محله است در صفاهان که خاتون نام زنی بانی آن بود مح سید اشرف ای از رخ رخته پرتو : خاتون آباد کوچه تو : خار ترازو غباری که از آهن در ترازوی صرافان وجوهریان باشد برای کمال احتیاط وزن مح حاجی محمد جان قدسی در صفت جشن وزن اعلی حضرت گوید زوزنت چنان فصل دی شد بهار : که خار ترازو گل آورد بار : خار اسنگ و آن معروف ست و نام توالی از موسیقی مح طغرا زمزمه جو گر شود کوهکن بینوا : تیشه اورا فلک نغمه خارا دهد : و قسمی از قماش ابریشمی مح مخلص کاشی مخلص از مین جنون فارغم از قید لباس : سنگ طفلان بدل جامه خارا دارم : خارج زدن زر قلب نار والبته زدن یعنی خارج از دار الضرب مح سند و نفظ رایج خواهد آمد خانه خانه بسیار بسیار مح حیاتی گیلانی رباعی با منظری امروز بویرانه خویش : بودیم بفکر دل دیوانه خویش : ابر کرمی موج زد و پر کردیم : از مدح تو خانه خانه کاشانه خویش : خاطر معروف وانچه در دل خطور کند مح شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گوید فقره حضرت صاحبقران دانست که او خاطر برون آمدن ندارد خادم دستی ناتجربه کاری و مال بی معرفت خرج کردن مح صائبا دیده آخر ساعد چون نقره خامش رقیب : شد خراب از خام دستیهای جانان خانه ام خاموش معروف و بمعنی بجا مانده نیز آرند مح ظهوری در زبان قصه پردازان سخن خاموش ماند : زانکه در افسانه نمیگنجد غم پنهان ما : شفائی بمروت آنچنان گشتی که بحجز ان عشق شکوه خاموش راند از زبان برداشتند خانه نزول موقوف بی اجازت در خانه کسی فرود کش کردن مح میرزا صائبا بد در او که بر افتاده است خانه نزول : نزا نگهبه اجازت طلب کند تمثال : حیاتی غم اگر خانه زدل ست حیاتی چه توان : تو گشادی در دل بر تو غرامت باشد خانه آئینه معروف و آئینه خانه نیز یحیی کاشی رباعی این خانه که چون چشم بود معدن نور : از آئینه اش دیده بد باد ا دور : در خانه آئینه چو شه بنشیند + شمعیست

بر جا کند بفانوس بلور خانه قلم مقدار تراش قلم که آن امیدان قلم نیز گویند مح اشرف یک قلم در تیره روزی چون قلم سر میزنیم : مار المرنگ از سیاهی ریختند : وله آشنای من بغیر از معنی بیگانه نیست : جز خیالات فریبم چون قلم در خانه نیست : وله کلک نقاشم درین وادی بخواهم خانهٔ : هر کجا پا میگذارم سرزمینی می شود خانه خواه چون مسافری در شهری وارد شود و با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه اش سر زده در آید صاحب آن خانه خانه خواه اوست مح یحیی کاشی داشت دران بلد یکی خانه خواه : بهر ورش افشاند زهر دگر راه : صائبا می برد ره غم بسر وقت دل ما بدلیل : ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را : سلیم از کسانیکه بباغ آمد و رفتی دارند خانه خواهی که مراست همین صیاد ست خانه یکی همخانه مح شفیع اثر در منقبت ناثر چون با خداست خانه یکی زایران کنند : اذن از خدا طلب که بوسند بش آستان : محسن تاثیر بنگر تلمتراش چه با خانه میکند : از همدمان خانه یکی در امان بماش خانه نردشی عرض تحمل وادان مح حسن رفیع می توان گفت که حاجی شده بعد طواف : خانه کعبه اگر خانه فروشست بکند خانی قسمی ست از زر مسکوک رایج توران از عالم عباسی و شاهی ایران هر سه باهم مختلفة الاوزان اند مح ظهوری در مدح خانخانان گوید مصرع خانی دیگران بیک خانی خانه بردن و بردن کنایه از دزدی بسیار که در خانه چیزی نماند گویا خانه را برده ست مح سلیم همیشه گرچه دزد و غارت اندیش : بریدی خانه مردم ازین پیش : کنون آن رسم از لیس بر فتاده بنی سازد کمان را کس کباده : ناظم هروی دزدان تمام در پی اسباب خانه اند این دزد خانگی چو کمان خانه می برد : شیخ سعدی شیرازی خانه صاحب نظران می برسد پرده برهنه کنان میدری خانه کردن و برداشتن کمان کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود صائبا بلب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم : نزار دل چو کمان خانه میکند تیرم : سلطان علی رهی کمان ابروانش خانه بر دوش است پنهم قدرت ایمای که خا دارد نه اسکیه سر انجام

پایست خانه و پاسبانی خانه بعهدهٔ او باشد مح صاحب کشف اللغات این واژ را که گذشت بلفظ خانه دار ترجمه نموده طالب کلیم سه هنوز خانهٔ من از متاع بی برگی ؛ چنان پرست که جای خانه دار نیست ؛ صائب سه ناز با آن بیدماغی از پرستاران او ؛ فتنه با آن بیقراری خانه دار چشم تست ؛ غنی سه عاقبت چشم ترم از اشک خواهد شد سفید ؛ خانه ویران میشود چون نقل گر دو خانه دار ؛ خانه نگهدار هم آمده مرزا صائب سه سیل عشق تو بآن پایه رسانید مرا ؛ که بجز جغد کسی خانه نگهدارم نیست ؛ چون بند و لبستهٔ خانه بعهدهٔ خواتین ست و مجاز زن را نیز خانه دار گویند خایهٔ غلامان سیوم تحتانی قسمی از انگور معروف میر الهی همدانی رباعی همسایهٔ تو سیاه کامان گردند ؛ منت کش پختهٔ تو خامان گردند ؛ گر واهی نفس تو بخواهد انگور ؛ رزها همه خایهٔ غلامان گردند خانهٔ او سیاه باد نفرین ست عصمت بخاری سه دیده را خانه سیه باد که چندین غم و درد ؛ بر سر من همه زین راهگذر می آید خانه سیاه بدبخت و خانه ویران وحید سه ارباب نهر جمله چو فانوس درین بزم ؛ از روشنی دیده و دل خانه سیاه اند ؛ نکاری سه کدام خانه سیه گفت آفتاب مرا ؛ که در خزانه دلهای تیره روز متاب خایه نهادن و گذاشتن بیضه دادن مرغ و آن معروف ست و کنایه از کردن کاری که ننگ و عار بار آرد چون از کسی چنین امر سر زند گویند فلانه کس خایه نهاد مح و تخم کردن نیز گویند مح سلیم در هجو گوید سه همچو مرغی که هرزه گرد افتاد ؛ هست جائیکه خایه نهاد ؛ سعید اشرف سه روز عیدست و بتان در تخم بازی مهربان ؛ ای دل بیتاب آخر خایهٔ خواهی گذاشت ؛ در مقام ترسیدن نیز مستعمل ست در محاوره گویند فلان کس روز جنگ هزار تخم و خایه بگذارد و تناظر خا از فا منظر بائی موحده خب خب بفتح آواز بوسه شاعر سه بوسه ای پیر مرد حریص و زن جوان ؛ بازو که همه آنجا نه خب خب خبث چشم باشاره چشم و ابرو لغت و تشنیع کردن چنانچه شعار منافقان بد باطن ست الفود بالله منهم یحیی کاشی در بیان حال رعنائی زنان گوید سه ز یکی غفلت بخبث چشم و ابرو ؛ سینه

وانما یندت چو زنگی ؛ در تازی خبث حدقه گویند جلالای طباطبا در تعریف کشمیر گوید فقره چشم بر چشم آفتاب بعنوان خبث حدقه چشمک میزند خبر شدن خبردار شدن مح باتفی در ظفرنامه گوید سه خبر شد از ان قصه والی مصر ؛ که آمد خلل در حوالی مصر ؛ سالک قزوینی سه وقتی خبر شوند که ما رخت بسته ایم ؛ آنانکه کاروان که ما جست وجو کنند خبر از زبان کسی بستن و آوردن گفتن خبری از زبان کسی که او نگفته باشد مح ظهوری سه مژده وصل ضرورست تو هم باور کن ؛ از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست ؛ محمد قلی میلی سه تا قند راز من ساده دل از پرده برون ؛ حیله سازان ز زبان تو خبر می آرند ؛ سخن و حرف از زبان کسی بستن و ساختن نیز همانست مح محسن تاثیر رباعی بیجا سخن از زبان جانان بستن ؛ باشد تهمت بستر پنهان بستن ؛ با آن دو لب ار سخن نگوید چه عجب ؛ ما بین دو عید عقد نتوان بستن ؛ وله سه کمال هیشود عیبی که از سن مدعی گوید ؛ چو آن لالی که بنیاد کسی حرف از زبان او ؛ مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرماید سه زینسان که ما دیدیم بالب مهر خامشی ؛ دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما ؛ حاجی محمد جان قدسی سه از زبان من غرض گو کرنه حرف تازه بست ؛ یار ادراک تغافل را چرا شیرازه بست تناظر خا از منظر جیم عجمی جحور سغد براو سین مهمله و غین معجمه جائیست که تنگنا هادار دور اهش صعب و در همین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان ست مح و سغد زمین پستی ست که آب باران در آن جمع آید مح ظاهرا این مناسبت هم منظور ست محسن تاثیر در توصیف عضو مذکور گوید سه چه خاری از قلم برگ گل نو ؛ خجور سغد کی گرد و قلمرو تناظر خا از منظر دال مهمله خدا جواب دهد کلمهٔ نفرین ست چون کسی بحث کج آغاز و گویند ما از عهدهٔ جواب تو برنمی آئیم خدا جواب دهد یعنی خدا از عهدهٔ جواب تو بر آید مح مخلص کاشی سه نمی آید ز کس مخلص باین خوبی غزل گفتن ؛ خدا گوید جوابش آنکه میگوید جوابش را ؛ در سخن جواب تو گویند نیز از سیالم ست سلیم سه چه گفتگو عبث ای مدعی کنی بسلیم ؛ سخن جواب تو گوید اگر سخن داری ؛ ار ری

جواب دادن از عهده برآمدن ست و بدین معنی پر مشهور ست یحیی کاشی سه از بهر بوسه که سوال از تو
کرده ایم ؛ دادی جواب ما و ندادی جواب ما ؛ خدا بر دار و خدا بمیر انداز میان بر دارد
مح نعمت خان عالی رباعی تا چند کسی دست دعا بر دارد ؛ یکین ظلم ازین کمینگیها بردارد
بنشسته چنان قوی که برداشتنش ؛ کار دگری نیست خدا بردارد ؛ بنجر کاشی سه بسوی او
نه بینم سیر تا اگر آنکه نکردی تو ؛ خدا از پیش چشم من ترا ای غیر بردارد ؛ یعنی روا دارد نیز آمده
مح فضلی جربادقانی سه تا کی از جور تو دل یار جفا بردارد ؛ آنقدر جور بما کن که خدا بردارد
خدا را بنده ایم یعنی در مقام تسلیم از عالم بندگی بیچارگی مح طغرا سه در زمین بی زر خست
می بینیم و در گردون نه تخت ؛ بندگی خواهد باین قسمت خدا را بنده ایم خدا خدا
کردن و داشتن پناه بخدا بردن مح طغرا سه خدا خدا کنم از کثرت بتان شب و روز
که در میان نشوم گم ره خدا دانی ؛ نعمت خان عالی سه معنی و لفظ اگرچه نباشد جدا جدا
دارم برای وصل تو هر دم خدا خدا ؛ خدا را دوست میداری جمله است که در مورد
قسم وارد شود مح جلالای طباطبا فقره خدا را دوست میداری بفضل خویش بیان فرما
که دوام سعادت اقامت بچه روز روزی بنیه شده الح کاه اگر تعلیقی آرند محسن تاثیر سه
هر دلی را با خدا راهیست بر دلها مخور ؛ گر خدا را دوست میداری دل آزاری مکن خدا
برو بجای کجا سردی استعمال کنند مح جلال اسیر سه هر جا دو چار میشود از کار میرود
یکبار از غرور نپرسد خدا برو خدمت تنگ داشتن از خدمت یکدم فراغ نداشتن مفید
بلخی رباعی آنمه که رخش چو لاله رنگی دارد ؛ از ناز بما خشم پلنگی دارد ؛ زاهد رشید حقیقه اش دمی
فارغ نیست ؛ ابرم بدرش خدمت تنگی دارد خدنگ بستن تیر زه کردن شانی تکلو سه
بتان زبسکه بجان خدنگ کین بستند ؛ زچار سو بر خم ستد آهنین بستند تناظر ما از منظر رای
مهمله خرجی چیز انعامی مقابل خانگی مح شفائی سه ای غنچه کو فته خاصه خرجی ؛ خرجی زبود خاصه خانگی
زیاران دو برجی خرج کردن کسی را کنایه از فرختن او چون کسی احتیاج بیش آشنائی که توقع اعانت

از دو دارد برو گو برو مرا خرج کن یعنی مرا بفروش و کار خود سر انجام ده مح صائبا سه ز بیبا
جو دریا یگان مخور زنهار ؛ که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند ؛ شنیده ام بمعنی گشتن هم آمده
والله اعلم بالصواب خرج چیزی شدن در تلاش آن بمردن مرادف سر در سر چیزی
کردن و آن خواهد آمد مح سند و برگ سبز گذشت مرزا صائبا سه سرابا جدل خرج
زبان میگردد ؛ رگ گردن چو قوی گشت سنان میگردد ؛ وله سه از گریبان خموشی
هر که آرد سر برون ؛ چون چراغ صبحگاهی خرج صرصر میشود ؛ وله سه در راه چون پیاده
خرج میشوند ؛ جمعی که فکر توشه عقبی نمیکنند ؛ خرج شدن خصوصیت براه ندارد چنانکه
اعزه گمان برده اند خر خود یافتن مقصود خود یافتن مح سلیم در خریدن ساده دلی
خری را گو بسه دید چو آن ساده دلی پیش را ؛ شاد شد و یافت خر خویش را خر رفت
در سن بر دو در مثلی گویند که شخصی رفت و چیزی ازین کس هم برد مح فرخی سه نزد دلی
مرا فرمان ؛ دل چو خر شد ز دست برد رسن خر دراز بستن کنایه از [illegible] و فارغ البال
بودن و عرض جاه و شان خود دادن مح وحشی سه وحشی نسبت چند توان نسبت خرد
از دو ظرف لیف شهر بندیش زنهار خرده بضم اول و دال مهمله مفتوح ریزه بر چیز عموما
و ریزه زر خصوصا مح وحید سه از خرده که داشت بلند و خت حاصلی ؛ آنرا که همچو گل کف همت
گشاده بود ؛ و بدل کردن روپیه پول سیاه و اشرفی بروپیه و پول سیاه بدمری مح یحیی کاشی
در هجو بد معاملگان گوید سه کربیسه صبح خرده بدمری کنند شام ؛ از حاتمی گدای دریا شوند
خر سنگ سنگ کلان ناتراشیده که از راه برداشتن ممتنع بود مح مولانا هاتفی در تیمور نامه گوید
سه بضرب سنگ آغرنده خر سنگ بود ؛ زمین رفتن مور را تنگ بود خرسک بکسر اول بازیست که
طفلان بازند و آن چنان ست که طفلی را خرس قرار دهند او بچهار دست و پا ایستد و اطفال
دیگر بر گردن او چرخ زنند هر که لگد زند باز او را خرس سازند مح شیخ سعدی سه استاد معلم
چو بود کم آزار ؛ خرسک بازند کودکان در بازار ؛ و نیز نوعی ست از مفروشات از عالم قالی

فرق آنکه ریشهای قالی در بافتن بُرند و ریشهٔ خرسک را ازان نزنند وجه تسمیه آنکه ریشهای او
مثل پشم خرس آویزان باشد مح طغرا در رسالهٔ مسمی تجلیات گوید فقره تاک را از برگها
در زیر خویش پوست تخت پاره پاره و سر در را از بارها در شیب خود چل خرسک تکیه نابه خرطوم
معروف وکنایه از آلهٔ تناسل مح شفائی در هجو محمد رضای فکری گوید ؎ چو سر نهاد
بیالین ز رنج نان وبلا دهٔ فتاد باد بخرطوم اولسان جنار ؛ خرقه بازی در وجد وحال
بخرقه بازی کردن صوفیان غزالی مشهدی ؎ فلک هم خرقه باز بیاکند بر دور
میخانه ؛ چو از رندان در دی کش برآیدهای و هو آنجا خرقه از کسی پوشیدن
مرید او شدن مح صائبا ؎ مشرب من خرقه از دست صدف پوشیدن ست ؛ تیغ برسر
میخورم گوهر بدامان میدهم خرکس بضم کاف تازی در خراسان احمق را گویند مح یحیی کاشی
رباعی آید چو زمین کلان تری برخیزم ؛ چون بهر خزلی هنری برخیزم ؛ ای خرکس گاو کون
نکر کبیر خرم ؛ گز دیدن هر ماده خری برخیزم خرکمان چنبر لست که کمان گران کمان را بآن
چاق کنند مح نعمت خان عالی ؎ کج طبع وگوشه گیری و درشت وشاخ دار ؛ مانی بخرکمان
که بقربان خرشوی ؛ بمجاز کار دشوار مح طغرا ؎ زبس کرد حلاجیم مثل پنبه ؛ بهر سو گریزانم از
خرکمانش حلاجی کردن حرفهای سخت تصریح یا کنایه گفتن خرمن کهنه بباد دادن بدولت گذشته
لاف زدن وغرور کردن مح مرزا صائبا ؎ خرمن کهنهٔ گل چند توان داد بباد ؛ خرمن آنست
که این مور میانان دارند خرمن ماه هالهٔ ماه وآن معروفست و چند هالهٔ آفتاب البته چشمش
هزار تیرگذار و بیک کمان ؛ مانند آفتاب که در هاله میرود خرمن گل معنی ترکیبی آن ظاهرست و
کنایه از سرین معشوق مرزا صائبا ؎ آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن ؛ موی کمرت طاقت این
بار ندارد خرمای بی خسته باصطلاح لوطیان آلت تناسل مح خروس بازی
بجنگ انداختن خروس چنانکه مرسوم ست بمجاز مگاری جیالی مح سلیم ؎ فلک بجنگ فکن
تاجدار از خروس ترنی این پیر را تماشا کن تناظر خا از منظر شین معجمه خشت معروف وذخیره گوگلی که در وسط

آن حلقه باشد وسبابه در حلقه کرده بجانب دشمن اندازند مح صائب ؎ گر بست چون ...
دو رخ سرشت ؛ بقالب تهی کردن فلق خشت ؛ خشت قمار خشتی که مقامران بران نخل
اندازند مح حسن بیگ رفیع ؎ کسی نماند که نان را نباخت بر سر او ؛ جهان کهنه بخشت قمار
می ماند خشت بخیر گذاشتن عمارتی مثل مسجد ورباط ور راه خدا بنا کردن مح مرزا صائبا
؎ خشتی بخیر چون خم می در زمین گذار ؛ دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار ؛ خشت
رنگین ومالیدن ساختن خشت آصفی ؎ پی فرش درست گردون ز آب وخاک
مشتاقان ؛ چو زیر خشت از شادی تهی سازند قالبها ؛ سند دوم در احداوی گذشت
خشت زدن نیز ازین رو کار گر آنرا خشت زن گویند خشک پهلو شخص بخیلی که فائده از
بدیگری نرسد مح ناظم هروی ؎ بزخمی روی صدسر بزمین ست ؛ چراغ تو چندین خشک
پیاد ست تناظر خا از منظر صاد مهمله خصم حرف هر چیز لزم وصاحب ازین رو شوهر را
خصم گویند حکیم سنائی در تعلیم آداب زنان گوید ؎ خانه را گور ساز ودل را خصم ؛ در وی
خاک وگل را خصم ؛ بدین معنی لفظ هندی نیست چنانکه اغره گمان برده اند بمعنی که خداوند
خدا نیز آرند وانیم مصرع بمعنی اول ست امیر خسرو ؎ چو خصم خانه شد مهمان چه باشد ؛ چون
دل رفت شیرین جان چه باشد ؛ میر حسن دهلوی ؎ کار با خصم خانه افتاده است ؛ چند
گوئی ز خانه کعبه خصمانه حریف ومانند حریف مثال معنی اول در شعر خواهد آمد وسند دوم نطقی بوش
می آید خصمانگی حریفی فوقی یزدی ؎ با همه بالانشینی خواجه نجم الدین فلک ؛ گر کند خصمانگی
با بنده در زیر زمین ست ؛ تناظر خا از منظر طای مهمله خط آتشخوان خطی که از آب
پیاز بر کاغذ نویسند گویند چون آنرا بر آتش گذارند اشکال حروف بنظر درآید وخوانا
شود جان آرزو ؎ بر زبان حال دارد شمع خاموش این سخن ؛ سر نوشت گشتگان
خط آتشخوان بود ؛ لیکن در شعر استادی دیده نشد خط الماسی شهابی عسکلی خط سیگون
مرزا صائبا ؎ از خط الماسی لعل لب جانان مپرس ؛ برق در حاصل ازین زرین گیاه افتاده است

شوکت ــ پیمانه بدامن گل زان لعل شرابی برد ؛ ریحان لسبقال آتش زان خود شهابی برد
نیظری نیشاپوری رباعی لعل تو ز طبله شهد بر گوشه کشیده ؛ خط عسلیست گرد رخ گشته
پدید ؛ یا عکس شفق بدامن صبح افتاد ؛ یا پرتو خورشید بخورشید تنید خط بر جبین ــــــ
کشیدن محو و ترک کردنش ع بعضی گویند داغ عیب بران نهادن اول قوی ست
هر چند بال واحد ست مرزا صائبا ــ در آستین همت گردون خضاب ماست ؛ دستی که خط
بسایه بال هما کشید خط برخاک کشیدن کنایه از خجالت و انفعال محمد صائبا
ــ گل ز انفعال روی لیش در خار گشته پنهان ؛ ریحان ز شرم خطش برخاک خط کشیده
خط البغدا و نام خطی از خطوط جام جم ست و رخطوط جور می آید خط بر قبر و مرز انشیدن
مرادف الف برخاک کشیدن و آن گذشت مرزا صائبا ــ ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما
نکشید زبهر آنکه نبودیم در حساب کسی ؛ در کی قی ــ چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد خوش
اگر خطی بمزار شهید خویش کشی خط بریده اشکال حروف بریده که بکاغذ دیگر وصل کنند
نقام دست غیب رباعی چون نامه نویسم سوی آن سیمین بر ؛ هر حرف شود آتش هر نقطه
شرر ؛ در نامه ز بسکه جا همی در فم سوز د ؛ مانند خط بریده آید بنظر خط بخون کسی آوردن
و کشیدن و خط بخون و رقسم بخون حجت قتل او مهیا کردن دو دو تا می آخرست
مذکوره میر الٰهی همدانی ــ من چه دانستم که دلبر خط بخونم آورد ؛ سر نوشت خویش را گر کسی
از برنداشت ؛ وحید ــ تا حسن بر فروخته شمع جنون ما ؛ خطی کشید عشق ز هر رگ
بخون ما ؛ منصور نکرت ــ چون توانم که برم جان ز غم دیدارش ؛ خط بخون من بیدل
خط پیشانی بود ؛ سند رقم بخون در سرنخن خواهد آمد تیغ ز غم ظهوری ــ میکرد حساب
دل دشمن خط تیغت ؛ هر نقطه از ان قابل تقسیم برآمد خط توامان بر دو صفحه کاغذ نقوش
مختلف کشید چون آن هر دو صفحه را برروی هم گذارند صورت حروف برنگ سفید از ان نمایان
شود خان آرزو ــ دهم یا دهم آغوشی بآن نازنین ؛ که مکتوبم بخط توامان ست خط جور

بندگی مقابل خط آزادی خط امان مقابل خط خون خط آب کنایه از نقش آب که ثبات و بقا ندارد خطاط آنکه خط چوب لبیار نویسد

نام خطی ست از خطوط جام جم رخ طغرای مشهدی ــ تا دیده ز ساغر خط جور و خط
بغداد ؛ فارغ ز خط چار کتاب ست دل ما خط جوهری نزد حکما خطی ست که
نا لقبل انقسمه الا فی جهة واحدة باصطلاح شعرا کنایه از دهان و میان معشوق ست مرزا
طاهر وحید ــ چون حرف زخط جوهری کفت ؛ دل از غم آن میان بر آشفت ؛ میر افضل ثابت
ــ لعل لب را آب و نمکی داد خوش گفتار ریت ؛ گشته خط جوهری پیدا از گوهر باریت خط جواز
برای معجمه خطی که برای گذاشتن شخصی یا جمعی که بجائی میرفته باشند بگذر بانان نبویسند که در بند
و سنگ گویند صائبا ــ خط مشکین او که ابجد ماست ؛ بوالهوس را خط جواز شد است
فصیحی ــ خدا یا رخصت پرواز از دام مجازم ده ؛ بهر جا میروم فرمان تو خط جوازم ده
خط مندل دائره که عزیمت خوانان وقت عزائم خوانی برای حفظ گرد
خود کشند طالب آملی ــ نیست در دائره دولت او راه حسود ؛ دیو آری نشود داخل
خط مندل خط دیوانی خط شکسته پر زشت ناخوان که خاصه میرزایان دفتر
رح طالب آملی ــ یاد شعر رایت بی تامل کودک امی ؛ تواند خواند بر لوح خط ارد
خط دیوانی خط راه مرادف خط جواز که آن گذشت صائبا ــ برگ سبزی که بگیرد
ز بهاران خط راه ؛ از دم سرو خزان لغمه رخصت شنود خط کشیدن رلیش بر آوردن
و نوشتن حضرت کمال خجند بهر دو معنی لبسته ــ دلبر چه زد خط بر رخ دلستان کشید ؛
خطی چنان لطیف بماهی توان کشید تناظر خا از منظر خا غنچه بضم اول و جیم عجمی
درختی ست پر خار بمجاز چوبدستی که بر سر آن آهن سر تیزی باشد و سهلبانان برای
راندن گاو دارند طغرر رباعی در کوچه باغ عیش آن چرخ کمین ؛ گر بکبر نیرد سهلبانان گاو
زمین بر پای خور د ز سم خود خار جفا ؛ بر سر بنید ز شاخ خود خنچه کین تناظر خا از منظر لام
خلعت دادن استاد چون شاگردی حرفی بقاعده نویسد استاد خطی بر دور آن
کشد آنرا خلعت استاد گویند محمد خان خالص ــ نیست ابر وانیکه بر بالای چشمت کرده جا ؛ عین

شدن و بالفتح کشیدن و دادن مستعمل خفقان بالفتح نوعی از جامه پنبه دار که اکثر در جنگ پوشند خفتن خون و خسپیدن خون کنایه از بجل

طوبی دیده است استاد خلعت داده است ؛ خلیج نهری که از دریا آرند جلالای طباطبا
در اثر لطیف دیوان حاجی محمد جان قدسی گفته ؏ سخن را آب در جوار سطورش ؛ خلیجی بهفت
دریا از بحورش ؛ ناظر خا از منظر ؛ همچنین سنگی ست کبود که پاره بسرخی زند و از آن مهرها
سازند ؛ بتازی صندل حدیدی گویند ؛ معانی البلغی ؏ زالوان آبگینه شامی بر دل
خرام ؛ کت بر سر ست ژاله خم این زاسمان خم ؛ در خم کسی داشتن در صدد خرابی او بودن
صائب ؏ آه این خم در خم افلاک دارد در ترد شب ؛ هر که صائب با دست افتد بخم من دست
خم بچیزی داشتن نیز سالک یزدی ؏ بجز آن دل شدگان تیغ او خمی دارد ؛ بکار من
بر دار جور نادمی دارد ؛ چشم کسی خوردن فریب او خوردن طالب آملی ؏
خم زلف تو خورده ام زاز و ؛ شانه وش میکنم خلال بمو ؛ جسم زدن ترازو میل
کردن پایه ترازو بطرفی ؛ زلالی ؏ ترازو ؛ هیچ جانب خم نمی زد ؛ سر موئی کشیدن
کم و بیش ؛ خمیازه حالتی ست که از سستی و کاهلی کشیدگی در بدن پیدا شود در انحالت
بناچار دست بالا کنند بتازی تمطّی و بطای همیانه مشدد گویند مرزا طاهر وحید ؏ ز شوق
وصل تو خونم همیشه در جوش ست ؛ بیاد قد تو خمیازه ام در آغوش ست ؛ و هم بمعنی فاژه
آرند صائب ؏ میکند چرخ ستمگر شکر خنده حساب ؛ لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم ؛ میر صیدی
؏ بتی که چشم و دلم را بگریه خو داده است ؛ شکر لبی ست که خمیازه اش شکر خند ست ؛ تحقیق آنکه
خمیازه و فاژه عام ست که بر دهن دره که آن را در هند جنبهائی گویند و بر کشیدگی بدن اطلاق
کنند لیکن خمیازه و دهن دره بیشتر معاً واقع شود صاحب جهانگیری فاژه بمعنی دهن دره و خمیازه
تازی آن نوشته ؛ خمیازه بر چیزی کشیدن در خمار آرزوی آن بودن صائب ؏
مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی ؛ همدم خمی داری و حسرت بمینا میکشی ؛ خمیازه خشک
آرزوی بیجا ملا سلیم ؏ از بی شوخی که از من میگریزد همچو تیر ؛ چون کمان خمیازه خشکی در آغوش
نسبت خمیازه پا یعنی سر کوتاهی که از جهت دفع کاهلی یا دستی کنند مرزا طاهر وحید ؏ در تماشای تو گرد

جهان گردیدم ؛ بنسبت چون پرکار جز خمیازه پای مرا ؛ خم زدن مرادف پس خم زدن
و آن گذشت ؛ حیاتی گیلانی ؏ چون ماه نو از دیده نهان گشت الیقین شد ؛ کز فتنه ابروی
تو ترسید که خم زد ؛ ناظر خا از منظر ؛ خندان شدن شمشیر ؛ خنده
شمشیر و دندانه دار شدن تیغ و علم شدن آن مثال معنی اول طاهر وحید گوید ؏ شاد
از پیران خم گردیده قامت بد نماست ؛ قیمت شمشیر کم گردد چو خندان میشود ؛ دوم
مرزا صائب ؏ بشوخیهای برق نوبهاران نسبتی دارد ؛ که میریزد چو باران خون ز خنده الماس
ست شمشیرش ؛ شانی تکلو ؏ زجانسپاری مغلوب و جانستانی غالب ؛ اجل بگریه
و شمشیر آبدار بخندد ؛ سلمان ساوجی در صفت شیر در مثنوی مسمی بجمشید و خورشید گوید ؏ چو
دندان گرازش بود دندان ؛ چو تیغ تیز روز رزم خندان ؛ چو شمشیرش بخنده خصم گردید
بلی از خنده برق ست باران ؛ ازینعالم ست خنده خنجر شانی تکلو ؏ گریه عمر عدوی تو
ندیم ندم ست ؛ خنده خنجر عدل تو فنای فتن ست ؛ خنده شیشه آواز شراب ریختن از جام
صائب ؏ از خنده صلح کن بخموشی که میشود ؛ قالب تهی ز خنده بسیار شیشه را ؛ ناظر
خا از منظر و او ؛ خوان طعام و خوالیگر مطبخی ؛ واله هروی ؏ می کند خورشید
را کاسه پر تا میرود ؛ در فضای مطبخ جودت ره خوالیگری ؛ خواص معروف و خدمتگار
طغرا ؏ استاده هزار سرو در جای خواص ؛ ساقی شده طفل غنچه مطرب بلبل ؛ خواجگی
نخوت کردن بخوت و غرور کردن ؛ سند در لفظ بدرا گذشت ؛ خواب صیاد کنایه
کنایه از غفلت ساخته سلیم ؏ پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذار او ؛ مرا صد مصلحت
در مرگ خود چون خواب صیاد دست ؛ خواب پریشان در کلام فصحا بدو معنی دیده شده یکی خواب
خوش طاهر غنی ؏ به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها ؛ زبس پیوسته بیند چشم من خواب
پریشان را ؛ دوم خوابی که از آن بتازی تلملّل گویند مرزا صائب ؏ عمر آسایش دنیا فرده بر هم زدن ست
دل بیدار با این خواب پریشان مفروش ؛ اخوند سعید اشرف ؏ گر بباشد مرد بی سامان

ہمچنین بہتر ست ؛ ہر قدر خواب پریشان نیست شاہین بہتر ست ؛ خواب آشفتہ نیز بمعنی او
خواب پریشان ست سه ہمہ شب ہمچو دستہ سنبل ؛ خواب آشفتہ سبب بالین ست ؛ خواب
کسی شکستن شورانیدن خواب او و گذاشتن کہ بخواب رود محمد وحید سه دل مرا
اگر آن شوخ از عتاب شکست ؛ چشم او و دل من ہم ز نالہ خواب شکست ؛ خواب کسی بستن
مرادف آنست حیاتی گیلانی سه ز بسکہ بی تو نشستم دو چشم حیرت باز ؛ گمان برم کہ مگر بستہ اند
خواب مرا ؛ خوابانیدن چیزی در چیزی آلودن آن باین چنانکہ کباب در نمک
خوابانیدہ و لپتہ و بادام در نمک و شکر خوابانیدہ سالک یزدی سه من زبان خویش را
در سرمہ خوابانیدہ ام ؛ ہمچو چشم شوخ او گر عدہ زبانم دادہ اند ؛ خوبی کسی کردن تعریف
او کردن شفیع اثر سه دیدہ از تاب و تب عشق تو می سوزد رقیب ؛ خوبیش کردم و ما
گفتم نصیب دشمنان ؛ خود را بکسی رسانیدن باو برابری و ہمسری حاصل کردن
محمد محسن تاثیر سه رنگ گل رفتہ تا بآن رو برساند خود را ؛ شعلہ کوشد کہ بآن خو برساند خود را
تمام غزل برین وتیرہ است خودسازی تہذیب اخلاق کوشیدن و ظاہر خود را آراستن
محمد مثال معنی اول میرزا صائب سه ہر کہ اوقات گرامی صرف خودسازی کند ؛ خانہ اش
سازدست چون جان خانہ پردازی کند ؛ شفیع اثر نیز دارد سه ز خودسازی توانی زد
اثر نقش سرافرازی ؛ کہ شاہی اگر ... را ؛ مثال معنی دوم آملی ایما سه
صاف تر ز آئینہ باشد ... در خلوت آغوش ما خویشتن سازی نکرد
شفیع اثر سه ... چون آب زمرد خویشتن سازی
ہنر خودکشان ز خودکشی ... مفہوم زیادہ از مقدور در کاری کوشیدن در
اقوال ثقات در ضیافت و مہمانداری تکلف فوق مقدور کردن میرزا جلال اسیر سه
اول بزم بہر دوا خودکشان کنید ؛ انگاہ معنی دل ما را بیان کنید ؛ فرح اللہ شوستری سه
تدرو و کبک برای چہ خودکشی نکنند ؛ کہ در نشیمن شان شاہ باز مہمان شد خودفکن نگہ از ظہوری نه

بر رخش عصیان شوم خودفکن ؛ عنانم بدست کرم باز زن ؛ خودک از اکبرنامہ علامی
فہامی و رشیدی بمعنی خلجان خاطر و حسد و خشم معلوم شد و میر نوراللہ در شرح مثنوی معنوی
پریشان شدن طبیعت از ملاحظہ امر نا ملائم نوشتہ و رخ میرزا دارا بجی یا سه در عالم مستی ہم
ہرگز نشود رامم ؛ باآنکہ ز خود رفتہ است از من خودکی دارد ؛ بعد تحقیق اچہ معلوم شد لعد
نفاو او نیست بعد دال الوعبی واو آرند بعضی نہ خودحساب کسیکہ خود محاسب اعمال و افعال
خود باشد میرزا صائب سه دم راشمردہ ساز کہ مردان خودحساب ؛ دامن بدست پرسش
محشر ندادہ اند ؛ خودشکن کسیکہ از فروتنی در شکست خود باشد میرزا صائب سه نداد
استخوان خود بر ستان مغز آگاہی ؛ جہان پوچ را کر ہست مغزی خودشکن دارد
خوش قلم کاغذی کہ بسیار صاف باشد کہ بخوبی بر آن توان نوشت محمد میرزا صائب سه رخ
تو از خط مشکین رقم خطر دارد ؛ سیاہ زود شود صفحہ کہ خوش قلم ست ؛ ولہ سه بیاض
گردن او دست راز کار برد ؛ بیاض خوش قلم از دست اختیار برد ؛ طالب آملی سه
بتوان زد رقمی خواہ بہجران خواہ بنبل ؛ صفحہ گاہی رخسارہ ما خوش قلم ست ؛ خودسوار
خودسر و خودرای رخ طالب آملی سه در وصف ہندوی آہم چون زند ؛ ترک گردون خود
سواری نیست ؛ خود برہا مرادف بیش خود برپا و آن گذشت سالکای یزدی رباعی
آن بہ کہ باندازہ گستی پا بکلیم ؛ بیرون نہ نہی قدم ز امید و ز بیم ؛ از شعلہ خوی سرکش خود برپا
پیوستہ در آتش ست شیطان رجیم خود و خویش معروف ہر دو ضمیر مرفوع یعنی مبتدا واقع شود
مولوی مثنوی سه انکہ تو ہم عاشقی بر اصل خویش ؛ خویش بر صورت پرستان دیدہ بیش ...
حکیم شفائی سه خویش بسنم بر سر زلفی دل ناچیز را ؛ کردم این قلب سرا باز در کار کسی ؛ علی رضای تجلی
سه دیدہ ام در پرتو نور تجلی دوست را ؛ خویش را گم کردہ ام چشم مدار آئینہ را ؛ انکار وقوع خویش
در ینمقام غرابت دارد استعمال لفظ خود محتاج باشد شناسا ذیست خوش برگ صاحب سامان
خوش حکیم زلالی سه نخواہم دل از و خوش برگ گردد ؛ کہ مفلس زود شادی مرگ گردد

خود را بجا گذاشتن کنایه از مردن محمد مخلص کاشی ؎ تو باش ای گلشن گر انتظار دوستان داری ؛ که من از شوق نزدیکست بگذارم بجا خود را ؛ خوش باش خوش باوز دن صلا زدن خان خالص ؎ بمرغان چمن دیدم اگر در دام می نالم زنم خوش باش آب و دانهٔ خود همنفسهارا ؛ نظری نیشاپوری ؎ خار حسرت بدل و خندهٔ شادی برلب ؛ جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم خوش گاه رس باصطلاح لوطیان نوعی از جماع ست که آلت از سر رحم گذشته بمن رحم برسد خوش گاه در محاورهٔ این عجم کنایه از فرج ست خوش آب یعنی گوهر خوش آب خواجوی کرمانی ؎ زعناب تمو دخوش آب را بخوش آب بگرفت عناب را خوش منزل کسی ست که از طرف سلاطین و امرا پیشتر رود و جائی برای فرودکش معین سازد نعمت خان عالی در بهادر شاهنامه گوید فقرهٔ پیشخانه دارا ان سرکار جهان مدار با خوش منزلان سبقت شعار کوچ بکوچ هر روز منزلی بارگاه عظمت دستگاه بیارایند خوشه بگلو آوردن نزدیک رسیدن کشت بخوشه برآوردن ح طالب آملی ؎ دانه در سنبر دار سبز شود کز نم ابر ؛ خوشه آرد بگلو سبزهٔ خواب مخمل خون این رنگین تر و سرخ تر از خون اوست کنایه از انکه این خوب تر از دوست محمد سالک یزدی ؎ کف مکن آلوده از خون حنا ؛ خون من از خون او رنگین ترست ؛ طاهر وحید ؎ قیمت گریهٔ عاشق تو چه دانی چندست ؛ خون من سرخ تر از خون حنا پیش تو نیست خون گرفتن گردن محمد مظفر حسین کاشی ؎ خونم بجوش آمده تا خون گرفته ؛ من خون گرفته ام تو چرا خون گرفتهٔ اجل رسیده نیز سند بالا گذشت بانتقام خون کسی گرفتار آمدن نیز درین حالت گویند خونش گرفت محمد طغرا ؎ نگیرد خون ما آن کینه جو را ؛ اگر صد نیزه انجا جسته باشد ؛ و قصاص گرفتن نیز محمد مفید بلخی ؎ انتقام از چرخ با طبع ملایم میکشم ؛ پنبه از نرمی ز چشم ساغر می خون گرفت خوندار هم خونی و هم خونخواه محمد میرزا صاحب بابایی اول گوید ؎ از خجلت رخ تو که خوندار لاله است ؛ گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند ؛ نصیرای همدانی ؎ اگر فسانهٔ طفلان شد

سر بخ نصیر ؛ که طفل اشک تو خوندار یک جهان رازست ؛ میر صیدی بمعنی دوم گوید ؎ خوندار بخونی نکند انچه بدل کرد ؛ چشمان تو هنگام نگاه از مژه کاری خونخواهی قصاص از خون خواستن محمد لطفی نیشاپوری ؎ من از پروانه هم بیکس تر و عاجز ترم کورا ؛ نسیم صبحگاهی هست ناخواه خونخواه او باشد ؛ اسمعیل طرانی ؎ بمحشر دامنش را بهر خونخواهی بنگیرم ؛ هوس دارم که بنمایم بمردم قاتل خود را خون ناموس کنایه از شراب سعید اشرف ؎ بیا غر کن آن خون ناموس را ؛ بپرواز ده رنگ طاؤس را خون در میانست یعنی جنگ در میانست میانهاست ؎ در میان روز و شب خون در میانست از شفق ؛ خوش بهم این هر دو را دست و گریبان کرده ؛ آهی ؎ گهی که همدم جان آن دو لعل میگونست ؛ میان جام و صراحی ز رشک آن خون ست ؛ خون بمعنی جنگ آرند مفید بلخی ؎ رشک معشوقی اگر ایست در دور لبش ؛ در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن خون شیرین داشتن کنایه از بسیار عزیز و شیرین بودن آری بقول اطبا طعم خون صالح شیرین ست کما قال شارح الموجز فی تعریف الدم طعمه لذیذ حلو ای له مشابهة للحلو بالنسبة الی باقی الاخلاط لا بمعنی انه حلو پس شیرین داشتن خون دلیل بر کمال اعتدال و خوبی مزاج ست وحدت قمی ؎ خون شیرین ست وحدت را خدا آسان کند ؛ باز مشکل شد که با ما تیغ نازش خو گرفت خون از بن ناخن روان شدن در کمال محنت و تعب بودن یعنی از جوش ملال خون تن تا بن ناخن برسد محمد طالب آملی ؎ مو دن ز دست همت او در شکنجه است ؛ زان خون لعلش از بن ناخن بود روان خوابیدن خون در معرض بازخواست نیامدن خون محمد دله هروی ؎ نمیخواهد بناحق کشتگان را خون از ان لاله ؛ کفنهای شهیدان لبسته براطراف مملو خون بر و نماندن کنایه از نهایت ضعف و بیطاقتی بودن شانی تکلو ؎ در ساغر رقیب می لعل گون مباد ؛ خونم بر و نماند که بر روش خون مباد خون از پیش بردن کشتن کسی را و از عهدهٔ باز پرس برآمدن محمد وحشی ؎ رخیت خونم را و بر داز پیش آن بیدردیش

خون چون من بکسی آسان توان بردن زبیش خوش نشستن که هر جا خوش شد آید بجای جا ساکن شود محمد مرزا صائب من نه آن نقشم که هر ساعت نشستی خوش کنم ؛ چون نسیم خون لشتن هر دم زمینی خوش کنم ؛ خون کردن کشتن کسی را محمد مفید بلخی می بر ندش بسته از گلشن بصد خواری بر دلش ؛ درمیان عندلیبان گل مگر خون کرده ست ؛ یلی خون بمعنی کشتن آمده مرزا صائب عشق ساز و حسن عالم سوز را در خون دلیر ؛ ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را ؛ خون دار یعنی قصاص دار و آری خون بمعنی قصاص آرند چنانکه بالا گذشت مخلص کاشی کشتنی باشد کسی کاز خلقش پیشه است ؛ هیچ عقرب خون ندارد هر که ظالم اندیشه است تناظر خار از منظرهای حطی خیر معروف پارسیان بمعنی هیچ و وای نافیه آرند محمد محسن تاثیر چو کومیش که بگیرم دل از تو گوید خیر ؛ خدا کند خیر دهد انکه خیری گوید ؛ بدیعی سمرقندی یار خیری کرد و زد شمشیر بی لطفی بغیر ؛ گر کسی گوید چه کردی خند د و گوید که خیر ؛ بیانی در شیرین خسرو گوید خلوتگاه او روح القدس غیر ؛ چو او غیر ست میکائیل خود خیر تناظر دال از منظر الف دارا نام پادشاه معروف و مقابل نادار محمد مخلص کاشی دلا کهتر نه قدم نه که در طریق معاش ؛ سکندری خورد از فاقه هر که دارا نیست دار دو قسم ست یکی آنکه برای عمارت سازند و آن چوبی چند ست که بالای هم بندند معماران بر آمده کار کنند محمد دوم حقیقی ست که تاک و کدو بران اندازند محمد محسن تاثیر تن بر عروج دار چو منصور داده ام ؛ از دار بست چیده شد انگور باده ام ؛ آتراد را انگور نیز گویند سید اشرف دار بست بهار و حدتم من ؛ یار و رز دار انگور ست ؛ داد و ستد و داد و لبستد معروف اول مشهور ست دوم نعمت خان عالی تعالی تو از کدام طرف منبر دهی ؛ روزی که داد و لبستد ناز و نیاز بود ؛ دادن باصطلاح لوطیان کنایه از کون دادن ست محمد سیرم سیاه گفت امشب میدهم آن ماه و فردا نیز هم ؛ عاشقان امشب شب قدر ست و فردا روز عید دار الحدث شراح حکیم سنائی ای حیّ قدیر

بدار الحدث عام ؛ وی مهر آکنده بقار ورهٔ بیمار داغ بروی تخم نهادن آزار تخفی رسانیدن که او متأذی نشود محمد دار و درخت از عالم چنار و منار که آن مشهور ست محمد نعمت خان عالی بی دار و درخت نیست محظوظ ؛ شلوار از آن کند مشجر داغ کاغذ کاغذ کبود یا دکرباس کبود فتیله وار تافته که برای امالهٔ مواد نزله بر عضو از آن داغ کنند محمد اسمعیل ایما کاری نیاید از جرح جز بیداغ کردن ؛ این کاغذ کبود ست از بهر داغ کردن و داغ زنده داغی که مدام خونچکان باشد از جهت داغی را که برای امالهٔ مواد نزلات سوزند گذاشته که به شود داغ زنده گویند محمد خان زمان امانی شد از تراوش خون رنگ پنبه سرخ ببین که داغ زندهٔ ما راکفن ز برگ گل ست ؛ اسعد الدین راقم شد بهار و صبحم با سوز و سودا در گرفت ؛ چون چراغ کشته داغم زندگی از سر گرفت ؛ چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری در صدد و مرد مان باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است و انهم میخواهد داغ بالای داغ بگذارد محمد داغ بمعنی غم مردن عزیز بسیار ست مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرماید داغ یاران صحبت دونان نفاق همدمان ؛ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است مرزا صائب که سینه که داغ عزیزان ندیده است ؛ انیک هزار لاله درین گلستان بجاست ؛ دامن سواری بازی اطفال ست که از دامن خود اسب ساخته جهت زنند مرزا صائب نی سازد ابر و برق شوق بیقرار من ؛ همان بهتر که بگذارم بجا دامن سواران را ؛ دام مشکین کنایه از زلف مرزا صائب این دام مشکینی که من در گردن او دیده ام ؛ آهوی مشکین شوند از بوی او نخچیر ها دامن بر زمین کشیدن کنایه از عرض رعنائی و نخوت محمد صائب درگلستان یک گل خزان دیده نیست خفر از رعونت بر زمین چون سرو دامن میکشم ؛ مرزا رفیعای واعظ علیه الرحمه در ابواب الجنان گوید فقره از عادات صنادید قریش عرب چنان بود که جامهای درازی پوشیدند و دامن را بر زمین میکشیدند و آن را نشان بزرگی و رفعت شان می شمردند چنانچه مذهب سلف منع

آن فرمود آن شیوه متروک و مهجور گردید دامن بدامن کسی بستن کنایه از موافقت و معاونت
یاد کردن واله هروی ست گریبانی ز جنگ دوری ایران برون آرم ؛ اگر خیدی ببندد
زندگی واماندن بدامانم و دامن فراخ بودن فیض عام داشتن رح سلیم ست دامن
گلچین فراخ ست ای اسیران قفس ؛ گر گلی خواهید او را از شما تقصیر نیست دامن چاک
بودن در صحرانشینان ایران معمول ست که چون دختر خود را بکی از ابنای قوم نامزد
کنند داماد را طلبند تا بدست خود دامن دختر را چاک کند و این را شگون دانند گویند
پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک ست یعنی نامزدست رح عبد الغنی بیگ قبول
رباعی تا بر سر ما سایه برگ تاکست ؛ کی پروای ز گردش افلاکست ؛ زاهد منع چه میکنی
از مستی ؛ با دختر رز قبول دامن چاک ست دانه آتش کنایه از شرر ؛ صائب ست خوشه ما
بدهن دانه آتش دارد ؛ برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست دانه بر آتش ریختن مرادف
فلفل بر آتش ریختن و آن مشهور ست سالک یزدی ست بروی لاله ز رنگ آن عرق مشتم
که آن جادو ؛ مرا تا صید خود سازد ؛ بر آتش دانه میریزد داغگاه دیوان که آنرا در هند
کچهری گویند و بتمیمه آنکه کاغذها آنجا بمهر میرسند رح شفیع اثر ست خورده ها تا نچشم
از داغگاه دل رسید ؛ نیست دو ار قاصد اشکم غبار آلوده است دام کنده موقوف
بکاف تازی مفتوح طایر بزور جلیش از دام پریده مفید بلخی ست ای شاخ گل شکسته طرف
کلاه تو ؛ شانه دام کنده زلف سیاه تو دامان رنجه شدن مرادف قدم رنجه شدن
ظهوری ست از کمان گذشته ابروی تو یک تیر نخست ؛ که به پرسیدن دل رنجه نشد دامانش
دامادی شادی کدخدائی که آنرا عروسی نیز گویند رح طغرا ست از بی دامادی پروانه امشب
ساخت عشق ؛ در عروسی خانه فانوس جای شمع را داماد کرده کشیدن و ساختن آنست
که گدایان از بهر تحصیل زر بر کاغذی شکل دایره کشند و در ان اسامی مسئول عنهم بر نگارند
و بر هر چند گویند رح سلیم ست در بزم زمانه بینوایم ای کاش ؛ مطرب برای من کشد دایره ؛ چه

ست یک لب سل کی از بوسه مرا سیر کند ؛ هر من دایره کاش نکویان بکشند ؛ میر معزی
ست هر جا که بنام او دایره سازند ؛ زان دایره نام تو شمارند نخستین دایه معروف و دال
فوقانی نیز فارسی ست محسن تاثیر ست آنم که اب و خواهر و برادر چه شدند ؛ گو عمه و خاله
و دائی گو ؛ قافیه غزل برنائی و توانائی ست داهول مرادف هراسه رح و آن خواهر
خانان آرزو ست هیچو داهولی که بگریزد وحوش از دیدنش ؛ وحشتی رمید ها از صورت آدم
مرا تا ناظر دال از منظرهای موحده و بوسه نام منزلیست از جهاز و کشتی در زیر
گوشه که زن ناخدا و حرم اهل جهاز در آن نشیند رح در سعید اشرف ست نگار من از
سر پا باب بوسه ؛ نگاری کش دهان باشد و بوسه ؛ یکی از ایران یعنی اول حدیده و که گذ
می گفت والله اعلم تا ناظر دال از منظرهای معجمه دختر و دختر چه زنان رسیده بکر
اول مشهور ست دوم طغرا ست زمرد وار بد شبنم تا گهای سبز پیراهن ؛ گلندار الیق دختر چها
خود چو مادر با دختر همسایه می ترسم که از راهم برد مثل مشهور ست در جائیکه توهم
هنروری از همسایه داشته باشند گویند رح در امثال فارسی هم هست سعید اشرف
ست همچو دهقان خانه ام همسایه رز واقعست ؛ دختر همسایه می ترسم که از راهم برد ؛ دختر
صوفی همان ترند که گذشت رمز زا دار اب جویا ست باز امشب گویا با دختر
صوفی نشست ؛ بر زبان خندلبان گفتگوی غنچه است دخل معروف و ظرفی که اهل حرفه
زرهای حاصل در ان کنند رح سند در حبس به تنخواه دادن گذشت طاهر وحید در صفت
اهل حرفه صفا بان گوید ست از داغ تو کس دل ریش ؛ برگشت چو دخل آن جفا کیش
تا ناظر دال از منظرهای مهمله در آمد زر رح حکیم عطائی ست در آمدهای داغ از دست
مارفت ندارد چرک دنیا اعتباری در آب و عرق فتادن کنایه از خجلت بسیار کشیدن
رح محسن تاثیر ست در آب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت ؛ فواره شد آن شمع که در انجمن تست
در آب و آتش بودن بمحنت و تعب مبتلا شدن و در آب و آتش فکندن متعدی منه ای ست در عرق

چون کنم از تاب و تب جانان من ؛ سوختم تا کی بود در آب و آتش جان من ؛ مخلص کاشی سه در آب و آتشم از اشک و آه افکنده بیرحمی ؛ که در طفلی نگه میداشتم از آتش و آبش در آمد کار کنایه از اقبال و مساعدت ایام طالب کلیم سه و فور عیش بدیدست از در آمد کار ؛ ازین بهار نمایان بود نکوئی سال ؛ آمد کار نیز گویند و آن مشهورست بعضی گویند ابتدای هر امر است در آمدن معروف بمعنی بر آمدن نیز گویند محمد قلی سلیم سه در الفزم صبوحی چو آفتاب صبا که بخت ناشده بیدار ازین زخواب در آید ؛ در آید ردیف غزل ست شفائی سه زه کرد آن غمزه تیر؛ شفائی ؛ کو حوصله که عهده این ناز در آید ؛ در آید ردیف تمام غزل ست میرزا جلال طباطبا می نویسد که در لغت دری در دبر و در موار د استعمال بدل یکدیگر هم آمده انتهی کلامه پس درینصورت عزیزان که در آمدن را بمعنی مخفف بدر آمدن فهمیده اند توجیه قیاسی ست در آب راندن مکر و زر بیدن و فریب دادن مح طالب آملی سه خرنده تو ای فلک و من خرم ولی ؛ نی آنچنان خری که تو در آب رانیم ؛ با آب راندن هم بمعنی آمده و مشهورست در آفتاب کردن در آفتاب نشاندن که آن نقدیست سایه نگه یزدی سه بمحفل و چمن ار دلبرم عتاب کند ؛ چراغ را بکشد گل در آفتاب کند ؛ در آسمان سوراخ شدن کنایه از وقوع امر عظیمی ست یحیی کاشی در رقعه که در باب رسیدن خبر ناآشنائی نوشته فقره ای بیمهر اگر یک صبح در نظر تاریک چشمان فراق میوه عراق جلوه میدادی چه سوراخ در آسمان میشد ملا صبری نیز گوید رباعی آنروز که شست گل زیارت میشد ؛ دستان زن حمد آسانت میشد ؛ گر روزی ما بهتر ازین میکردی سوراخ ببام آسمانت میشد ؛ و آسمان سوراخ شدن نیز مح ظهوری سه هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان ؛ گر سری گاهی زجیب شادمانی بر کنم در بند او ست یعنی مخصوص او ست مح محسن تاثیر سه گرچه ماه و مهر را زین لباسی در ست ؛ جامه خوش اندام لیلی در بند تست ؛ سید اشرف سه خوبی در رعنائی و سرسبزی و شیرین لبی ؛ ای پسر چون نیشکر این کار

در بند تست ؛ در بند بودن مقید و اسیر بودن ست حسن رفیع سه در گرفتار شدن جا زندانی نیست ؛ نیشکر گرچه بباغ ست ولی در بندست ؛ میتوان گفت در اینجا هم همین معنی مراد باشد یعنی در قید تست در پوشیدن بند کردن در صائبا سه یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان ؛ پوشیده بود در روی هر در گذاشتیم ؛ در پای چراغ کمر بستن رسم ست در قلندران ولایت که مرید را بر سر قرار پیر سلسله برده در پای چراغ کمر بسته ایستاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغ ست کنایه از مستعد خدمت و مریدی شدن مح طغرا سه در پای چراغ دل من پیر مغان بست ؛ از بهر مریدی کمر اهل هم را بسلیم سه از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان ؛ خورشید کمر بسته این پای چراغست ؛ رضی دانش سه از خاک فیض خیز چمن حاجتی بخواه ؛ فصل بهار پای چراغست پای گل در دست یعنی موجود و مهیاست طغرا سه از شکست دل خود گوش آزرده حباب ؛ کز صبا هر نفس شیشه گری در پیش ست در ته پوست دویدن در رگ و پی کسی سرایت کردن طالب آملی سه غنچه را از چه دود در ته پوست ؛ گر نه باد عری شیطان ست در جائی بند شدن در انجا قرار گرفتن مح محسن تاثیر سه گرچه چون آینه ممسک در بازی واد ؛ لیک در خانه زخواهش نشود مهمان بند چون کسی بامیدی در خانه اهل دول آمدن آغاز د گویند در خانه فلان منعم بند شده است محسن تاثیر سه عشق تماشان سوزن دو زنده را مانم ؛ که گر صد ره کنندم دور خود را بازمی بندم ؛ بر کسی بستن نیز نصیرای همدانی سه چو دریا خشک لب باشم زبخت شور اگر صد ره ؛ چو کشکول گدائی خویش را بر ناخدا بندم ؛ در جوال رفتن فریب و دغا خوردن مح ظهوری سه تا بکی ریش گاو باشد کس ؛ چند چون ابلهان روم بجوال ؛ در جامه کسی در آمدن مرادف بجلد کسی رفتن و آن گذشت سنجر کاشی سه چون گرد تو گردم که حجابم نشناسد ؛ در جامه پروانه درایم مگر امشب در باقی کردن ترک کردن مح حیاتی گیلانی رباعی این نشاء ما ز چشم مست سیاه قیست ؛ ناز بیخودی خسته زرا سیاه قیست

این راز نه از حکایت او راقیست ؛ حرف غم عشق قصهٔ درباقیست ؛ هم او گوید در قصهٔ قتل
طلق سے نهان ور شد شبی اندر سرالیش ؛ باقی کرد یکدم ماجرالیش ؛ در حساب دن
رسیدن و فهمیده سر کردن حبابهاست با صبح روکشاده تر از آفتاب باش ؛ از هر کرم
شمرده زند در حساب باش در خط کسی ابودن تابع و محکوم او بودن حیاتی گیلانی
سے گردن از چنبر وجو برار ؛ در خط منکر و نکیر مباش در خط شدن متغیر و آزرده
شدن محمد ظهوری سے ز خوبان بمشق جنون در خطم ؛ ز خط شان منه در نظر سر خطم ؛ خطا بمعنی.
اوامن نیز آرند واله هروی سے ندیده ام رخ آسودگی مگر در خط ؛ نشان نیافتم از
خوشدلی مگر بعذار در خم کسی بودن در دنبع کسی بودن و در خم داشتن ز دو دفع کردن
رخ طالب کلیم سے چرا در خم ماست پیوسته زلفت ؛ دران کوچه ما خانه تنها نداریم حاجی
محمد جان قدسی سے ناله نیم شبم در خم گردون دارد ؛ آسمان هر شب از این هم بگرداند جانبه
در خم کسی بودن در فکر او بودن نیز آمده واله هروی سے بی شیشه می حرف نیاید بزبانم ؛ همچون
نفس شیشه گرم در خم شیشه در خود دیدن تاب طاقت رخود دیدن محمد محسن تاثیر سے اگر دیدم
طاقت از نیت بیش میدیدم ؛ ترا پیوسته میدیدم اگر در خویش میدیدم ؛ بکویت گر نیایم دیدم جانا
مرنج از من ؛ ترا تواهم بهبینم چون کنم در خودی بینم در خانهٔ کسی چیزی بودن و نشستن
و رفتن مشغول بجدان بودن محمد قان خالص سے ز ان ابروان که مارا آرام گاه جان ست
پیوسته ترک چشمش در خانهٔ کمان ست ؛ محسن تاثیر سے در خانهٔ نازان بیت معز در که دیدم
مشکل که دهد تن بمکیدن لب باش ؛ ولهٔ سے نشسته تا بخانهٔ زور ابروان او ؛ بکمر کمان
غمزهٔ خوبان کباده است ؛ ولهٔ سے میرود هر که نه بابا دتو در خانهٔ فکر ؛ سخنی نیست که شعرش همه
بیت الصنم ست ؛ این محاوره خصوصیت لفکر ندارد و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه
کمان برده اند در دهانها و زبانها افتادن بدنامی شهرت یافتن شفیع اثر سے در
زبان جهانی افتاده است ؛ چون سخن هر که آدمی زاده است ؛ سعید اشرف سے از

بمعنی خلق پر از چاه بود ؛ با خبر باش بماد ابد بنهانی در دل گیر دمرا وقت قسم گویند یعنی اگر
چنین باشد در دل مرا گیر و چه دلم در دکند محمد مخلص کاشی سے زاهد این تقوی و پرهیزتو بی تیدرد
نیست در دل گیر دمرا گر و دین گیر د ترا ؛ در ده کرا خوش ست رئیس و برادرش
مثلی ست مشهور و در امثال فارسی هم هست چون چراغ کسی روشن شود این مثل گویند یعنی
امروز فلک بکام او و برادران اوست محمد سعید اشرف سے روز جز ابکام نبی و علی بود در ده
کرا خوش ست رئیس و برادرش ؛ در دل کردن اظهار در دل کردن محمد سند
در پا باو گذاشتن گذشت دل او در دنکرد یعنی رحم نکرد و عاجز نالی در دلش موثر
نشد سید عبدالله حالی سے کفتم و در دل خویش دلش در دنکرد ؛ این همه مهر و محبت
اثری کرد نکرد ؛ دُرد ماه و سال بضم اول آخر ماه و سال از ینجاست که آخرین
چهارشنبه صفر را دُرد ماه صفر گویند محمد سند در سبو شکستن آخرین چهارشنبه می آید محمد قلی سلیم
سے به پیری عشق کیفیت نپذیرد ؛ که صاف این باده را دُرد سالست ؛ و دُرد شب آخر
شب ست علامی فهامی در اکبرنامه نوشته فقره ؛ چون وقت بدزدی شب کشید و کیفیت
شراب زور آورد فرو رفتگی خواب با او هم آغوش شد الی آخر در دست و پا پیچیدن سماعت
دار ابراهیم کردن مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه مفرمایند سے ما در تلاش خلعت عریانی خودیم ای فلک
جامه انیمه در دست و پا پیچ ؛ در رحیدن تیمار و بیمار داری کردن و در دیگری
بر خود گرفتن محمد صائبا در بیماری محمد نوح گوید سے زردی از چهرهٔ او نیز آنقلم برداشت
چیده و در دانش نرگس بیمار نبان ؛ در د حمل درد زه محسن تاثیر سے بکار خویش طبیب
از بس ست حیران ست ؛ مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست در دنبال کسی
افتادن در مقام عداوت و بدخواهی او بودن محمد طالب آملی سے مرا فلاطون زاد
بکس نمیرانم ؛ که مردم بچه افتاده اند در دنبال در رگ و پی دویدن مرادف
در نه پوست دویدن و آن گذشت محمد قلی سلیم سے با خبرش ترسیب ندهای زاهد دویده

در رگ و پی دختر رز شیطان ست : در راه بودن چیزی نصیب روزی بودن آن مح
ظهوری ــه اثر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد : برد شام غریبان را در صبح وطن زید
سلیم ــه من بطالع نبوده ام نظری : هست در راه گویا سفری : هم بمعنی موجود و حاضر
ــه حق بار بیماری سابق گر نه لیستی راه نطق : در جواب انچه گفتی نکته در راه بود . در ز
بردن شگافته شدن زلالی ــه ره از تجمل پی شان لرز میکرد : زمین ناگاه ماهی در ز
میکرد : بمجاز کنایه است از ظهور کردن و پیدا شدن مح محسن تاثیر ــه انچه پنهان کرد
با دل گوهر دندان او : در زر خواهد کرد آخر با لب خندان او : حاجی محمد جان قدسی
ــه ز چاک پیرهن صبح در زر کرد آخر : بکه شب چه داشته در زیر طیلسان خفا : تجمل و آبله
ماست چنانکه در شعر فربور زلالی تجمل بدل آبله واقع شده کمان عموم و خصوص در
هر دو لفظ از غرابت ست : در زیر لب کنایه از آهسته شانی تکلو ــه هر یوسفی که ساکن
زندان غم شود : در زیر لب حواله بچاه ذقن شود : در زدن مرادف حلقه بر در زدن ست
سلطان علی بیگ رهی ــه فیض سعادت ازلی کم نمیشود : هر گه بخواب بوده ام امید در زده
حکیم ــه سر بنی بهم زده ست گر چه قابل نیستیم : حلقه ماه ست در گوشم در شب می زنم
در زیر سر و بزیر سر داشتن چیزی منظور داشتن چیزی و در خیال آن بودن
حاجا ــه کاکل چه گنه دارد دستش ز قفا واکن : هر فتنه که می بینم در زیر سر زلف ست
سالک یزدی ــه روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر : پروانه را که رخصت پرواز میدهد
درشت نشین معجمه معروف و تناور و فربه و قوی هیکل چنانکه جامه تن دار را درشت میگویند
سعید اشرف ــه یکی را تن از ضرب گرز درشت : بزیر سر ماند چون لاک پشت : طاهر
وحید ــه مردم هوا ربیش از مار عالم رفته اند : این درشتان چون
خاکی که در پرویزن ست : بمعنی کلان نیز آرند مح شفیع اثر در هجو گوید
ــه از دو سه لواده خر دو درشتند رو سفید : چون کاغذ نوشته

زشتند رو سفید : سلطان علی بیگ رهی در تعریف دریا گوید ــه نمودی کوه موجش در درشتی
که بودی کوه دردی سنگ پشتی : در شکم داشتن مرادف در آستین داشتن کنایه
ز چیزی در قبض و تصرف داشتن مح قاسم مشهدی ــه چو صفحه دست بناگوش او رقم دارد
سواد نامه ما هم در شکم دارد : دره و دره بالتخفیف والتشدید فاصله میان دو کوه اول
واله هروی گوید ــه از نگه چون دیده مجنون در دو دشت بر : محمل لیلی بگرام و ز زمین صحرا
گذشت : دوم تاثیر گوید ــه براه قافله بوی گل ز نامتی : هزار دره قفسهای عندلیبان
ست در فرو کردن و بردن کنایه از بند کردن و ظهوری ــه رندان بحرم ملکه مستی
میکنند : چون پرده بر فتند دریدن فرو کنند : طالب آملی ــه نظر دریچه فرو برده بو
کز در دوست : رسید قافله یاد تو تیا آورد : در قدم گرفتن همراه گرفتن شانی تکلو
ــه سمند ناز تو یکره زمین نمی گذرد : که همچو سایه مراد در قدم نگیرد : در کشتی لیست
بکاف مضموم تازی یعنی کشتی را تمام کرد مح میر نجات ــه داده در کشتی خصمانه دگر دست
بدست نگاهی همه را گشت در کشتی لیست : در کار گرفتن کنایه از جماع کردن مح
زلالی در صفت دختر زال گوید ــه کشتی گردمی بارش گرفتی : زمین مستانه در کارش
گرفتی : نعمت خان عالی در مواده حیدر آباد در زخم خوردن سر فوج پادشاهی لطریق
پیام گوید فقره آلهی زود برخیزد که در کارش گیرند و عنقریب نوز شود تا همه سوار شوند
در کار کردن نیز سلیم شرف ــه نیم جانی دارم و آن شوخ مست و بیخبر : خوب وقتی شد
و چار آن به که در کارش کنم : در گردیدن و در گشتن ویران و خراب شدن
مح اشرف ــه نی همین از سیل عشقت خانه ما بید رست : کز فراقت خانه آئینه در گردیده
است ناظم تبریزی ــه ز گردون جام عیشم چند در خون جگر گردد : از این در گشته یک
ساعت نیاسودم که در گردد : در گرد نیز مصحف طهرانی ــه باد آیا میکه اشکم گرم و آهم سرد بود
پیش سر گردانیم صد آسیا در گرد بود : در گوزه قفاع بودن کنایه از تنگ عیش و مبتلای

عنت بودن فقاع چیز لست کیف که از غله و مویز سازند نخ تاثیر سه اوضاع تنگ شاهد
کیفیت نست ؛ در کوزهٔ فقاع ز پیمانهٔ خودم در میان نهادن و داشتن ظاهر کردن
حیاتی گیلانی سه راز بزرگ دولت و دین در میان بنید ؛ دانگه ادای لطف و حقوق کرم
بکنید ظهوری سه باکه این در میان نهیم که داشت ؛ ذرهٔ خورشید در کنار لمشب ؛ در نظر
داشتن کسی را منظر خرابی او بودن نخ شفیع اثر سه برنگ دیدهٔ مو دارا حوالش بود در هم
رقیب امروز معلوم ست ما را در نظر دارد ؛ دل تنگ معروف و آواز نخ های تغنی در تهید
ما نه گو بید سه در نگاه و رنگ خم هنجوش ؛ ربود از سر مه مغز نه چرخ هوش ؛ خم هفت
جوش مراد از کوس ست مخلص کاشی سه اگر بوقت خطرهای گرد و لنگ ؛ مرا در نگ کند
شیشه چون خورد بر سنگ ؛ در نماز کسی بودن نماز جنازهٔ او خواندن شفیع اثر سه تو در نماز
خود اکنون که فرصت ست بکوش ؛ مباش غافل از آن دم که در نماز بود دیگری کسی
افتادن در صد خرابی او بودن نخ خواجوی کرمانی سه فلک در کمان افتاده است
سخت ؛ ندانم که تا چون شود کار بخت ؛ در نظر گرفتن منظور نظر داشتن مرزا رفیع عطا
علیه الرحمه می فرماید سه گر فتم در نظر جا شدم آن قد موزون را به خیالان کردم از یک سرو
بر خود کوه دامان را نظر در آر دن پیشکش کردن نخ کمال خجند سه گر تو خواهی
بچشم در نظر آریم جان ؛ در تو بگوئی روان از سر بگذریم در ناق بکسر اول نام
این لغت که بسبب از لغات ترکی معلوم شد فوقی سه اسیر نکهت همران شدم بدانگونه
که همچو فیل ز سر پنجه برویدم در ناق ؛ تناظر دال از منظر رائی معجبه دز دانه در رو
دیده که در دانه اسیر ست رسم ست که زنان در دانه یا خزف ریزه لقدر استطاعت
بموهای سر بندند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن در دانه یا خزف ریزه خود بخود
از هم شکند و صاحب خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد و هرگاه کسی در صدد
آزار باشد و نتواند ضرر رساند این مثل گویند نخ آقا رهی شاپور سه دل در شکن

طرهٔ جانانه اسیر ست ؛ در دانه در رو دیده که در دانه اسیر ست ؛ دزد خانه دزدی که همخانه
باشد سلیم سه در سینه هر چه بود بیبردم بدست عشق ؛ آری همین علاج بود دزد خانه را تناظر
دال از منظر سین مهمله دست از کسی برنداشتن از سرش وانشدن بدون
حصول مقصود جلالای کاشی یقین تخلص سه از دست تا نقد آمرزش نمی گیرم نمی میرم ؛
چو مزدور که دست از کار زیار بیدار دو دست افزار بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله اوزار
کاسب کار نخ ظهوری سه گر نفس منخواست بهرش می تراشیدیم اثر ؛ در هنرمندی ست آه
ناله دست افزار ما ؛ قافیه غزل بازار و پرگار ست پا افزار کفش را گویند نخ واله هروی
سه مسافران خرد منزلی بسر برند ؛ اگرچه زابله در پا کنند پا افزار ؛ دستاق بضم اول محبوس
نخ نظرت سه شدم دستاق ترکی روز و شب در خانهٔ زینی ؛ تبسم حقهٔ لعلی تغافل عشوه
نامینی ؛ دست آسیا بالاضافه چوبی که دست بدان زده آسیا گردانند مرزا صائبا
سه ز شوق حبت دجوی یار از گردش نمی مانم ؛ اگر در سنگ باشم همچو دست آسیا باشد
دست آس بفک اضافت آسیائی که بدست گردانند و آراب جو باسه پاسه تا سر از
نی روزی دهانی دشکم ؛ تا تو چون دست آس سرگردان مشت گندمی دستار برزمین
زدن کنایه از داد خواستن و عجز و الحاح کردن نخ مرزا صائبا سه تا کشته دم نظاره
زرق فنا گردیدم ؛ چون شگوفه بر زمین پیش که دستار زنم ؛ دست او
کیسر و دلینی کاری از دست او نمی آید نخ طالب آملی سه طاوس رشین زبس
بعمارت مقیدم ؛ دستم بپرد که از گل پا بر آورم دست از دهان برداشتن لب
پرده سخن گفتن نخ طالب کلیم سه از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم ؛ قفل دیگر زحیا بر لب
اظهار من است دستار بزرگ موقوف قلتان نخ شفائی سه بابوی تو کوچک دل و دستار
بزرگ ست آورده از پشت پدرشان دیوثی دست از چیزی برکندن ترک آن کردن
نخ لسانی سه کم کم از داغ تبان برکنده ام است نیاز ؛ اندک اندک نقد بسیاری بدست آورده ام

شوره جان تخم دست افشان و نیز کنایه از حرکات دستکانی که در حالت رقص بدست کنند دست افشاندن مثله بار

دست بشاخ افکندن کنایه از آرزو کردن و یار نو گرفتن میرزا صائب ــه دامن
تسلیم در آویز که چون تاک ؛ هرگز نتوان دست بشاخ دگر افکند ؛ دست با دست
و دست بدست کنایه از بسیار نزدیک محمد سعید اشرف در تعریف چنار گوید ــه زبس
شاخش که برده از صبا دست ؛ رهی باشد بگردون دست با دست ؛ میرزا تقی قلی خان
قهوه چی باشی ــه با خزان دست بدست است بهاری که تراست ؛ حیف صد حیف که چون رنگ
حنائی در خواب ؛ دست بدست شتاب و جلد نیز زلالی در حسن گلوسوز گوید ــه کارگر غیب
چو دستم گرفت ؛ دست بدست آمد و دستم گرفت ؛ و با دست نیز همو در ذره و خورشید گفته
ــه رفت و آمد بکرم دست با دست ؛ که همان بند قبا را می لبست دست بدست بردن
لغزیدن و در رفت بودن حاجی محمد جان قدسی ــه تو بر مدعی که سخن در رفت بگشتم ؛ دست بدست
برند تا حرم کبریا دست بترکش زدن مهیای جنگ شدن اصطلاح آراستن معشوق دست
خود را که انهم در معنی مستعد جنگ شدن سنجر اسمعیل ایما ــه بهر فرگان سیاست
در کار نیست ؛ ... دست بترکش چرا دست برداشتن معروف و باصطلاح
کشتی گیران دست خود بر زمین بند کردن و در اینجا دعوی گفتن که بردارد میر نجات ــه د
بر داشتنت را چو ناوک نابه نداشت ؛ پشت دستی زمه و هر چه پیش تو گذاشت ؛ دست با سودا
کردن معامله کردن محمد قوقی یزدی رباعی ای دل که بغیر غم تمنا نکنی ؛ جز با سر زلف
دست سودا نکنی ؛ هر چند که در دهر دو خا یگی ؛ تا خون نشوی بچشم ما جا نکنی دست
بسر کردن کنایه از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت کردن محمد سعید اشرف
ــه راز داری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو ؛ از در میکده اش دست بسر باید کرد ؛ حزنی ــه دی
آمدی کرشمه کنان همره رقیب ؛ دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم ؛ کنایه از قبول کردن
شفیع اثر ــه سپهر معلی زکف الخضیب ؛ بفرمان او دست بر سر نهاد دست
بسر شستن و داشتن و گرفتن و بر سر زدن از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن محمد شانی تکلو

ــه از سر کوی تو یک دلشده بر پا نشود ؛ که بجایش دگری دست بسر ننشیند ؛ بدیعی تبریزی
ــه گشتم نمکی در اندیشه تو ؛ گهی سر بزانو گهی دست بر سر ؛ حاجی محمد جان قدسی ــه زمانه
دست بسر گیرد از شنیدن آن ؛ زور دو دست اگر شمهٔ کنم اظهار ؛ مغفور لاهجی رباعی تا چند
بسفلگان هندی تعظیم ؛ کو بخت که در مصیبت نفس لئیم + دستی بر سر زنم بجای کرنش
خاکی بر سر کنم بجای تسلیم دست بر دوش زدن حال پردازی کردن میرزا صائب
ــه سنگی که میزند بمن آن شوخ طفل چشم ؛ دست نوازشی ست که بر دوش میزند ؛ دست
برابرو گرفتن تاب نظاره نیاوردن میر نجات ــه خورشید در مشاهدهٔ آفتاب تو ؛
بی اختیار دست برابرو گرفته است دست بار بسایندن کنایه از ریدن محمد تبریزی
ــه ای که خالق روح بخشت دهی به بسمل کرد لطف ؛ شیشهٔ عطر بهاری همچو مینای گلاب ؛ همچو
هو ندار و چون از رنگ و بو ؛ میرسانم من بیادت هر سحر دستی بآب دست بدست
کسی پیوند کردن امداد و اعانت او کردن محمد مسیح کاشی ــه بس بلندی بخشد رفعت
جز این دست رس ؛ دست خود پیوند گر با دست کوتاهی کنی دست بدامان دادن مرید
شدن محمد مفید بلخی ــه تماش دامن پاک تر اندازد گل ؛ مرید حسن تو ام میدهم بدامان دست
دست بدست دادن معروف باصطلاح کشتی گیران در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن
که آن مرسوم آنهاست محمد سند در محاورهٔ در کشتی لبت گذشت دست باکسی یکی کردن با او
اتفاق کردن سند در جامهٔ مرگ گذشت شفیع اثر ــه کرده مژگان بانگاهش دست در قلم یکی
تا مسلمانان تیغ از بالای کافر میزند دستهٔ قیدی مجلد دستهٔ شکنجه مجلد میر الهی در هجو دو کوزه
لوله دار گوید ــه که باشد هر یکی را لوله در طول ؛ ز دون از دفتر قید مجلد دست بدلال
و بیع دادن در صدد بیع و شرا بودن چه رسمست که در حالت تشخیص قیمت کالا دلال مشتری
دست بایع را از بر جامه بدست خود گرفته با رات معینهٔ اصابع تعیین قیمت کند و بعد
از آن بهمین دستور بمشتری اخبار کند محمد محسن تاثیر ــه واعظ مکن مصافحه را دست

پیچ زهره ٭ کی خود فروش دست بدلال میدهد ٭ ظهوری ؎ گره بعیش اجل وهد دستی ٭
کشیده بر کنم بسود و زیان ٭ این شعر در هجو اسپ ست دست بزیر شال بردن ودلال نیز همین ست
مح سعید اشرف ؎ بهانه در سود البود دلال او ٭ میرود دستی بزیر شال او ٭ دست بدست
دادن نیز یحیی کاشی ؎ از تو متاع حسن وزما نقد جان ودل ٭ دستم بده بدست که سودا
مبارک ست ٭ دست بر کسی بستن درخرابی او مجد بودن مح مخلص کاشی ؎ اکیه بهر قتل
مخلص دست داری برکمر ٭ خویش دگر دستی برین نخچیر لاغر بسته . دست برور زدن
مرادف انگشت برور زدن وآن گذشت طغرا ؎ همچو طغرا بردر پی اختلاطی می زنم ٭
تا یکی از بهر صحبت دست بر در زدن دست بالا کردن ٭ کنایه از تظلم و فریاد صائبا
؎ نیست ناقص را کمانی بهتر از اظهار عجز ٭ دستگیر ناشنا در دست بالا کردن ست در رقص
کردن نیز سلیم ؎ در سماع آیم زدوق رقص او من هم سلیم ٭ گرد بادی تا بصحرا دست
بال سکنند دست بر روی دست و بر سر دست و بر بالای یکدیگر نهادن
بیکار و معطل بودن مح میرزا صائبا ؎ نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند ٭ دست خود برد
دست اهلی همین بازو منه ٭ وحید ؎ سعی ناکرده براز در و گهر سیگردد ٭ چون صدف دست
وحید از پی بر سر دست ٭ سلیم ؎ خفته در راه تو اجزای غزال بشر گیرد ٭ دست بر بالای یکدیگر نهاد
شهر با دست او بر سر من یعنی آنچه او را میسر شده مرا هم نصیب شود ٭ مح غیاث منصور نکر
که اشعار او را اخوند سعید اشرف انتخاب زده در بیاض خود نوشته از انجمله است ؎ آشنا
یکسر موئیست با آن کافرم ٭ محرمی با زلف اوای شانه دستت بر سرم دست بازی
ملاعبت با معشوق کردن مح طالب کلیم ؎ بدست بازی درد مفاصلم مشغول ٭ وگرنه
در دل خویش را کنم اظهار ٭ دور بازی شطرنج بهر مهره که دست کنند همان را بازند مح ام
این را دست مهره گویند ظهوری ؎ من داغ پسندیدم و یاران همه ٭ در عرصه عشق دستباز
شد است دست پیش داشتن منع کردن مح شاعری گوید ؎ هوس آتش وصل تو

خویش را زده بود ٭ اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا ٭ کنایه از گدائی نیز مح صائبا ؎ چو دست
پیش تو دارد کسی گره گردی ٭ ولی بوقت خراش دل آهنین چنگی ٭ دست پیش کسی دراز پیش
برین معنی ست یحیی کاشی ؎ از بهر بوی دوست دو عالم گزان پرست ٭ دستی دراز پیش
صبائی نکرده ام ٭ دست پیش داشتن بخشش کردن نیز مح محسن تاثیر ؎ خجلم هست اگر
قدرت احسانم نیست ٭ دست گر پیش ندارم سر من در پیش ست ٭ دست پرورد و
دست پرور پرورش یافته اول معروف دوم حاجی قدسی ؎ تیر پر تیرش تمام سینه
پسندست و دلنشین ٭ این غمزه دست پرور طرف کلاه کیست دست پیش دهن
گرفتن در وقت حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش دهن گیرند
تا ناگاه آب دهن بر مخاطب نرسد مح ظهوری ؎ پنهان سرگوشی از غنچه با بوی تو
می فهم ٭ که دست برگ از روی ادب پیش دهن گیرد دست پیچ دست آویز سند در دست
بدلال دادن گذشت و در پا پیچال نیز نویدی شیرازی گوید ؎ عارضش را با گل خورشید
گفتم توام ست ٭ کرده زلفش دست پیچ این حرف را از من درهم ست دست چربی موقوف
بجیم عجمی امداد و اعانت کردن مح بعضی گویند مالدار ایست میرزا صائبا ؎ درین زمانه که امید
دست چربی نیست مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد ٭ دست چرب باضافت نیز صائبا
؎ مکش منت ز دست چرب این سنگین دلان صائب ٭ که روغن میکشند از دانه ریگ
روان سودا ٭ یحیی کاشی ؎ سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند ٭ کوته کنید از سر من
این دست چرب را ٭ شفیع اثر ؎ دست چربی چون دوچارت گشت مانند غول [illegible] هر چه
دارد در کف از ابرام یکجا می برد ؎ تا بجوئیش از حرص دکان توقع چیده ٭ مرده فروزنده پنهان
تا دست چربی دیده دست چرب بسر کشیدن اظهار شفقت و مدارا کردن مح میرزا صائبا
؎ پیر گرگ ست که بر پیر هم مالیدند ٭ دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم دست خون
موقوف نقد بهای دادن همه چیز بجان داد و زدن قمار باز صائب ؎ دست خونست اداوا …

دوستش ماست نقش سینهٔ باز + لیکن مرزا الجو نکبتر تا صبط المود ه دست خر ابعنافت کنایه
از آئیر خرم محمد سنند در سر فیل خواهد آمد دست در گل بودن و داشتن بکاف عجمی
مکسور مهیای تعمیر بودن محمد صائب گرچه در تعمیر غافل از دل نیستم + دست در گل
دارم اما پای در گل نیستم دست بر کمر داشتن و زدن کنایه از رعنائی و خودنمائی
محمد قاسم مشهدی زپیچ و تاب میانش چگونه سر پیچم + دلم گرفته بدستی که بر کمر دارد +
معز فطرت مبند دل بر عونت که میکند گچه گل + چو بهله پوچ شمر دست بر کمر زده را دست رنج
اجرت کار که مزدور دهند شفیع اثر هر چند بو میائی دلها شوی محزون + روزی است رنج
کسان چون شکسته بند دست زدن مرادف کف زدن مرزا صائب دست د
دامن پرخار علائق مزنید + تا برانید ازین خرقهٔ تن دست زنان دست فال مرادف اول دشت
که گذشت ربیع رفیع دست فالی که جود او کرده + گرد از بحر و کان برآورده دست
فرو کوفتن آماده هم آوردی و برابری شدن چه رسم پهلوانان است که چون با حریف
بر سر کشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند و آن کنایه از اظهار پرزوری خود است محمد سند
در زشت کردن خواهد آمد سنجر کاشی نیز گوید گردون بر بردستی بر خیز داگر با من + تا دست
فرو کوبد پشتش بزمین باشد دست کجی بجیم تازی و کاف عجمی دزدی محمد فوجی نیشابوری
ای زلف مبر دل کسان را + این دست کجی ز سر بدر کن دستکاری ساختن چیزی
بخود تمام محمد سعید اشرف بازیکار ند برطرف خیابانها چنار + باغ را بهر قد دستکاری
میکنند دستکار استاد هنرمند دست کش بکاف تازی مفتوح عصاکش کور طالب کلیم
کوریست که با دست کش خویش نسازد + گر عقل تو انفس تو مامور نباشد + مقلوب نیز محمد
مرزا صائب تا دست کش سبحه و زنار گشتیم + در حلقهٔ تقلید گرفتار گشتیم + و شانه کش نیز
سنجر کاشی بازلف ز عروسی دل ما در سفر + از دست کش فتاده و از شانه مینوا + و چیزیست
از عالم بهله که بر دست کشند در ترکی الجک گویند بجیم عجمی دست گرفتن دستگیری کردن

بمعنی مشهور دست از کاری باز داشتن نیز نظام دست غیب رباعی دل دوش خبر ز چشم مست تو
گرفت + جان نشاه ز لعل می پرست تو گرفت + میخواستی از لطف بریزی خونم + آزرده ام از حنا
که دست تو گرفت + میلی گردید تیر غمزه مستش بخون من + هر چند دست او بشفاعت حنا
گرفت + دست بند عقد گوهری که زنان بر ساعد بندند معروف است و نوعی از رقص که رقاصان
دست هم گرفته رقصند رسیدی در کارستان گوید فقره بدستان زنان دستوری داد که چنگ
بدست آرند و دست بند و لبته کار آغاز کنند دستگاه سرمایه و اسباب محمد مرزا صائب بیت
صائب در بساط بحر با آن دستگاه + آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف + و مغلوب نیز محمد طغرا
چو کرد یاد ز دوران گرت غباری هست + برون فکن ز درون دستگاه گرد سپاس
و کارخانه اهل حرفه محمد مرزا صائب از دل بدار و آه آتشین و اشک گرم + دستگاه زندگی
چون شمع خاموشم نیست + سعید اشرف از حباب آب روان چون دستگاه شیشه گر + در گل شبو
گلستان چون دکان زرگری + و سحرم محمد شفیع اثر باشد ز بهله پنجه پر نور آفتاب + در دستگاه
جلوه او دستگاه تر + دسته سبحه محمد سلمان ساوجی بنفشه دسته از آن می شود بمجلس
باغ + که در بهار بپوشد لباس تقوی را + باصطلاح کبوتر بازان جوقی از کبوتران سالک
قزوینی کبوتر باز مشوقی بدام آورده دلها را + که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد
یعنی جمعی از مردم هم سلیم جدا شدیم ز همصحبتان خوش آنروزی + که بود دسته گل را
حسد بدسته ما دسته کردن جمع کردن و فراهم آوردن ظهوری واعظ چه کنی
دسته حدیث گل و سنبل + برخیز که شوریده دماغ است دل ما دست لاف مرادف دست فال
که گذشت محمد ظهوری تا شب در سودای طرب بسته شود + با غم روزی که دست لاف نکنم +
دست و پا سعی و تلاش محمد مخلص کاشی کس نشد رنگین بخون بی سعی در میدان عشق +
زین حنا هر کس بر قسمت بقدر دست و پا دستینه زیوریست که زنان بر ساعد بندند طالب آملی
در صفت اسپ گوید در تکلیش پا بسان ساق خلخال آشنا + در جدارش دست همچون ساعد دستینه دار

دستی و پشت دستی مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن و آن مشهور ست مح
محسن تاثیر ؎ خوبان ز پشت دست صدر روی دست خوردند ٭ دستی چنین که دارد دستی
و پشت دستی ٭ تناظر دال از منظر شین معجمه دشت معروف و مرادف اول
دشت که آن گذشت مح محسن تاثیر ؎ در محبت سینه دل بردن فراوان ست بس ٭ هست
اگر دشتی درین سودا بیابان ست و بس ٭ میر نجات ؎ رنگین گذشت دامن صحرا از خون ما ٭ دشتی
نکرده هست بهار از جنون ما ٭ وحشت افروز نام سیرگاهی مح باقر کاشی ؎ دشت افروز از نظر
کی میرود ٭ جلوه گاه گلعذاران یاد باد ٭ تناظر دال از منظر عین مهمله دعای قدح
نام دعای ست مح سلیم ؎ بغیر حرف می از سیکشان چه میخواهی ٭ که در نماز نخوانند جز دعای
قدح دعا کردن و گفتن کنایه از وداع شدن مح مومن استرآبادی ؎ راحت ز تن و جان
ز دل آرام دعا گفت ٭ اینها همه از عشق دلارام دعا گفت ٭ والا بروی ؎ معما گو ست سخن عشق
در حلش بود عاجز ٭ چو من صاحب سلامت گفتم او گفتا دعا کردم ٭ دعای جوشن دعای معروفی
که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن وقایه نفس خود دانند مح جلال اسیر ؎ کشته تیغ تو
کی باک ز طعن دشمن ست ٭ زخم تیغت چون حمایل شد دعای جوشن ست ٭ دعای باران نماز استسقا
صاحب مدارج النبوة در قصه رفتن حضرت عبد المطلب بنماز استسقا نوشته طغرا ؎ مینا بپای ساغر
چون سر نهد بسجده ٭ چیزی دگر نخواند غیر از دعای باران ٭ دعوی داری بخود گمان غیر
واقع داشتن مح محتشم کاشی ؎ زهی طغیان حسنت بر شکست کار من بحث ٭ ظهورت بر زوال
عقل دعوی دار من باعث ٭ تناظر دال از منظر فا دفترنمدی حرف بی اصل و بی ته
مح سلیم ؎ حساب کار سکندر گرفتن آسان ست ٭ چو دفترنمدی را کشود آئینه ٭ کتابه ین و بیاض
نمدین نیز گویند میر الهی در هجو شیدا گفته رباعی شیدای منافق که سراپا تن بد ست ٭ هم مرتد و هم دو ست
و هم تخم دو دست ٭ با آنکه کلوخ چین بود اشعارش ٭ دیوانش سکتر از کتاب نمدی ست ٭ ناظم تبریزی
در اظهار جهل مهجو از زبان خودش گوید ؎ در بیاض نمدی هم دو سه سطری ارم ٭ از ترنامه خاقانی

و اصفهانی ٭ طغرا ؎ طغرا ز کتاب نمدین مساله جو شد ٭ بشنو که چه در دفتر باجاب حرام ست
و کنایه از فرح نیز صفاهانی زباندانی در رقعه که از طرف خاتونی برای شوهرش نگاشته فقره
دیگر محاسبه بیغیرتی آن مردک بی ادراک در دفتر نمدین ما تحقیق یافت سوگند بخفیه محتسب
دایر قاضی که اگر زنده یاد از یک ماه بوطن خود نیائی دفتر نمدین خود را چون جوال پشمین تو
درهم دوزم شفائی نیز گوید ؎ از گوسپندم و سرش ست دفتری ترکیبش ٭ در کتاب نمدین
نسخه این معجون ست ٭ تناظر دال از منظر کاف دکان گردیدن کنایه از گرمی بازار
و پرمایه بودن دکان مح صائبا ؎ نمرده عمر کسی جاودان نمیگردد ٭ خراب تا نشود
این دکان نمیگردد ٭ دکان گرداندن متعدی شانی تکلو ؎ فتاده ام بدیاری که
جنس دانش را ٭ نمیخرند اگر صد دکان بگردانی ٭ حق تحقیق آنکه گردیدن بمعنی رونق
در وزن بازار ست تخصیص بدکان ندارد گویند خانه در گردیدن ست و میخانه و حمام در گردیدن ست
سند خانه گردیدن در باشته در گذشت طغرا ؎ تا ز حشمت هر طرف میخانها در گردش ست ٭
ترک تازت میخورد اینجا شراب آنجا شراب ٭ هم در توحید گوید ؎ به تخت سلطنت چون تخته نرد
ز نقش شهان چون مهره در گرد ٭ گویند سلسله فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونقی بهم رسانیده
صالح هروی ؎ جان حزین را دگر مژده درد آمده ست ٭ سلسله عشق ما باز بگرد آمده ست ٭
از گرد افتادن از رونق افتادن ست طغرا ؎ دستگاه سینه ریشان نیست غیر از ناله ٭ بی فغان
از گرد می افتد دکان آسیا دکدکی باول و سیوم مکسور و هر دو کاف عجمی عبای اسپ مح یکی از لوطیان
گوید ؎ خدا مرا بکفل پوش دنبه تو کند ٭ لباس اسپ بزرگان که دکدکی از د ٭ دکه بضم اول
و تشدید کاف تازی دکان شفائی گوید ؎ بر در دکه دشنام فروشی بیجا ٭ آمدی نقد حسد
در کف و سودا کردی ٭ تناظر دال از منظر لام دل انداختن دل بای دادن و بیدل
شدن مح حیاتی ؎ دل نمیدانم اگر تیر تو از جان گذرد ٭ تا نگویند بسهمی سپر انداخته دل
بدریا کردن و انداختن کنایه از جود و سخاوت فوق مقدر مح میرزا صائبا ؎ بدریا کن

دل ای ساقی و خم را در میان آور * سرا کرم ازین پیمانهٔ کم کم نمیگردد * و هر چه
باد اباد گویان بر دل توکل زدن و بر سوخ همت بکار هونناک کمر بستن مح سالک قزوینی
ست چون حباب از شکستی دل بدریا سکنیم * تا حنی موجم گره از کار خود وا سکنیم * داشتن
دل را بدریا کردن نیز گویند صائبا ست در محیط ازل * نمیندازی درین ره دل بدریا چون حبابا
دل را بدریا کردن نیز گویند صائبا ست در محیط آفرینش از حبابی کم مباش * گر نظر و اکردنی
دل را بدریا کرد و رفت دل بر لب درود دیدن کنایه از گریه خونین کردن مح ناظم هروی
در یوسف زلیخا گوید ست زبان کرد ای اگر در ناله اهمال * دلش بر لب دوید همچو تبخال *
شانی تکلو ست دل می دود بروی من از غصهٔ رقیب * هر گه که یاد شانی آزرده دل کنم *
دل بچیزی دوختن متوجه کردن دل بآن قدسی ست دل دوختن بوعدهٔ معشوق
بیوفا * جز آرزوی خام و خیال محال نیست دل بر سر زبان داشتن آنچه در دل باشد
بر زبان آوردن مح طالب آملی ست چون کنم راز عشق را خس پوش * هست دل بر سر زبان
دارم دل پرداشتن لبریز شکوه بودن و آن معروف ست پر بودن بمرادف آن شیخ کاشی
رباعی آتش بزبان سفاهه بزن زده بانگ * کز هر جهت لسان خاکستر کنگ * گفتم که بدین
حسان ندارم سر جنگ * آنکه پرم زبانی تا سر چون چنگ * قافیه مصرع اول این رباعی موافق به
ایران ست شاعران ولایت ازین قسم قوافی بسیار دارند چنانکه حکیم زلالی در مثنوی مسمی به میخانه
گفته ست انکم از نام او چه غنچه کند * روی خود سرخ از طبانچه کند * واله هروی رباعی در دانگه
بزیر چرخ پرشور و بانگ * از ترک و ز تجرید که ساز دولنگ * از کس نپریده که برابر به
منت چه بجز دار و چه طوق چه دانک دل پرسی حال پرسی مح مسیحی ست غم نبینو از را آ
گر بدل پرسی ترا به سوزی ما همچون غم خود رسم میبود آمدن دل دل و دل به دل
کردن اضطراب و بیقراری کردن مح صائبا ست کی به بستن شینا فریب دل خو ایسته
ما که در سودای زلف یار دل دل میکنیم * سنجر کاشی ست و نبال چشم او دل کرده میرم

وز گریه راه را همه گل کرده میروم دله شجتین روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند و نام زن
حیله گر ریحی کاشی در صفت زن محتاله گوید ست و هر زنگ ریش دل پر ناله * هر سر مویش دله المحتاله دل دویدن
عاشق شدن مح جلال اسیر ست مشکل که در قلمرو هستی بهم رسد * آسایشی که در قدم دل دویدگی ست
و طمع کردن نیز نموس ست دل دو دیده و چشم ندیده داری * ز آرزوی طمع در گذار خجلت باش دل
در گریبان فگندن زنان ولایت جهت رفع بدخوئی دل گوسفند در گریبان اطفال اندازند
و این از عند بانست مح مخلص کاشی ست طفلی که بدخوئی کند از مهر سوزد دایه اش * دل در گریبانش
فگن شاید که تیمارش کند دل دادن بچهار معنی مستعمل ست اول دلیر ساختن ج ظهوری
ست عشق گر دل دهد کبوتر را * جگر از سینهٔ عقاب کشد * دوم استماله کردن مح رضی دانش ست روی
فندق تبسیدن دل دهد بیمار را * باغبان بکشا ز ابرو چین که بیمار دلم * سیوم عاشق شدن گرم الفت
گردیدن مح ظهوری ست تا رونه دهی که میتواند رودید * تا دل نه دهی که میتواند دل داد * چهارم اجازت
دل دادن در کاری مح سراجای نقاش ست ز دوستیش دلم چون نهد که رو تابم *
که هم بنگه گشت واز تغافل سوخت * دل آمدن هم باین معنی ست مح سنجر کاشی ست بالا آمده
فریاد هر شب بردرت * آیم و دیگر دلم نایه که بیدارت کنم * سالک یزدی ست نباشد دور گر قاصد
جواب نامه دیر آرد * کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد دل کردن رغبت کردن مح
محسن تاثیر ست جائی بدان نشینی آنجا نه بر است * کی دل کند خدنگ تو گر دل گذر کند دل گیر
مکانی که دل در انجا قرار گیرد مح حاجی محمد جان قدسی ست بتماشای خیال تو مرا جائی نیست
دلگیرو گیر تر از گوشهٔ کاشانهٔ چشم دل واپسی ملاقهٔ دل چون کسی سفر کند دیا به محبت عیال و
اطفال باشد گوید میروم لیکن دل واپسی دارم و از بن ره بیقرارم مح صائبا ست چه فارغند
ز دل واپسی عزیزانی * که دل بعشوهٔ دنیای بی وفا نه دهند تا ناظر دال از منظر دم بستن
خاموش شدن مح شفائی در هجو حکیم جمعی گوید ست دم بسته اند اگرچه نکنم شان لونه زنی * بی زخمه ام سر دنخیزد ز تار شان
واله هروی ست دیده را مژگان زبان ست بنگه عرض نیاز * نیستم از گفتگو خاموش گردم بسته ام *

دم معروف بمعنی وقت نیز آرند مح محسن تاثیر گوید ــ دم رفو نگرد چون بزخم کاری را ✤ بجای رشته بگردد بیم سوزن آب ✤ ازین رو دم شام و دم صبح نیز گویند هم از وست ــ تا یاد رخی گشته چراغ دل تاثیر ✤ پای کمی از صبح ندارد دم شامش ✤ واله هروی ــ از دست من دم هیچا برعشه ماند ✤ در آستین حادثه روزگار دست ✤ دم خود بکسی سپردن در حالت نزع راز خود با و سپردن و قایم مقام خود کردن مح غزالی مشهدی ــ آنهاکه چون مسیحا ره بقا سپردند ✤ لب از سخن چو بستند دم را بما سپردند ✤ سالک یزدی ــ صور تی که کارم با دجان بخشد ✤ دم سپرده است مسیحا بدم تیشه ما ✤ عطائی حکیم ــ چون دم خود هر کسی سپرد به پیری ✤ ما دم خود را به پیر جام سپردیم دم تسلیم وقت مردن و جان تسپردن مح سند در آب گردش گذشت دم گاو از سینه رستن با ول مضموم دم گاو بر سینه بستن هنگامه گیران و مسخرگان ایران مح شفائی ــ آن گاو دم از سینه برون رسته که می برد جدت بدر خانه یاران بکجا رفت دم نرم داشتن بانگ گرمی حریف از جا رفتن سعید اشرف ــ با جوهر مردی اند هر چند ولیک ✤ چون خنجر مومن دم نرمی دارند ✤ دماغ شستن پاک کردن دماغ از وساوس نعمت خان عالی ــ نشسته است ابر چهره گلهای باغ را ✤ گو یک سبوی می که بشوید دماغ را ✤ دماغ آرایش دادن ساز کردن باغ واله هروی ــ زهشیاری دماغی داده م آرایش که و مستی ✤ دهان تلخست از خمیازه آن نشئه افیون را دم و دو دنتان داشتن گویند فلان دم و دودی ندارد یعنی اعتبار ندارد و در اینجا دم و دو دی بر نخاست مح سالک یزدی ــ ندارد هر که در سر آتش عشق ✤ چه تنها کو دم و دودی ندارد ✤ و دود دم آمده طغرا ــ در آتشم فگنده که بی دود و دم نشین ✤ غم بر دلم گذاشت که رو بر الم نشین ✤ حیاتی گیلانی ــ تاز گل از باغ رسالت که زبویش ✤ در عالم جان دود دم صیف و شتا نیست ✤ از صفاهانی مسموع شد که دم و دود سامان ضیافت را هم گویند سعید اشرف در تعریف غلیان گوید ــ رفیق و زاد یاران مسافر ✤ دم و دود حریفان معاشر ✤ دم تختین بر رو خوابیده که در تازی منکوس گویند فوقی ــ بگلشن عربی

غنچه خفته ام اما بکسی نچیده گلی از حدیقه دم مرم ✤ ایضاً ــ چه گلها که می چنیم از باغ عیش ✤ دمی گان بسر را دمی کنم ✤ دمیدن معروف بخصیص استعمال آن پنج جا شل صبح و سبزه و نی کوزنا و باد و در مشک خلاف متبع ست بل مورد آن عام ست چنانچه اساتذه آورده اند شفیع اثر ــ تا عرض حال خویش کند مطلعی دمید ✤ آشفته همچو سنبل آه از دل فگار ✤ وله ــ چو خط یار دمد درس عشق تعطیل ست ✤ مگر کنند سبقهای خوانده را تکرار ✤ طالب کلیم ــ مدام تا که دمد آفتاب آفتاب بعد از صبح ✤ همیشه تا که بیاید چراغ پیش از شام ✤ وله ــ چنین که تخم تعجیل می دمد از خاک ✤ نوبت داند ازین ✤ دانکه نخورد شکار ✤ شانی تکلو ــ کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ✤ طور عشق ست و کلیمش من غمناک آنجا ✤ افسون دمیدن معروفست دم زدن سخن گفتن ح کاهی ــ هیچکس مگر از دهنت آگه نیست ✤ دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست خاموش بودن ح صائبا ــ هر که چون صائب ز لب گوهرشناسش وقت شد ✤ دم زدن را عمر جاویدان تصور می کند دماغ گرفتن مرادف آستین به بینی گرفتن و آن گذشت ظهوری ــ آنانکه خونبکت کاکل گرفته اند ✤ در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند تناظر ذوال ابنطظر نولن دنبه گداز چون خواهند کسی را هلاک کنند بنام او سوزن بسیار بر دنبه خلانند و افسون خوانند و در زیر آن آتش برکنند وقتی که تمام گداخته شود شخص مذکور زار و نزار شده هلاک گردد ح سند در آتش تماج گذشت دندان بفارسی نهادن و گذاشتن نفهمیدن حرف و دریافت کردن آن مح میرزا صائبا ــ نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد ✤ کز قند فارسی ساز م جهان را پر شکر ✤ سعید اشرف ــ خوانی کشیده ام ز سخنهای با مزه ✤ دندان بفارسی نگذاری چه فایده ماخذ فارسی نفهمیدن ترکست که آنها غیر زبان ترکی ندانند چنانچه کلیم گوید ــ بعرض حال دل آن چشم مست وا نرسد ✤ ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند ✤ دنباله آهنگ کشیدن شده و مبلند کشیدن دمکشان مح میر معیدی ــ بی تو بلبل می کشد دنباله آهنگ را بوی گل تعلیم میکند ✤ هر رنگ فرد ندان معروفست بوسه مح باقر کاشی ــ چند دندان بجگر غوطه دهم بخت کجاست

بسار

رگیرم ز لب لعل تو دانی چند ؛ خسروی ــه زحل ار بدندانی گزیتم ؛ حیاتی یافتم جانی گرفتم ؛ معانی
معانی دیگر در کتب لغت مرقوم ست از انجمله طمع و خواهش ست فغانی ــه دران مجلس بچیزی
هر کسی دندان فرو برده ؛ امید یاران لبهای شکر خند خواند بود و ند با وصف معانی دیگر که در
کتب لغت مذکورست چوبی را گویند که در وقت بافتن جولاهگان از هر دانه او تار بگسلند مح
تجمّم کاشی ــه مدار رنج کار پیوند من ؛ بشکسته است دندانهٔ دندهٔ من دندان بدندان
نشستن بسته شدن دندانها با هم که بزور بسیار توان کشاد مح سلیم ــه از بس فسرده
ام بهم از جور روزگار ؛ دندان من چو بخیه بدندان نشسته است ؛ دندان بدندان کلید شدن
نیز همانست و اینحالت اکثر در غشی و صرع واقع شود وحید در صفت مداد گوید ــه اگر تبین
وی از صرع دیده که دندان او شد بدندان کلید ؛ کلبتین بفتح کاف تازی و فتح موحده و مثناة
فوقانی و سکون یای حطی مجهول و نون ابزار آهنگران و مسگران و زرگران دندان تر بر کسی
داشتن در صدد هلاک او بودن مح حسن بیگ رفیع ــه برمن از گریهٔ ارباب هوس ظاهر شد
که برین طایفه دندان تری دارد عشق دندان بهم خوردن حالتی ست که از سرما پدید
بهم رسد و دندان بهم خورد آنرا دکدک دندان نیز گویند میرزا محمد اکبر دولت آبادی در صفت برودت
هوا گوید ــه بهی حبت از دل آتش شراره ؛ بهم می خورد دندان ستاره دندان
بچیزی بند کردن طمع و خواهش آن کردن مح حسن بیگ رفیع ــه از عشق بناگوش تو دل
حلقهٔ گوشست دندان طمع کرده گهر بند سکستیم دندانی کردن شرمنده کردن مح صائبا ــه
ز شرم ... تو دندانی کرد ؛ غنچهٔ گل ... لب دندان ... دندان نمودن خنده
کردن مح میر حمیدی ــه صدف زار دلت و بخنده نگشاید ؛ گرش تو منع کنی از نمودن دندان
و اظهار عجز کردن نیز ... ــه گر به مجال چرخ و زمین چشم منظره ؛ دندان نما شود ز پی عجز کنگره
دندان زنی برابری و خصومت کردن مح طغرا در هجو خیاط گوید ــه بخیاط سوداگر از شوخ نیست
چو بخیه بدارش بدندان زنی ست ؛ سوزنی نام تماغریست معروف دندان سرخ کردن خوش اهتمام

زدن مح ناظم هروی ــه کمی چو صبح بجون شراب دندان سرخ ؛ که می شود رخ دین زرد در رگ
ایمان سرخ دندان رنجش انچه بوقت استماع سخن اول نبود عروس هند مح سعید اشرف ــه
جو از لب عقد مروارید راندی ؛ بدندان رنجشی دل ستاندی دندان بر سر حرف
و بر حرف گذاشتن بر حرف قائم بودن مح اسمعیل ایما ــه چون قلم محرم اسرار جهان میگردی
سنگذری بسر حرف اگر دندان را ؛ یحیی کاشی رباعی کی خواجه با باده بلب راه دهد ؛ گز گون
دهان زیریش گو جهد چون بر سر حرف برگذارد دندان ؛ دندان باید که بر سر حرف نهد ؛ بعضی
گویند که بر سر حرف خود قائم نبود لنست سلی این شعر محسن تاثیر ــه گشته از روسیاهی منکر ایمان چرا
سنگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا ؛ تصدیق می تواند شد دندان بر سر دندان
نهادن کنایه از تحمل کردن ناملائم مح سنجر کاشی ــه دل که بار آسمان نابرده را بر جان نهاد
و جفتش یاد که دندان بر سر دندان نهاد دندان بدندان زدن کنایه از دریغ و
افسوس ست مح طالب آملی ــه تا بکام غیر دیدم لعل یار ؛ چون گهر دندان بدندان می زنم
دنگ باول مفتوح صدائی که از برهم خوردن سنگ امثال آن پدید آید مح قر کاشی ــه در
جنون عاشقی دیوانه را دنگی بس ست ؛ خاطر شوریده غوغا بر نتابد بیش ازین ؛ و نشانه نقطه بر کاریز
مح زلالی ــه تو لؤلؤ مانند دنگ و من چو پرکار ؛ بگردت بی سرو بی پای گردم دندان
از چیزی کندن بفتح کاف تازی ترک آن کردن مح یحیی کاشی ــه چون کنم از دل جدا
دندان ؛ که بیاقوت لبش همرنگ ست تناظر دال از منظر واو دواندن خجل کردن مح
مخلص کاشی ــه ز لطف مردم اگر بر نظر نشاندت ؛ مرو ز جا مگر که چون اشک می دواندت دوالک
بازی مکاری و حیالی و مرادف تسمه بازی که گذشت میرزا طاهر وحید ــه مشتی آبلهٔ دل
دوالک باز آستین کوتهان دست دراز دوات ؛ شو میلی که نیقهٔ دوات مدان بر هم زنند و تبار بازی
معراکس خوانند دو برجی کبوتری که در یک برج قرار نگیرد مح یحیی کاشی در تعریف دلتخانه گوید ــه کشند سوی
خود برج ازین منزلم دو برجی شده چون کبوتر دلم ؛ دوتا نیز گویند سنجر کاشی ــه جائی نیز دم و در بام کبوتران نی ...

دو بامه‌ام ؛ دو برجی به مجاز شخص هرزه گرد را گویند محمد سعید اشرف ست ز حسن خادم هندی گرجی
شده چشم تماشائی دو برجی ؛ وحید ست دل از غم آن بت دو برجی ؛ سوراخ بود چون کرجی
و باصطلاح لوطیان شخصیکه امرد باره باشند نیز محمد سند در لفظ خرجی گذشت ؛ دو بر هم زدن
لسعایت غمازی میان دو کس نزاع انداختن محمد شفیع اثر ست شیوهٔ صلح و صفا کار دو بر هم زدن
نیست ؛ هیچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح دو بحر زدن شعر و بحرین گفتن که از صنایع
شاعریست دود کردن ظهور کردن شاعر گوید ست از کلاه نمدی دود کند اخگر عشق
این عود لیست که در مجمر افسر سوزد دود دل خالی کردن درد دل ظاهر کردن محمد محسن
تاثیر ست پر ز دست خویش چون غلیان کدورت می کشم ؛ همدمی لو تا ز جو دود دلی خالی
کنم دود مشعل نوعی از جزیره و کنایه از اسباب حشمت و جاه نیز مثال معنی اول محسن تاثیر در صفت
اقسام جزیره نیز گوید ست بی دولتیش شود مسجل ؛ هر کس که نخورده دود مشعل ؛ مثال معنی دوم
سعید اشرف ست میرسی آخر بدولت گر کنی تحصیل علم ؛ از ترقی دود دل میشود دود چراغ دود
چراغ محنتی که در تحصیل علم کشند سند بالا گذشت و نیز قسمی از خربزه محسن تاثیر ست تا دود چراغ
او نخوردی ؛ دانا بلندی نبردی دودستی در آویختن کنایه از نهایت بی تکلفی محمد واله
هروی ست کو شانه زبان بازکش دباد صبا یا کان زلف بآن روی در آویخت دودستی
دودست گرفتن نیز خان خالص ست خبر چاک پیرهن که دودستش گرفته است ؛ دست کسی
بگوی گریبان نمیرسد دوری دوستی سرگرم محبت بودن در دوریها محمد شفیع اثر ست
صلح و صفا نتیجهٔ دوری دوستی ست از مهر در مقابله مه را رسد ضیا دو تیغه باز بهادر جنگ لیسان
تلاش کن طالب آملی ست گزیده ناوک متراضه چهار پرش ؛ که با دو شاخهٔ پیکان چو ذوالفقار شد
بسینهٔ صف اعدا که خیل مور انند ؛ دو تیغه باز چو نوک زبان مار افتاد ؛ دو دکش روزنی که برای
دود در حمام سازند و این را فارسی ساخته اهل هند گفتن دود از نهاد فارسی بر آوردن ست چنانکه
شفائی گوید رباعی ای بینی تو دودکش شعلهٔ تیز ؛ وی ریش تو نیز چو را دست آویز

ز جمله هجوم پس بینی بگریز ؛ برخیز ز پشت کوه بینی برخیز ؛ طغرا ست گرد ز خط پشت کرم عمل می آید و را
دودکش لاله ساخت غنچه بی دود را ؛ ازین عالم ست دهانه بخاری و روزن گلخن طالب آملی
ست جان کرده سیه لب حسودت ؛ چون دود دهانه بخاری الفباله ست نفسی نیست که چون شعله
ز دود دل خویش ؛ سرمه در دیدهٔ روزن نکشم گلخن با دو سری کرباسی که بر بدن محمل کشند
از عالم غلاف محسن تاثیر ست زان دو ابر دست عیان نرگس آن شوخ پری ؛ محمل
لیلی محبوب فزیر دو سری ؛ و نیز رقیمه نیز محمد شفیع اثر ست دشمن جان ترا عزم بیابان نبست
دائم از تیره ز بهر تن دگری بر سر پاست ؛ دور افتاده معروف کسیکه فهم سخن خوب نکند یعنی
از ادراک در او فتاده ابراهیم جاهی ست گرده ام روی خورشید ترا النسبت بماه مه کجا
رو نیست کجا بسیار دور او فتاده ام دو شاب دلی هر ساعت به هر سو میل کردن
مثل زنان بار دار محمد خان خالص ست عیش هوو تلخ دارد عاشق دو شاب دل ؛
نوش نیابد این شکر تبریزی از خسرو مراد ؛ سلیم ست گهی می چنگ میخواهد گهی عود ؛ بلی انگور هم
دو شاب دل بود دو من زدن کنایه از آگاه کردن سلیم ست زاهد چو حرف توبه خورد
سلیم ؛ هر دم سبوی باده بمن دو دست میزند برابری کردن نیز خان خالص ست هر رند تنک می
سبو دوش نمیزد ؛ میخانه زین پیش نظام و نسقی داشت دو ستکانی پیاله خود با دیگری یکجا جمع
کردن ر مرادف جدا کردن و آن گذشت زلالی در شعلهٔ دیدار گوید ست چشم نرگس ناتوانی
میدهد ؛ داغ لاله دوستکانی میدهد دورکسی گردیدن مرادف گرد کسی گردیدن محمد محسن
تاثیر ست دور او میگردم و از سر مرادم می کند ؛ چون توان کردن بلی دور این تقاضا میکند
دوش خوردن مرادف پهلو خوردن و آن گذشت مهوری رباعی ایوان تو کز عرش سبز
تمثیلش ؛ گردید علو آسمان تحویلش ؛ گاهی که کند ماه تهی پهلوئی ؛ زانست که خورده دوش
از قندیلش دو طلب کردن عوی سر انجام کاری کردن از عالم هیزه برداشتن محمد محسن تاثیر ست طلب
کرده سرم که بآن کو برسد ؛ همتی بسته گاهم که بآن رو برسد دوگانه معروف قوم نیز محمد طالب آملی

دو رکعت نماز ۱۲ بهار

ے یا گل ز وگانه زاده ام از مادر بهار * خار م نه ی نه رگنده گلستانیم * دولت خوابیده
مقابل دولت بیدار که آن معروف است مرزا صائب ے زجرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن *
در چشم دولت خوابیده را بیدار میسازد * دولاب گردانی از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن
و بدیگری دادن و باین دو بدل مدار گذرانیدن محمد سعید اشرف ے سبحه گردانی بهنگام
پریشانی کند * زاهد از بیمایگی دولاب گردانی کند * وله ے آب رنگ چهره اش تا رفته
بند دگر در و * حسنش از بیمایگی دولاب گردانی کند * دولاب نیز گویند مدار فلانه بدولاب میگذرد
مرزا صائب ے خانه آباد معماری سیلاب کند * تاجری را که بدولاب دکان میگردد دولابی
صاحب این عمل ست ظهوری ے می ستاند از جگر خون و بداماان میدهد * سرخ روی ها
همین چشم دولابیم هست دوک معروف و یکی از اوزار ابریشم تاب و ریشم تاب است و
آن آهنی باشد یا چوبی مستطیل که در زیر آن چوبی دیگر نصب کنند و آن آهن یا چوب را است
گردانند تا ابریشم و ریشم تاب خورده و تافته گردد سیفی در تعریف ابریشم تاب گوید ے ای
خوش اندم که بیاویزدم از حلق چو دوک * کف نه برهم زد و چرخ در ایم تشتاب وحشی ے سبب
عالم افتاده است از و سر رشته کاری * که شبها پاس ار دگرگ دوک و ریشم جویان را *
دونیا بد دعا بیست یعنی مجال و طاقت نیابد و نقش مراد نشیند محمد محسن تاثیر ے چنین
که خصم با در مقام کجا زیست * یقین که چون خر طنبور دونمی یابد * دول بضم و واو مجهول تبر
کشتی مومن استرابادی ے کشتی صبر چو طوفان فراق تو کشید * دول در باخته و لنگر و سکان
نیست دو دو دول آه وحید ے ز رسوائی دلم جمعیت در محشر اگر جویم * که از دو دو دل من
صبح محشر شام میگردد * دو نیم قرت باقی در تهائی گویند که شخصی با وصف حصول مقصود
از سر و انشود و دست بردار دامنشا آنکه سه کس رفیق باهم میفرمودند شخصی کاسه ماست برای
آنها آورد چون ظرف دیگر نداشتند قرار دادند هر یکی سه قرت ازان بسر کشد اگر باقی ماند
باز دوره از سر گیرند یکی ازان سه تن که ابتدا بخوردن کرد تمامش به نیم قرت در کشید و گفت

دو نیم قرت از من باقیست ازان باز مثل شد محمد سعید اشرف رباعی تا بزم طرب نانقیمش
باقیست * خرم دل عاشقی که عیش باقیست * لب بر لب یار و دیده اش بر خون است *
پیمانه همان دو قرت عیشش باقیست * دوچار شدن و دوچار افتادن معروف و ل
مشهور ست دوم فغانی راست ے چنان مستم که شمع از شخص شخص از سایه نشناسم * اگر ناگه
دوچار افتم بتی در گشت مهتاب * دو دیدن چشم بسیار نگاه کردن در تحسین حزنی سعید اشرف
ے بسکه چشم میدود بر جام و ساغر می نهند * دیده ام را هیچ می زنجیر بر پا چون حباب * تناظر
دال از منظر باده می بینی و فرسنگ می پرسی یعنی انچه در پیش نظر ست تفحص آن
میکنی در مقام تجهیل گویند محمد ابراهیم ادهم ے ز شور عشق آگاهی از فرهنگ می پرسی * چه
حالست این که * می بینی و فرسنگ می پرسی * لمولفه رباعی از سیرت نواب مرامی پرسی *
داند همه کس که تو از کجا می پرسی * دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل * می بینی و فرسنگ چرا می پرسی *
دهن خوانی اندازه دادن مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه فرماید ے عشق مرا چه غم ز دهن خوانی
رقیب * سیماب آتش از دم حداد نشکند * دهن فرنگ سنگی ست که در دوای چشم بکار آید و آنرا
زنگار معدنی و دهنه فرنگ گویند * میر الهی جدائی ے هم مس طلا رست نه هم طلا یار * طبع دهن فرنگ
دارد * دهن تیغ دم تیغ مرزا صائب ے سهل شمار عدو را که بکرر در رزم * دهن تیغ سر ازاب
روان ریخته است * یحیی کاشی ے تن سید هیم در دهن تیغ بی دریغ * زان پیشتر که طعمه زاغ و زغن
شویم * روی تیغ هم گویند ده دهی زر رایج کامل عیار و ده بار دهند باره بانی گو بنیاد آمین کبیر
معلوم شد و مجد الدین علی توشی نوشته زریکه ده مثقال آن در کوزه بزنند از غایت پاکی مطلقا
ازان کم نشود و همان ده مثقال بر آید حاجی محمد جان قدسی ے بر عیار من نظر کن با حریفان
مسیح * قلب یحیی نشخد کس بنقد ده دهی * حیاتی گیلانی ے همه در دامنش زر ست دهی * همه در
کیسه اش نقود عیار * ده یحیی زر کم عیار بسیار عش هند بالا گذشت دهلو دهلی که آن شهریست معروف
پای تخت سلاطین هند ظهوری ے سر بر یکه شیرین و خسرو زدند * ز دارا شر دان و دهلو زدند

تناظر دال از منظر یای حطی دیده نازک کردن با معان نظر دیدن مح طالب
آملی ے من ندانم گه خویش تو صاحب نظری ۞ دیده نازک کن و بنگر که ما خادم دیدار بینی
عشق بازی دو نوع ست یکی دیدار بینی که آن پاکبازی ست و دوم هرزه کاری که آن تخم هرزه
خشک زدن ست باصطلاح اولیان قسم ثانی را کار در مطبخ گویند مح سعید اشرف ے بی
بست عالم سفلی بعلوی کے رسد ۞ هرزه کاری و دگر و دار بینی دیگر ست دیدن کردن
ملاقات زدن مح مخلص کاشی ے نهان که غمزه بیباک اوندادامان ۞ که آن دو نرگس بیدار
رانم دیدن ۞ و دیدنی کردن بیای حطی معرفت نیز اختر یزدی ے بشب جمعه کنم دیدنی دختر
رز زانکه می خانه نشین ۞ در شب آدینه بود دیگر کسی چه خاک بر سر کند یعنی چه زیاده
ازین سعی و تلاش کند مح مرزا جلال اسیر ے گشتم غبار و از سر کویش نمیروم ۞ دیگر چه خاک
برسر طاقت کند کسی دیل طمز بکسر دال مهمله و یای حطی و چهارم حرف دو اخرازی ثمه عبارت تا کیست
یعنی زبان نمیداند ... زبان و لمز نمیداند و علامت نفی منفارست مخلص کاشی ے
خاطر نشان نمیشود ... ۞ از ترک دیل طمز چشمش چه کنند دیوار گوش دارد ...
در حفظ راز محسن تاثیر ے حفظ زبان ز صاحب دولت بود ضرور ۞ دیوار گوش دارد اگر در گشوده
است دیو زده کسی که آسیب دیوش رسیده باشد طغرا ے ستیم گرفت شحنه مجوز عمر که چون
گرفت ۞ انکار کن که دیوزده را چه جون گرفت دیده گرم کردن مراد از چشم گرم کردن
که کنایه است از یک از چشم خواب مح فغانی ے شبها نه زر دو تو تا روز آه سرد
ناکرده گرم دیده بیدار اند که ۞ دیگ بربار کردن در دیگدان نهادن و یک جهت
طبخ طعام مح خان خالص ے آتش بلبل را به پیش گل ها نامی برد ۞ ناله را دیدم دیگی در چمن
بربار داشت دیگ جوش طعام پختن برای فقرا مح طغرا ے بسکه سیل گریه ام
آشوب دریای شود دیگ جوشی میکند گرد از سرش وا میشود ۞ جویا در تعریف کوه پنجال
گوید ے سلامت تا نسیم این ره سپارد ۞ زلال دیگ جوشی نذر دارد دیدن دیوانه ماه نو چون

جنون دیوانه چون ماه نو بیند جنونش بالا گیرد مح سلیم ے از آن مجنون شود از دیدن ماه نو
آشفته ۞ که می بیند بدست دیگری خلخال لیلی را ۞ شاپور ے ز ابروی کجش من آنچه دیدم که دیوانه
نه بیند از مه نو ۞ دیوار بلند موقوف کنایه از دولتمند مح سالک یزدی ے یک برگ ز صد باغ
ندیدیم و گذشتیم ۞ از کوتهی همت دیوار بلندان دیوار کسی کوتاه دیدن کنایه از عاجز و
زبون دیدن مح امیر شاهی ے غمت صد رخنه در جان کرد ما را ۞ مگر دیوار ما کوتاه تر دیده
دیوان چند معنی دارد اول داد و فریاد و ماجرا شانی تکلو ے بسوختی دل خود ز استماع
گشتن ما ۞ ترا که گفت که دیوانی اینچنین خوش پرس ۞ مرزا صائب ے دیوان عاشقان
بقیامت نمیکشند ۞ ایام خط تلافی بیداد میکند ۞ دوم دار العداله شانی تکلو ے من این کتبی که از
اشک قیمت بدل ارم ۞ نخواهم جز بدیوان خرا از دل بدر کردن ۞ سوم کتاب شعر شاعر و آن
مشهور ست چهارم صاحب مسند مومن استرآبادی ے ایکه القاب همایون از خدای ذو الجلال ۞ پادشاه
و خسرو خاقان دیوان یافته ۞ و آنرا صاحب دیوان نیز گویند شفیع اثر ے صاحب دیوان علی بن
ابی طالب که هست ۞ خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان ۞ میر دیوان نایب و پیشکار مح حاجی محمد جان
قدسی ے چون سلیمان خود امانت شاها که ارباب نظر ۞ برورت صد چون سلیمان میر دیوان یافته
تناظر ذال معجمه از منظر واو ذو الفقار نام شمشیر حضرت شاه نجف بدین معنی معروف و نام قنادی
مشهور میر نجات ے حلوای صبا غمزه خنجر گذار بود ۞ قنادی محله ما ذو الفقار بود تناظر ذال
معجمه از منظر ها ذهن کشتی بجا ماندن کشتی بسبب نخوردن باد مح چنانکه محمد علی ماهر در مناظره شعر
خواجه شیراز بطاهری نام شاعری نوشته ے در اصطلاح بی بادی کشتی ست ذهن یعنی چون ذهن
معطل ادراک ۞ عارالحسن تاثیر ے دلیل و طپیدن بوصل دلبر ما ۞ چو ذهن کشتی ما سخت خورد لنگر ما
ذهن دریا گرداب و قعر دریا مح اشرف ے ز بر هم خوردگیها ناشکیبا ۞ گرفته
خاطرش چون ذهن دریا ۞ ذهن بمعنی ته و باطن نیز آرند اشرف ے بیان آینه
از ساده لوحیم چیزی بذهن نیست مرا هر چه هست در ذهن ست تناظر رای مهمله

از منظر الف ستانه که پیش درست تاج مرزا صائبا ست از خصم کج رو ست چه غم
ست خانه را به تیر آستانه رحمت نشانه را ؛ ناظم هروی ست کجا باشد ز شرعت راستخانه
کمانها نیز آمد بر نشانه رحمتی ؛ بشت جا که منظور رسید آن در دار الحدث گذشت و هم چراغ لیست
که پایها دارد و آنرا چراغ پایه راحتی گویند ؛ راز دل کردن ظاهر کردن راز دل باقر
کاشی ست ؛ بمن شبی نشد ز کجا همای تو ؛ تا روز راز دل نکنم با خدای تو رام رنگی به هردو
رای مهمله لفظ هندیست جهانگیر پادشاه شراب را بدین نام خوانده طالب آملی ست ؛ نه ایم منکر
صهبا و لیک میگوئیم ؛ که رام رنگی ما نشاه دگر دارد ؛ رانکی یاردم مح شاعر در هجو
گوید ست ؛ همه برابر جوکشیدی سلیت ؛ رانکی اشتر خورده علف ؛ راه خوردن
قطع کردن راه بسرعت از قبیل طے ارض مح طهوری در صفت اسپ گوید رباعی
این خنگ که مشلش بجهد برق جهان ؛ چون صیت شهنشاه دود گرد جهان ؛ بر مانده طی
مکان مهمان ست ؛ در راه خوری نقش سمش گشته دهان راه بسر بردن بسر رفتن و رسیدن
میر نجات ست ؛ غیر داغ جنون ز گمنامی ؛ که دگر راه میبرد بسرم راه نشین کنایه از گدای بیجان و درن
که بر سر راه نشسته گدائی کند مح میر الٰهی رباعی دلخواه که هست ماه خرگاه نشین ؛ خورشید بود
بکوی او راه نشین ؛ از دیده من برون نخواهد رفتن ؛ کو شاه منست و چشم من شاه نشین
راه روشن کردن راه نمودن میر یحیی ست ؛ بر گلو از طوق راه تیغ روشن میکنم ؛ قمری این
گلستانم فال بلبل میزنم ؛ راه کور باضافت توصیفی راه غیر مسلوک مرزا صائبا ست
بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت ؛ کور ست همان ره که لگد کوب نباشد راه دادن فال
حسن ارتکاب امر مقصود از فال و استخاره معلوم کردن مح حاجی محمد جان قدسی ست راهم
دهد چو فال برفتن ز دوستی ؛ با هر که مشورت کنم از اهل این دیار راه دریا قفل بودن
عبارتست از غیر موسم سفر دریا که آن هنگام سیل طوفانست مح محسن تاثیر ست تا در میکده باز
بسجده نروم ؛ از ره خشک دم چون ره دریا قفل ست ؛ آنرا قفل شدن دریا نیز گویند

هم از دست ست قفل گردیدن دریا نظر بستن ما ؛ ترد بر هم زدنم بال دریر طوفان ست سیفی
در صفت قفل ساز گوید ست راه مردم بست از قفل تو سیل اشک ما ؛ هر کجا شد عقل دریا نیست
امکان گذر ؛ قفل و در راه بودن مطلق بند بودن براه است مح ظفر ست خضر چو دید که قفل است
در رهم ز رفیق ؛ بکلید تفرقه بر برهٔ بیابان زد ؛ راه حسن کوچه چپ ز دم و صاف گذشتم
در جائی گویند که در راه رفتنها چون محلی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عبور
کردیم و از شر محل وا رستیم مح حسن نام عیاریست که چپ دست بوده مح راه دو دیده بالاضافه
کنایه از سعی و تلاش بیفائده چون کسی بسفر رود و بی نیل مقصود برگردد از و پرسند سفر چه فائده
داد گوید راه دو دیده یعنی منازل طی کرده اصل مثل آنکه امردی کون میداد و از وجه کون
هر چه حاصل میکرد بر فقرا قسمت می نمود چون ریشش همگیر شد دزدی پیشه کرد و بستور آنچه
بدستش می افتاد پیش فقرا می کشید روزی از آخوند ظریف مسأله پرسید آخوند گفت ثواب و
گناه برابر آمده راه دو دیده و کون دریده بتو واماند مح محسن تاثیر ست مشتاق ترا ساغر می آه
کشیده است ؛ مجنون ترا سود سفر راه دو دیده است راست یا آمدن از جائی بجای آمدن بی تاخیر
در راه مح کمال خجند ست در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما ؛ سرو دامن بر زد و آمد به بستان
راست پا راه پیش گذاشتن رهنمائی کردن مرزا صائبا ست مگر آوارگی راهی از
پیش من ورنه ؛ چنان خود را نگه دم گم که خضرم رهنمون گردد راه از پیش پا برداشتن
کنایه از ترک تردد و تلاش کردن مح اسمعیل ایما ست خویش را مرده در جهان انگار ؛ راه از
پیش پای خود بردار راه بریده بالاضافه راهیکه بسبب رهزنی قطاع الطریق غیر مسلوک
بود مح مرزا صائبا ست در عهد سبکدستی آن غمزه خونریز ؛ شمشیر تو آسوده تر از راه
بریده است راه ببست آمدن بند شدن راه مح جلالا ے تعیین کاشی ست
تا دل شیفته از زره تو مست آمده است ؛ راه اندیشه اغیار ببست آمده است ؛ راه کوه رفتن
عمل لواطه کردن مح سعید اشرف ست سخن بگریست تحسین بخندان چهره آرایش ؛ ز راه کوه رفتن

باشد او را دخل بیجاایش ؛ سلیم در هجو راه کشمیر گوید ؏ بسی کس را جهان زین تنگ جاده ؛ ز راه
کوه رفتن توبه داده ؛ این عمل را راه تا پای کوهی هم گویند که کوه باصطلاح شعرا سرین است
طغرا ؏ شکین سهی کاکل او در خطای حسن ؛ آهو صفت ز کوه و کمر آب می خورد ؛
محتشم کاشی ؏ گرچه میگویم دغیرت بهر من میزندم ؛ کوه سیم از کمر او بختش را گر بدین رایج
زریست که در دار الضرب مسکوک شده باشد و خارج مقابل آن که کم عیار و قلب باشد
که میرنجات ؏ بی اصول قدش سکه رایج نزنی ؛ خارجی واقف دم باش که خارج
زنی راه راه چیز مخطط معروف براهدار گویند جامهٔ قبای راه راه وجیت راه راه که سعیدای اشرف
؏ شد از خون راه راه آخر تن خاکستری پوشم ؛ شهید از لباس کربلائی این چنین باید راه
دیوار کردن بند کردن راه واله هروی ؏ آه سردی کرده ام راه نفس را پیش تر
معصیت هر چند راه توبه را دیوار کرد تناظر را از منظر باهی موحده رباعی خواندن
هنا ابله ست که کهنه سوار چون بر سر گشتی گیری آید رباعی لشد و مدخواند که میرنجات ؏ چون
رباعیش بمیدان فصاحت سر شد ؛ خضر گوئی که نصیحت گر اسکندر شد رباط شور نام طیبت نزدیک نجف
علی که زکی ندیم رباعی آدم موسی طور دشت نجف ست ؛ خورشید فروغ نور دشت نجف ست
الی که جعفر عمر جاویدان داد ؛ آن آب رباط شور دشت نجف ست تناظر را از منظر خای معجمه رخت
سلامی و رخت سلام علیک لباسیکه برای رفتن در بار تن کشند که عالی در مفرح القلوب
گوید فقره رخت سلام علیک پوشیده بطمطراقی هر چه تمامتر بخانه آن گرسنه چشم درآید رخنه
شمشیر کنایه از جائیکه زخم و بزعم بعضی دندانه شمشیر الاول هو الاصح سلیم ؏ محبت مینماید از
طلسم خود مرا راهی که بوی خون از آن چون رخنه شمشیر می آید رخ کسی بردن کنایه از آبروی
او در یختن خواجه حافظ شیرازی ؏ لهٔ ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد ؛ رخ ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
تناظر را از منظر دال مهمله رده رسته و صف وحید ؏ شده بسکه لشکر کشیده رده ؛ زه آهن
چو سوهان زمین آجده تناظر را از منظر سین رستم یکدست نام پهلوانی ست در ایرانی رستم

زال و آن یکدست از مادرزاده بود که طغرا ؏ در جدل هیچ کم از رستم یکدست نبود ؛
شانه چون در ره زلفش لم گشت ؛ دو چار رستم برفت ازین صورت پهلوانی ساز بدکه آن
پر هیبت تا شد از عالم تیر برفت که سلطان علی بیگ زهی ؏ بمی از زوال فلک نیست ای عاشق
را ؛ طفل باشد که کند داهمه از رستم برفت رستاق و روستاق معرب ستا در ساتیق جمع مفرد
قریات نواحی شهر فوقی یزدی در صفت یزد گوید ؏ بر ستاقش اگر از نیاسمی سیر زبانی ؛
بینی صورت عشرت ز هر شاخ گلستانش ؛ مومن استرابادی ؏ در ملک دوستی است
ولا لاف بی گزاف ؛ در شهر آنچه نیست درین روستاق هست رسم المهر چیزیکه مهردار سلاطین
و امرا از مردم گیرد در وقت مهر کردن مناشیر و احکام که شفیع اثر ؏ دل نگردد بنشان
عشق او ورا نزدا ؛ میتوان داد رسم المهر داغش نقد جان تناظر را از منظر شین
شین معجمه رشته بانگشت پیچیدن بستن و بخیری بستن چون از کسی وعده
گیرند تحلی بر انگشتش پیچیند تا آنرا دیده وعده بیاد آرند حالا مطلق بر یاد داشتن هم آرند که
ثنائی در ؏ رشته جان خود بانگشتش ؛ از پی یادگاری پیچم ؛ صائبا ؏ شد پنجه سیمین تو دل
عهد نگارین ؛ اندر شته جانها که بانگشت تو بستند ؛ مرزا جلال اسیر ؏ شرطی نموده ام تو بیاد
یاد من ؛ این رشته بسته است ببال و پرم هنوز ؛ در تازی از تمام گویند ن از ینجا لم ست
گره بند تبازدن سلیم ؏ ماند بسیجه بسکه پی وعده وصال ؛ خوبان گره زنند به بند قبای تو
رشته خطائی چیزیست که از برنج آس کرده در قالب بندند از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم با نبات و
بادام و پسته و عرق بید مشک و گلاب خورند خاصه وقت افطار صوم که این اقسام از دو گفتن
نخ بر دست مخلص کاشی ؏ بس با کند عصیان آه سهی غفور است ؛ نتوان شکار کردن با رشته خطائی
طغرا در تحطیه گوید ؏ فقره مستوفی گرسنه دوات چینی را ظرف مائده خواند و تا لیفه سیاه را رشته خطائی
معنبر داند که مرزا خلیل فقره آلهی تا بر خوان سیمین فلک هر صبح و شام رکابی زرین آفتاب
از خطوط شعاعی پر از رشته خطائی است که گرامی ولد قبول هم ز ارد ؏ از تار

زلف خوبان چون یار میکند زهی شیرین بچشم عاشق چون رشته خطائیست ؛ آنرا رشته قطائف هم گویند شوقی یزدی راست رباعی آنم که بچشم پخته و خام جهان ؛ داده است خدا قبولیم چون بریان شیرین بمذاق اختلاط یاران ؛ چون رشته قطایفم بشام رمضان رشته مریم تار رشته مریم که آنرا مردم بهمین می برند صائبا است چه شکسته میرزایی امروز سوزن عیسی بزخم من ؛ رخواین دل شکاف از رشته مریم نمیگیرد رشته عمر رشته سالگره مع مرزا صائبا ست گوهری دندان زیری بخت چون شبنم بخاک ؛ عقدها در رشته عمر از شمار سالها ندر رشته بیجان همان تار بیجان که گذشت مع صائبا ست گرچه مور لاغرم صید سیدم ز دست ؛ رشته بیجانم اما بر گهر پیچیده ام تناظر را از منظر صاد مهمله رصد در کار ی بستن کار را بخوبی هرچه تمامتر منتشی ساختن مع سنجر کاشی ست می توانم بست در دانائی هیأت رصد ؛ فال انسر منزد از گردش اختر سرم ؛ زیج بستن هم بدین معنی آمده مع محسن تاثیر ست زیج در زیر زمین بیخانه است اختر شمار ؛ هرکه میگردد فروتر میتواند زیج بست ؛ تناظر را از منظر عین مهمله رعد معروف و سنگ رعد گلوله توپ کلان سخ هاتفی ست از ان قلعه منزلت آسمان ؛ زحل سنگ رعد به نوکمان تناظر را از منظر فا رفتن معروف مردن طغرا است بی وصیت دلم از خود زود شام فراق ؛ این خبر نیست که از رفتن خود آگاه است ؛ در رفته مرده هم او ست انخوانست سحر خیزان غم از رفتها ؛ روز و شب تنگنای کلبه چون طغرا نخواب ؛ بهوش شدن و از خود رفتن نیز صائبا ست صائب چه رفته گلی از بوسه اش بحین ؛ دائم زمان وصل میسر نمیشود و رف معانی بسیار دارد که در کتب لغت مرقوم ست از انجمله بال جنبانیدن مرغ ست ص مرزا صائبا ست بشتابی که گذشتیم من از زین و جستگاه ؛ رفرف موج مگر از سر دریا گذرد و ست ازجهان گذران گذشت که آسان گذرد ؛ رفرف موج درین ریگ روان می ماند تناظر را از منظر قاف رقص روانی و رقص حیا بر باره و رقص ملی انواع رقص است صائبا ست نه تنها میکند رقص روانی آب شندل ؛ که سرو پای در گل هم درین گلزار میرقصد

مرزا بیدل ست چهار فصل بهی داد عیش را دادن ؛ به است در نظر از رقص چهار باره صهرا ؛ عطا اعجاز هروی ست در علم کرشمه رقص ملا ؛ بازیچه طفل مکتب است آو ؛ رقص ملا در اصطلاح لوطیان نعوذ و حرکات جماع است مع رقعه مهمانی رقعه که متقرب عورت و مهمانی باشد نویسند چنانکه در هند مرسوم است خان آرزو ست نامه پرداختم از طفل سرشک ؛ بخت دل رقعه مهمانی بود ؛ لیکن اصطلاح اهل هند است در اشعار شعرای ولایت دیده نشده تناظر را از منظر کاف رکاب معروف و نوعی از پیاله خ طغرا ست زان بیشتر که ساقیش آرد عنان بچنگ گلگون می تبرک نگاهت رکاب دار رکابدار کسیکه رکاب گرفته اعتبار بر اسب سوار سازد چنانکه مرسوم است طالب کلیم ست تا آتش گرم بی سوار ست ؛ دست همه کس رکابدار است و شخصی که انواع حلویات و لوزیات سازد سیفی در صفت رکابدار گوید ست ماه رکابدار که جانم خراب او ست ؛ هرجا که میرود دل جان در رکاب او ست ؛ تناظر را از منظر کاف فارسی رگ فلان چیز ندارد یعنی استعداد آن ندارد مع حکیم عطائی ست اگر لیلی وش من مائل تسخیر میگردد ؛ رگ مردی ندارد هر که بی زنجیر میگردد ؛ رگ چیزی گرفتن زبردست و فرمانبردار خود کردن مع ظهوری ست نشتر ناله ظهوری همه در سینه شکست بسر انگشت نفس تا رگ تاثیر گرفت ؛ رگ خواب کسی گرفتن نیز ازین عالم است شفیع اثر ست تا گرفت ست رگ خواب دل آزاری من ؛ ماه من گوش بافسانه بدگو نکند ؛ تناظر را از منظر نون رندانه کرد یعنی کار رندانه کرد مع صائبا ست رندانه کرد عقل که از بزم دور رفت ؛ مسکین حریف شیشه آتش زبان نبود رنگ کردن دغا و فریب کردن رنگ یعنی مکر و حیله است ج علای حکیم ست تبر از خون من کین سرخ عیار ؛ بسی تیغ تبا از رنگ کرده است رنگ زنده رنگ سبز ناظم هروی در تعریف عصا گوید ست زرنگ زنده اش فیروزه مرده ؛ رگ گان مرد خیش خورده رنگ لیمونی و طلائی رنگ سفید که بزردی زند مفید بلخی ست چهره ام زور از بهار طلش شد خزان همچو رنگ لیمونی ؛ شاعر رباعی ای آنکه کسی نیست

زلف خوبان چون یار میپیچد زهی ❊ شیرین بچشم عاشق چون رشته خطائیست ❊ آن رشته قطائف
هم گویند فوقی یزدی راست رباعی نم که بچشم پخته و خام جهان ❊ داده دست خدا قبولیم چون بریان
شیرین بمذاق اختلاط یاران ❊ چون رشته قطایفم بشام رمضان رشته مریم تار رشته
مریم که آن را مردم تهمین می برند صائب راست چه چشمک میزنی ای سوزن عیسی بزخم من ❊
رفو این دل شگاف از رشته مریم نمیگیرد رشته عمر رشته سالگره مح مرزا صائب راست گوهری
دندان زپیری بخت چون شبنم بخاک ❊ عقدها در رشته عمر از شمار سالها ندر رشته بیجان
بهان تاریجان که گذشت مح صائب راست گرچه مور لاغرم صید سیدم در خور است ❊ رشته بیجانم اما گره
پیچیده ام تناظر را از منظر صاد مهمله رصد در کار ریاستن کار را بخوبی هر چه تمامتر
سر انجام ساختن مح سنجر کاشی راست می توانم بست در دانائی بنیان رصد ❊ فال انسر رصد
از گردش اختر سر م ❊ زیج بستن هم بمعنی آمده مح محسن تاثیر راست زیج در زیر زمین بیخانه است
اختر شمار ❊ هر که میگردد فروتر میتواند زیج بست ❊ تناظر را از منظر عین مهمله رعد معروف
و سنگ عد گاوله توپ کلان مح هاتفی راست ازان قلعه منزلت آسمان ❊ زحل سنگ عدو
نه نوکمان تناظر را از منظر فا رفتن معروف مح طغرا راست بی وصیت لم از خود
زود شام فراق ❊ این چه رسمیست که از رفتن خود آگاه است ❊ در رفته مرده هم او راست ناخوانده
سحر خیزان عمر از رفتها ❊ روز و شب تنگنای کلبه چون طغرا بخواب ❊ بیهوش شدن و از خود رفتن
نیز صائب راست صائب چه رفته گلی از بوسه اش بچین ❊ دائم زبان وصل میسر نمیشود حرف
معانی بسیار دارد که در کتب لغت مرقوم است از انجمله بال جنبانیدن مرغست ص
مرزا صائب راست بشتابی که گذشتیم من از زین و جستنگاه ❊ رفرف موج مگر از سر دریا گذرد ❊
هم از جهان گذران کیست که آسان گذرد ❊ رفرف موج درین ریگ روان می ماند
تناظر را از منظر قاف رقص روانی و رقص چارپاره و رقص ملا انواع رقص است
صائب راست نه تنها میکند رقص روانی آب روشندل ❊ که سرو پای در گل هم درین گلزار میرقصد

مرزا یحیی راست چار فصل هی داد عیش را دادن ❊ بهیست در نظر از رقص چارپاره مرا ❊ عطار
اعجاز هروی راست در علم کرشمه رقص ملا ❊ بازیچه طفل مکتب است آن ❊ رقص ملا در اصطلاح لوطیان
نعوذ و حرکات جماع است مح رقعه مهمانی رقعه که بتقریب عروسی و مهمانی با هم نویسند
چنانکه در هند مرسوم است خان آرزو راست نامه پرداختم از طفل سرشک ❊ بخت دل رقعه مهمانی
بود ❊ لیکن اصطلاح اهل هند است در اشعار شعرای ولایت دیده نشده تناظر را از منظر کاف
رکاب معروف و نوعی از پیاله طغرا راست زان بیشتر که ساقیش آرد عنان بچنگ ❊
گلگون می تبرک نگاهت رکاب داد ❊ رکابدار کسیکه رکاب گرفته اعتبار به اسب سوار سازد
چنانکه مرسوم است طالب کلیم راست تا آتش گرم نی سوار است ❊ دست همه کس رکابدار است
و شخصی که انواع حلویات و لوزیات سازد چنانچه در صفت رکابدار گوید راست ماه رکابدار که
جانم خراب اوست ❊ هرجا که میرود دل و جان در رکاب اوست ❊ تناظر را از منظر کاف
فارسی رگ فلان چیز ندارد یعنی استعداد آن ندارد مح حکیم عطائی راست اگر لیلی وش
من مائل تسخیر میگردد ❊ رگ مردی ندارد هرکه بی زنجیر میگردد ❊ رگ چیزی گرفتن
زبردست و فرمانبردار خود کردن مح ظهوری راست نشتر ناله ظهوری همه در سینه شکست
بسر انگشت نفس تا رگ تاثیر گرفت ❊ رگ خواب کسی گرفتن نیز ازین عالم است شفیع
اثر راست تا گرفته ست رگ خواب دل آزاری من ❊ ماه من گوش بافسانه بدگو
نکند ❊ تناظر را از منظر نون رندانه کردن یعنی کار رندانه کردن مح صائب راست
رندانه کرد عقل که از بزم در رفت ❊ مسکین حریف شیشه آتش زبان نبود رنگ کردن دغا و
فریب کردن رنگ یعنی مکر و حیله است ج عطای حکیم راست تبرا از خون من کین سرخ عیاره ❊
بسی تیغ تا از رنگ کرده است رنگ زنده رنگ سبز ناظم هروی در تعریف عصا گوید راست
ز رنگ زنده اش فیروزه مرده ❊ رگ کان مرده خس خورده رنگ لیمونی و طلائی رنگ سفید که بزردی زند مفید
بلخی راست چهره ام زور از بهار خطش شد خزان ❊ همچو رنگ لیمونی ❊ شاعر رباعی ای آنکه کسی نیست

به نیکوئی تو ؛ عالم همه مست نسترن بوئی تو ؛ صفرای مرا شکستی از زردتری ؛ ای من بفدای
رنگ لیموئی تو ؛ تاثیرست آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد ؛ هر جا گل جعفریست باریحا نست
اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی است و بر رنگ معشوق نه باعتبار زردی است
بل از جهت فروغست که لازم طلاست از اینجاست که مرزا صائبا در صفت چراغان گوید
رنگ سیلاب طلائی شده از نور چراغ ؛ چشمها مشرق خورشید درخشان شده است رنگ
در رنگی آب بر روی کار آوردن رونق و بها دادن اول معروفست دوم وحید
گوید ست بتو مجلس بود همچون گلشن بی آب و رنگ ؛ رنگی و آبی بروی کار ما آورده ؛
رنگ بر آب زدن و ریختن منصوبه تازه بر انگیختن مح مرزا صائبا از من مدان چون
باغ اگر هر دم برنگی میشوم ؛ نیرنگی او میزند بر آب زمستان رنگها ؛ خان خالص از نگه
بیهوش دارو در شراب ریخت ؛ ساقی ما باز رنگ تازه بر آب ریخت ؛ رنگ ریختن بنا گذاری
گذاشتن وحید ای دل خیال دوست چنان کن که باغبان ؛ تو انداز غبار تو رنگ جهان ریخت
بمعنی شکستن رنگ نیز صائبا می چنان دشمن شرم ست که گر سایه تاک ؛ بر سر حسن فتد رنگ
حیا میریزد ؛ رنگ گسیختن هم بمعنی آمده سعید اشرف تا بند از نقاب بت ما گسیخته ؛ از شرم
رنگ صورت دیبا گسیخته رنج باریک تپ دق و آن مشهورست بیماری باریک هم گویند کمال
خجند سر به بیماری باریک نهد آخر کار ؛ هر کرا آرزوی موی میان تو بود رنگ دادن و
ستاندن کنایه از متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال رنگ بمعنی خجالت اینه
لغت نوشته اند از لغت مصنفه مجدالدین علی قوشچی معلوم شد صائبا میدهد رنگی و رنگی میستاند
هر زمان ؛ بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل ؛ بصد رنگ شدن نیز همین معنی است سیالکاتی
بزدی ست تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنگ ؛ در جام و سبو گشت می ناب بصد رنگ ؛
رنگ بر آوردن رنگ تازه پیدا کردن مح صائبا از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر از
پرتو می جام من این رنگ بر آورد ؛ باقر کاشی ست رسوای جهان شد بتمنای تو باقر ؛ یا رب

چه بلا داخت که این رنگ بر آورد ؛ رنگ بریدن معمول رنگ زرانست که چون رنگ
زیاده بر آنچه مقصودست سیر گردد باشیای حامضه آنرا بشویند تا نیم رنگ گردد و گویند رنگش را
بریدیم ؛ مح اشرف ست نی همین از تیغ او گهای شهیدان می برد ؛ رنگ خون را هم ز ترفن روی
جانان می برد ؛ خان خالص ست تا تیغ بدست یار دیده است ؛ رنگ از رخ خون من
بریده ست ؛ تناظر را از منظر و او رو ساختن و رو داشتن شرمنده شدن
از روی رو بمعنی شرم آمده چنانکه گذشت غزالی مشهدی ست ماه صد خجلت از ان عارض
نیکو دارد ؛ پیش آن آئینه رو آئینه رو آئینه هم رو دارد ؛ حکیم شفائی ست بر تو لاف
نکوئی زده ست و رو دارد ؛ کجاست صبح که بر آفتاب خنده زند ؛ حسن بیگ رفیع ست
بجو حجاب از انکس که صاف طینت نیست ؛ قفای آئینه رو ساختن نمیداند ؛ آقا شاپور
ست نقابی بر رخ افگن باز گلگشت چمن بگذر که سنبل سخت در تابست و گل بسیار رو
دارد ؛ رو فرمودن شرمنده کردن ست ظهوری ست روی فرموده مشک مویان را
عنبرین خامه ات بحسن رقم رواس بالتشدید گله فروش ص سلیم ست حفظ او گر شبان
گله شود ؛ گرگ خود چیست گر سرایت پاس ؛ از سر گوسپند نتواند ؛ یکسر موی کم کند رواس
رو از سنگ داشتن بیحیا بودن مح طالب کلیم ست از کریمان هیچگه روی طلب نبود مرا
گر ز سنگ خاره باشد روی ؛ همچون خاتم رو کردن دو معنی دارد یکی رو برو کردن دوم
ظهور کردن مح سعید اشرف بهر دو معنی بسته ست هر گه آن نامهربان آئینه را رو میکند ؛
عاشقان را گریه حیرت فرا رو میکند روی تیغ دهن تیغ که آن گذشت حضرت کمال خجند
ست کشتم اگر ز بس لاغری همی ترسم ؛ که روی تیغ تو ناگه استخوان نرسد رومال سیاه همان
پردهٔ نیلوفری و پردهٔ مشکین که گذشت مح وحید در آشوب چشم معشوق گفته ست بست
رومال سیه بر چشم آن آرام جان ؛ گشت آهوئی درون خیمهٔ لیلی نهان ؛ بستن چشم آشوب
گرفته معمول است چنانکه سلمان ساوجی گفته ست سود اگر فت چشم از ان نه روشنیش

فی الجمله بستن سودائیان صواب * از چشم بسته دست نیارم گرفت بازه * ترسم برون جهد
چو سر شکم ز اضطراب * بزعم بعضی که رومال سیاه بعینه ایازی ست پر غریب ست * روغن بخود زدن
دعای بکاری کردن باخذ آن روغن مالیدن بر بدن کشتی گیر ست در وقت کشتی محمد سعید
اشرف — تا شده در ملک امکان رخش فرمانت روان * ره بخود نتصویر روغن از برای
شاطری * وحید — میتوان از چرب و نرمی خصم را از پا فگند * هر دکشتی گیر را در بر زرد
از روغن ست * روغن از سنگ و از کدوی خشک کشیدن مرادف از سنگ
پیدا کردن چیزی که آن گذشت محمد قلی سلیم — از فلک روزی گرفتن آنقدر ها کار نیست
ما چراغ الالهیم از سنگ روغن میکشد * روزه مریم آنست که چون عیسی علیه السلام متولد
شد اقربای مریم از روی تعجب استفسار حال آمدند مریم بتعلیم عیسی باشاره بازنمود که من
روزه دارم سخن نمیگویم چه در آنوقت خاموشی از شرائط صوم بوده هر چه می پرسید از ین مولود
پرسید عیسی جواب و سوال انجامه بآئینی که اسکات را کافی بود بر زبان آورد باصطلاح کنایه
از خاموشی ست ج صائب — هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت * نقل انجم در گریبانش چو عیسی
ریختند روی دست نام فنی ست از فنون کشتی و آن پای در پای حریف بند کرده
روی دستی بر سینه اش بزور زدن ست که از جا در آید محمد سعید اشرف — مباش ایمن
ز انداز حریف پر فن شیطان * که آدم روی دستش خورد با آن قدر بالائی * عالی — دکار
دست و پا ترنی بی تاملی * آن خورد روی دست که پر پشت پا ندید * کنایه از مکر و فریب نیز
محمد میرزا صائب — خون خود یوسف درون چاه کنعان میخورد * این سزای آنکه روی دست
اخوان میخورد * رو بدیوار حیران یحیی کاشی — بنوعی خاک مالم داده غم در کنج تنهائی * که دایم
صورت آئینه بی او رو بدیوارم * رو با وصف معانی کثیره که بعضی از آن در بعضی مواقع گذشت
بعضی رونق آرند حیاتی گیلانی — سخت مشغوفم که کار فصل انجا رایج ست * همچنان با رو در رونق
یاد کردار خمار و بستن و داغ مرادف دماغ گرفتن و آن گذشت محمد طالب آملی — دماغ

بسته رو بر نکهت هوش * بعطر بیخودی بکشود آغوش روزگار ست در تمنی و ترجی گویند یعنی کار
عالم ست شاید نقشی بمراد نشیند محمد سالک یزدی — سالک منشین بنامرادی * نومید
مباش روزگار ست * صاحب سراج اللغه در شرح گلستان گفته که نامرادی غلط ست چه سلب بلفظ
نا در موضعی ست که محمول بطریق مواطات باشد گوئیم چون تواند کلام پیشینیان که امام فن ایشانند
بصحت آن دال ست حکم بغلط کردن از اغلاط فاحش ست — همه شب آصفی دست دعا بر آسمان
دارد * ز روی نامرادی مانده سر در پای دیوارت * طالب کلیم — در کنج نامرادی تا کی ز منع
دشمن * در زیر سر گذارم دست دراز خود را * حیاتی گیلانی — ز نهال نامرادی ثمر آن فتاده
بر گی * که ز حسرتی که دارم همه تن شاخسار گویم * طغرا — مرا چرخ بود نامرادی همه عالم * مرادا او
چه بر آید کسی مراد ندارد * ایراد مثله دیگر این مختصر بر نمی تابد و الا در دواوین قدما استخراج
این لفظ بسیار ست فلا یخفی علی المتتبع رو فگندن مر انداختن بعجز و الحاح نمودن
محمد سالک یزدی — پیش او از تیره بختی رو فگندم بر نداشت * آفتاب سر و سودای نیلوفر
نداشت * خان خالص — گرفتن آنقدر عیب ست در آئین ما خالص * که بر پا هر که رو انداخت
گر فتیم از و پیش را * در و بچیزی انداختن متوجه آن شدن ست محمد مخلص کاشی — بی تو ام
در جهان آئینه شد * گر ببیند از خوبان رو گرفتن رو در رخ گرفتن پوشیدن رو محمد طغرا
— دیدم بجانبش ز حیا روی خود گرفت * راه نگه به نرگس جادوی خود گرفت * وحید —
زین بیشتر که دختر رز رو نمیگرفت * مردی کمان نداشت که از وی نهان شود * سند و م
در آب از کسی گرفتن گذشت و روی کسی گرفتن کنایه است از قبول سوال او کردن
و روی او نگاه داشتن محمد محسن تاثیر — آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را * از ما گرفت رو را
گرفت روی ما را * تسخیر کردن نیز محمد مفید بلخی — چون زلف روی ماه نقابی گرفته ایم * بر پای
او فتاده و جائی گرفته ایم رو نداختن بیحیا بودن وحشی — کوئی سخن بهر بی رو در دنی
صحبت ز هم آوری این طائفه رو نیست روضه ماه محرم مجلسی که در ایام عاشورا در آنجا

روضة الشهدا خوانند و گریه کنند محمد سعید اشرف ٥ ما را که از فراق بتان دیده پر نم است ٭ روضه خوان کسی ست که بر سر منبر رفته روضة الشهدا خواند محمد شفائی ٥ گر به پیری خدا نکرده رسند ٭ روضه خوانان منبر نازاند ٭ بلی روضة الشهدا روضه خوانند یحیی کاشی رباعی شعر تو بیاد ماندنش جائز نیست ٭ گر مفت دهی ستاندنش جائز نیست ٭ دیوان تو روضه الیست تا سالی ٭ بیش از دو سه ٭ و ز خواندنش جائز نیست ٭ روزه بروزه بردن فاقه بر فاقه کشیدن محمد شفائی ٥ از غایت امساک بری روزه بروزه ٭ گر گوشته بنود بسر خوان دیوثی ٭ روز دگر باضافت روز قیامت سعید اشرف ٥ بسته دل بتماشای جهان غافل ازین ٭ کز برای غم روز دگرت ساخته اند ٭ روی چیزی نداشتن از شرمندگی مجال روبروی او شدن نداشتن ابو طالب کلیم ٥ جنونم دل ز سنگ طفلان نکنده ٭ ز شرمندگی روی صحرا ندارم ٭ صائبا ٥ ترا که هست می از ماهتاب روی مگردان ٭ که من ز دست تهی روی آفتاب ندارم ٭ روی بند برقع حیاتی گیلانی ٥ سخن بسی ست حیاتی چه سود قافیه نیست ٭ اگر نه روی بند کشایند بعتبان حرم روغن قاز و کدو مالیدن تملق و خوش آمد خشک کردن اول معروفست دوم اسمعیل ایما گوید ٥ با میکشان سلوکش باشد بچرب و نرمی ٭ مالی بزاهد خشک گر روغن کدو را روغن کدو کنایه از شراب است سند آن بطریق ایهام بالا گذشته و مر آوردن زخم و داغ به شدن زخم و داغ محمد حسین ثنائی ٥ رو بر آورد زخم عشق و شور و روان جگر نمی گنجد حاجی محمد جان قدسی ٥ داغ دل روی بر آورد و صحرا رسوا کرد ٭ یا رب این آئینه در زنگ چرا شد غماز ٭ رو فراهم آوردن و سر بهم آوردن نیز همان ست حاجی قدسی ٥ در دیده ما دائره حلقه تا هم ٭ زان داغ بود به که کند روی فراهم ٭ طغرا ٥ زخم ناسورش بر آرد سر بهم ٭ گرد کوبیت گر شود داروی گل رو دادن توجه کردن و حاصل شدن سعید اشرف بهر دو معنی بسته ٥ رو با بیچارگان کی آن جفا جو میدهد ٭ گر به بیند بوالهوس را خنده اش رو میدهد تاثیر ٥ رو با بجا شتو آن بهت بخونمید هد ٭ قانع به بوسه شده ام رونمید هد ٭ و ا و کردن نیز به معنی حاصل شدن

٥ عکس روی یار در آئینه اسکندر نیست ٭ ورنه این دولت بگوئید از کجا ره کرده است ٭ روی کسی دیدن رو داری او کردن جلال اسیر ٥ که ستغنا گهی رو دیده ام من ٭ چه آزاران طفل بد خو دیده ام ٭ روح توتیا جست که بعد کشتن آن باد چشم کشند علامی فهامی در آئین اکبری می نویسد فقره نزد برخی روح توتیا جست ست معلوم شد که طائفه از ینه سنگ اند تا ثیر ٥ از گرد خطش که خضر عیسی نفسی ست ٭ شد کور که روح توتیا دیده من ٭ بمعنی شراب نیز آرند علی نقی کمره ٥ ای ساقی حریفان در بوته خمارم ٭ در خاک این جسد ریز آن روح توتیا را آتناظر را از منظر ها رهدار کسی ست که بمحافظت راهها از طرف حکام مور باشد و ضبط خراج امتعه تجار کند و راهزن نیز از تصنیف مجد الدین علی قوسی ثابت شد طغرا ٥ رهدار غمت دستک ساغر نه پسندد ٭ آورده ام از شیشه بکف دستک دیگر شفیع اثر ٥ مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل ٭ گر نیابد کاروان بی توشه ماند رامدار صاحب فرهنگ جهانگیری و رشیدی بمعنی راهزن نوشته در شعر شفیع اثر انمعنی هم می تواند شد ره آورد و ره گذار سوغاتی که از سفر آرند اول مشهور ست دوم شفیع اثر ٥ لعل سیرابی نه بالکم بهست آورده ست ٭ از بدخشان دل پر خون بهم رهگذار تناظر را از منظر های حظی ریخته گری ریختن چیزی را گداختن و در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن محمد اشرف ٥ خود بخود باده عیش از قدح سیر بزد ٭ گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته است ٭ اثیر الدین اخسیکتی رباعی صد بار وجود و عدم آمیخته اند ٭ تا زو چو تو صورتی بر انگیخته اند ٭ سبحان الله نهاده سر تا پایت در قالب آرزوی من ریخته اند محمد بیگ فرصت ٥ غلام یکدل و یکرنگ توپچی باشی ٭ بحق قلعه که کند جان نثار در میدان ٭ برای ریختن توپ پاره نعلین ٭ بشاهراه عقیدت زند صدق شد پدیدار ٭ ریخته بمعنی گداخته و ساخته نیز آرند مشرقی ٥ محتسب میریخت خون تاک و خم در پای خم ٭ می فشردم دانه انگور می میر نجیم یحیی کاشی ٥ فکر نظم این غزل یحیی بسی دور از هم اند ٭ معجز طبع مسیح وقت این انگاره را ریخت ٭ نجف قلی بیگ میر آخور باشی ایران

بیاید جنیدن تیغ نیز درین شعر گفته ـــ به نخچیر چو من افتاده از روی خاک ٭ می توان صد

بند مجنون از سیاه‌پام ریسمان برای کسی تافتن فکر گشتن او کردن مح افضل

ـــ تا که از نیرنگ در سینه ام کرده است ریش ٭ ریسمان میتافت هر شب بهر من از زلف خویش

میرزا امام قلی رباعی هر صبح که مهر بر جهان میتابد ٭ در کوره تن سیم روان میتابد ٭ چرخی

هم چو زنی به هر سیگر دانده ٭ از بهر من و تو ریسمان می تابد ٭ ریسمان دادن تعریف بیجای غیر

واقع کردن از جهت تخیل مخلص کاشی ـــ بیچه کاغذ باد هر کس را هوائی در سر ست ٭

از برای سیر مردم ریسمانش میدهند ریش چیرباف ریش غفص کلانی که مانند شانه جولاه باشد

مح شفائی ـــ آن ریش چیرباف که در لقچه نگاهش ٭ میداشت برای در دیوان بکجا رفت

ریش نداشتن کنایه از اعتبار و ابرو نداشتن مح سند در سکه مردی می آید ریقو

بیای حطی معروف و قاف مضموم کسی است که شکمش خود بخود برود مح سند در جا فوگند

ریزه کاری مراد نه خورده کاری که آن معروف ست طغرا ـــ در نمی آید بچشم هم نقش

دو کون ٭ سیکند طراح قسمت ریزه کاریها عبث ٭ ریش قاضی صائی شراب بالاج سند

ز دو او ین قدما است خان آرزو هم وارد ـــ چنان به سوا نمودم تقوی دیرینه خود را ٭ گرگردم

ریش قاضی خرقه پشمینه خود را ٭ فصاحت خان راضی ـــ زساغان می فروشان رانشان نیست

بغیر از ریش قاضی ساغبان نیست ٭ ریزه خوانی حرف بظرافت گفتن مح نادم گیلانی

ـــ آمد بهار و هر خس و خار ارجمند شد ٭ در باغ ریزه خوانی بلبل بلند شد ٭ در اب جو یاد خطبه

دیوان میرزا صائب گفته فقره اری زبان ریزه خوانی کرد با ـــ از اجزای خرده گیری ست لبته

وار اندر ریزه سرائی نغمه ای نعمت خان عالی ـــ برداشته بلبل بی ریزه سرائی ٭ چیزی که

برآمد ز تراش سخن ما ریخته اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش نهایت خوبی باشد مح گویا کتاب

ریخته اند سنجر کاشی در صفت اسپ گوید ـــ سخت هم نرم و دم آگنده سرین هم کفل ٭ چرب مو غشاب

افراخته سر ریخته ٭ ریشه کناره بعضی چیزها که رشته رشته آویخته باشد مثل ریشه ردا و ریشه مقنعه و ریشه دستار

از لغت تصنیف جمال الدین علی قوسی تحقیق شده حالا مستعمل طره دستار ست که خواهد آمد امیر خسرو

ـــ ای دهلی و ای بتان ساده ٭ پگ بسته و ریشه کج نهاده ٭ علی رضا تجلی ـــ چون بندش

بر سر از کیفیت نشو و نما می دواند مار و پود از ریشه دستار گل ریش فروشد متاع مردم را

مثلی ست مشهور ایران مانند زاهدان ریش دراز با اظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن و

متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را مشهور شد مح ملا هروی

ـــ خطش بر آمد و کالا در کسادی زد ٭ که گفت ریش فروشد متاع مردم را ٭ ریگ زرگری خاک

کوره زرگری که آنرا به اعتقاد آب شویند و خرده زر از آن حاصل کنند شفیع اثر ـــ بسکه داری حب دنیا

بعد مردن خاک تو ٭ گر بگرد و بوته خواهد گشت ریگ زرگری ریگ شوئی شستن ریگ ندگور

صائب ـــ کجا افتادی ای دردانه مقصود از دستم ٭ که من با سیل خون این خاکدان را ریگ شو

کردم ٭ خاک شوری و خاک شوئی و خاک بیزی نیز همان ست حاجی قدسی در قصه

جهجهار بندیله و افتادن زرهای او بدست لشکر پادشاهی گوید ـــ زر از خاکشوری گذشت

از کرور ٭ بلی کیمیا گر بود خاک شور ٭ سلیم ـــ کلید گنج سعادت بود ز موج شراب ٭ نگین جم طلب

از خاکشوی میخانه ٭ قافیه غزل روی و کوی ست طالب کلیم ـــ خاک بیزی میکنم از دور

چون نیم ترا دست و پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم تناظر زای معجمه از منظر الف زاغ

کمان گوشه کمان ج بدیع سنجری رباعی از رمح تو شهادت و راز ظفر ست ٭ شمشیر تو آئینه

راز ظفر ست ٭ گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد ٭ از زاغ کمان تو که باز ظفر ست ٭ سعید اشرف

ـــ دو زاغ کمان چون پرید از سه پر ٭ گذر کرد زاغ سه پر از سپر ٭ زاغ سه پر کنایه از تیر ست

زاغنول بسکون غین معجمه و ضم نون تیر سر تیز باریک نول مانند نول زاغ گاهی بدان جنگ

کنند و گاهی زمین کنند میر الهی ـــ نیستم زاغ که بر جیفه بود نول کشا ٭ زاغ نولم که بر کیسه گشاید

نولم ٭ نول با واو مضموم منقار مرغان ج تناظر را از منظر بای موحده زبان

گندمی زبان ملائم گو مح میرزا صائب ـــ زبان گندمی نان مرا پخته است در عالم ٭ چرا چون خوشه

گردن کج ٭ پیش این جان دارم زبان ترازو ٭ همان خار ترازو که گذشت ٭ صائب ٭ بیزارم از قیامت بیش کم کم پیش می آید ٭ زبان این ترازو را امید انم نمیدانم ٭ **زبان گیری** یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا کیفیت و کمیت غنیم از و دریابند و آن شخص بگیر آمده را زبان گیر گویند ج شاپور ٭ رفته اول چون زبان گیران زبان آورده ام ٭ تا شبخون معانی بر بیان آورده ام ٭ و گرفتن زبان کنایه از لکنت زبان ست ملک قمی ٭ چون دم شکوه زبانم ز خجالت گیرد ٭ شرم زور آورد و راه شکایت گیرد ٭ **زبان بر دیوار مالیدن** کنایه از قناعت و توکل ست خ صائب ٭ چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن ٭ زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن ٭ زبانه شعله یعنی زبان هم آرند سالک یزدی ٭ بزیر تیغ جفایت چنار شو موم تسلیم ٭ که از زبانه تیغ آفرین بلند شود ٭ **زبان با کسی یکی کردن و داشتن** اتفاق و موافقت با او کردن سلیم ٭ نالهٔ مطرب و نی هر دو یکی کرده زبان ٭ می کنندم همه تکلیف که بیهوشی کن ٭ طالب کلیم ٭ چنان ز خویش تهیم که هر سر مویم ٭ ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد ٭ **زبان سنگین** زبان الکن سعید اشرف ٭ شهرت دیوان رنگین سخنور میشود ٭ چون زبان سنگین شود حرفش مکرر میشود ٭ **زبان بند خرد** کنایه از شراب میرزا صائب ٭ ساقی بیبان آر زبان بند خرد را ٭ کاین هرزه درا صحبت ما قال بر آورد ٭ **زبان بر خاک مالیدن** کنایه از عجز صائب ٭ تیغ میمالد زبان بر خاک پیش جراتم ٭ پیچ و تاب از قبضه جوهر برون آورده ام ٭ **زبان دادن** عهد و پیمان کردن ج سلمان ساوجی ٭ گفت لعلت میدهم کام دلت باری مرا ٭ گر نمی بخشد لبت کامی زبانی میدهد ٭ و اجازت سخن دادن ظهوری ٭ راوی شکر از زبان داده ایم ٭ ناقل شکوه را زبان بستیم ٭ **زبان زرگری** زبانی که جمعی با هم قرار دهند و بدان الفاظ قرار داده با هم حرف زنند تا دیگری نه فهمد و آن چنین ست که بمیان هر حرف کدام حرف داخل کنند و آن بسیار رواج دارد خان خالص ٭ نیست حرفی جز گرفتن بر لب اهل هوس ٭ آنچه میدانند این دم زبان زرگری ست ٭ **زبان بازی** برابری و خصومت صائب ٭ بقلب عشق تیغ تلخ زد دل آن

که من دارم ٭ زبان بازی با آتش میکند خاری که من دارم ٭ **زبان فروش** پر گوی میحل جلالای طباطبا رباعی ٭ سود دو جهان سخن نیوشان دادند ٭ هر جا ست زبان زبان فروشان دارند ٭ آن اهل لسان که معجزش میخوانند ٭ ما تجربه کردیم خموشان دارند ٭ **زبان گنجشک** قسمی از که آن را توشدیلی نیز خوانند امیر ٭ چشم بر آشیان گنجشکش ٭ هست بهر زبان گنجشک ٭ **تناظر زای معجمه از منظر خای معجمه زخم دامن** ٭ از زخم فربه صائب ٭ چهره خورشید زرد از دردی زنهار کیست ٭ زخم دامن دار صبح از غمزهٔ خونخوار کیست ٭ **زخم نمک بند** زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند سالک یزدی ٭ هر شب از سوز گریه بی اختیار خویش ٭ زخم نگوی صبح نمک بند کرده ایم ٭ نظام دست غیب ٭ دل از خیال لب ریخت اشک گلگون را ٭ خطا بود که نمک بند میکند خون را ٭ چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بر انگشت زده نمک بر آن بندند تا از درد زخم در نمک خوابیده خواب بر وی ج شاپور ٭ گر بدست افتد پی شب زنده داری میخرم ٭ از لب و مژگان او شبهای غم زخم و نمک ٭ **زخم فگندن** زخم زدن صائب ٭ کی به شود بمرهم زنگار آسمان ٭ زخمی که ما بدل ز تمنا فگنده ایم ٭ **تناظر زای معجمه از منظر دال مهمله زدن شراب** دلزده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیری دل را که آن معروفست حسن رفیع ٭ کنون که کشته ام ای محتسب شراب زده ٭ بیا شیشه می را ز پیش من بردار ٭ **زدن** موارد آن بسیارست از انجمله بمعنی جماع آن مدح یحیی کاشی ٭ گر انسانیت از گاو و خر آید ٭ بگون خر زنی آدم بر آید ٭ **تناظر زای معجمه از منظر رای مهمله زربفت پنبه کردن** مثلی ست که در مقام تقبیح لو دن کاری گویند مح وحید ٭ باشد هوس و صالش از من زربفت بر پدهٔ پنبه کردن ٭ **زرتاره** زر یکه بتازگی مسکوک شده باشد محسن تاثیر ٭ گل بقیمت دل صد پاره و هر روی تر ابر ٭ زتازه خرده ماه نو ابروی تراه ٭ تازه سکه نیز گویند **زرافه** بفتح زای مهمله و فای مفتوح حیوانیست عجیب در نواحی مصر گردنش چون گردن شتر و سمها و چون سم گاو و در شکل چون رنگ پلنگ و آن را اشتر گاو پلنگ نیز گویند رشفائی ٭ سعد از و کن خروج اگر کرد ٭ شد پدید جلال

رنگ سپید ریست دل چاک چاک ست تناظر زای معجمه از منظر واو زود بود کنایه از بیجا دیدن
حساب مح صائب ؎ ای خط بیرحم ازان عارض * میدن زود بود * آن گل نشگفته را نادیده
چیدن زود بود * تمام غزل برین وتیره است زود سیر کسیکه از صحبت دوستان زود سیر شود
و برود بیگانگی زند مح کلیم ؎ کلیم بگریه از ان شوخ زود سیر بپرس * وفا چه کرد که در خاطر تو جا
نگرفت تناظر زای معجمه از منظر ها زهر چشم غضبی که از نگاه تند محسوس شود زهر بمعنی
خشم ست چ سند در آب دادن گذشت و زهر چیزی گرفتن خشم و غضب و تندی و تلخی
او را تحمل کردن ست مح سعید اشرف ؎ تو اول تاب زخم اوندی آری دلیرم من * بهل
ای مدعی تا زهر تیغش را بگیرم من * زهگیر معروف زهگیر زهگیر کردن پارپاره کردن مح اشرف
؎ کشیدی آهوی را ابر سر تیر * که تا خشش را کند زهگیر زهگیر * و زهگیر باصلاح لوطیان
کنایه از فرج ست مح زه رحم ست زه و زاد بهر دو زای معجمه و دال مهمله عیال و اطفال
چ زاد و فرزند فرهنگ اخلاق ناصری علامی فهامی در اکبرنامه گوید فقره زه و زاد فعلانا
اسیر شدند تناظر زای معجمه از منظرهای حطی زیر چاق بجیم مجمی مغلوب و فرمان بردار
رطغراست در پای خط چرا نشود زلف او خراب * افتاده زیر چاق بود ایستاده را *
بالا چاق مقابل آن ست یعنی غالب و فرمان ده مح سند در قبچاق می آید زیر لب
کنایه از سخن و خنده که آهسته و پوشیده باشد گویند سخن زیر لب و تبسم زیر لب کمال خجند ؎ زیر
لب چه صراحی بقدح میگوید * در دل نازک او جمله فرو می آید وله ؎ بدهان توام ز بیم رقیب
سخنی جز زیر لب نبود * زیر جامه ازار سند در الفته گذشت زیاده کردن معروف کنایه از
کم کردن مح مخلص کاشی ؎ ترک ما کرده خواجه از دولت * دولتش را خدا زیاده کند *
شاعر ؎ خوان وصال دوست نعیمی هست جاودان * بر ما بساز کم بر قیبان زیاده کن * در هر دو شعر
بطریق ابهام به همین معنی ست زیر پائی کشیدن مثلا دزدی ست که از عمل خود انکار دارد او را
بسخنهای ملایم بجاینده باقرار آوردن و از ته کارش واقف شدن مح محسن تاثیر ؎ بگو با ما شه کرده خون

گر او بگره و گره از جنایت بیکشم این زیر پائی را * زیر پائی به معنی تنبیه و تادیب آرند نظیری گوید ؎ حریف
این چه برات بساطی چیند * زیر پائی افلاک غافل افتاده است * زیر پیچ تریچ دستار ستارهٔ
آن در بیدار خواهد زیر کردن سیاهی حالتی ست که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که
نفسش تنگی کند و آنرا بتازی عبد الجنه و کابوس خوانند و در عجمی فرنجک بفا و رای مهمله و جیم تازی
ج بیانی ؎ سیه شد آن چنان دشت از سیاهی * که گوئی زیر کرد او را سیاهی غنی ؎ گر توانی
بدل از فریاد بیدارش بکن * بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد زیر افگن نام پردهٔ سرود
ج که آنرا در هند بهیرون گویند به قول صاحب برهان قاطع کوچک نیز همان ست سیر در زمینه
که مناسبات موسیقی سر کرده گوید فقره نسبت بخانفان زیر افگن و زیرکش گردیدند تناظر سین مهمله
از منظر الف ساچمه بجیم فارسی کیسه پر از فلوس و پیکان و چاقو که بجای گلوله در توپ گذارند و
بجانب خصم اندازند تا بسیار کس از فوج غنیم کشته شوند مح نعمت خان عالی فقره ما هیچه
نیزه بسیار راست مزه و بغرای ساچمه خیال درست چاشنی ساز ته ترائی بجمجمه رسیدن و
ساز و باز رسن باز که آنرا دار باز نیز گویند ج واله هروی ؎ ساز گردن کشی سر اسر را انطمع
خام کرده از ساز و ساز بر تار بستن کوک کردن ساز مومن استرابادی ؎ فلک تا نیز نشد
از نغمه طنبور افزودن * زهجران بهر ما ساز نوی بر تار می بندد * ساعت سنگین با ناخجسته ساعت
نامبارک مح صائب ؎ کدام ساعت سنگین که چشم بخت مرا * درین زمانه پر انقلاب خواب
گرفت * سنگین بمعنی نحس و شوم بسیار آرند شفیع اثر ؎ اول تیرگی بخت منست آرام *
عزم ره وقت سحر کن هر شب سنگین ست * ساعته منسوب بساعت از عالم کمروزه و یکشبه
و یک و نیمه واله هروی ؎ مشتی زپای مردان هر ساعته باشد * روزی که جوانی نبود همنفس عمر *
ساعت معروف که آن بخشی ست از روز و شب و قیامت نیز کما قال عز و جل اِنَّ زَلْزَلَةَ
السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ محسن تاثیر ؎ از سختی قیامت ما را چه باک باشد * بی تو گذشت
ما را هر دم هزار ساعت * ساغر معروف و نام شهری از دکن نزد یک بید ر بر بدیهی

یعنی هم قندی ــه شکر خدا که نیست چو ارباب جرص آز بگاهی هوای بید ره که فکر ساغرم از
شعر سعیدای اشرف که در لفظ آل گذشت بوسه ساغر هم نام شهری معلوم میشود ساقر ســ
لفظ ترکیست یعنی کبجت هم شفیع اثر ــه فتاده زاهد جز راپوست خامه سن براي تيغ شود ارکی
بیشه نمانده ساقو و ثش ترکیست یعنی شاه بالا و آن کسی ست که چون دااد بعروسی سوار
شود یکی را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته ردیف او سازند در فارسی شه
بالا گویند چ بمجاز بر قرین و نظیر استعمال کنند مح میر معصوم کاشی ــه ید بیضا بساعد خوبان
ساقو و شمع نمی نواز گرد ساقه بقاف دنباله لشکر رحیائی گیلانی ــه ز ساقه و ز جناح آب
ملا رفتن بجو عنان بجز ظرف قلب کار زنا هیچ آنرا پایه دارنیز گویند چ جناح بال مرغ دعتر
لشکر ک سال وارد سال دیده کهن سال سعیدا اشرف ــه وقت پیری خاطر
اشرف جوانتر شود نشاء دیگر دهد چون باده گرد و سال دار شوکت بخاری ــه عهد شباب
رفت می سال دیده کش ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش سال ورزیدن
کمیت سالهای عمر نهفتن عزرا صائبا ــه این کهن سالان که می ورزند سال خویشتن
کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن سام سوار نام پهلوان است پدر دستان
و جد رستم ک اشرف ــه بسکه در صطبلش آمد باخت دست خویش را و در نیالش
منصب میر آخری سام سوار سان لفظ فارسی ست بمعنی رسم و عادت و سلاح و سامان
چ انکه میگویند پادشاه سان لشکر می بیند مراد از دیدن سلاح و سامان لشکر است مح
سان لشکر کرد بمقام بشیر معه میگویند بقول اهل لغت و محاوره دانان غلط ست شفیع اثر
ــه دید چند انکه سان لشکر افلاک را بر نجم طالع خصمش نشد هرگز عیان ساو رئی
تحفه و پیشکش ست در زبان ترکی از فرهنگ ترکی معلوم شد در ظفرنامه شرف الدین علی
یزدی این لفظ بسیار ست ساحل بمعنی گدای ناداری که کاسه هم نداشته باشد صائبا ــه غنی
ز مال محال ست سیر چشم شود که جز سحر هم ندهد ساحل بکف باشد سایه بر کسی افکندن کردن پسر وقت او

رسیدن و متوجه بحال او شدن چ نظیری نیشاپوری ــه چون ابر بهار سایه فگن شد
بر هر بر و بومی که نظر کرد چمن شد صائبا ــه آفتاب زندگی بر لب بام آمد دست سایه خواهد
گرد کی ای سرو بالا بر سرم سایه نقش کسی به تیر و خنجر زدن کنایه از کمال دشمنی ست
مح طغرا ــه جرم طغرا ... یا ... کان پری آفتاب سایه اش را هر کجا بیند بخنجر زند
سعیدا اشرف ــه آن بت از کینه زند نقش مرا بسکه بتیر کاغذ گرده کند صفحه تصویر مرا
سایه دست امداد و اعانت در محاوره گویند سایه دستی کرم کنید یعنی اعانتی بکنید
مح میر نجات ــه از پیر خرابات به بینم دو سه مینا مژگان تو گر لطف کند سایه دستی میر
سعیدی ــه تیره و تیرگی از عالم اخلاص ببرون سایه دست تو اش گر نکند نورانی سایه
رست بضم بارها باقی نه در زیر اشجار روند بمجاز کسی ست که بناز و نعمت بگذرانده گرم و سرد
روزگار ندیده باشد مح شانی تکلو ــه اگر فرشته بکویش گذر کند شانی اسیر قامت آن سرو
سایه رست شود شاه فقیر بسین مهمله از منظرهای بدید شده دوران و منظر ست نظر اول
در بای تازی سبز شدن ظاهر شدن و ادوقت سفید شدن که آن هم رفت ست مح میرزا ... نیا
ــه شگفتگی نشود سبز در چمن بی تو باشاخ شمع زند غوطه انجمن بی تو سبز چشم کبود چشم که آن علم
قیافه لشرارت مخصوص ست باقر کاشی ــه رقیب تو که یار بسا کور و کر باد عجائب سبز چشمی زرد
گوشی ست سبز کار کسی ست که کارهای خوب از و سر زند طغرا ــه ... معلی گو ید ــه زهی
بود گر چنین سبز کار خزان طلا را کند بهار سبز شدن زمان و آب نگار سبز کردن ...
ماندگی صائبا ــه کی بدر و آید دلش از رنگ زرد ساملان ... روسیاهی را که زمان شد دنبل نسیا
سبز دله تاکی که اندر ته جو سبز میشود چون خضر زینهار مکن انتها یعنی سبز کردن مراد وقت
نهال کردن مفید بلخی ــه از یک نگاه لطف مرا سرفراز کرد چشم تو سبز کرد چو بادام ... را
شاهی خالص ــه خاطر ما ست خرم از آرزو که چه خلاصه کرد دیار یم سبز شدن آفتاب
تیره یک غروب شدن او ست مخلص کاشی ــه از دیده های خط غافل شو ... دگرد

سبزه‌روی آفتاب سبز در سبز نام نوائی از موسیقی ح نیر سه زفیض ابر گشته بوم سر سبز زده
هر نهان نوای سبز در سبز سبوشکستن آخرین چهارشنبهٔ ماه صفر معمول ست که شام
آخرین چهارشنبهٔ ماه صفر شعلها و چراغها بر لب بام گیرند و سبوهای کهنه از لب بام افگنند و بانگ
بلند گویند بلا رفت و صفا آمد مح شاپور سه آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش * آخر ماه صفر
از بام خمارم فگند * اشرف سه کنونکه بادهٔ صاف طرب بجام من ست * بچه در ماه صفر محتسب
سبوشکن ست * سبکروحی کمال بی‌تعینی سبکروح مصاحب بی‌کبر خ آقا رضی دانش سه
آن سبکروحم که بیگیرم صبا را در بغل * همچو خون گرمی که گیرد آشنا را در بغل * بنابر کثرت اشتهار
دوست بسیار حب ۱۲
محتاج بایراد امثله دیگر نیست قطب الدین مائل در شرح این بیت عرفی شیرازی سه انجا که سبک
روحیش آید بتکلم * زآسیب گرانی بخزد گوش اصم را * معنی آن سخن بلطافت گفتن گفته هرچند تفحص
کرده شد در هیچ کتاب باین معنی بنظر نیامده و عجب آنکه در بیت مذکور نیز معنی مقرر جمهور راست
می آید منظر دوم در بای عجمی سپر بستن معروف ثنائی تکلو سه گر عاشقی و لذت پیکان
آرزوست * در جلوه گاه سخت کمانان سپر مبند * درویش دهکی سه چون به پیش آید
خدنگش بر قضا بندم سپر * تا نیارد نوک پیکانش ضرر از آنسو بدر * حرز از تیغ و اغط علیه الحمد
گوید سه کدام روز آن نگار بدخو بجنگ دلها کمر نبندد * غمزه تیغ و زعشوه خنجر ز چین ابرو
سپر نبندد * سپر هزاره نوعی از سپر از جهت بسیار تو بر تو بودن بدین نام موسوم
گشته مح محسن تاثیر سه هرجا که کثرتیست نمودار وحدت ست * باشد سپر هزاره و
لیکن سپر یکیست سپری بکسر سین معدوم و ناچیز و تمام و آخر ح محسن تاثیر سه سعی در گشتن
تاثیر نمودن بلطف ست * تا نگردیده زخط تیغ نگاهت سپری * تناظر سین از منطق ن
تای مثنات فوقانی ستاره معروف و لوح جدول کشی ج سعید اشرف سه بسا
قلم جدول بی عدیل * و درین راه بود ش ستاره دلیل * ستارهٔ جدول نیز گویند هم او ست
سه زرسائی طالع تمام دنباله ست * ستاره‌ام بفلک زین ستارهٔ جدول ستاره کنایه از تنگ

مح مخلص کاشی سه در دهر انچه باشد از دیده می تراود * زان ماه پاره دارم چشم ستاره باری * و طالع
نیز حسن بیگ رفیع سه امروز به بخت آسمان کیست * هرجا که ستارهٔ الیست با اوست * سالک
یزدی سه بودی چو آفتاب مرا گر ستارهٔ * می داشتم بروی تو راه نظارهٔ * ستان
مرادف آستان که گذشت و بمعنی رو بآسمان و پشت بزمین دراز کشیدن نیز ج طالب آملی سه
بی دیدم که در عشق نمایان حسن پنهانش * بهر تار ازارا و رقابت می توان کردن * بنوک خامهٔ
حمدان بهر لوح سرین او * هزار الفیه شلقیه کتابت می توان کردن * بدان کون و کفل در صحن
حمام ارستان افتد * بحوض ناف او غسل جنابت می توان کردن * ستسته اول و
سیوم و دوم سین مهمله مضموم و دوم و چهارم مثنات فوقانی صفیری که کشتی گیران در وقت
زست کردن حریف کشند مح ستم ظریفی در پردهٔ ظرافت ستم کردن مسند در بند و کشاد
گذشت ستون کردن بازو راست کردن بازو برای کشیدن کمان مح مرزا
جلال اسیر سه تا ستون میکرد بازوی طپیدن می شکست * ناتوانیهای دل روز کمان
نانداشت ستاره بزیر اوردن کنایه از کردن کاری که غیر ممکن باشد مح سالک یزدی
سه مگر که تیر هوائی ست آه مظلومان * ستارهای فلک را بزیر می آرد * تناظر سین از منظر
جیم سجاوندی کتابی ست در علم قرأت که دران علامات اوقات نقطهای طلا گذارند و سجاوندی
بقول صاحب هفت اقلیم قصبهٔ ایست از تومانات کابل و بقول صاحب نگارستان
موضعی ست از خاف خراسان که وطن مصنف کتاب مذکور ست و صاحب رشیدی
نوشته که سگاوند کوهی ست در سیستان چه سگ دران بسیار باشد و سجاوند معرب
آن ست سجاوندی کردن و شدن کنایه از منقش کردن و شدن ست مح تاثیر سه از
حیا گل گل شود چون آن رخ محجوب باشد سرخ * مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی شود *
اشرف سه خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم * مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی
کنم * سجود صعادی باصطلاح کشتی گیران سجدهٔ ایست که در وقت کشتی گرفتن کنند

مح میر نجات ؎ شاید از فخر اگر پای بر افلاک نهی ٭ بسجود صمدی جبهه چو بر خاک نهی ٭ تناظر سین از منظر خای معجمه سخت پیشانی کسی ست که در غایت جرات و بیباکی باشد صائبا ؎ این چه ابروی سخت پیشانی ست ٭ وین چه لبهای نرم گفتارست ٭ سخت و سختو بتنات فوقانی چربیده که برنج و گوشت و مصالح گرم در آن پر کرده برشته باشند سند در سختو خواهد آمد سخن زنده سخن خوب سالک یزدی ؎ بکهنگی نخرد کس حدیث تازهٔ ما را درین زمانه سخنهای زنده باید باشد سخن را سال و ماهی نمی باشد یعنی که یکی در شهور و سنین بانجام رسد نقل کیفیت آن بسال و ماهی نمیخواهد مح اشرف ؎ باین انداز میرفتند راهی نمیباشد سخن را سال و ماهی سخن مجلسی سخنی که قابل اخفا نباشد و علی رؤس الاشهاد گفته شود محتشم کاشی ؎ سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا ٭ چون زیم گر شنوم روزی از آن لب رازی سخن غلافی حرف کنایه دار سیفی در تعریف کارد فروش گوید ؎ سخنهای غلافی می کند لیکن بهم ز آن چو آیم بر و کانش تیغ انداز دبر وی من ٭ تناظر سین از منظر دال سدق لفظ ترکیست بمعنی ترکش از فرهنگ ترکی معلوم شد و ایرانیه گفتند که نوعی از ترکش ست که برای هر تیر توی آن خانهٔ جداگانه باشد خان خالص ؎ خالص دل من صید بتی شد که ز شوخی ٭ از بال پری بر کمر خود شد قی داشت تناظر سین از منظر رای مهمله سرآغوش چیزیست از عالم معجر که زنان تکلفات بکار برند و جواهر قیمتی بدان آویزند و آنرا گیسو پوش گویند ح ناظم هروی ؎ سپهر از کهکشان زرین سرآغوش ٭ چو معشوقان هند افگنده بر دوش سرانداز معجر ج و مجد الدین علی قوسی نوشته که آن میندیلیست که زنان بالای معجر بر سر اندازند پس ورای معجر باشد ؎ اشرف از تیغ گهر قبضه جوهر دارت ٭ نوعروسیست سر انداز مشجر بر سر ٭ و نیز مست بناز و نخوت خراسنده ج شفائی ؎ شیشه در دست سرانداز در آید ز در م ٭ همه لب حرف تلافی همه رخ حسن و جمال ٭ سراندان و سرافشان نیز بدین معنی آرند حکیم قراری گیلانی ؎ سرانداز آن رسید و انچنان گشتم ز کید یدن ٭ که از بیطاقتی فرصت

نشد نظارهٔ رویش ٭ اشرف سروری بفتح واو در مرثیهٔ شاه عباس ماضی گوید ؎ پری می بدل شیشه و خم شد محبوس ٭ آمد اهرمن غم مست و سرافشان بیرون ٭ سراندازی از مستی نجم و جم خرامش کردن کمال خجندی ؎ قلم صنع کند رقص و سرانداز بیها ٭ دست قدرت که چنین صورت زیبا کشد ٭ مست سرانداز هم گویند طالب آملی ؎ آنکه مغزش بود آشفتهٔ ما مخمور فقر ٭ می احسان تواش مست سرانداز کند ٭ سرانداز تیر سقف نیز طغرا ؎ تیر غم گر نبود در سر کاشانهٔ ما ٭ بسر انداز نسازد چون کمان خانهٔ ما ٭ پرده ده نیز وحشی ؎ ره نظارگیان بسته بمژگان فرما ٭ که سراندازی از آن رهگذر بکشاید ٭ و مرد جگردار نیز شیخ شیراز گوید ؎ سرانداز در عاشقی صادق ست ٭ که کم زهره بر خویشتن عاشق ست سرانه و چه معنی که از رعایا سر بهر فرد مردم گیرند مح تاثیر ؎ گرفته زاب درنگی عاشقانه ٭ ز گل گوشی و از صندل سرانه ٭ هنگام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند آنرا سرشماری گویند مح شاعر ؎ بگاه سرشماری خوبرویان سر ما را بپای خود نویسند ٭ سرانه بمعنی زیور گفتن حرف بی سر و پائیست سراپا دادن کنایه از گان دادن و این محاورهٔ لوطیان ست مح سعید اشرف ؎ داد عاشق پروری آن سرو بالا میدهد ٭ دیگران رو میدهند او سراپا میدهد سرانگشت زدن ازین سر تا آن سر سیر کردن صائبا ؎ چه نعمتی ست که صائب زهند برگردد ٭ سراسری دو بازار اصفهان زنند سرای سنبل خان کاروان سرائیست در ایران بنا کردهٔ سنبل خان که بحمق و بلاهت علم بود مح میر مومن ادائی یزدی رباعی ؎ عالم ز هوای اکره دریزانست ٭ خورشید ز تاب گرمیش بریان ست از بسکه در و خنک حسیسان جمعند ٭ خنجانهٔ ما سرای سنبل خان ست سرافتادن از حد متجاوز بودن حسن تاثیر ؎ چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکلست ٭ چین ابرو چون سرافتد چین پیشانی شود ٭ بر سر افتادن نیز هم او گوید ؎ یکسر موی تو کوتاهی ندارد در فریب ٭ هرچه از خط بر سرافتد زلف و کاکل میشود ٭ سرآمدن آخر شدن مخلص کاشی ؎ نشد کم یکسر مو غفلت از ما در کهن سالی سرآمد عمر در خواب گران چون صورت قالی ٭ و کامل شدن سالکای یزدی ؎ سرآمدست خم کاکلت

بسرداری؛ زخویش بیخبر افتاده در خبرداری؛ طالب کلیم ـه بدانش آنکه سرآمد بکسب طرف نشود
و گر طرف شده ناکرده بحث ملزم شد؛ برسرآمدن نیز حاجی محمد جان قدسی ـه جهان دیده از تاجداران
بسی بغیر از تو برسر نیامد کسی؛ سر بردن بسر رسیدن؛ برسر بردن بسر کردن؛ برسر آمدن
و بسر بردن آخر شدن و کردن ست عبد اللطیف خان تنها ـه عمر را از بسکه با سوز درون بسر برده
ایم؛ شد همان آخر سمندر ز استخوانها چو شمع؛ قاضی احمد ـه تیغی کشیده برسرم آن سیمبر رسید؛ گفتم که
چیست گفت که عمر بسر رسید؛ محسن تاثیر ـه گرفتم آشنائی بعد ازینم با تو درگیرد؛ که بر سر می برد ایام
طاقت آزمائی را؛ زکی همدانی ـه نه یار راز غم خود خبر توانم کرد؛ نه با جفای غم او بسر توانم کرد
ـه بر سر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز؛ وقت طفلی رفت و در فکر گلستانی هنوز؛ مخلص کاشی ـه
زلف مشکین را کمند گردن عشاق کن؛ میبری تا کی بسر پنهان شب دیجور را سراخانه و کاروان
سرا اول معروفست دوم قدسی گوید ـه مده راه درخانه بیگانه را؛ وگرنه سرانجام کن خانه را سر از زیر
و آب بر آوردن فطرت ـه خودنمائی نتوان کرد بروشن گهران؛ رفته از سرو سهی عکس سر از زیر آب
سر از چیزی برون آوردن و کردن از عهدهٔ آن برآمدن محمد سلیم ـه هر کسی بیرون نمی آرد
سری از زلف او؛ شانه داند معنی این مصرع پیچیده را؛ ابو الحسن فراهانی ـه هیچکس زان طرهٔ پیچیده
سر بیرون نکرد؛ باوجود آنکه مضمون پیش پا افتاده بود؛ قدسی ـه سری زقصهٔ عاشق
برون نمی آرند؛ کسی چرا کند آغاز داستان مرا سرآوری گردآوری نعمت خان عالی
ـه اگر بجاست دل اعضا همه بحال خودند؛ کند سرآوری گله را شبان تنها سرآمد سردار
و آن معروفست عمارت بلند نیز محسن تاثیر ـه در کنار آب شمشیرت باقبال بلند؛ افکنم طرح
سرآمد عشق اگر بانی شود سر بر سر کسی نهادن بنازعه و مقابله با او کردن محمد سنجر کاشی ـه مست
نازی تو و مغروری حسنت در سر؛ آفتابت نتواند که نهد سر بر سر؛ شفائی ـه سپشی گر نهد سر بر سر
کمرش نشکند پلنگ کمر؛ متوجه شدن نیز محمد شاپور ـه چون نهم سر بر سر سجادهٔ فرمان بری؛ جائز
جانمازم چون دل نمازی میکنم؛ سلیم ـه زین حریفان فرومایه کسی قابل آن که نهم سر بسر او بجز از زانو نیست

متوجه حال کسی بودن نیز محمد شاپور ـه شد ز مجنون تهی این مکتب و غم لیست که عشق؛
بهر تعلیم جنون سر بسر من دارد؛ سرهند کسی گرفتن و داشتن از ته کارش خبردار بودن ملا شخص
در جائی بندست و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود در نیاز و ناز باشد شخص
ازلی سر رسیده پرده از روی کارش بردارد و گوید سرهند ترا گرفتیم یعنی از سر تو واقف شدیم
محمد محسن تاثیر ـه همه در لباس دارد به تن تو عشق پنهان؛ بگرفته ایم صد ره سرهند
آن قبا را؛ سعید اشرف رباعی رشک ظلمات طرهٔ چون شب تو؛ سرچشمهٔ آب زندگی
غبغب تو؛ پیش تو نمیزند دم از شیرینی؛ دارد سرهند نیشکر را لب تو؛ سرپیش کسی بند شدن
عشقبازی با او کردن محمد محسن تاثیر ـه من و زلفی چون کمندی که جدا از حلقهٔ او؛ هزار
قید پیشش سر صید بند باشد؛ سرهند عصابه که زنان بر سر بندند سند در ضمن بموئی بند بست
گذشت سر با بر و آسمان سودن و بردن کنایه از کمال ارتقا و اعتلا درجه حاصل
نمودن سالک یزدی ـه تیغ ما چون کوه می ساید سر خود را با بر؛ برق می غلطد بخون از
لمعهٔ شمشیر ما؛ طالب کلیم در تعریف باغ اکبرآباد گوید ـه درختانش که سر برابر بر شست ز راه
برگ دائم آب خورده است؛ با بر سودن و بر ثریا رفتن نیز وحید ـه شکستگی ست کز و دل
بلند مرتبه است؛ که سنگ سوده چو گرد با بر می ساید؛ وله ـه شکستگی ست که پا
فتادگان باشد؛ که سنگ سوده چو گردید بر ثریا رفت سر بریده معروف و کنایه از
ناکس واجب القتل حاجی قدسی ـه بر صفحهٔ زمانه سخن راز بیکسی؛ هر سر بریده چو قلم
پایمال کرد؛ و سر واجب الاخفا نیز محمد سعید اشرف ـه سر زده پیش قالم چه روی
بلکه آنجا سر بریده بود؛ سر پا زدن با مضافت و فک اضافت مرادف پشت پا زدن
محمد خان خالص ـه ای باغ لاله را زاهد سر پا نیز ند خالص؛ چه داند کور مادرزاد قدر چشم
روشن را؛ لگد زدن نیز فوقی ـه ز بس بودش کمر چون سنگ محکم؛ زدی سر پا بکوه زور
رستم؛ و سر پی نیز گویند ابو محمد ـه مشتری کپری از آقا غرب تمن آموز؛ میدهد جفته پروانه بسیع

لدک؛ قاسم لنگ سید انک کنه هر شب؛ سلکی و سر پے خورده زاہل کپنک؛ گدک لفحتین کان
اول عجمی کیپای خردک سر پرستی تیمار حال کردن و سرپرست خادم طغرا رباعی گر قطب شمالی
همه جائی گردد؛ در طرف کلاه تو هوائی؛ زینسا نکه بسر پرستیش اوج گرفت؛ جا دارد اگر فلک
رجائی گردد؛ سر پائی جماع مح عالی در قصه فاحشه در سیدن عاشق او بر در گوید ے در
گشودن باعث رسوائی ست؛ کی محال شستک سرپائی ست؛ فوقی یزدی ے گر بد ستم
فتد آن شوخ معزل فوقی؛ چینم از باغ وصالش گل سرپائی را؛ و فاحشه را که به تخصیص
وجه برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند مح سرپوش بحرف گذاشتن پوشیدن سخن
تاثیر رباعی هر کس که بنا را ہوس نگذارد؛ در مسلک حق پای به پس نگذارد؛ در پرده
نگوی چون سخن حق باشد؛ سرپوش بحرف پخته کس نگذارد؛ سرپوش گذاشتن بمعنی
پوشیدن مخصوص حرف نیست بل مورد ش عام ست محسن تاثیر ے آسمان دون ست
و دون هر نفس می پرورد؛ عیب خود را تا کند سرپوش خس می پرورد؛ و سرپوش از روی
راز افتادن افشا شدن آنست ناظم هروی ے از بس زده دیگ طاقتم جوش؛ افتاد ز روی
راز سرپوش سر پیچ کنایه از تنگی ست میر نجات ے زندگی را در فراقش پیچ میدانیم ما؛ مرگ را
در شام غم سر پیچ میدانیم ما؛ سر پوشیده دوشیزه یحیی کاشی ے بود این شاهد خم بکر تا کی
ما؛ نگر دارد برای خویش سر پوشیده خود را؛ سر تنها باضافت یکه و مفرد حسن بیک رفیع ے خود
را سر تنها بدل غیر رساند؛ در راه خطا تیر ترا همسفری نیست سرتاج گیسو پوش زنان ج یحیی کاشی
در هجو گوید ے گر عشق چیره بستن شان شود ز سرچه قربان مشق چینی سرتاجها شوند؛ سر جدا
کردن معنی ترکیبی ظاهر ست چون زکوة عید الفطر که پیش از چاشت یکمن و نیم سیر تبریزی که شش سیر
هند باشد هر فرد از مال خود جدا کنند هنگام قسمت گویند این سر فلان مستحق و این سر بهمان مستحق مح
مخلص کاشی ے چون دهی ای سه زکوة عید فطر که باز اول کن سر مخلص جدا؛ سر جوش صاف
هر چیز گویند می سرجوش و بوسه سرجوش؛ اشالها باقر کاشی ے بگو بخنده خدا را که آرزومندان

اسیر لعل لبت بوسهای سرجوشند؛ سرزار رفیع واعظ علیه الرحمة میفرمایدے شد زخامی در
سر کار هوس عهد شباب؛ تندی این آتش آخر ریخت سرجوش مرا؛ سرچشمه دار کسی ست
که مبدع و مخترع امری باشد مح طغرا ے سرمه دارد شکوه از چشم کافر کیش او؛ پیش
آن سرچشمه دار نا مسلمانی بگو؛ سرچین زبده و برگزیده مح مفید بلخی ے بسکه دارد
در پریشانی نزاکت کاکلش؛ هر کجا آشفتگی را دید سرچین میکند زلالی در میخانه گوید ے
هر یکی صد هزار قصه بکر؛ گل سرچین کلاه غنچه فکر؛ دست چین نیز همان ست طغرا در چو لچه
نوید فقره کتاب لپسندنام حلوای شیخ را باعتبار نام نظم دست چین گفته سر حساب آگاه و خبردار
مح کلیم ے ز احوال مردم جهان سرحساب؛ که داند چه بینند شبها بخواب؛ سر خارهای
جهان تیز کردن مرادف خارهای جهان تیز کردن و آن گذشت اشرف ے خدایا بخیر انجام
کن؛ سر خارهای جهان تیز کن؛ سر خاریدن توقف و بهانه کردن مح صائب ے بقدر
سعی صفا یافتند راهروان؛ بهر دو گام درین راه سر مخار و برو؛ و اراده و خواهش کردن
نیز مح طالب آملی ے غیر کلکت کو بهر انگشت دارد صد هنر؛ کیست کو خارد سر چندین
مهمات خطیر؛ سر توقع خاریدن همین ست و پر معروف سرخ عیار نام عیاریست که در پیشه
عیاری سر آمد بود آقا تبریزی ے خون من تا دست آن گلگون قبا را آل کرد؛ دزد خود را
سرخ عیار حنا پامال کرد سر خر باضافت مخل و برهم زن کار مح فوقی یزدی ے شر مش آمد
ز فروغ مه و گانیم نداد؛ چکنم آه که امشب سر خر مهتاب ست؛ بعضی گویند کنایه از گران جانی
که نه بر جای خود در مجلس بنشیند شفیع اثر ے همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما؛ نگشت بی
سر کوک ساز عشرت ما؛ و نیز چوبی ست که سر خر بر آن کرده بر کنار غالیز گذارند تا طیور وحشت
خورند طغرا ے غالیز سخن نیست این قطعه زمین؛ جا دارد اگر یک دو سر خر باشد؛ بلطف
ایهامی معنی اول ست سرخاب بضم اول مرغ دریائی ست وجه تسمیه آنکه باده اش بخلاف
طیور دیگر بوقت معمود حیض کند ج طغرا ے چو گیرد آن بت زورق نشین ز جنگ خود ساغر

صراحی میکند از بهر او سرخاب دیار را ٭ و سرخی که زنان بر رو مالند بجهت ازدیاد رنگ و صفا ج
سلمان ساوجی ؎ هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ ٭ سرخاب و سفیداب دهی روی هوا را
و نام کوهی در تبریز نج سعید اشرف ؎ ز رشکش دیده الوند پر آب ٭ ز تیغش خفته در خون کوه
سرخاب ٭ و رودخانه ایست در نواح کابل نج میرزا صائبا ؎ شدی چو پیش رو لشکر از جلال
آباد ٭ سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین ٭ هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو ٭ که جوی خون
عدو رسیده گشت تا غزنین ٭ و خم شراب نیز مخلص کاشی ؎ شد از میخانه ام هر کس تب غم
پا مالش ٭ از این دار الشفا مگذر که لبریز است سرخابش ٭ و شراب سرخ نیز نج سلمان
ساوجی ؎ ز آب سرخ می افتاده است زال خرد ٭ چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب
و نام فنی از فنون کشتی ست نج شعر مذکور هم بطرز ایهام اشعاری بدین معنی دارد میر نجات
نیز گوید ؎ در مخالف که ترا گفت که سرخاب مزن ٭ گرچه موی کمرت پیچ خورد تاب مزن ٭
سرخ شدن در غضب شدن بلی درین حالت برافروختگی چهره لازم است میرزا رفیع واعظ
علیه الرحمة میفرماید ؎ پرید رنگ من از روی چو گشت جانان سرخ ٭ حذر کنید چو پوشید جامه
سلطان سرخ ٭ سرخانه کمال هر چیز سرخانه رسانیدن فن را بکمال رسانیدن است نج شفیع
اثر ؎ میکشی خمیازه دائم از پی تحصیل مال ٭ میرسانی چون کمان سرخانه از تیر آوری
و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند است و میانخانه آواز متوسط مومن استرآبادی ؎ ای کار
دلم از تو ز قانون شده بیرون ٭ سرخانه از چنگ و رباب گله بشنو سر در کلاه کسی نهادن
تابع و منقاد او بودن هاتفی در تیمور نامه گوید ؎ نهادند سر در کلاهش همه ٭ بجان خاک بوسان
راهش همه ٭ سرد شدن اختلاط آخر شدن صحبت اختلاط نعمت خان عالی ؎ گر تو گرم
الفتی با کس شریک نان مشو ٭ سرد شد در آدم و حوا ز گندم اختلاط ٭ سر کشودن و وا کردن پریشان
کردن زنان موی سر در ماتم زبانا ؎ بغیر موی پریشان جوهر شمشیر ٭ کجا بمرگ شهیدان سری کشوده
شود ٭ باقر هروی ؎ نی همین در ماتم دل ناله غوغا میکند ٭ داغ می پوشد سیاه و زخم سر وا میکند ٭

سر و دست و سر دستی حقیر و کم اعتبار نج سر دستی کار یکه زود و فی الحال کنند نج مفید بلخی ؎ زلف
که هم تشنه لب موج شکستش ٭ صد نافه چین ست متاع سر دستش ٭ یکی از قدما ؎ نیاورد
بخود داعی ثنای سر دستی ٭ و لیک ورد دعا از میان جان آرد ٭ سر دستی چوب قلندران نیز
نج میر آلهی همدانی ؎ ای صافه شراب فتنه را خاک تو درد ٭ سر دستی با قلندران خواهی
سر دستی گرفتن امداد و اعانت نمودن نج بعضی بیای حطی معروف گویند و اکثری بغیر
معروف و الثانی هو الاصح میر نجات ؎ غیر از هوس طفلی و گنجشک پرانی ٭ هر گز با سیری نگرفتی
سر دستی ٭ شفیع اثر ؎ نگرفت کس مرا سر دستی بغیر داغ ٭ باشد بکیش سوختها مردمی روا سر دستی
رسیدن در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را مخفی کند و یکی از رفقا بران مطلع
شود گویند فلانه سر دستی بما رسیده یعنی بخوبی واقف شد که ما را جای انکار نماند نج شفیع اثر ؎
دستار اوست غیرت دستار خوان اوست ٭ کز نم زدن باد بسر دستی رسیده است سر داشتن
ترازو زیاده بودن یک پله ترازو نج ابراهیم ادهم ؎ غلط سنجیده منصور میزان در حق گو
بلی دانم غلط سنجد ترازوئی که سر دارد سر دستار چیدن کناره دستار در وقت بستن پیچیدن
درست ساختن چنانکه خدمتگاران اغنیا کنند نج ملا کافی ؎ کسیکه او سر دستار سر و دستار سر را
ن چیند ٭ دگر ز باغ چرا دسته سمن چیند سر زخم کسی مالیدن کنایت از گوشمال کردن
در محاوره گویند سر زخمش مالیدیم از بلند پروازئی که داشته با زش آوردیم نج میر افضل
ثابت ؎ سر زخم قلم کسی نمالید ٭ عمرش بهوای نو خطان رفت سر در چیزی کردن
در طلب آن حردن چه سر بمعنی خواهش و طلب است میرزا صائبا ؎ حیف ست که سر در سر مینا
نکند کس ٭ با دختر رز عیش دو بالا نکند کس ٭ طالب آملی ؎ دارم سر آنکه باقی عمر بود
گوشه انزوا نشینم ٭ سر شیر چیزیکه بر روی شیر جوش خورده ظاهر شود و آنرا در هندی ملائی گویند
گستاخی میر محمد علی رایج مرحوم ؎ نی خط غبار ست که سر زد بنا گوش ٭ سر شیر حلاوت شده
از شیر تو پیدا سر زلف معروف و کنایه از تارج ظهوری ؎ گر نداری سر زلفی با نمیر د

اینقدر از چه پریشان گفتیم * فوجی نیشاپوری ــه امشب جواب ما بسر زلف میدهی * هرگز
میان ما و تو این گفتگو نبود * سر زده رفتن و آمدن بنجیر و ناگاه رفتن و آمدن محمد طالب کلیم ــه
زبسکه سر زده مژگان او بدل ما رفت * حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت * طغرا ــه آید بخنده
زا جمال تو سر زده * گر شاخ گل گره نزند پای غنچه را * سر زدن قطع کردن سر و آن معروفست و طلوع
کردن سعیدا اشرف ــه چه بختها که سر از خواب ناز بر دارد * بوقت سر زدن آفتاب شمشیرت * و حک
کردن نیز محمد سعید اشرف ــه تیغش از قتلم حیات جاودان بخشیده است * سر زد این سطر پریشان
از زبان بهتر نوشت سر سخت خوردن با ضافت سر سیدن صدمه سخت خوردن * انفطاع
گذشت میرزا صائبا نیز گوید ــه آن از زمین کوبه بر سر بسلامت بر زن * که هر سخت ز هر سنگ تو اند خورد
سر سخن مقطوع الاضافه عنوان داستان که آنرا سرحرف نویسند سر داستان نیز گویند شفائی ــه
کتاب دل و صفت لب کرده ایم مطلع این سفینه کن ابروی دلگشای او * باقر کاشی ــه اول بنام من رقم
خون کشید عشق نام نیست سر سخن دفتر ما * سر طوق مقطوع الاضافه حلقه کلانی که بر سر زنجیر باشد
در صفت دریا گوید ــه خروشان موجهایش خرج تسخیر * درو گرداب چون سر طوق زنجیر * میلی ــه و نا
بکلید مه نوشاگه عید * بگشاد سر طوق اسیران و رها کرد * و کاس گنبد نیز محمد شفیع اثر ــه نیست
که جا بر سر گنبد دارد * بهر توفیق هدایت طلبان دست دعاست سر سجده مهر نماز که بجای خود خواهد آمد
محمد طغرا ــه سرگشته او سجه نه دانه افلاک * سر سجده او مهر تراشیده نجر اسر عشر بضم عین مهمله ده آیات
قرآنی که در وقت بسم الله باطفال نوشته دهند خ و دایره که بر سر ده آیت مذکوره نویسند صائبا
ــه سر عشر این کتاب مبین بیت آفتاب * زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح سر زنده سر بزرگ چه
زنده بمعنی بزرگ هم چیزیست اینجاست که فیل کلان را زنده فیل گویند سند زنده فیل در فیل بالان
و سر زنده در شبهای آراق و شب احیا خواهد آمد سر فیل معروف و کنایه از خصیه محمد حکیم شفائی در هجو
محمد رضای فکری گوید ــه دوان قطار عجب بختیان سرستند * که بار شان سر فیل است و دست
خر سر بار سر فتیله چرب شدن کنایه از جماع محمد عالی در هجو خانگیان خان جهان گوید ــه

آیند سوی چراغ و بلی * تا چرب شود سر فتیله * فوقی یزدی رباعی شد وقت که با جن و پری
حرب کنم * با نام تو نام خویش را ضرب کنم * روغن بچراغ آشنائی ریزم * انگاه سر فتیله را
چرب کنم سر فلانی همی جنبد یعنی زنده است و اعتبار دارد محمد سلیم ــه سخن بیار و تحسین
ما معامله کن * سر کسی بجهان غیر ما نمی جنبد * وله ــه سرکشان را طاق محراب است شمشیر کجت
هر که می جنبد سرش آنجاست در سجده گاه * سر جنبانیدن تحسین کردن و خوش شدن نیز بر
کاشی بیتی را دیده و سنجیده بخوان * شاعر تا بشعرش سر جنبانی * بمعنی انکار
از کاری نیز سلیم ــه شمع میخانه بمنعم سر خود جنبانند * چون ره کعبه نما نماید سر قوچ تو بسلامت
لوطیان فوج جنگی پرورند و بجنگانند و بهای گران فروشند و اکثر مدار شان بهمین می باشد
و چون به یکی از انجماعه نقصانی رسد رفیقانش گویند سر قوچ تو بسلامت یعنی از منفعت
ابتیاع دیگر و برون جنگ قوچ جبر این نقصان میتواند شد محمد میر نجات ــه وعده هستی
غیر از بقیاست باشد * سر قوچ تو الهی بسلامت باشد محاوره است که اگر فلان چیز تلف شد شده
سر فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد درویش واله ــه بزم با نور ز عکس می روشن
دارد * شمع اگر مرد سر شیشه سلامت باشد سر نخلیان همان حلیم و چلم که گذشت فوقی ــه
که سر نخلیان الطبع شکر ریز * بود دلبر ز تنباکوی انگیز سر کن پر کن و سر کند و کند و پر کند
جلد و شتاب اشرف رباعی امشب که مرا یار بمنزل آمد * در مقدم او مرا دو صد حاصل آمد * از
دنبالش رقیب افتان خیزان سر کن پر کن چو مرغ بسمل آمد * میر الهی ــه کنار خود کشیم
اندر حمایت * جامی رود هر سر کند و پر کند سر گذشته از جان سیر آمده ترک
سر گفته صائبا ــه از سر گذشته اند کریمان این زمان * کو سر گذشته که ز دستار بگذرد *
خود گذشته مرادف آنست ناظم تبریزی ــه برداشت تحفه مشت غباری ز خاک ما
آن خود گذشته که بکوی فنا گذشت سرکن بکاف تازی مضموم سردار قوم حیائی ــه
ز چهره پرده بر افگن که شمع مجلس را * ز روی حسن بهر مجمعی تو ئی سرکن

ست که در طویلهٔ سلاطین و امرای لایت بندند سر ز دوخونی که بدان پناه آرد عملهٔ اصطبل محافظت
او کنند و نگذارند که کسی مزاحم حالش تواند شد گویند بسر کنند با پناه آورده هست تا جان داریم دست
از محافظت او بر نداریم مح سمعیل ایما ٥ آرامگاه دلها آویزه بلند ستت ۝ این خون گرفته گناه از
اینجا سرکند ست سرکشی کردن معروف و مرادف سر بجایی کشیدن شیخ مح محسن تاثیر ٥ ز
آن شعله آتشی چو گل آتشی نکرد ۝ بیمار او شدیم و به ما سرکشی نکرد ۝ مخلص کاشی ٥ چو گل از بیوفایی
گر نیائی در کنار من ۝ برنگ شعله گاهی سرکشی میکن نجانب من ۝ سر کشیدن رو کردن نیز نظام
دست غیب در مدح ظهوری گوید ٥ غیر حرفت چون قلم چیزی نویسد سر کشد ۝ صفحه مهر صید
شعرت دام از مسطر کشد سر کردن بسر بردن و با هم سلوک کردن مح میر نجات ٥ گر چنین سر
میکند با خاکساران روزگار ۝ گرد غربت سرمهٔ چشم وطن خواهد شدن ۝ قراری گیلانی ٥ تو چون
سر میکنی با چشم بیمارت نمیدانم ۝ که یاد داد بدل هر گه در آمد ناتوان گشتم ۝ سلیم ٥ سلیم زچمنی
شکاست سر کردن ۝ که ناله نتوانی ز دل بلند کنی ۝ و ظهور کردن نیز سالک قزوینی ٥
ساده رولی که سر نکرده خطش ۝ چمنی دان که باغبانش نیست ۝ سرکوب بلا مدمله که برای تسخیر
قلعه سازند از لغت مجد الدین علی قوسی مستنبط شده هاتفی ٥ بر آورده بر پیل از چوبها ۝
بی قلعهٔ چرخ سرکوبها ۝ حاجی محمد جان قدسی ٥ سنان ملک جان را پر آشوب داشت حصار
تن از گرز سرکوب داشت ۝ و عمارتی که بلندتر از عمارت مقابل باشد طالب کلیم ٥ نخستین قلعه آن سرکوب
افلاک ۝ که بالا برده نام عالم خاک ۝ و سر چنگ نیز مح سند در فدک می آید سر کسی تراشیدن
بحال او وار سیدن مح شاعر ٥ سراسر سری تراشش داد زهر و الکن بار را ۝ که با هم در دیار خود سری
داریم و سامانی ۝ سر گرفتن موافقت کردن و در گیر شدن صحبت گویند صحبت ما با دبیر نمیگیر دبینی
کو نشنود مح صدا با ٥ بهای بوسه اش سر میدهم چون زر نمیگیرد ۝ خیالی کرده ام با خویش اما نمیگیرد
سر گوش گرفتن مطیع و منقاد شدن مح ملا ستر آبادی ٥ شیران بر هت جمله سر گوش گرفتند
تا آهوی شیر افگن تو شیر کمین شد سر لوح معروف لوح هم گویند سند در عنبر دان خواهد آمد سر مای

گل بضم کاف عجمی سردی ایام بهار صائب ٥ عندلیب ما ندارد تاب استغنای گل بشود
دست و دل ما سرد از سرمای گل سرمهٔ مست سرمه که بشوخی و رعنائی در چشم کشند مح اسرف ٥
سرمهٔ مست بخونخواری حشمت افزوده ۝ چون سیه مست شود ترک بلا می افتد ۝ طاهر وحید ٥ هیچ کیفیت
صحبت نبود نشاء می ۝ کرده بیهوش چنین سرمهٔ مست تو مرا ۝ و چشم و نگاهش از سرمه مست نیز
در تعریف معشوق گویند سند در آشنائی دادن گذشت سرمهٔ سلیمانی سرمه که چون بچشم کشند
مخفیات عالم عیناً و عیاناً معاینه کننده شافی ٥ غبار موکب و سرمهٔ سلیمانی ست ۝ که گشت در
نظر انس را ز جان روشن سرمهٔ چشم موقوف شخص سرمهٔ چشم کشیده قدسی ٥ چنان با چه
چشمیم ز دو چشم ۝ که نرگس ز خاکم دمد سرمه چشم ۝ ازین عالم ست پیاله دست طغرا ٥ از بادهٔ عشق
مست می باش ۝ در داغ پیاله دست می باش ۝ سر منزل معروف و مکانی که مسافر در
شهری یا موضعی بنا بر خوشی آب و هوا برای یادگار بنا گذارد مح سلیم ٥ بگفت این دشت
رنگین روی حور ست ۝ ز ما سر منزل انجا ضرور ست ۝ سرم بکسر اول و رای مهمله مفتوح دو دی
که روی آن را خراشیده باشند تا نرم شود و بهمین مناسبت کسی را که از بسیار کار کردن دستها
پینه بسته باشد سرم دست گویند طغرا در هجو بولچی گوید فقره تقماق زنان سرم دست
سینهای سنار ساق در خیمه گاه کونش گرفته اند سر نشین کسیکه در سفر بالای بار براستر و شتر
نشیند مح در کتاب نگارستان نیز بدینمعنی بنظر آمده محسن تاثیر ٥ در گلشنی که حسن تو محمل
سوار شد ۝ گل سر نشین قافلهٔ نوبهار شد سر نهادن خواب کردن سند در تاج قمع گذشت سروال
شلوار شفائی ٥ دایم الحیض عجوز لیست که سروالهٔ او ۝ تا بنیفه چو دل کینه ور ش پرخون ست
سر و بند عهد و عصر در محاوره گویند فلان کار در سر و بند فلان پادشاه واقع شده مح سر کیسه
کردن ربودن مایعرف کسی بنوعی که چیزی پیش او نماند ماخذ آن کیسه تیغ حمامی ست که چرک در
بدن و مو بر سر نیگذارد مح عبد الغنی بیگ قبول ٥ هر چند سر کیسهٔ این طایفه مهر ست ۝ کردیم
سر و کیسهٔ اهل حبا نرا ۝ سر وا زدن اعراض کردن صائبا ٥ چند روزی از در میخانه سر وا زنیم

پشت دستی بر قدح سنگی بینا هیز نم سرو پا از پا تا سر یعنی معروفست یعنی خلعت نیز آرند
صائبا ــه بلباس زر خورشید مبدل نکنم ٭ سر و پائی که من از بی سر و پائی دارم تناظر سین
از منظر طای مهمله سطل و مطلک طشت و در دوم کاف تصغیر ست وحشی گوید
ــه رخش براق نعل تو زیبد بوقت آب ٭ سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش ٭ بسحق
اطعمه ــه سطلک چند شرابی چه بموقع باشد ٭ که بچینیم درین خوان زمین و زیبا تناظر
سین از منظر فا سفره پرداز شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی کند فوقی ــه سفره
بلیو خواری روده پر ساز معده انباری ٭ کاسه پرداز هم آمده سالک قزوینی ــه تبسم کنان گل
بر آورده سر چقندر کای کاسه پرداز خون جگر ٭ مرا مهلت عمر چندان کجاست ٭ که پشت محبت کنم
با تو راست سفره معروف و سفعه نیز طغرا در نم طیبی گوید فقره بدر را از نواله سر سفره بر گردید گویا
از خوردن حبشی کلفت بمعده اش زبان رسیده سفید شدن خون کنایه از بیمهری محمد
حاجی قدسی ــه کشته خون مردم چشمم ز بیمهری سفید ٭ من چو طفلانش خیال شیر با در
میکنم ٭ سفتن سوراخ کردن هر چیز عموما خصوصیتی ندارد چنانکه گمان برده اند با تفنگ
ــه خدنگ پیاپی زند آنچنان ٭ که پیکان این سفت سوفار آن ٭ قدسی ــه زین چون
عیار از جهان رفته شد ٭ ز ناوک چو سوزن سنان سفته شد ٭ کلیم ــه که بکن تعلیم خارا سفتن از
استاد داشت ٭ هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت ٭ سفید شدن ظاهر و هویدا
شدن و آن معروفست سفید کردن متعدی منه میر الهی ــه افزون تر از ستاره که بر
کهکشان بود ٭ از دشمنان سفید کنی بر سنان سر سفید گوئی بی پرده گوئی میرزا ربیع
واعظ علیه الرحمه ــه ز صبح مرگ خبر میدهد و لیک ترا ٭ سفید گوئی آئینه نبله گوش ست
سفید پی مرادف بی سفید و آن گذشت میر الهی همدانی ــه پیک بشارتی شده اشک
سفید پی ٭ سهم سعادت آمده آه سیه زبان سفید چشمی بیحیائی و سماجت محمد محسن تاثیر
ــه علاج حرص قلمزن برشوه نتوان کرد ٭ سفید چشمی نرگس ز توتیا نرود سفن پوست جانور

آبی ست که مانند کیمخت دانه دار باشد بر قبضه شمشیر بپیچند تا در دست محکم قرار گیرد تناظر
سین از منظر قاف سقایه حاج سبیل کردن آب بر حاجیان تشنه لب صحرای طلب محمد
ترکی ندیم ــه بدفع غم دو سه پیمانه میدهد پی هم ٭ مسلم ست بساقی کنون سقایه حاج ٭ سقایه جای
آب از تصنیف مجد الدین علی قوسی معلوم شد طغرا ــه طغرا درین سقایه ز کنظر فی سپهر ٭ گر شام تشنه
گشته سحر آب نخورد سقط چین ریزه هر چیز جمع آورنده شفائی در هجو فکری گوید ــه اول
از دخل کجت گوییم و نا القدانی ٭ باز از افسردگی شعر سقط چین گوییم سقیفه بستن و ساختن
حرفهای دروغ بستن و ساختن با خذ آن از سطحیات روافض ست شیخ ملا می فهامی
در منشور اکبری به بیر افغان در حالت اغی نوشته فقره هر روزه سقیفها بسته بجون آنها
نشسته بود و انواع بی اعتدالی و بی اندامی می نمود ظهوری ــه بهر که خواه نشین داستان
چه رانیدم ٭ سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت تناظر سین از منظر کاف و آن دو
منظرست اول در کاف تازی سُکّان بالتشدید ساکنان و نباله کشتی ان
اول مشهورست سند دوم در عرشیه خواهد آمد سکسک بضم هر دو سین مهمله اسپی
که راه نداشته باشد ج و میر الهی همدانی رباعی از اسپ من الحذر که جا کاه ست این ٭
هر سو که سوار اوست بد خواه ست این ٭ هموار خجل ز تندی سکسکی او ست بود در
هر راهی چه نیک خوش راه ست این سکندر روشنگر سکندری بسبز رآمدن ج سکندر بزبان
روسی سر را گویند ظهوری ــه گر سکندر ره خلافش راند ٭ رخش اقبال در سکندر یافته ٭
سند دوم در لفظ دارا گذشت سکه بزر کردن ج استقامت بر قول کردن و موافق گفته
بعمل آوردن محمد اشرف ــه گفته بودی که کنم ترک علائق اشرف ٭ چه نکه گفتی سخنی سکه
بزر باید کرد ٭ محتشم کاشی ــه تا قیامت احتیاج مردم عالم یاد ست ٭ هر که قول خویشتن را
سکه بر زر میاکند ٭ سکه خوردن دعوی درست نشستن محمد ظهوری ــه ظهوری که
خود را طلامی شمرد ٭ درین گفتگو دعویش سکه خورد سکه مردی غیرت و حمیت ج از محمد و بعضی کنایه

زیجیه گفته اند صائب ـ سکه مردی نداری معرفت کم خرج کن ٭ فتنها دارد بنام پادشاهان زر
زدن ٭ اشرف در مدح ممدوح گوید ـ در اقالیم جهان سکه مردی از تست ٭ میگذارد همه جا نام
زر از بر سر ٭ وله ـ پیچ و تاب غیرت ار باشد ز دشمن باک نیست ٭ سکه مردی درینجا کار
جوشن میکند ٭ تاثیر ـ چو بی زر پیش کس ریشی ندارد خواجه جا دارد ٭ که جای سکه مردی
شمارد سکه زر را ٭ سکه مردی را بمعنی آلهٔ تناسل بزبان آوردن بعید از تحقیق ست سکه
درست شخص راست معامله بی نفاق که قولش موافق فعل باشد چه سکه بمعنی طرز و روش
است ج یعنی طرز و آئین او درست ست ظهوری ـ بسنگ عیب عیارم نمی شکستند
طریق سکه ورستان مایه دار انیست ٭ شفیع اثر ـ هر کرا سکه درستی ست چو زر در عالم ٭ باشد
آزادیش از سیلی ایام محال منظر دوم در کاف عجمی سگ چار چشم سگی که دو تا خال
سیاه شبیه بچشم بر زبر چشم دارد و چشمش کم ضیا باشد مخ قدسی ـ سگ نفس را
رفته از کار چشم ٭ تو از عینکش کرده چار چشم ٭ دهقان علی شطرنجی سمرقندی ـ بمثل
آنکه او بود احمق ٭ خلق چون فیلسوف دانندش ٭ همچو آن سگ بود که باشد کور ٭ مردمان
چار چشم خوانندش سگ کشتی کشتنی که مثل کشتن سگ بی مواخذه باشد مخ یحیی کاشی
ـ گفتم تو رو برو که الا نیستی ٭ مستیز که بر ورقش هجوم مستی ٭ نشنیدی وقت سگ کشتی
سیگوئی ٭ انکار که گربه سیاهی کشتی سگ و نباله کش مرادف سگ هرزه وار که آن مثل مشهور ست
شانی تکلو ـ چند در بند کند نظر خود باشی ٭ سگ و نباله کش چشم تر خود باشی سگ پا سوخته
و سوخته پا شخص هرزه گرد در بدری ج مثل نقل آنکه پای سگ چون بسوزد یکجا قرار نگیرد
و مضطر باند اینطرف و آنطرف سید و دمخ شانی ـ شانی سگ پا سوخته بود و نبا برا
امشب تمنای درت صید حرم شد ٭ ظهوری ـ از ذره اگر کمترم از کرم روانم ٭ خورشید
درین راه چو من سوخته پا نیست ٭ میر الهی ـ شعرا بیدلم پا سوخته در کوچه دادن ٭ بدل
حیفه پرست و بلبل ناله گذار ٭ سعار استعمال اینجا ورده با آوردن الفاظ تشبیه مثل چون و مانند آن سگ پرست

سگلی کاف دوم تازی و یای خطی معروف فنی ست از فنون کشتی و آن دو قسم ست یکی
سگلی واژونه که دستهای هر دو حریف در ... شده و پاها باهم بند کرده یکدیگر را بکشند
و زور کنند دوم سگلی رو برو که دستها و پاها باهم بند کنند مثل بند شدن دو سگ مخ سند
در سر پی گذشت درویش واله هروی ـ قرب تو بچهره عزازیل ٭ بنهاد بترک سجده
نیل ٭ پا در سگلیش لعین نهاده ٭ بر خاستنش ز پا در افتاد ٭ میر نجات ـ عزیز اشتنغا
زمین سگلی واژونه ٭ فیل زور ست مبارک بود این میمونه ٭ سگ لاس لاس ماده
هر حیوان ست عموماً و ماده سگ خصوصاً ج ورنوقی یزدی ـ میان مردم شیدای
سگ لاس ٭ شوی چون پای بند قفل و سواس سگ کجا ست کلمه ایست در مقام
تحقیر مخ شفیع اثر ـ دشمن سگ کجاست که از وی برد حساب ٭ مراد لطف شیر خدا
فخر روزگار تنا طرسین از منظر لام سلام تفنگ چون جهاز تجار از دور بر روی آب
پیدا شود میر بحر تفنگی سر دهد تا بدانند که بدون ادای وجه ممنوع عبور محال ست و این را
سلام تفنگ خوانند مخ سید اشرف در رسیدن تاجر نزدیک ساحل گوید ـ ز توپ بد
سلامی هر مقامش ٭ خورد یارب تفنگی بر سلامش سلامانه و سلامی بمعنی آن در لفظ
پیشکش گذشت مخ تاثیر ـ یک نظر جور گران حسن مسلم بیند ٭ حاصل باغ جنان را به سلامانه
برد ظهوری در صفت دهی که از ممدوح برسم تیول عال خواسته گوید ـ چنان ده کی برسم
سلامی و پابوس ٭ خراج قند و نبات آیدش ز مصر و ختن سلام ترازو میل کفه ترازو
بجانبی که جنس باشد مخ مخلص کاشی ـ نکته سنجان است تعظیم سخن فهمان ضرور ٭ زانکه دارد
از ترازو مشتری چشم سلام ٭ سلام پایه نیز گویند فوجی نیشاپوری رباعی بی فرکسی پایه بجا
نکند ٭ تعظیم تو فرزند و غلامت نکند ٭ سنجیده سخن سلیم از من بشنو ٭ تا زر ندهی پله سلامت
نکند سلطان وقت خویش ست مراد از پادشاه وقت خویش ست که آن مشهور ست
غزالی مشهدی ـ سلطان وقت خویشم و چون اهل جاه نیست ٭ در سر خیال افسر سودا

سندم سلیطه زن هرزه چانه حاضر جواب ازکسی پروا مکن با همه کس در جوال رو مح تناظر
سین ازمنظر سیم سمندا سلار نام جانوریست که در زمان پسر سکندر ذوالقرنین پیدا
شده بود بر هر که نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون رو برویش
گذاشتند عکس خودش مرئی شد در زمان بمرد مح غیاث نقشبند ے علاج ذات
شومت شومی ذاتت کند آری ؛ سمندا سلار می باید تناظر سین ازمنظر
نون سنبلی نوائی ست از موسیقی شاعر رباعی سید سپهری که رفت دلها سویش
از خوبی آواز و رخ نیکویش ؛ ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد ؛ مرغان چمن را عمل گیسویش
سنبگ کشتی کوچکی که در رکاب جهاز باشد مح سعید اشرف ے از ول خویش سنبکی دارم
نذر دریا تبرکی دارم سنده بفتح نما یط سطبر و کنده رسند و رتس گذشت سنگین دست
کسی که تامل و تانی کار کند صائبا ے بیستون تیشه ام در جمله اول گداخت ؛ نیست
با من نسبتی فرهاد سنگین دست را سنگ در دهان انداختن مرادف از زبان افتادن ؛
خاموش بودن مح صائبا ے بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت ؛ گهر زغیرت لبت سنگ
در دهان انداخت سنگ انداز مرادف کلوخ انداز و آن خواهد آمد فغانی ے گلشن کوی تو
از لطف و احسانست بار ؛ بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ اندازها ؛ و روزنی که در بن کنگره
قلعه سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سنگ و خشت بر سر اندازند ح شاعر در صفت قلعه گوید ے
سنگ اندازان سنگی که جستی ؛ پس از قرنی سر کیوان شکستی ؛ آنرا سنگ زیر هم گویند در دیوان حکیم
انوریست سنگ امتحان سنگ محک مح فغانی ے این دل که در عیار وفا نقد خالص ست
بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست ؛ قاسم مشهدی ے که گفته ست شوم سنگ امتحان کسی
بس ست هم من طبع آزموده من ؛ و سنگ زر نیز سنگ و تیغ مهر کردن در ایام عاشورا بجهت
عزای امام شهدا از نوزدهم تا بست و یکم ماه رمضان المبارک که باختلاف روایات ایام شهادت حضرت
شاه نجف ست سر می تراشند بل از نهایت احتیاط سنگ و تیغ حلاق مهر کنند بمجاز بمعنی بیکار

و معطل ست مح صائبا ے گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرد مهر ؛ بوی خون می آید از سیب
زنخدانش هنوز ؛ مهر شدن و کردن بمعنی موقوف کردن بسیارست مح ظهوری ے باطل السحر
چشم پر نیرنگش ؛ مهر از شور خنده شکرست ؛ صائبا ے مهر کردم روش نامه فرستادن را
و زخمی را زچه بر بال کبوتر بندم سنگ روی یخ کنایه از شخصی ست که تابع و مطیع باشد
و بهر کاری که روان کنند روان شود ما خذ آن سنگی ست که بر روی یخ افتاده و از جا رفتنش
از هر جانب دربند کرد از یخ باشد مح ابراهیم ادهم رباعی شوخی که بغیر دید و شد مائل او
زین عشق نگشت جز ندم حاصل او ؛ دل بست بروی غیر او شد سرد دلش ؛ مشهور
که سنگ روی یخ شد دل او ؛ سنگ روی یخ هم بدینمعنے در محاوره آمده علی نقی برادر سعید
اشرف گوید ے طوطی ناطقه را تا آئینه گویا کرد ؛ نفسها را سنگ روی یخ صد دعوا کرد ؛ سنگ
سنگ میرزا محمد قلی سلیم ے از خون بس از بلا که قسم کن بسنگ سن ؛ کین خون گرفته است
شهید خدنگ من سنگ نمک نوعی از نمک که بسنگ شهرت گرفته مح شوکت ے ز سوز
دل نبود هیچ کار خام مرا ؛ بود ز آتش سنگ نمک طعام مرا ؛ نمک سنگ نیز گویند سنگ
آتش سنگی که چون چقماق بر و خورد آتش در گیرد و در ان نسبت با حجار دیگر آتش زیاده
باشد مح سلیم رباعی گه منع کنندم زغم مشتاق ؛ گه طعنه زنندم ز شراب ساقی ؛ القصه
دل سوخته ام میست دمی ؛ آسوده چو سنگ آتش از چقماقی سنگ شیشه سنگی که بگداز آورده
شیشه سازند شفیع اثر ے دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال ؛ چو سنگ شیشه زخاکش صفا
نمایانست سنگ جراحت سنگی ست که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون از جریان
باز ماند و آنرا سنگ زخم نیز گویند خسرو جونپوری ے دیوانه عشق ترا هر رنج راحت میشود
سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود سنگ سودا سنگ سیاهی در غایت سبکی که آتش
فرو نمی برد مح سلیم ے کوهکن افسرده هر گه سوزن مژگان خویش ؛ بیستون را آب همچون
سنگ سودا بر گرفت ؛ سنگ پا نیز گویند مح حاجی قدسی ے بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت

اگر درین گرباه من هم سنگ سودا بودی سنگ یده سنگی ست که چون مقابل آسمان گذارند
و افسونی خاص بر هند بادبان آرد پیشتر عمل ترکان ست از اکبرنامه معلوم شد سعید اشرف
در رزمیه گوید نمودی فلاخن پران عربده ولی بارش تیر سنگ یده ز نیز محسن تاثیر گوید
باران همه تن گریه کند خون چشمم ترکی چشمی یده کرده هست افسون چشم سنگ در آب
افگندن یعنی در جای تگرگ آمده متاخرین یعنی پوشیده و نهان کردن آورده اند
ظاهر ست تا سم مشهدی گوید سنگی در آب ما گلند عشق به مار ابر دان
سنگ بر سنگ نماندن و نماندن کنایه از آشوب عظیمی یعنی آن ... که
جمادات هم بحال خود نیستند محمد طغرا گوید چون نماند سنگ در کشمیر بر بالای سنگ خاک
این ملک از ستم شد همچو آتش یعنی سلیم در رزمیه گوید بکوه آرد نشیب او گر آهنگ
ناشد سنگ اینجا بر سر سنگ در چنین مقام گویند آنچه از ازدحام و غوغاست که سنگ
صاحبش را نمی شناسد محمد سنگ رو موقوف بیحیائی تکلوست کلیبای ... آن
آن کس گیرم که خوشدل تباهی سنگ رو چند سنگین و بنین مصغر سنان و بتان که اول طرف
سر تیز ... و دوم طرف زیرین آنست که بر زمین قایم کنند باقر کاشی گوید منم آنکه چون
نیزه بازی کنم ... نیستان کی وسنین ...
نعمت خان عالی گوید از سر نو نرد دو دو چند تا نقشی زند بازی چین ... نسازد گر سنین
سنگین شدن بیماری سخت شدن مرض صائب گوید بیدماغی باعث بیماری من گشته است پیشتر
سنگین شود بیماری زهر سیدم گران بودن مرادف آنست و معروف سند و دو وجودی
آنست که چون با کسی معاملت کنند بنا بر مزید اعتبار از معامل و آشنا یا برادر او بالاتفاق
سند گیرند تا عند الطالب هر که از آن دو استطاعت داشته باشد از عهده بر آید محمد عارف المخلص
آنرا سند یک وجودی گویند محسن تاثیر گوید خواهد چو لبش نقد دل از من ز نبودی گیرم سند از هندوی
زلفش دو وجودی تناظر سین از منظر واو سوچی بجیم عجمی شراب فروش در زبان ترکی سو

شراب اگویند سو در لغت هندی شراب مخصوصی ست سیفی گوید تا رفت لعل دلبر سوچی دیده ام
از خون دیده هست شراب چکیده ام سوچی خانه میخانه سورن برای مهمله لفظ ترکیست
الله اکبر و یا معین گفتن لشکریان با آواز بلند در هنگام تاختن بر خصم از اکبرنامه معلوم شد از
ظفرنامه شرف الدین علی یزدی گوید سپه کار پیکار بر ساختند گورکه زده سوران انداختند
سوزن بال و سوزن پر نزای منجمه بچه مرغیست که پرهای نو بر آورده و آن پرها بعینه
مثل سوزن باشد محمد زلالی گوید ز مرغابی که سوزن بال دیده که جز اشک سر روانه بخیده
سالک قزوینی گوید دیده از و بیغله سوزن پرست بخیه زن جامه خشک و ترست
آنرا شیخ بر نیز گویند ح سواد روشن کردن و کشودن ملکه نوشت و خواند بهم رسانیدن
اول مشهورست دوم سلطان علی بیگ ... گوید جز من که از رخ تو سوادم کشوده اند
هرگز نخوانده است کسی دفتر سفید سود کردن نوشتن میرزا ملک مشرقی در صفت شراب گوید
گوید کند گر قلم نام آن می سواد فروزان شود همچو آتش مداد سوداگر شدن در توقف
افتادن معامله میرالهی گوید بگشای متاع رخ و بفروش نگاهی سودا چو گره گشت خریدار
کشد غنچه سوفار لب از بابون طغرا رباعی خاطر به معنی ... دل نیز
با ساقی مزلف ندهی و بسیار ز سوفار لبان کام بگیر تا همچو کمان زور خود از کف ندهی
سودا بر سر زدن مرادف زیر کردن سیاهی و آن گذشت محمد صائب گوید هست
از جنون این شور و غوغا بر سرم در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم سوی کسی
گرفتن مرادف جانب کسی گرفتن و آن مشهورست طغرا گوید فلک بیرنگ خواهد ...
چسان گیرد بمیدان سوی ما را تناظر سین از منظر با سهم السعاده و سهم الغیب ...
سهام بسیارست و آن دلائل خیری مخصوص باشد که بوضع کواکب و خانها گیرند از آن فضل معلوم شد
شاعر گوید کواکب قوی حال و انظار نیک سهام و دلائل بیکبار نیک قوی تر از جمیع سهام
سهم السعاده و سهم الغیب سهم السعاده حالی ست از افلاک البروج که ... سهام ...

برتوالی بروج شمل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی مثلاً هرگاه آفتاب در اول حمل و قمر در اول
ثور باشد و اول جوزا طالع سهم السعاده اول سرطان ست و هرگاه شمس در اول حمل
و قمر در بیست و پنج درجه و بیست و چهار دقیقه حمل باشد بیست و پنج درجه و سی و هشت
دقیقه از میزان سهم الغیب ست سهم السعاده دلیل مال و جاه و سهم الغیب دلیل فرح و خرمی ست طالع
جزویست از فلک البروج بر افق مشرق قاسم گونابادی در معراج گوید ے از ان تیر سهم سعادت
شده ؛ چو بر جبیس فرخنده عادت شده ؛ حکیم حاذق گیلانی ے بر برج طالع او رخ نماست سهم الغیب
بجوت در شده سهم الشرف بهانی ؛ طغرا ے چو اهل دل بودش صد هزار سهم الغیب ؛ بچله خانه
اگر بانهد کمان تنها ؛ و سهم الغیب نظر بمعنی ترکیبی باصطلاح فارسیان بخش طعامی که برای غایب
نگاه دارند مح تاثیر ے کیست کز غمزهٔ او تیر نهانی نخورد ؛ صف مژگان تحش ترکش سهم الغیب ست
سهو القب بضم قاف و تشدید موحده سهوی که در حساب عقود انامل افتد در اصل سهو العقد ست
لوطیان سهو القب گویند مح نعمت خان عالی در تجهیل و تحمیق مهجو گفته فقره گفت ندانم
امسال عید اضحی در کدام ماه خواهد بود دیگی گفت قربان خر سوی عید اضحی همیشه در ذی حجه
می باشد گفت سهو القب گردم میخواستم به پرسم چندم ماه خواهد بود سه اسپه کنایه از شتاب
رفتن ست چه هر که خواهد زود تر برد سه اسپ همراه گیرد تا یکی اگر کم پائی کند بر دیگری سوار شود
طالب آملی ے در فراقت سه اسپه می پویم ؛ بچراغ دلت همی جویم ؛ دو اسپه نیز مستعمل ست
نناظر سیین از منظرهای حطی سیاه سال سالی که امساک باران در ان واقع
شود و بلی سیاه نحس و شوم است مح شیخ علی نقی کمره ے یک برگ سبز و یک گل سوری
ببار نیست ؛ در این سیاه سال امید بهار نیست سیاه دست بخیل مرادف سیه کاسه مح
و بی جمعیت مح مرزا جلال اسیر ے بخون خویش گواهی دهد گرفتاری ؛ سیاه دستی صیاد از حنا پیداست
پیداست سیاه پستان زنی که فرزندش نزید و اگر به پسر غیر شیر دهد او هم بمیرد مح باقر کاشی
ے امسال خوش بهارست ای باغبان مبارک ؛ ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک

مصنف بهار عجم در اعجاز رشیدی درین شعر سیاه پستان بمعنی ابر بسیار بار فهمیده و حال آنکه
اینمعنی خلاف جمهورست و مع ذلک معنی اصلی سیاه پستان درین شعر است می آید فتامل
سیاه کردن پستان مالیدن داروی سیاهی ست بر پستان تا طفل وحشت کند و شیر نخورد
و این بهانه هست از بهر باز کردن رضیع از شیر مغز فطرت ے این تیرگی ز روز ازل داشت
کوکبم ؛ مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد ؛ غیاثای حلوای ے ز تیره بختی خود آن زمان شدم محتاج
که دایه ام سر پستان خویش کرده سیاه ؛ سیاه سر بمعنی زن سیاه سران و سیاه سرها جمع آن
سیاه پیر بفک اضافت غلام پیر مرزا صائب ے با خوبی سرکش او آتش سخن پذیرست ؛ با خط
تازهٔ او ریحان سیاه پیرست آری سیاه بمعنی غلام آمده و سیاه معشوق را نیز گویند سلیم
ے در چشم من عزیز سیاهان چو سرمه اند ؛ ای بخت من بلای تو گردم سیاه باش سیب فرستادن
مرادف گل فرستادن که خواهد آمد شفائی ے یکی سیب از برای جنگ جوئی ؛ بسوی خسرو ایران
فرستاد چه بی آزرم و بی اندام و کاهی ست ؛ که سیب جنگ زی مردان فرستاد سیب
مسکان و سیب آزایش بزای معجمه و سیب لیلی بدال مهمله و سیب سمین
اقسام سیب ست اول مخصوص ست بطوس دوم مخصوص بصفاهان سیوم خاصهٔ یزد
چهارم در اکثر بلاد بهم رسد مح نجیب خالص ے بشاخ سیب پیدا سیب مسکان ؛ چو بر زلف
بتان سیب زنخدان ؛ خان خالص ے سیب آزایش ذقن داری ؛ چه غم از ضعف قامت داری
محسن تاثیر ے بیوسف راهبر گردید آن چاه زنخدانم ؛ دلالت کرد این سیب لیلی تا بکنعانم ؛ ترنج
شاپور ے ترنج غبغب او بسکه دارد کند دندان ؛ به انخیال سیب سمین بسکنم سیب زنخدان را سیب بخور
نوعی از سیب که بسیار خوشبو باشد و پوست آنرا مانند عود بخور کنند مح ظاهر وحید ے ز آتش تب برنج
آن حور سیب زنخ سوخت چو سیب بخور ؛ سیب تا فرود آمدن هزار چرخ زند مثلی ست مشهور
یعنی تا چشم بهم زنی چرخ زند و عجیب چیزها بر روی کار آرد و ماخذ آنکه پادشاهی بود سیبی در دست داشت
و قاش خربزه بکارد برداشته در دهان میکرد در انحالت بکشتن گنهگاری فرمان داد او عرض

گرز کہ سیب را بہوا باید انداخت تا فرود آمدنش مہلتم بخشید سلطان ہمچنان گرز قضا را سیب
بنوز در چرخ بود کہ کارد با قاش خربزه بحلق ملک فرو رفت و قضا کار خود کرد گنہگار از بلا
نجات یافت ازان باز مثل شد مح سیبی و سیجودی مثل ست بمعنی تحفۂ محقر و نیاز بسیار
مح ابراہیم ادہم سے سیبی و سیجودی وان ذل برکت بسلیم ؛ در عالم درویشی از کفر ہمین دارم
سالک قزوینی سے در طریقت چونکہ سیبی و سیجودی گفتہ اند ؛ پیش ہر سیب زنخ دانی سجودی میکنم ؛
سیخ کردن قامت راست کردن مح فوقی سے شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری ؛
کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب ؛ گر سیخ کردن نیز مح تاثیر سے از نخستین نگہت ست
و خرابم کردی ؛ گر سیخ نکردم کہ کبابم کردی سیرت فارسیان بمعنی عرض و ناموس آرند مح
اسمعیل ایما سے آتش اہل ہوس را ایستاده روی را امیست ؛ از برای حفظ سیرت شعلہ دعائی
جوشن ست ؛ حسن بیگ رفیع سے از پرده چو صورت ہمہ ہستند نمایان ؛ فریاد ز بی سیرتے
پرده نشینان سیراب بتحتانی معروف بغرام یحیی کاشی در ہجو کس و کونی گول گوید سے ہر سیراب
و سنگ ؛ خویشتن را زند بر چنگ سیر در کون کسی گذاشتن کنایہ از بقرار و مضطرب
ساختنش چہ گذاشتن سیر بر عضوہا بنابر حدت سوختگی بار ار و فوتی سے شکر ریزی کہ می ریزد
ملاحت از نمکدانش نہاده سیر در کون نمک لبہای خندانش ؛ نمک و سیر در کس و کون کسی گذاشتن
ہمان ست ہم او راست در ساقی نامہ سے کنم خرد مغز پیاز فلک ؛ نہم در کس زہره سیر و نمک
سیلاب دو والی کنایہ از بخشش بسیار محتشم کاشی سے ابر لطف تو بسیلاب دو والی محتاج ؛ من
لب تشنہ بیک قطره چکانی محتاج سیلی زدن و کشیدن و بستن معروف اول مشہور دوم
ظہوری گوید دست اگر کوتہ نگرداند ام چرا آفتاب سیلیے بر صورت این آسیا خواہم کشید ؛ سیوم
ظہوری در مثنوی قصہ الف ابدال گوید سے سیلی باد بر رخ او بستہ ؛ کہ چراغ از چراغ جستش
جستہ سیم معروف و تار سیم از سیلیے مسطر صفحہ اندیشہ کنند اہل زمان ؛ چون من از فکر لقاو
سخن بندم سیم ؛ و تار نقره مغشوش کہ بجای کلابتون در جامہ بکار برند و آنرا سیم دوزی گویند

کلابتون بکاف تازی ہمین ست و کلابتون بکاف عجمی تار سیم خالص ست مح شانی تکلو سے مہر
فلک از قبۂ زرین تو عکسی ؛ صبح دوم از پرده درگاه تو سیمی سیما نشان و علامت ان
اللہ تعالی عز وجل سیماہم فی وجوہہم الآیہ فارسیان بمعنی پیشانی استعمال کنند تسمیۃ المحل
باسم الحال شانی تکلو سے کس چہ داند کہ ز نخل تو چہ گل می چینیم ؛ ما کہ خورشید نظاره سیمای توایم
سیم بر بر سنگ زدن کنایہ از جماع کردن استاد سے مرد باش و زن بکن زیرا کہ در ایام ما ؛
زن نخواہد ہیچ مرد با تمیز ہوشیار ؛ و اسیر شوقی بازی کنیز کی خوبرو ؛ سیم ساق و سرو قد
و باد زدو ؛ گلعذار تا بالطبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم ؛ و ربدل گردد مزاجش ہست او زر عیار ؛
سیم کس صاحب جہانگیری سیکہ مال مردم ربا نوشتہ و در مؤید بمعنی مسرف ست
و در محاوره کسیکہ تار کلابتون ساز و سیفی صاحب بدائع گوید سے بچہره زر و اشک چو سیم
خویش خوشم ؛ کہ یاد میدہد از گلعذار سیم کشم ؛ سیم بندی بتارہای آہنی شمعہا آویختہ بر گرد
کہ آن از انواع چراغان ست و چنان می نماید کہ گویا شمعہا در ہوا معلق ہست مح اشرف
در تعریف چراغان گوید سے زمین در رقص شادی ہمچو فانوس ؛ ہوا از سیم بندی دام طاوس ؛
سیمک بر ابریشم زدن تار ابریشم را کلابتون ساختن ست چہ سیمک چوب سر کجی ست
کہ کلافہ ریسمان و ابریشم بر آن پیچند مح محسن تاثیر سے باشد ز خط کلافۂ ابریشمی ترا ؛ گر ناز
کیش شعشعۂ ماه سیمک ست سینہ کردن تیر بر زمین رسیدن تیر از انجا بر جستنش
ج ملک قمی سے کنونکہ تیر فلک سینہ کرد سینہ بدر د ؛ بجست برق بلا نم در آبگینہ بدر د ؛
سینی معرب چینی ست بمعنی خوان آرند مح سینی خوان مسی و برنجی ج استادی میر محمد علے
رائج گوید غفر اللہ لہ سے بجلوائی قرار بر دہی کرد ؛ دو سینی را ز حلوائیش تہی کرد ؛ و لگن
شمع را نیز محسن تاثیر سے روشن دل آنچہ از خود کم کرد کم نگردد ؛ پیہ از چراغ ریزد در سینی چراغ ست
و نیز طبقے کہ سطح آن مشبک سازند تا فنجانہای قہوه در آن گذاشتہ بہ مجلس آرند سعید اشرف
سے بکف سینی غلامان بناموس ؛ ز جام قہوه پر چون چتر طاوس ؛ سینہ باز سینہ کشاده و بالیدہ

مح میر نجات سه سینهٔ باز تو ای همه خوش پر کار * در گلزار بواد شده بر روی بهار * چیزیکه مانند
سینهٔ باز نقشها داشته باشد سلیم سه بیاض برگ نسرین باز * ز خط موج عنبر سینهٔ باز * سینه
طرح دادن خان خالص سه مطلب بجز شکستن بازار ما نیست * خوبان که سینه طرح
بمهتاب داده اند سینه بند چیزیکه بالای خو گیر اسب بر سینه اش بندند و در هندیهٔ گویند بموحده عجمی
و یای حطی غیر معروف و مثناة فوقانی هندی و یای حطی معروف طغرا در تعریف دلدل گوید
سه کشد سینه بنارش ازان در بغل * که لاغر میانست و فربه کفل * حسن بیگ رفیع در هجو اسب گفته
تنش گنجی بود لبریز از رنج * که باشد سینه بندش مار آن گنج * و نیز جامهٔ که زنان بر پستان بندند و در
فارسی شبی بند گویند بشین معجمه و بای موحده و یای حطی معروف حکیم حاذق گیلانی سه ز صفت
نفس هر بیت چو یافتی در رزم * تراز خود و زره سینه بند و مجربه * بر هند نیز گویند بای بر معنی لپستان نیست
سیه کاسه بخیل و ممسک مح میرزا صائبا سه حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید * ز میزبان سیه
کاسه احتراز کنید * سیه زبان کسی که دعای بد او اثر داشته باشد میرزا صائبا سه خط تیغ
در قلمرو رخسار او گذشته * آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش * سیه شدن زبان از کار افتادن
زبان بسبب بر گفتن * طغرا سه وقیه اگرچه زبانش سیه شد از تکرار * نیافت ... ... کاکت تنگ
شق ز کتاب * سیه خانه بدبخت خانه ویران معنی سیاد و در سیاه سال گذشت نجر کاشی سه
مجنون سیه خانه بر سوائی من نیست * کز چشم سیاه چو تو ای خانه سیاهم * و خیمه صحرانشینان عرب
چ طغرا سه غره گر نه قبای تو کند مردم چشم * و در سیه خانهٔ او بند قبا و الکنی * سلیم سه بوادی که
من از شوق کم شدم کعبه * سیاه خانه نشینی ازان بیابان ست * سیه قلم تصویری که بسیاهی
کشند * آن نیز خامهٔ فرنگ ست سعید اشرف سه گشتیم قطعه قطعه گلستان هند را * چون نقش سیاه
قلم زنگ و بو نداشت * و معشوق سیاه چرده نیز و اله هروی سه سهراب المقبح کشتی ور آوردم سر
دو سه ز آب ربیر ورد * تا امیدوار آرزو و بدبار * بنشین پی کار و کام گذار * حق را چه تکلف شود
گر نما به در هند از ین سیه قلمها * سیه کام بدبخت نامراد و مح سند و رخانهٔ غلامان گذشت ناظر

شین معجمه از منظر الف شاباش کلمهٔ تحسین ست مختصر شاد باش بمعنی نیاز و مشکین نیز آمد
مح سلطان علی بیگ سهی سه چین بر ابرو زد کمان ناز یار * جان و دل شاباش و انداز یار *
شاتو بمثناة فوقانی لفظ ترکی ست بمعنی زینه و نردبان ابو نصر نصیرای بدخشانی سه کجا
بر لنگر قصرش کمند افگن توان گشتن * کجا بر بام گردون می توان نهاد شاتو را * شاخ
شکستن ادب کردن و از خودسری باز آوردن سلیم سه مغرور بحسن خویشتن بود * زلف
تو شکست شاخ سنبل * شاخ لشکسته خودسر و بی ادب حاجی قدسی سه جوان از
ملامت گرفتش به تیر * که ای چون کمان شاخ نشکسته پیر * شاخ و برگ کنایه از طول و
عرض حرف و حکایت مح میر معصوم کاشی سه بود مجنون ریشهٔ از نخل صحرای جنون *
عاقلان از قصهٔ او شاخ و برگ ساختند * سعید اشرف سه آنچه گویم خالی از اصلی نباشد
چون نهال * گرچه برون شاخ برگ افزوده ام چون نو بهار * شاخ بدیوار و شاخ بر
دیوار گردن کش و مغرور میرزا صائبا سه مغز شو ز نسیم سحری گشت پریشان * زین
جرم که شد شاخ بدیوار شگوفه * سلیم سه باغبان چمن بود دلگیر * از درختان شاخ بر دیوار
شاخچه بندی تهمت ساز میر الهی سه نهانه متهم نگهش فتنه پسند ست * هر نرگس
نرگس او شاخچه بند ست * شاخچه بمعنی تهمت و افترا آرند طالب آملی سه هزار شاخچه بر خویش
بسته ام طالب * اگر بغیر در افتم بهانه چیا مندم * شاخ گل معروف و کنایه از معشوق سلیم سه باغ
سبز ز آن شاخ گل سلیم دگر * بهار در چمن امروز میهمان گل ست * شاخ شانه قسمی از گدایان
که دو شاخ حیوان بر هم زده سر گدایانست که در ایام بدین عمل اصرار کنند و چون از آن شاخها
آواز منکر بر آید صرفه و زر و چیزی با نهاد داده از سر وا کنند و بمجاز بمعنی ترساندن و تهدید نمودن
مح ظهوری سه رندان ز شاخشانهٔ هردم چه در هم اند * گر آنچه محتسب بظهوری عسس نکرد * شاخشانه
رفتن نیز سعید اشرف سه گهی فتی تکلیف بهانه * بشمشاد از رعونت شاخشانه شاخ زر در خزانه
سلاطین از زر شاخها ساخته نگاه دارند مح سلیم سه ز برگهای خزان هر نهال شاخ زر یست * چه کیمیاست

که طالع بباغبان واداست؛ شاخ پیوند همان برگ پیوند که گذشت مح احمد بیگ همدانی سه
زبس بیگانه‌ام از آشنایان غریبم در وطن چون شاخ پیوند؛ شادخواری شراب خوردن به
مزاحمت غیر ج حیاتی گیلانی سه جو از کف راد باذل تو؛ با شادی خویش شادخوار است؛
شاششش بوکرده یعنی تابع شده شاف احمر و شاف آلة ناسل مح کمال اسمعیل سه
ویده مقعدش مگر کورست؛ که همه سال با عصا باشد؛ اگرش نیست علتی شب و روز؛ شافه چرا
در رو چرا باشد؛ شفائی سه چند نشینی و برخیزی جو اصحاب الزحیر؛ یک وجب شافی زخرا ندرزها [illegible]
میکنم؛ نعمت خان عالی سه از خارش کون و رنج خیزی؛ محتاج بحقنه اند و شافند؛ شاقول بقاف
چیزیست از برنج یا آهن و سنگ که ریسمان بدان بندند و معماران دوش دیوار بدان سنجند تا کم
و زیاده نباشد و کجی و راستی دیوار معلوم کنند در تازی امام گویند دوش گوشهٔ دیوار است
میرزا رفیع واعظ علیه الرحمة در ابواب الجنان میفرماید فقره دل بیقرارست جهت ساختن
طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آویخته؛ شال بگردن داشتن کنایه
از بیمار بودن ست چه بیمار از بیم تصرف هوا شال بگردن پیچد مح محسن تاثیر سه گر نه از حسرت
خورشید رخت رنجورست؛ ماه از هاله چرا شال بگردن دارد؛ شامی بیای معروف وقت شام
از عالم صبحی مح میر ضیدی سه نقش دیوار شد از هجر تو چشم کاهی؛ بر لب بام برآ چون مه نو شامی
شام طعام وقت شام ج کرمای نیشاپوری سه در دست سیاهت نبود دامن روزی
خورشید بهر جا که رود شام ندارد؛ آصفی سه زلفت شکست و باره سودا گرفته ایم شبگیر
میکنند همه کس شام چون شکست؛ شام شکستن نان وقت شام خوردن سند بالا گذشت
مح محمد شریف سبزواری نیز گوید سه در زلف چین نگند و مرا برد دل ز دست؛ چون شام بشکند همه
افطار میکنند؛ شانه بآب گذاشتن کنایه از مهیای آرایش بودن مح سعید بلخی سه آخر آرایش زلف
کدامین سیمتن دارد؛ که از امواج در آب ست دائم شانه دریا را؛ شانه گردانی و شانه گیری
و شانه کردن اعراض کردن و بهانه نمودن مح میرزا صائبا سه انتقام دل شکستن مو بمو از [illegible]

زلف را گنه [illegible] ز انگردانی کند؛ سلیم سه [illegible] ایام پریشانی ازو به گرد دین سودا
تیره او شانه بیز؛ مشهدی سه تمی سه دمی که خواهم از بوسه زلف شانه کنم [illegible]
زیر زنشانه زدن بافتن بهانه کند؛ شانه خالی کردن نیز مح محسن تاثیر سه روی تلخی که بینی ز هرزگی چون
موج؛ شانه خالی کن از دگر مهر دریا باشد؛ شانه بدل کردن در نسائی آلایت بتبدیل شانه باهم
مرسوم ست از عالم دستار انش مردان هند مح شجره کاشی سه شانه ژولیده موی کرده با مجنون
بدل؛ شجر شوریده سر میگفت افراز [illegible]؛ شانه کاری پیچیدن باکسی در مقام زور آزما
مانند آن پیچیدن زلف گره گیر در شانه است مح [illegible] کمال بخند سه کمال از [illegible]
با تو زلفش؛ مشود درهم که آن از شانه کاریست؛ شاهی زریست مسکوک رائج ایران و یازده
پنجاه دینار ست مح مخلص کاشی سه آبروی فقیر [illegible]؛ مسکه گرنیاید نام
رسد شاهی؛ که ظرف ابهامی ایمنی ست؛ شام شب مردف شام که گذشت و حیدر سه [illegible]
یعنی ندانی درویش و بادشه را؛ او شام شب ندارد این شبها ندارد؛ شاه هر چیز یکه از مثال و
نهایت خود بهتر و بزرگتر باشد [illegible] از مقتضیات این لفظ است از آئین اکبری معلوم شد
[illegible] سه پیاله از سر [illegible] از شاه کاسه [illegible] سیل ها
[illegible] شاه [illegible] شادی [illegible]
[illegible] شد که شاه و [illegible]
شاه دامادی؛ شود ز دولت [illegible] شاه [illegible]
قریب یعنی نزدیک ست که این صورت [illegible] تناظر [illegible]
ماهی وحده؛ شب افروز [illegible] مح سعید اشرف سه [illegible] ماهی شب
افروزان [illegible] هر ساعت [illegible] گوید [illegible]
سحر [illegible] بکتان شب افروز [illegible] شب اندر [illegible]
[illegible] چند قسم باشد [illegible] فقره [illegible] جامه دار است

شب اندر روز الحج بها نزار و روز شب نیز گویند زلالی سه شده گیتی تمام همچون دل بهانه
سرایش کارگاه روز و روز شب باشد شب به پا و زنده و داشتن کنایه از تمام شب بیدار بودن
مخلص کاشی سه رهائی نخواهم ز زنجیر زلفت ؛ چرا این شب تدر بر پا ندارم ؛ میر علی شیر سه
شب غم چند رود دراز روی یارم می کشی ؛ زنده میدارم ترا هر چه زارم میکشی ؛ خیال آرزو
در مخالطه ایاز با شب میگوید سه ز حق بگذر مشو بیهوده دشمن ؛ لعشرت تا زنده است
من شب روز کسی که شبها راه رود و این معنی ترکیبی است و کنایه از عیار طرار اصطلاح
سالکای یزدی سه آخر شب وی سر دست حنا گرفت ؛ حیرتم که خون که آیا ترا گرفت شب
پوش جامه خواب هم وحشی سه زهی دولت زهی طالع زهی بخت ؛ که شب پوش و عرق چین تو
و کلاه نیز ج کمال اسمعیل سه هست نام کلاه تو شب پوش ؛ زانکه زلف ترا نهان کرده است
شبگیر شب سالک یزدی سه گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی ؛ در جهان هنگامه شبگیر
بر هم میخورد مظهر کاشی سه ساقیا شبگیر شد شمع شبستانی بیار ؛ بزم روحانی بیا کن جام روحانی
صبح خیز و خرو سه خسرو سا ناله شبگیر بردار ؛ سرابی همزبان و ناله مگذار ؛ و راه رفتن آخر شب و تفصیل
و توجیه آن در الفاظ الوار رالقلم آمده و در شام گذشت روز ظهوری نیز گوید سه دریغ داشته تا شب
حرم خواب ماه را صبح تا شام حکایت کند از شبگیر من شبگرد بمعنی عسس
سه کجا پروای مردم هست چشم مرا ؛ ش را ؛ بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را ؛ و له
سه کرد گردش اختر بغا غلان نرسد ؛ که مست خواب ز شبگرد در امان باشد شب باش
بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل ست لیسر باغ برو ندیم مفید بلخی سه خط نو بهار
نهال رخت کوکب گل ست ؛ روی تو صبح گلشن زلفت شب گل ست شب نشین
مستماست مع اول مجلس نشین شبها باشد و شب نشین شد دل من سیاه شد
چو شمع در قدم اشک و آه شد ؛ دوم نشستن شبها ؛ رسمی دانش سه شب نشینی در سایه بهاری
میکنیم ؛ تا چراغ برق میسوزد شب ما روشن است ؛ سوم نشستن شبها طرا سه خواب می کنند

محمل و سراچه آنمه ؛ شب نشین بیان ما ز ذکر فسانه ما را شب نیمه کرد و به نیم کرد بلفظ در نیم شب تحقیق
مع صائب سه شب نیمه کرد و زلف زگرد سیاه خط ؛ مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد ؛ هاتفی
در تیمور نامه گوید سه از آن فتنه جان ستان بیم کرد ؛ و زان بیم شب را بدو نیم کرد شبهای
طاق نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سیوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این شبها را
زنده دارند و شب قدر درین شبها دانند مخلص کاشی سه رخسار دلفروزت باشد مه مبارک
شبهای طاق این ماه آن ابروان طاق شب احیا هم گویند میر نجات سه غیر از دل شوریده عاشق
نشناسد ؛ قدر شب احیای سر زلف بتان را شب بازی دو نوع است یکی آنکه بهیکلها در شب
بصور مختلفه بر آیند و امردان را بشکل زنان مشکل سازند دوم آنکه خیمه برپا کرده اشکال
منقوشه صفحه اجرام و کاغذ در نظر جلوه دهند نمایش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل
کنند و قسم ثانی خاصه در شب مخلص کاشی سه شهره که منع ز لعبت بازی گردیدش
آن زلف کند شب بازی ؛ معنی لعبت بازی جهان خود خواهد آمد شاه نشین از منظر
تمنات فوقانی شتر خان شتر خانه و دیگر مواضع مستعمل گاو خانه و استعمال آن
جائز نیست مع سلیم سه بحر از موج و قت اسان نشین ؛ بیا یادی از شتر خان نشین
فوقی یزدی نیز گوید سه کف زنان میر شتر خان جنون هر گنی ؛ بهمین انجا کرده خواری کوک عزت را
بهار او در کتاب نگارستان نیز بنظر رسیده شتل انچه حریف دا و برده بحضار مجلس قمار دهد
سلیم سه تلاش کام ندارم برای خویش سلیم ؛ که بدنامی من از نقش دادن شتل ست شاه نظر
نشین از منظر دال مهمله شد بالتشدید و التخفیف مولانای یوسف که در شرح اخلاق
ناصری نوشته که آن استخراج نغمه واحده بسیط ست طالب کلیم سه گلبانگ نغمه سازان شد
بلند و ار داز فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی ؛ میر نجات سه محل پیر و جوانست مقامی شدکن
بزم خونابه خور آنست مقامی شدکن ؛ شد مخالف نغمه بی اصول نا نواخت حسن تأثیر سه بسکه
اوضاع جهان شد مخالف دا داشت ؛ تار طنبور لگد بر خر طنبور زند شد پهلوان آواز بلند کشتی گیر

دراول کشتی گرفتن برکشند مطغرا فقره شد بهلوان را از زبردستی شد روح خوانم ویشید و مدرفتن
کنایه است از خرامیدن بنازه فروز حسن تاثیر ۵ لاله از جان دل شود بنده زنگ آل تو خام
شد و بدرود گردد سر نهال تو ۵ و در محاوره گویند فلانه کس شد بلندی لبسته است یعنی جاه بلندی
نحو کرده سیده ۵ مح ظهوری رباعی ایوان تو کعبه عالمی زر دارش ۵ خورشید کباب سایه دیوارش
از نغمه بیا شد بلندی لبسته است ۵ از کنگره‌ای اوست موسیقارش ۵ شده سلکهای
یاقوت ولآلی که بر وی گریبان و چاک سینه آویزند مح فغانی ۵ قبای سبز را در خور بود این
شده لعلها که همچون آتش موسی زسر و نازمی تابد ۵ طغرا ۵ فرهام مرج تراز شده سیلانی گشت
بسکه در چشم ترم خون دل اندوخته شد ۵ ابراهیم ادهم ۵ کشت رشکم تا تمام از بهر که سیدای بگو ۵
شده بر نخل سرو از مشکناب افگنده تناظر شین از منظر رای مهمله شراب الیهود معنی
لغوی آن شراب خوردن یهود است و چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند یعنی پنهان شراب
شراب مستعمل است سالکای یزدی ۵ کسی نانی کند شراب لیهود از بیم رسوائی ۵ ایا غم برکن
ای ساقی که کاری باعث ذا رهم شرباشرن بفتح اول و رای مهمله ساکن و بای موحده با الف
و فتح شین معجمه و رای مهمله و نون ساکن کسی است که چون دو صف برای جنگ مقابل هم شوند
از قشون خود بر آمده پیشتر آمده آغاز جنگ آغاز دو این لغت ترکیست مح میر سیدی ۵ او را
جنگ چو چشمش صف مژگان بندد ۵ فتنه شرباشرن ز فوج نگاهش طرح است شراب گذشته
شراب بسیار از کیف افتاده یعنی از حالت اصلی خود گذشته مح مفید بلخی ۵ هرچند چون کباب
کند گریه سماع ۵ از نشاه دور هیچ شراب گذشته است ۵ حسن بیگ رفیع ۵ زخود گذشته ام و از وطن
گزیرم نیست ۵ چو می که بگذرد اما بجای خویشتن است شراب انداختن شراب ساختن
میرزا صائبا ۵ گر نمیدا از دو ستم بر نوبهار خود کنند ۵ دختران هر کس که نتواند شراب انداختن ۵
یحیی کاشی ۵ بلکن کز انتقام یک شراب انداختن ۵ میکشان صد بار افسرده و از شراب
افتاده اند ۵ حکیم شفائی ۵ بر هوای باده نوشین لبت ۵ عقل کل صد جا شراب انداخته

شرح کشاف خواندن و انشا کردن کنایه از هرزه درآئی و پرگوی است مح اشرف ۵
بر مصحف روی او نظر کن زاهد ۵ بسیار مگوی و شرح کشاف مخوان ۵ شفیع اثر ۵ لب ببند
از کشف ای صوفی که دم تا میزنی ۵ شرح کشافی ز بهرت هر یک انشا کرده اند شراب قرق
بهر دو قاف و رای مهمله مفتوح شرابی که بجهت منع حکام و سلاطین کمتر بهم رسد شفیع اثر ۵
محروم نگاهش شده ام از منع رقیبان ۵ مانند شراب قرق این باده گران شد شرم معروف و معنی
آله تناسل نیز مسموع گشته ۵ شرم تا بچند لستیم بکوبن زن او ۵ تا بجا بدهمن این شلف بنفرین
بی شرم شرفیه معروف ۵ شام شهری از ایران ۵ غید بلخی رباعی ای شام شریف طره مشکینت
وی صبح تمنا بپو رخ رنگینت ۵ خال تو فرح بخش تر از شام هرات ۵ سر سبز سواد کاکل پرچینت ۵ و
نیز قومی است که عمال سلاطین مصر را معزول ساخته بطنا بعد بطن بطریق توارث متکفل امور ریاست
اند ۵ ابجماعه را شرنای مکه گویند شرذمه مفرد آنست از کتب تاریخ معلوم شد سالکای یزدی ۵
شد با شرذمه که به عشقیم و دائم برهمن ۵ ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد ۵ تناظر شین
از منظر سین مهمله شست سنگ سوم مثناة فوقانی چیز است از عالم حربیه که بالونان مثل زنان
معقری در کمر بندند و سرش در ما بعد فرو کنند تا رفع حکه شود مح شفائی ۵ از شستک و ته بندی
و چه بند و بر زده ۵ انباشته کیسه و انبان دلوتی ۵ و بجا زاپر را اگه بند هم او گوید ۵ رئیس قوم
رشوتی تا میه ای همکاران ۵ بپای شستک بالا بلند سن بنشین نشسته شدن خسل میت یافتن مح
نعمت خان عالی در پادشاهنامه در حق شاه اعظم گوید ۵ بحمام ارشدی آن قدر شناس ۵ نموده
چشم سیرآبی ز سرطاس ۵ ها ما پیش او چون رفت بگریست ۵ که خواهی نشسته شد تحلیل از جبیت تناظر
شین از منظر شین معجمه ششش قبرغه شخصی غلامی داشت لبرا بله روزی القش تمام مردم بالم
هفت قبرغه دارند و تراشش ست می میری غلام در ریخ دراز افتاد و درین غم جان داد از آن باز
بر شخص احمق مستعمل شد مح قبرغه بفتح قاف و سکون موحده و رای مهمله ساکن و غین معجمه استخوان پهلو
گر آدمی شفائی ۵ شش قبرغه او مجهولی ۵ که نه گرجی بود نه کشمیری تناظر شین از منظر عین

مهمله شعله زاده کنایه از ابلیس مرزا صائب ے برهان آدمیت ما قدسیان بس اند گو شعله زاده

ننماید سجود ما ششناطرشین از منظر فا شفره او زاریست که چرم را بدان تراشند و در فش آنکه

بدان سوراخ کنند مح طغرا در تعریف مفرش گوید فقره مفرش کبود سپهر از بن مفرش لو آئین چگونه

داغ بناشد که شفرهٔ تند مهر رنگ کنکی را از چرم او بی تراشد شفشاهنگ بهردو شین معجمه مرادف معنی

اول حدیقه که گذشت ج میرالهی ے گذر ز روزگار اختران کند رخش + چو سیم سخش از جستجوی

شفشاهنگ ششناطرشین از منظر کاف تازی و آن دو دو منظر ست منظر اول در

کاف تازی شکار قصد کشتن طائر و حیوان کردن و نیز بر جانوران قابل شکار اطلاق کنند

مثال معنی اول قاسم گونابادی گوید ے شاہد مردان رخ از کارزار + هر بران ندانند غیر از

شکار + دوم سنجر کاشی گوید ے جرکه مژگان او چو دیدم گفتم + در همه دشت یک شکار نماند +

بمجاز شخص رام و مطیع و مغلوب را گویند صائبا ے خوالبش از چنگل شهباز رباینده ترست + شوخ چشمی

که شکار من دلخسته شده است + سالکای یزدی ے نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند + از طراوت

موج سنبل دام بر صحرا کشید شکاری شخص شکار کننده و جانور شکار شده را نیز گویند اول آقا رهی

شاپور گوید ے ای شوخ شکاری که بفتراک تو صیدم + آهسته ترک ران که فگارست دل ما +

دوم طالب آملی ے پیکان ترا بر عتبهٔ دل + چون سبزهٔ ترخورد شکاری + و تیری که برای شکار

اندازند نیز شانی تکلو ے کمین گشاده ز هر سو هزار حکم انداز + مرا شکاری توفیق بر شکار آمد + ظهوری

ے زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد + شکار لیک کمانخانهای ابرویت شکر بفتحتین معروف

و کنایه از لب معشوق طغرا ے خطش را که بر دور شکر گرفته + طرب نامهٔ طوطیان مینویسم + و بوسه

نیز سالک یزدی ے میخورم خون که ترا دایه بمبر میگیرد + میدهد شیر ز لعل تو شکر میگیرد + خواجه

حافظ شیراز افاده فرموده ے بلا به گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر + بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید +

و نام زنی که خسرو برغم شیرین در عقد آورده بود مخلص کاشی ے لبش را بین در تبسم

چه پرسی + که شیرین چه کرد است و شکر چه گفته + اهل لغت بمعنی فرج زن و جماع نیز نوشته اند

شکر زخمه تیری که بر نشانه رسد ل منیر ے همی رفت بر باد چون نفس مطرب + ز تیر شکر زخمه جانهای

شیرین شکر لنگ کسی که فی الجمله لنگ باشد مشفقی بخاری ے شود زه باد کج و راست

بنشکر لیکن + بخارهای تنش چون رسد شکر لنگ ست شکر حبش نمونه نظیری نیشاپوری

ے لب داده بمشتری شکر حبش + بس نرخ شکر گران نهاده شکر در شیر کردن کنایه از

دغلی و حیالی از عالم آب در شیر کردن مح شکر پالنگ حسن دهلوی ے سخن می بشکنی

در وقت گفتن + ز تنگی دهانت شد شکر پای + منیر هم در هجو اکولی گوید ے ان شکر دوست

خویش را بدعا + از خدا خواسته است شکر پا شکر آب شکر در شیر و آب گداختن مح شانی

تکلو ے از یک خواب تلخ که مقصود ما و لست + در جام دوستی شکر آبی نمیکنی + و رنجش نیز

مح طالب کلیم ے غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم + جائی که میان می و ساغر شکر آبست

شکر و قند شکستن شیرین سخنی کردن فغانی ے تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس + هر که خندید که بشیشه

شکر و قند شکستیم + شکر شکن لغت منهج مفید بلخی ے بسکه از غم رنگ بستم دور از ان

شکر شکن + سینه شد چون بال طوطی استخوانها در تنم شکم از غا برآوردن چون ما دیدکه

گرسنه شکمی بر خوان منعمی حاضر شود حریفان از راه ظرافت گویندش که شکم از غا برآور یعنی سیر

بخور و شکم را از غزای اطعمه چرب و شیرین که مدة العمر ندیده برآور مح یحیی کاشی ے چشم بر مرگ

یکدگر دارند + که شکم از غا برون آرند شکم برآمدن بلند شدن شکم نسبت آبستنی نصیر همدانی ے

شکم برآمده کلک مرا بسان دوات + که شد ز نطفهٔ اندیشه یعنی آبستن شکم داشتن آبستن شدن

آبستن شدن طغرا ے یعنی بنت العنب شوخ ست از هم حفظ او می کن + که تا غافل شدی این دختر

از مینا شکم دارد شکم بخویش فرو دیدن و فرو دیدن کنایه از ترسیدن مح لغت خان عالی ے

ز بس خونریز شد بیباک من با خنجر مژگان + نگین از نام او ترسد شکم در خویشتن دزدد + حاجی

قدسی ے بیخانه نهیب بند چون قدم + حباب قدح درود از می شکم بر زمین نهادن مرادف

ناف بر زمین نهادن و آن خواهد آمد یحیی کاشی ے گر شکم بر زمین نهند رواست + خنده بر دوش

این خران بارست شکم پاره اسپ دل را آنرا ببر قطو ناگویند مح ازکتب طب نیز معلوم شد شرف الدین

پیام بیته رباعی زاید معلو بنفس ان از نمو ثرست و درد دست سواد حرص بیچاره خوش ست

وی شیخ بیطبیب نالیزد و مه گنبا کرید زا نکه باده خوش ست شکنجه معروف و نوعی از

تعذیب و آن چنین ست که گنهگار را اول نی چون کاز بر پوست حسبانند و باز با آن بر آتش

در آرند گیرند می برند ورد در آتش انداز بود و در زخم نانک آلایند مح حکیم رکنای مسیح کاشی

رباعی آنانکه بجز دو در پا دارند باتنبا کو مدام سودا دارند دارند همیشه آتش و آن

بر دل به شکنجه احیا دارند شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا صدر ایران گوید ے با در شکنجم

کرده قته شکنجه ام از خادمان کسی ننگ او چشیده است شکسته معروف و بمعنی خراب و ضایع

اطلاق آن بر چیزی که قی اجزاء گسیری داشته باشد

مستعمل ست مح مومن استرابادی ے آشفتگی کار دل افگنده زپایم گز بای شکسته است

تبرکا شکسته بسلیم نزدیک شد که ناخن شوقم بیستون بازار تیز تیشه فرهاد شکسته

باقر کاشی ے ای بیرون کردم ز پا خار شکسته بیرون رفتم ز گلزار شکسته موارد او عام

ست شگوفه معروف و استغراغ میرالهی ے همیشه جام بلب سبزه خواب برد او شگوفه

چون نکند زرد از دهان نرگس تناظر شین از منظر لام شل بکسر اول سلاحی ست از

عالم نیزه که آنرا در هند سیله گویند ج در درویش و آنکه بر وی ے شل در مح دلیران بند

در فیلان بدان ماند که حرج شمشیر را بر جا یکیک عیان آمد و بالفتح دست و پای

اقلیج زده ج و بدین معنی معروف ست و بالضم هر چیز سست و نرم مح نعمت خان عالی

ے نیست عالی سندی به فضیلت امروز غیر دستار بزرگ و کمر شل بستن داراب جویا ے

دست و پای ستم از بیطاقتیها البته شد ورنه عریان در بر آن مست شل خوابیده بود شلتاق

اگرچه از رشیدی معلوم میشود که فارسی ست لیکن در فرهنگ ترکی نیز نوشته ظاهر الفظ

مشترک ست در فارسی و ترکی بمعنی خرخشه و جنگ شافی تکلو ے ز ناله دل مظلوم

بر تو میلرزم که ترک چشم تو بسیار میکند شلتاق شلاق لغت ترکیست مرادف

سرجنگ فوقی یزدی ے زمانه بین که بسر پنجه ستم هر دم بپیچ گوش نشاطم همیزند شلاق شوخ

فتنه انگیز نیز وحید در صفت اطفال مکتب گوید ے هر یک ز برای جان عشاق افتاده ز طبع شوخ

و شلاق تناظر شین از منظر میم شمامه بفتح اول سازیست که نی با او باشد بقول بعضی بسین مهمله است

سیفی عروضی ے شبی که ناله ز شوق شمامه هوس ست مراد بست ز انگشتها شمامه بس ست نی شمامه

چرا نیشکر نمیگردی تراکه بر لب شیرین یار دست رس ست شمردن معروف و دادن نیز در کلام

قدما بسیار ست سند در جان سپردن گذشت شمعی رنگیست سبز مائل بسیاهی مح سالک یزدی

ے عاشق کسی بود که بر آید برنگ دوست شمعی لباس در بر پروانه من ست شمع انگوری

کنایه از شراب مسیح کاشی ے شمع کافوری بعالم شهرتی دارد ولے گر ز من کس راست پرسد

شمع انگوری بدست شماعی بتشدید میم کسیکه شمع ریزد آری فارسیان اکثر یای حطی در آخر

دشماع و شمع سازد شمع ریز آنکه و شمع ساز شمعها ریختن مقصد بر این است ۱۲ بهار

صیغه اسم فاعل زیاده کنند چنانکه قنادی نعمت خان عالی ے نمانده پیش شماعی بهاے

رشته شمعی مگر از عشقبازان دام گیر در رشته جانی تناظر شین از منظر لون شنا و شنو

ورزش پهلوانان مح میر نجات ے نیست هم زور تو مضمانه ات از من با شنو میرود جهیده در

معرکه خاک شنو اشرف ے بیم طوفان بلا در خشکیم بیش از تری ست همچو کشتی گیر از آن مشق

شنا دارم بخاک تناظر شین از منظر واو شوخ تراز و دغل ما خود ست از سنگ کم در ترازو

داشتن طغرا ے حشمت از کشمکش سر سر دلم را خون کرده بعبس قلبی آن شوخ تراز و گفتم

شوره پشتی بیای عجمی و یای حطی معروف شوخی و کج آدائی حاجی قدسی ے اگر بخت شورم کند

شوره پشتی ندارم بجز لطف شه یار و یاور شوشه ریزه هر چیز ج میرالهی رباعی گر سایه تو بشهر معمور

افتد در آتش قحط از کمی نور افتد شمع از خنکی چو شوشه یخ گردد بر روییت اگر پرتو ش از دور

افتد تناظر شین از منظر ها شهر زرین شهری بوده از عمارات حضرت سلیمان نجیب خالص

استرابادی ے سوادش در نظر از قصر و ایوان بود چون شهر زرین سلیمان شهر زبان شهرے

بوده که ساکنان انجا از پادشاه تا وزیر و از برنا تا پیر قاطبةً زنان بوده اند سند

در نزکدا خواهد آمد شهری مقابل روستائی و آن معروفست و نوعی از خوانندگی که در زبان
سپاهانیست مخلص کاشی ست مخلص ترانهٔ عشق از اهل عقل مشنو ٭ مشکل بود شنیدن شهری ز روستائی
شهناز نام نوائیست از موسیقی شفیع اثر ست بجان آتش زند چون از مرقع پرده بردارد ٭
بشنه نازش رسد هرگاه گیرد اوج شهنازش ٭ مرقع هم نام نوائیست شهربند حصار دور شهر رضی دانش
ست ملک آباد جنون در قبضهٔ تسخیر ماست ٭ شهربند این قلمرو حلقهٔ زنجیر ماست ٭ و زندان و
زندانی نیز اول سالک یزدی ست در شهربند دام و قفس بلبل حزین ٭ بردوش بسته خانه که
آواره گل ست ٭ دوم سنجر کاشی گفته ست نه روشناس رعیت نه کدخدای دهم ٭ نه پای بست تعلق
نه شهربند اسیر شهر ناپرسان شهری که کسی انجا بداد کسی نرسد محسن تاثیر ست از هوای شهر
ناپرسان عشق از ما مپرس ٭ میشود دیار دل زان مسکن و ما وا مپرس ٭ شهر گردان کردن مرادف
تشهیر کردن مح ساطعا فقره این ظالم ناحق شناس که خون پدر چون شیر مادر میخورد اگر یکماه
شهر گردانش سازیم بی راه نخواهد بود الخ در نثر میرزا صائبا بسم بهست شهروا بالاضافه زری
که در شهر رائج باشد ح زظهوری رباعی بر رخش تو گاه بوسه مو برگشته است ٭ با قطره اشک
از سیل روش برگشته است ٭ تا سکه بنام شمس از لعل زدند ٭ آهن ز طلا شهروا تر گشته است ٭
شهروا نجذبه رای دوم نیز نعمت خان عالی در قصهٔ فاحشهٔ گوید ست کشت بر بام و درا اول
جلوه گر ٭ بعد چندی شهروا شد همچو زر ٭ شهروا برای مفتوح زر قلبی بوده که پادشاه شهری
مسلوک کرده رائج ساخته بود و در غیر شهر او روائی نداشت شیخ شیراز ست بزرگ زادهٔ نادان بشهروا
ماند ٭ که در دیار غریبش بهیچ نستانند ٭ تنافظ شین از منظر پای حطی شیرینی شنبه اهل ایران
مقرر دارند که بروز شنبه صبح از خواب برآمده شیرینی خورند و بحفاظ قسمت کننده زعم آنها
آنکه اگر روز شنبه بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سرآید و خلاف آن بخلاف آن مح تادیلات دیگر
تراشیده است شفیع آثر ست معلم دار دائین فلک باز بر دستانش ٭ دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه
طفلانرا ٭ شیرهٔ چاشنی که از قند و نبات و بادام بقوام آرند میرزا مغز فطرت ست یافت فطرت

از نگاه او حلاوت کام جان ٭ حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت ٭ و باصطلاح اطبا آبی
که از بر در گیرند و آنرا در تازی حلیب خوانند طالب املی ست شراب کهنهٔ ما شیره گشت از واژگون بختی
و گر زینسان بماند هفتهٔ انگور میگردد ٭ و خوان مربعی که اطعمه و اغذیه دران گذاشته بمجلس آرند
شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه آورده ست بهر شیره زان گونه گونه خورش ٭ که جان یافت
زان ذوق و تن پرورش ٭ شیر بپای حطی معروف و شراب نیز ظهوری ست مستی این هنگامها
گیرد برایم هر زمان ٭ شیر صد میخانه سر بنهاده در جام هنوز ٭ ازین رو شیرخانه میخانه را گویند
جلال اسیر ست گردش چشم مست را نازم ٭ یاد او شیرخانهٔ دل ما ٭ شیر حوض صورت شیری که
بر مجرای حوض سازند تا آب از دهانش ریزد سلیم ست چون بعهدش بگذرد نخچیر در یاد پلنگ ٭ از
دهان او روان گردد چو شیر حوض آب ٭ شیر حاجی حصاری که بر دور حصار درون باشد مح از
کتب تواریخ نیز معلوم شد محسن تاثیر ست ز حصن حسن مو آنبار لبستان باش ٭ بگیر اول ازین
قلعه شیر حاجی را ٭ شیرین نام معشوقهٔ فرهاد و آن پر مشهورست و عزیز و نایاب نیز گاهی ست
بکوی او مرا سنگین دلان دیدند غوغا شد ٭ که عاشق پیشهٔ شیرین تر از فرهاد پیدا شد ٭ نظر
بمعنی ثانی قحط را نان شیرین گویند ح چنانکه خاقانی گفته ست گفتم دران دیار سر شور ٭ نان
شیرین بود و آبها شور ٭ و زمین صالح نیز صائبا ست میکنم از تر زبانی دشمنانرا مهربان ٭ میکند
شیرین زمین شور را باران ما ٭ شیر غلط فنی ست از کشتی که چون حریف را بیندازند و خواهند پشتش
بزمین رسانند حریف مغلوب نگذارند که پشتش بزمین رسد و وجه تسمیه آنکه شیر بر پشت اصلا نخواهد مح
میر نجات ست شیر غلطیده ز زور بیت شیرین فن ما ٭ شیر غلط ست فن دلیر شیر افگن ما شیر اندام
کسی ست که سینه فراخ و باریک کمر باشد مح سلیم ست کدام دل که نشد صید این سیه چشمان ٭ فغان ز
هندو غزالان شیر اندامش شیر و شکر معروف و قماشی ست ابریشمی راه راه سلیم در تحلیه گوید ست
عزیز آنکس که دارد میهمان را ٭ کند شیر و شکر دستار خوان را ٭ شیر گیر کسی ست که کیفش رسا باشد و
از جا در نیاید و خودداری نماید مح صائبا ست بکید و جام مرا شیر گیر کن ساقی ٭ که شیر مست شده است

از شگوفه بستانها شیرین کاری کار را بوجه احسن سرانجام دادن مح سند در تحقیق از سنگ تراشیدن گذشت بلی لفظ شیرین در صفت خوبی بکار آرند صائباست کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا نکرد + کار چون شیرین فته خود کار فرما می شود + ولهٔ بیستون بر کوهکن کار فراغت تلخ کرد + زود می چسپد بدل کاری که شیرین می شود شیرین کار قناد صائباست مینماید تلخی بادام آخر خویش را + اگرچه شیرین کار او را در شکر پنهان کند + شیرک شدن دلیر و چیره شدن مح یحیی کاشی ست زانو دان او دلیرک شده + چو... شیرک شده + شیر بریده شیر ابتر شده مح شفیع اثر ست زدن تیغ کسی را که نیست مایه بهست + که خود بخود شود اجزای او بریده چو شیر + شیشه گرخانه کارخانه شیشه ساز سعیا اثر ست شیراز که پر شیشه گرخانه بود + از باطن صاف بادهٔ شیراز ی ست شیشه بازی فنی ست از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص آغاز ند باوصف حرکات قوش شیشه از سر نمی افتد و اگر بجا شود بحرکات اصول بر گردن و بازو نگهدارند مح ... حقه باز نیز شفیع اثر ست شکسته بر سر هم از ره شوخی و بیباکی + هنر زان دل بمشق شیشه بازی شاهد ناز ش شیشه گداز شیشه گداز ... در آن سازند غلیانهای گلاز عالم عالم دیده شده محسن تاثیر ست بگه شیشه گداز از لطافت تن + شود عیان ز رخش دل چو در خیال خود ست + شیشه بر سر بازار شکستن راز افشا کردن مح صائباست صائب بپرده داری ناموس شد خلاص + هر کس شکسته بر سر بازار شیشه را + شیشه بر سنگ زدن نیز مرادف آنست مح شیشه بر سنگ آمدن هم وحید ست بنوعی راز دل را پاس دارم + که میرم گر آید شیشه بر سنگ + شیشه بندی سرانگشتی درین ابهام حلقه کردن و انگشتان دیگر را خم داده بر دهان گذاشتن و آوازی برآوردن و این از جهت تخجیل کسی باشد مح صائباست شیشه بندان ظرافت پیشش میگفنند + محتسب گر گذر د از در میخانه عشق + شیشه معروف و آئینه نیز صائباست شیشه خویش بر و فسنگر غربت برسان + تا کجا صبر کنی در ته زنگار وطن + شیشه دل و شیشه جان مقابل سنگدل و سنگ جان سالکای یزدی ست من شیشه دلم حوصلهٔ سنگ ندارم + دارم سر صلح و جگر جنگ ندارم +

مرزا صائباست هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست + ناموس شیشه الیست که در بار عشق نیست شیطانی شدن متعلم شدن شفائی ست خاطر من که به هر بطن دو عیسی زائد + حیف باشد که به هر فکر شود شیطانی شیم نوعی از ماهی فلوس دار ج آنرا آل هم گویند محمد قلی میلی ست عکس دست درم افشان تو بر بحر افتاد + ریخت چون شاخ شگوفه درم از ماهی شیم تناظر صاد مهمله از منظر الف صاحبقران کسی ست که هنگام سقط نطفه یا وقت ولادت او قران عظیم باشد ک طغرا ست داور صاحبقران نرگس شهلا قلم + تا کندش در بنان نشو و نما قلم صاحبی قسمی از قماش و نوعی از انگور اول محسن تاثیر گوید ست دلبستگی نمانده چنانم که بعد ازین + تنگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم + دوم هم او در صفت انگور تفت گوید ست در صاحبیش لطافت جان ... از غلامان صاحب مرده مقطوع الاضافه مفهوم المیم نفرینی ست که بیشتر در حالت غضب زنان گویند یعنی مالک مرده مح وحید ست هر کمی میر دغم او قسمت من میشود + وارثم گویا من این غمهای صاحب مرده را + مرزا معز فطرت ست در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر + از سر من واکنید این جان صاحب مرده را صافی معروف و جائیکه بنگ و شراب و امثال آن بدان پالایند میر سعیدی ست عارضی در نظر آورده ام از یاد کسی + که غبار خطش از صافی رو بخته اند + صاف گذاشتن لبتاب تمام رفتن گویند از اینجا صاف گذشتیم مح نظام دست غیب ست از دل بی کینهٔ ما تیغ او بگذشت صاف + موج هرگز اینچنین از روی دریا نگذرد تناظر صاد از منظر بای موحده صبوحی بالفتح در صبح شراب خوردن ج طغرا ست اقرابه از صبوحی قدری شراب مانده + لب تشنه را چه حاصل که بکوزه آب مانده + چون بوقت صبح از ساقی شراب خواهند گویند الصبوح الصبوح خواجه حافظ شیرازی ست میدمد صبح و کله بسته سحاب + الصبوح الصبوح یا اصحاب + و وقت صبح نیز حاجی محمد جان قدسی رباعی یار تو غم اندوخته می باید + دل گرم و جگر سوخته می باید + از بهر دلالت صبوحی خیزان + شمع سحر افروخته می باید + تناظر صاد از منظر حاے مهمله

صحبت بر آمدن و نشستن و بر آرشدن کوک شدن اختلاط یاری و ملازمت و بالنظر راست آمدن و خوش افتادن و در گیر شدن و در گرفتن بمعنی کوک شدن اختلاط و بمعنی مجلس و هنگامه و گفتگو مجازست

ست منید بلی ست جنبش مفید آشنای ست منکر مانه صحبت برآید بیمار کمتر * رهی شاپور ست ز الفت دل و پیکان یار در رشکم * که صحبت من و او هرگز انچنین نشست * عالی ست من رنگ گل مزاج و لوای آفتاب طبع * صحبت نشد برازینیم چه میشود صحبت کردن باهم نشستن اگرچه در اشعار اساتذه بسیار ست چنانکه مرزا صائبا گوید ست صحبت موثر ست طبیعت دراز دست * صائب باهل صومعه صحبت چه میکنی * وسانی نیز فرماید ست بوده ام در کنج تنهائی بدرد دل اسیر * تا نه پنداری که بیدر دانه صحبت آورده ام * طالب آملی هم در رساله هلاکت این ظرافت میتوان شد * که خوش طبعانه با من کرد صحبت * لیکن در روزمره حال قباحتی پیدا کرده و بمعنی جماع کردن شهرت گرفته هرچند زعم عوام ست صحن معروف و طبق طعام نظام دست غیب در هجو گوید زنگی رنگ بر روی صحن آتش شکست * تا تو کردی بخوردنش آهنگ * و نوعی از قماش سند در لفظ آتش گذشت صحبتی بیای حطی معروف صحبت باقر کاشی رباعی عمر ایست که ما صحبتی غم شده ایم * سرمایه رشک اهل عالم شده ایم * با قرمن و غم جدا نگردیم ز هم * افیونی آشنائی هم شده ایم * تناظر صاد از منظر دال صد در صد کرمان تال کرمان ست که هر یکی از حدود اربعه آن صد فرسخ ست شفائی در هجو گوید ست موش بلم بازی حلاجان یکجا رفت * یا کاری صد در صد کرمان یکجا رفت تناظر صاد از منظر رای مهمله صراحی بازی مرادف شیشه بازی و آن گذشت سعید اشرف ست قامت زاد ارقص روانی دارد * گردن را صول در صراحی باز لسیت * تناظر صاد از منظر فا صفای قلندری چار ضرب زدن شانی تکلو ست می برد رنگ از دل غنائی * این صفائی قلندری که تراست * صفا زدن مرادف خوش باز دن و آن گذشت رضی دانش ست دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن * سیر چشمان گلستان را صفا باید زدن تناظر صاد از منظر لام صلا زدن مرادف آواز کردن که گذشت محسن تاثیر ست نه پنداری که از قید جنون عشق دلگیرم * صلا بر سنگ طفلان میزند آواز زنجیرم تناظر صاد از منظر نون صندوق سر کسی بس راز دار در محاوره گویند من صندوق سر کسی نیستم که حرفهای مردم را

نهان دارم مخ زلالی ست بتاراج گهر جان را هوس نیست * دلم صندوق سر هیچ کس نیست * شفائی ست یک چند لب بهر حیا زیستم بس ست * صندوق سر زن جلبی نیستم بس ست * تناظر صاد از منظر واو صورت برداشتن مرادف طرح برداشتن که آن خواهد آمد قدسی ست قضا ز پایه قدر تو صورتی برداشت * زمانه نام نهادش سپهر کیوانی * صورت ساز مصور سالک یزدی ست از نسیم نفسم در چمن صورت ساز * بشگفد غنچه التصویر بعهد شادابی صورت معروف فارسیان بر چهره شخص اطلاق کنند مخ طغرا در مرثیه گوید ست نخورده هیچگه خورشید تابان زخم بر صورت * ز درویش از چه تیر آسمانی خونچکان رفته * حیرتی ست من خود دیدم صورت رفتم ز دست * دیگران را تا چه صورت دست داد * صورت بازی صورت خود را بوضع و شکل و رنگ درویش دیگری ساختن و این عمل را در هندوستان بهروپ گویند مخ محمد قلی سلیم طهرانی ست روز روشن وقت صورت بازی آئینه است * هست عیبی در سر آنرا که شب بازی کند * درویش واله هروی ست نکند ... و عکس خود بینان * خصم گر آئینه کردار شود صورت باز * تناظر صاد از منظر یای حطی صیقلی آئینه ... صیقل زده و روشن نیز مثال معنی اول مرزا احمد علی صائب تبریزی گوید ست گرد اگر زرد است مسیر تو صیقلی * ایمن ز مور بانه بود دیگر آئینه * مثال معنی دوم طغرای مشهدی گوید ست عشق در فکر شکست رنگ و ما را رنگ نیست * صیقلی آماده کار و نشان از زنگ نیست * صیغه ... اثر در صفت پادشاه گوید ست چنان رسم بد در جهان رو نهفت * که بی صیغه مرغان نکردند جفت تناظر طای مهمله از منظر الف طاس ساعت پیاله ساعت که آن معروفست نظیری نیشاپوری رباعی بنوازیدم ترجمه طاعت انیست * آرید بناله ام شفاعت اینست در ... تهی گرد چشم * گریان زنید طاس ساعت اینست طاق و جفت بازی معروف قماره ... طاق و جفتی باخته با ابروش دلداره ... طاق بود ابروی او من جفت گفتم یا ... طاق مقابل جفت بهمین مناسبت بمعنی تنها و بیکس آید طالب آملی ست در هوای خلق من هم بیا یا بانی شدم * چون کنم بیچاره مجنون بخت طاق افتاده بود طاق بندی و طاق نمای

نقشی که بصورت طاق در دیوارها سازند برای خوشنمائی حکیم زلالی در سلیمان نامه گوید سه
سپهر زورنائی قلعه یکمیو شده ٭ همه طاق بندی ابرو شده ٭ امیر شیخم سهیلی سه بر سینه همین لعل
بریدم که نشاید ٭ محنت کده را به ازین طاق نمائی ٭ طاق زدن نوعی از جستن ست که آنرا گنبد
زدن نیز گویند مرزا داراب بیگ جویا در تعریف اسپ گوید سه زند طاق از دم خود گاه رفتار ٭
برنگ ابرو خوبان گره دار ٭ طارم انگور دار بست که گذشت ظهوری سه مست ترا بطارم
تاکست دیده باز ٭ مستغنی از تفرج این سبز طارم ست ٭ در حرکت رای طارم اختلاف ست
بعضی در قافیه مفتوح آرند و بعضی مضموم و سالک قزوینی درین شعر سه ستاره این بلند
طارم ٭ خوانند او را ابوالمکارم ٭ بکسور آورده تناظر طای مهمله از منظر بای موحده
طبل سوم زدن عسس عبارتست از طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی
و برزن نظیری نیشاپوری سه ملک خفت و عسس طبل سوم زد ٭ شدیم از زحمت اغیار
فارغ ٭ طبق معروف و علی که زنان حکه بر با هم کنند و آن ورای چرمینه بستن ست صرف
مالیدن اعضای مخصوصه بهت با یکدیگر عالی سه از کاسه کس گرفته سرپوش ٭ در کار طبق چو دیگ
در جوش ٭ زلالی در صفت زالی گوید سه طبق میز دهم فرج و دهانش ٭ در وانگشت حیرانی
زبانش ٭ قدسی نیز در صفت زالی گوید سه زبس ناتوانی قدش کرده خم ٭ طبق زن شده فرج و
بینی بهم ٭ طبل امان زدن زنهار و امان خواستن شفیع اثر سه روز میدان چون گذارد
جرأتت پا در میان ٭ میزند خصم از طپیدنهای دل طبل امان ٭ طبل خوردن رسیدن و خود را
کناره کردن ج سید اشرف سه از بحری نظاره او طبل میخورد ٭ طاوس کبک جلوه طوطی کلام ما
طبله خیریست از موبافته قوشچیان بر دست دارند چون آنرا مقابل باز به پرواز آمده حرکت دهند
باز باز آید و بر دست جا گیرد مح سید حسین جرأت خلف سید علی سید سبزواری سه آخر آن
ترک شکار افگن بدام مانشد ٭ طبله از بال و پری بستیم و رام مانشد ٭ طبل در زیر گلیم
پنهان داشتن امری که در نهایت ظهور باشد ج صائب سه عشق در پیران بود چون طبل

در زیر گلیم ٭ در جوانان عشق شور انگیز عید بروستاست طب النسا کتابی که خاصه معالجات امراض
نسا در آن مذکور باشد اشرف سه در رحم از طب النسائی دختر رز شد علاج ٭ آب نارمی پرستان
آب انگورست و بس ٭ طبیعت دزدست یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فرا گیرد کسی
را که صحبت در او زود اثر کند گویند طبیعت دزدی دارد مح اشرف سه با آنکه تو صاحب
طبیعت شده ٭ این حرف مثل شد که طبیعت ست طبیعت کرده چون طفل رضیع خنده
کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده یعنی طبع و استعدادی بهم رسانیده است مح سند در نثر
نعمت خان عالی دیده شد طبخ نظر از غایت اهتمام پیش چشیم طبخ طعام فرمودن مح شفیع اثر
سه یار را پخته نظاره اثر میکردم ٭ دوش طبخ نظری بود دل شیدا را ٭ طبخ حضور هم گویند
مح رضی دانش بسته سه بکر معنیهای هندستان ضیورم ٭ گوارا نیست جز طبخ حضورم تناظر
طا از منظر رای مهمله طرح برداشتن چیزی را مثل چیزی ساختن چون خانه را مانند
خانه دیگری عمارت کنند گویند از خانه فلان کس طرح برداشته ایم مح سالک یزدی
سه ما صنم خانه عشقیم خلیلی باید ٭ که ز بتخانه ما طرح حرم بردارد طرح کش مغلوب و زبون
کلیم سه بنگر بخز و نارئی سن گزندیده ٭ آن آتشی که طرح کش بوریا شود ٭ و سازنده کار
طغراسه با میدی که تو بر سر آئی ٭ موج گل طرح کش دستار ست طرح بفتح اول و سکون دوم
چیزی انداختن مجمان و رمالان گویند این عدد طرح کردیم یعنی انداختیم و نام فوجی ست و رای
میمنه و میسره و آن برای امداد و اعانت جمیع افواج ست تا بهر فوجی که غنیم زور آرد بدر رسد
از کتب تواریخ معلوم شد و سند در نثر با شرن گذشت و نیز رو گرداندن و اعراض کردن علامی
فهامی در اکبرنامه گوید فقره مناسب دولت قاهره آنست که جنگ را طرح داده از آب بریده
بگذریم و بهدیه نفسی راست کنیم و مردم تازه زور فراهم آوریم طرح قالون نوعی از اناتو
کشی که خطوط اتو مثل تار قالون دراز و بهم پیوسته باشد مفید بلخی سه میان نغمه
سنجان راز دل در پرده میگویم ٭ فغان چون تار دارم از قبای طرح قالونش ٭ طرف

بفتحتین متقابل سند در آب حرام گذشت و سنجر کاشی نیز گوید ؎ رفر هر نکته دقیق و طرف بحث عوام
گر گلو بارد کنم کس لسخن وا نرسد ✤ محسن تاثیر ؎ طرف صحبت من یکطرف افتاد و برفت ✤ بلبلی نسبت
چه لذت زغزلخوانی من ✤ نظر بهمین معنی در محاوره منکوحه را نیز طرف گویند مح و طرف شدن مقابل
شدن ست مرزا صائبا ؎ پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد ✤ چو تو بر یکطرف افتی
که طرف خواهد شد ✤ و طرف بسکون ثانی گوشه و کنار را گویند مثلاً طرف دامن و طرف کلاه
خان خالص ؎ زبس دامن ازین گلشن برنگ غنچه برچیدم ✤ رسانیدم بمعراج گریبان طرف
دامن را ✤ سالک یزدی ؎ یکره زدوه بر طرف کلاهی ندیده ام ✤ عیدی نکرده ابروی ماهی
ندیده ام ✤ و فائده و حاصل نیز گویند از فلان جا طرف نبستیم یعنی فائده حاصل کردیم وحید ؎
چو شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز ✤ بجز شکستگی خود چه طرف بربستند ✤ لیکن بدین معنی بصله از آرند
بدون آن در کلام اساتذه دیده نشد الاظرف بستن بدون صله از بمعنی مقابل شدن
آمده سنجر کاشی ؎ که پیش راه تو گیرد که طرف بربندد ✤ چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران ✤
طرف بفتحتین نیز بمعنی فائده آمده میلی ؎ صراط عشق خطرناک میلی و تو زبون ✤ تر امید
طرف زین صراط بر طرف ست ✤ طرف برداشتن بسکون دوم نیز بمعنی [illegible]
محسن تاثیر رباعی با اهل سخن نشین و طرفی بردار ✤ از کیسهٔ عمر نقد صرفی بردار ✤ در معرکه
به نیروی سخن ✤ با تیغ زبانی بردار طرف شام بفتحتین مرادف تنگ شام که آن گذشت
مرزا صائبا ؎ پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند ✤ حرص گدا شود طرف
شام بیشتر ✤ طرف صبح نیز شنیده شد طرفگی بضم بازیگری سلطان علی رهی ؎
شهید طرفگی روی گلعذارانم ✤ صبا بمشهدم آرد ز لاله زار چراغ ✤ بدیعی سمرقندی ؎ کنند
خال و خطت از برای بردن دل ✤ هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی ✤ طرفه بازیگر چون این قوم
در بغداد سر آمد هر شهر ست طرفهٔ بغداد مشهور شده مرزا خلیل فقره از شوخگی و طرفگی بادی
از طرفهٔ بغداد میداد الخ صاحب کشف اللغات بوالعجب هم بمعنی استلو بازیگر نوشته

و اعجوبگی نیز بازیگریست وحید در شدت ابروی ماهی گوید ؎ یا که باشد زنگی پیری که از اعجوبگی
از زنخ یکدم فتد ریش سفید او بپا ✤ طرح کردن و ریختن و افشاندن معروف اول
و دوم مشهور ست سوم طالب آملی ؎ ای خوش آنشب که بسر کویش ✤ طرح آه و فغان
بیفشانی طرّه بضم اول و تشدید ثانی زلف ظهوری ؎ نگردد شب سفید از شرمساری ✤
ز مشکین طرّهٔ روزم سیاه ست ✤ و کاکل نیز ظغرا ؎ کم ز دل شانه نیست خاطر باد صبا ✤
طرّه چو گردید جمع زلف پریشان خوش ست ✤ و نیز چیزیکه بر سر ایوان سازند بتازی آنرا
مظله نیز گویند و در فارسی باران گیر نیز مح شفیع اثر در صفت عمارت ؎ زبس خوان گهر
در هندی چهجا و نزد بعضی منتهیٔ ۱۲ بهار
در دل طرّه او چرخ مینا را ✤ نماید عقد پروین در نظر چون بچهٔ مرجان ✤ صبا نادر صفت
قصر شاه عباس گوید ؎ طرّه اش بال پر تیر است کز فرمان حق ✤ سایه گسترده بر فرق
سلیمان جهان ✤ طرّهٔ ایوان هم گویند محسن تاثیر ؎ چشم او با طاق ابرو لیلی و ایوان او ✤
و طرّه والان ۱۲ بهار　و طرّه کوله و دام عبارت ازین ست ۱۲ بهار
طرّهٔ ایوان لیلی جز که مژگان او ✤ هم تارهای مقیش که باهم جمع کرده بر دستار گذارند
محسن تاثیر ؎ مرا از طرّهٔ دستار روشن گشت این معنی ✤ که در دنبال میباشد کشاد ے
بستگیها را ✤ شفیع اثر ؎ چون سبحهٔ دل شکسته گیم بس چه غم که نیست ✤ عمامه ام چو بقری تسبیح
طرّه دار ✤ تبدیلی که عزیزان در صحت این لفظ بدین معنی دارند گویند که معلوم نیست که خان
خالص موافق رسم هندوستان گفته یا اصطلاح اهل ولایت هم هست از اشعار شعراے
مزبور که بهند نیامده اند رفع شد آنچه بعد تتبع متحقق گشت آوردن طرّه بدون لفظ دستار
و عمامه جائز نیست زیرا که در شعر اوستادی دیده نشد الاخان سراج المحققین در شعر
؎ بهر فرید جاده همه داغ حسرت ست ✤ طاوس وار هر که به بینی تو طرّه دار ✤ او رده بر عجیب نسبت
طرّه بازی بازیست که اطفال بازند و آن چنان ست که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده
بر یکدیگر زنند مح و نیز گفته اند که هر چیز تاب داده را طرّه گویند ازین رو اطلاق آن
بر تازیانه درست شده مخلص کاشی ؎ اگرچه رفته بسر دور طره بازی مخلص ✤ ولی چو طرّهٔ زلف

تو دید تاب ندارد + طرفدار الفتحتین بادشاه و حاکم و جاگیردار ج طالب آملی ست صف درد
پرستاره صفدارست + باج شاهان خورد طرفدارت + طرایقه یعنی روش آقا حسن وحدت
رباعی آنرا که بجز عشق و جنون مشرب نیست + غیر از ره بی تکلفی مذهب نیست + پرسیکزدم طرایقه
اهل جهان + آری آری طرایقه بی عقرب نیست تناظر طا از منظر سین مهمله طسق اسیا
بکسر اول و جه تسمیه که آسیابانان بسرکار بادشاه ایران رسانند و این از جمله باجهای انجاست
مح شفیع اثر ست نارسته تخم کشته هنوز از زمین وقت + برزارعان حواله کند طسق آسیا +
تناظر طا از منظر قاف طفل در گریبان افگندن رسم ولایت ست که خاتونی که پسر ندارد دو
پسر رضیع یکی را از اقربا و اقوام خود بتبنی گیرد و پسر را در گریبان کرده از دامن برمی آرد
وجه آن بر عاقل متفطن هویداست مح وحید ست ز دل زائیده طفل اشک و چشم از خویش می داند
چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش طفل ششماهه رز شراب کنایه رسیدن شراب در شش ماه
مقرر داشته اند طغرا ست طفل ششماهه رز کنفس آرام نیافت + تا نگردید نگهوارهٔ مینا در خواب
طفل شش روزهٔ عالم بحکم خلق السموات والارض فی ستة ایام کنایه از دنیا و ما فیها صائبا
ست ما حریفان کهن سال جهان از لیم + طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما + بعضی گویند کنایه از انسان است
طفل بر در مسجد و بمسجد افگندن چون زن فاحشه از نطفهٔ حرام فرزندی بار آرد نهانی آنرا
بر در مسجد افگند و برگردد تا هر که پسر و قتش رسد بردارد مح طغرا ست مرد خدا میشود گرچه زن از کنار
خود + بر در مسجد افگند طفل حرامزاده را + شفیع اثر ست طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است +
شرم بادت گر ز چشم آنرا بمسجد افگنی طفلان چمن کنایه از نباتات نورسته سلیم ست طفلان چمن را
چو شیر نیست ابدائی + در باغ خزانست که همزاد بهارست + طفره بر جستن و فاصله که در میان
کاری افتد از شرح میر نور الله که در حل مشکلات مثنوی معنوی بقلم آورده معلوم شد حاجی قدسی
در تعریف اسپ گوید ست بنوید بترتیب منزل چو ماه + از و مختصر طفره طومار راه + ظهوری گوید ست نهال
ارنبا مشق نشاندی بیان + بر بیش طفره بودی و طی اللسان + تناظر طا از منظر لام طلا کردن

باصطلاح اطبا طلا کردن مالیدن دوای رقیقی ست بر عضو موف بر خلاف ضماد که آن رقیق
نباشد و اطلا بالکسر تازی السنت شعرا مطلق بر مالیدن و اندودن استعمال کنند اشرف ست اقاخر
بزرین قبای کنی + طلای برآهن طلای کنی + طلسم صورتیکه از عمل نیرنجات راست کنند
تا کسی از حد تجاوز نکند و ان طرف راه نتواند برد گاهی از آبگینه سازند سالک ست تدبیر عقل
حل نکند عقدهٔ سپهر + بستند این طلسم زجاجی بنام عشق + و فارسیان بمعنی قید ارند طغرا
ست هست حق با من اگر شکوه ز صیاد کنم + زانکه ناحق بطلسم قفس انداخت مرا طلایه دوالی
که طلا کنند ظهوری ست سرخ رو نیند عاشقان درهند + خون ناب ست گر طلایهٔ عشق + و جمعی از لشکر
که شبها بلشک و رد و ر اردوی لشکر برای پاس بگردند از لغت مجد الدین علی توسی معلوم شد از ظفرنامه
ست ظفر خیل سپاهش را طلایه + لوای جیش او را فتح سایه تناظر طا از منظر نون طنبی
و طنابی ایوانیکه توی ایوان کلان باشد سنجر کاشی ست فتاد برف بخاری سبک برافروزیم
که وقت صحبت شبها د گوشه طنبی ست + طغرا ست از موج رطوبت گل نوخیز چمن را + گرخانه بود تنگ
شود قصر طنابی طناب قرق بهر دو قاف طنابی که در سواری سلاطین و حکام بندند جهت
امتناع آمد و رفت مردم عوام از عالم باره هندح شفیع اثر ست ز چین جبهه فرومایگان دنیادار
کشیده اند طناب قرق برای فقیر + الفضائل ست بر سر راه او طناب قرق بسته از حلقه کمان باشد
تناظر طا از منظر واو طوق چیزیست از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند مح وان بر دو گونه است
یکی چتر طوق از عالم علم ست که تاه تراز و قطاسی چند برافزایند دوم تومان طوق هم از آن عالم
لیکن از و دراز تر و در علمها این را پایه برتر نهند و آخرین بزرگ نوئینان اختصاص
یابد از آئین اکبری بعینه این عبارت مرقوم شد اگرچه طوق بدین معنی بطای دسته دار
مرسوم شده لیکن بعد تحقیق ثابت گشت که بتای قرشت ست سلیم در صفت کیله گوید ست خلفا
لشکر از جهان رانده + علم و طوق شان بجا مانده + و طوقچی شخصی ست که طوق بردارد سیقی
ست نگار طوقچی آن پادشاه کشور حسن + که طوق بیرق او شد مدار لشکر حسن + محمد علی ماهر طوق

مقطوع الاضافه بمعنی آورده ع برزم از شکل سرطوقش هویداست؛ الفهائی که در انافتی ها بست
نه ناظرهای جمع ناظر منظر رای مهمله ظرف معروف و بمعنی حوصله آرند شخص کم حوصله را
کم ظرف و تنگ ظرف گویند وحشی ع این ظرف بین که تشنه لبان را القطره؛ صد احتیاج هست و منّا نمیکنند
ظرفیت و داشتن حوصله و داشتن محسن تاثیر ع مغلوب گشت دلبر غالب حریف من؛ ظرفیتی نداشت
ناظره لیهما بهم تناظر ظا از منظر ظهور را لفظ بسیت معنی آن ظاهرست فارسیان بمعنی نمایان شدن
ظهوری ع ترا چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی؛ ادب بخوش ست ظهوری چنین ظهور مکن؛ سنجر کاشی
ع رسد بعهدت شاه بپایه ملکی؛ زهی نوازش شاه و زهی ظهوری تناظر عین مهمله از منظر
العشق عاشق برای هر روز عاشق نوی بهم رسانیدن معشوق و معشوق برای مقابل آن النست
که نخواهد آمد ع سالک یزدی ع از گل عاشق برای جلوه می بالد بخود؛ سرو از بالای قمری
بر سر ناز ایستد عاشق یک فصله آشنای ایام دولت محمد رهی شاپور ع چو مرغ عاشق
بیک فصله نیستم شاپور؛ سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت تناظر عین از منظر نامی ترشت
عتل بضمتین و تشدید لام غلیظ و درشت ص نعمت خان عالی ع ثالث عتل جنبل باقامت
مطول؛ و ان چشمهای احوال بسیار حشو و مهمل بجنبل بجای حلی دلون و بای موحده شخص
کلان شکم تناظر عین از منظر رای مهمله عرآده با تشدید نوعی از آلات جنگ قلعه خرد تر از منجنیق
که بدان سنگ بر سر خصم اندازند ل از ظفرنامه ع عراده بر گرد او ره شناس؛ بدانند از گردش
منجنیق هراس؛ سعید اشرف ع دور گردون زندگی را بند و در هم میکند؛ یاد باد عزرین آمد
رم میکند رهی مشهد مکان بلندی که برای نشستن اغنیا در جهاز سازند محمد در اصل بمعنی تقیت و سیر
سیر الهی ع در ان سفینه کرشد ناخدای جاه تو زیب؛ بهست عرشه او چرخ و اختران سکان
عرض حیات بقاء معجمه بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی محمد صائب ع از آب زندگی اثمر آب
التفات کن؛ از طول عمر صلح بعرض حیات کن؛ پهنای غمزه گویند ظهوری ع با پهنای عمر
افزودیم؛ خضر اگر سعی در درازی کرد عرصات و خرگاهی این مثل وقتی گو بیند

اگر کسی در ... اله در خلوت باید گفت در انجمن گوید محمد عرق انفعالین خوی و چیزی دادن العرق ما برشح
لک الرجل ای نیلک بسود ص شفیع اثر ع چاره تحمل نیست خریدش؛ میشود دفع انیمرض بعرق
طغرا ع تا بداز خاقان این دو چنگ بکمو عرق؛ گر ز آب زر لبالب میکند کرمابه را؛ و خجالت کشیدن
نیز ص صائب ع گهر ز شرم عرق میکند ببازارش؛ چگونه آب نگردد دل خریدارش؛ و بکسر اول سکون
ثانی اصل هر چیز ص واله هروی در مرثیه فصیحی استاد خود گوید ع عرق عرب و اصل عجم ساز سفر
کرد؛ دل زو مژده آرا چه عرب را چه عجم را؛ بمعنی بزرگ نیز و مشهورست عرق خانه حمام زلالی ع مغز
عشقی که میشود در پوست؛ در عرق خانه محبت اوست عرق ریختن و راندن سعی در کاری کردن
اول مشهورست دوم طالب املی گوید ع بحیرتم که قدم سودگان دشت حجاز؛ براه کعبه چه گرم اند
در عرق رانی؛ عرق ریز خادم محمد میر نجات ع زخم امر تو بجان و دل رندان کاریست؛ ما عرق
ریز تو و حکم تو بر ما جاریست؛ عرق ریختن شرمنده شدن نیز محمد ناظم هروی ع عشق میریزد عرق
چون دل شود صید هوس؛ هر کرمی میرد طبیبش میکشد شرمندگی؛ عروسک منجنیق کوچک هم امیر خسرو
ع بران شد که رود در حصارش نهد؛ عروسک نان زیر پا کش کنند؛ و لعبتی ست که دوشیزگان
بدان بازی کنند زلالی در قصه دختر زال گوید ع عروسک بازیها طفل خیالش؛ هراسان مردم
دیده ز خالش؛ و نیز سوئهٔ ایست از اقسام زرد الو شرف الدین علی یزدی در صفت فواکه گوید
ع وصف زرد الوار کنم بنیاد؛ سازم اول دل از عروسک شاد؛ عروگوز اول مفتوح در آخر
مهمله مشدده و کاف بثنی و دال و زای معجمه شور و غوغای اجل محمد طغرا رباعی بولچی در زرم
روقفانی برده؛ از بهر گریز رهنمائی بوده؛ نگشوده بغیر عروگوزی از وی این کله ده از کرنائی
بوده عرقچین طاقیه که زیر دستار و کلاه پوشند از لغت تصنیف مجد الدین علی قوسی بتحقیق
شد طغرا ع منه واعظ و گر زینگونه دستار کلان بر سر؛ که آخر چون عرقچین در ته دستار مینائی
عراک اول فتح و رای مهمله مشدد سخت مالنده و گوشمال دهنده ک طالب آملی ع هست شوم
بلند فی دعوی؛ شاعرم بذله سنج فی عراکی؛ زان شرم و حیا محمد محتشم کاشی ع کی گمان می برد

دل کان شمع فانوس حجاب + چون زغفان زند صد دود مان برهم خورد + تناظر عین از منظر
زای معجمه عزب زن بی شوهر و مرد بی زن واله هروی بهر دو معنی لبسته سه نسبتی سخت قریب
ست خدا خیر کناد + دختر رز عزب ست و لبسر حرص عزب + عزیز معروف و نایاب نیز سالک یزدی
سه درین زمانه خریدار گشته است عزیز + نشسته یوسف ما خوار در دکان تنها + عزیز مرده مقطوع الآذان
مضموم المیم لفرنیست از عالم صاحب مرده که گذشت مح مخلص کاشی سه ز فوت مال ندارند عاشقان
پروا + عزیز مرده دعائی بود زلیخا را + عزائم لفتح افسونهای که بر مرضی و آفت زدها خوانند
مح سند در مندل خواهد آمد و عزائم خوان شخصی که افسونها خواند مرزا صائبا سه عزائم خوان
اگر خود را لبسوزد جای آن دارد + که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پری رو را + تناظر عین
از منظر شین معجمه عشق در لغت افراط محبت ست و فارسیان بمعنی سلام و وداع آرند مح مثال
معنی اول سالک یزدی سه میرساند چو ضعیفان تهیدست ز دور + ماه نو عشق بلندی خم ابروی
ترا + مثال معنی دوم صائبا سه ز بوستان تو عشق بلند میگویم + چو شبنم از گل روییت نبود
می شویم + فوقی یزدی سه همت بنهالی عدم خوش خفته است + کس نام کرم خود بجهان نشفته
است + احسان زبانی بیاران مانده ست + آن نیز درین دو روز عشقی گفته ست عشور الخ
از تجار بر معابر بجار بطریق باج گیرند از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد کما قال
فقره از تجار و متردین بنادر عشور گرفته قلیلی بوالی مذکور میداد ندیکر سند در اهل فرضه گذشت
عشر خوان شخصی که بر سر گور میت آیات قرانی خواند میر الهی همدانی سه روزی که در دیار محبت ردم
بخاک + جبریل عشر خوان شود م بر سر مزار + عشور و عاشور و عاشورا تاریخ دهم ماه محرم سند عشور
در پا علم خوان گذشت دوم مومن استرابادی گوید سه ماه عاشور بصد شورش و افغان آمد +
باز دریای بلا بر سر طوفان آمد + سوم ظهوری سه لبشهیدی که شد ز ماتم او + عیدها تا بجشن عاشورا
در آخر عاشور ها افزوده عاشوره گفتن غلط عوام ست کما لا یخفی علی المتتبع عشوه مرمره
عشوه خوب مح فوقی یزدی سه آن یکی چشمک زند اینک بیا از من بخر + نازهای نیرنگ و عشوه های

مرمری تناظر عین از منظر صاد مهمله عصای سرحرفی همان چوب حرفی که گذشت مح سعید اشرف
رباعی آنانکه اسیر تنگ ظرفی اندهمه + یکحرف نخوانده اند و حرفی اند همه + این طائفه چون کور
سوادان جهان + محتاج عصای سرحرفی اند همه + میر افضل ثابت که سر اندر زبان دانان عصر بوده
نیز گوید سه نموده اند قلم را عصای سرحرفی + بود طبیعت ایشان ز لبس که کور سواد عصا معروف از
کنایه از آله تناسل سند در شاف احمر گذشت تناظر عین از منظر قاف عقد روان و تمکین لکاح
متعه که بمذهب اهل تشیع جائز ست بخلاف اهل سنت و جماعت صائبا سه ای شیشه می چند درین
لبسته نشینی + با جام بکن عقد روان دختر رز را + طغرا سه دختر رز که بود چون زن بمهر حرام من
بعقد تمکین از چه حلالش نکنم عقرب ساعت صورت عقربی ست که بر وقت و ساعت تعبیه کنند
مح محسن تاثیر سه از توکل زبدان نیست مرا بیم گزند + ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد
عقابین دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان بر پا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بران لبسته بود
مح سعید اشرف سه دفتر زهد ز اندیشه نم وا نشود + حرف ناصح لعقابین نقالبت امروز + چون کسی
در کلفت شدیدی باشد گویند اینجا حمزه در عقابین ست جلالای طبا طبا فقره اما حمزه اینجا در عقابین ست
که ادای شکر التفات بحیه زبان بیان توان نمود عقیق کنایه از لب معشوق و شراب اول معروفست
دوم صائبا گوید سه ز برگ پان لب جانان عقیق یا شد + حنای عید می از زهر گوشه پیدا شد تناظر
عین از منظر لام علیقاپی ما قبل یای حطی آخر بای فارسی ست دروازه بلند چه قاپی در ترکی
دروازه است و قاپچی دربان نقل از دره المضیه فی اللغه الترکیه این لفظ مخصوص در خانه اعاظم
ملوک ست مح سالک یزدی سه بهچو سالک بر در آل نبی هردم پناه + حبذا علیقاپی درین آفاق ملجای
لجاست + علم و قلم هر دو لام مشدد باصطلاح لوطیان حیالی و مکاری ست مح علم بخون جرب
کردن در هنگام صف آرائی پیشدستی کرده یک دو ئی را از لشکر غنیم بدست آوردن و دریای علم
خود کردن زده از خون علم چرب کردن این را شگون ظفر میدانند مح محمد قلی سلیم سه بخون خویش علم
چرب کرده ایم چو شمع + که خود بخت خصمان بخود اسیر شدیم + علم ماتم و علم مرده علمی که پیش پیش

تابوت برند و این رسم ولایت ست محمد سالک یزدی ع پیش از آن دم که بسوزد زود دارد برپا
شمع در ماتم پروانه علم پروانه علم بردارد + محسن تاثیر ع گذشتن از جهان گر خسته ئی هیست +
علم پس پیش پیش مردگان چه بیت علم سر خاک و علم تربت علمی که بر سر گور نصب کنند محمد سالک
یزدی ع در میان کشتگانش من شهید غمزه ام + بر سر خاکم علم سازید چوب تیر را + بدیعی ع
بر سر خاکم علم شمشیر خون آلوده باد + کشتهٔ تیغ جفا را این علامت باش گو + آصفی ع
بر خاک عاشقان نشگفته است شاخ گل + گل گل ز خون کشته علمهای تربت ست علم باز
جماعتی ست که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند و آن چنانست که علمهای گران بر دوش
کشیده بزور و قوت بازو بهوا اندازند و نگذارند که بر زمین رسد محمد شفیع اثر ع نگردد در
بیابان تا ملول از بی هم آوازی + کند از بهر مجنون گرد باد اینجا علم بازی + علت مشایخ
باصطلاح فارسیان مرادف ابنه و آنرا مرض اکابر نیز گویند محمد لغت خان عالی در هجو اخلاف
و نبابر خان جهان بهادر گوید ع مشهور بعلت مشائخ + مغرور بجود سری و لا فند علم عید
علمی که روز عید علم بازان بدان بازی کنند محمد کمال خجند ع هر طرف سرو قدان چون علم عید
روان + جای در عید گه آن سر کو سیط لمبد علاقهٔ دستار طرهٔ دستار که گذشت محمد سلیم ع
تند و بال کشاید ز ذوق بر سر سرو + چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار + علت سرخ مرضی ست
که آنرا سرخ باده گویند محسن تاثیر ع ترسم از می بصفا آن حسن روز افزون شود + علت
سرخ آفت رخسار گندم گون شود + علی قلیجاق بجیم عجمی نام شخصی ست که از فساق و سه کاران
بوده ناظم تبریزی ع ارشاد بچه پروریت گر بهوش شود + برخیز و سر بپای علی قلیجاق نه + قلیجاق
در ترکی سالس ست شاعر ع رفته رفته قشقو قامدان شد + قلیجاقی وزیر ایران شد تناظر عین
از منظر میم عمل گیسو لوائی ست از موسیقی که در هند دهناسری گویند ک سند در سنبلی خوان
گذشت عمود معروف و کنایه از آلهٔ تناسل طالب آملی ع تیز شهوت خری که گاه مصاف + چون
ستون خانهٔ بهار
کشیدی عمود خود ز غلاف + سوم کردی با آهنین شش پر + قفل فولاد بر کس استر عمل شمسی و قمری

باصطلاح کیمیاگران طلا و نقره ساختن بنعمت ذوالغالی فقره رخ ذو شمسی را که کیمیاگر ایجاد بعمل
شمسی و قمری خزینهٔ ضمیر ساز ز عماری یکی دو کسی که هر یک محمل نشیند از عالم خانه یکی که آن گذشته
سند در جلیل القلم آمد عماری در اصل محمل ست طغرای مشهدی ع لیلائی غمت چون کند آهنگ سوار
عماره لقمه سر بدهن تن بعماری + خواجه حافظ شیرازی ع عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم ست + خدایا
در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد + تابوت نیز سلمان ساوجی در فراق نامه گوید ع تا به کی
بشنونید تن + بسا زندم از برگ نسرین کفن + گل اندر عماری نهندم بستر زنند + عماریم چون غنچه
گل بر بند تناظر عین از منظر نون عنبر دان و عنبر چه و عنبر ینه زیور لیست از عالم دکهنه کی
هند که چون آن بعنبر پر کنند و در آن گوهر نیز و آویزند محمد صاحب رشیدی عنبر ینه و عنبر چه هم
نوشته و شارح خاقانی نیز محسن تاثیر ع ز عنبر دان که بودش گوهر آگین + بیاض سینه اش را
لوح زرین + شفیع اثر ع عیان باشد ز لوح آن تن صاف + چو عنبر دان سیمین حقهٔ ناف +
طغرا فقره لاله عنبر چه که بس انداز کرده بود شکیش نمود داغ کمال خجندی ع زنبیان که مشک زلف
ترا سر نهاده است + اگر دن کشی چراست بتو عنبر ینه را + همای همایون ع گهی مغز از فرق
نام مثنوی خواجوی کرمانی ۱۲
سر می ربود + گهی عنبر ینه ز سر می ربود عنقا شدن غائب و ناپید اشدن محمد میرزا صائب ع شاهباز
طبع ملا بال هر جا باز کرد + فکر صائب را علاجی نیست غیر عنقا شدن + تناظر عین منظر دال عود قماری
کماری بفتح کاف تازی نام جائی از دکهن آنرا معرب کرده قماری گفته عود انجا مشهور ست ۱۲ کذا فی سراج
قمار نام جائیست که عود ازانجا خیزد اول در آنجا سعد از تحفة المؤمنین ملا شهاب الدین طالب آملی ع عود قماری از جگرم
گر کنی بخور + خونابه از مشک بر فرو چکد + عود زیر دامن آنکه زبان نهانی خود دارای ولایت زیر دامن خود
بخور عود خوشبو سازند محمد صائب ع اگر بمردی مرد در پردهٔ ناموس باش + که دود عود از خامی گریزد
زیر دامنها + بخور زیر دامن نیز گویند محسن تاثیر ع شمیم عطر آن فردوس ... بخور زیر دامن +
تناظر عین از منظر یای حطی عید غدیر ... که ... حدیث من کنت
مولاه فعلی مولاه الی آخره در آنجا صادر گشته و الی یومی هذا روز مزبور نزد اهل تشیع عید اعظم ست
و آن موسوم ست بعید ... مستی ببادهٔ ساقی کوثر عباده + جوش غم ست خطبهٔ عید غدیر

عیب بردن ظاهر کردن عیب صائب ـ پرده مردم دریدن بردن عیب خود دست + عیب خود میپوشد

از چشم خلائق عیب پوش + عیار بالفتح ترازو صحح ول ومعانی دیگر معروفست مسیح کاشی ـ

زر دست رنگ عاشق و رخ ست روی حسن + اتی ادعی عیار محبت بدست گیر عید گلابی از عهد

حضرت اشیانی مرسوم بوده که آغاز بهار عیدی میکردند و امرا صراحیهای عطریات میگذرانیدند

در اواسط عهد حضرت عالمگیر این رسم بر افتاد مرزا خلیل ـ مغنی مست می بلبل شرابی ست +

مگر امشب شب عید گلابی ست تناظر غین معجمه از منظر رای مهمله غربال کردن کنایه از تفحص

وجست وجوی بسیار صائب ـ گر کند غربال صد ره دور گردون خاک را + نیست ممکن همچو

من بجا اصلی پیدا شود + غرقی و غرق باصطلاح لوطیان دخول ست یکی ازان جماعت گوید

مصراع نگاهی میتوان کردن که از غرقی بتر باشد + سند دوم درمیان باجه خواهد آمد + شفیع اثر

در هجو بالونی متاع غرقی بمعنی آله تناسل آورده چنانکه گوید ـ هرچه بودش ز نقد و جنس کشاد + قیمت

قیمت این متاع غرقی داد غرنگ بکاف فارسی شور و غوغاه و خرخره که در گلو افتد بسبب گریه

بسیار یا فشردن گلو ج میلی ـ چو روز کین بیسار و یمین برامن امان + شود زمین و زمان تنگ

از غریو و غرنگ غریب زاده لولی زاده که اکثر مسافرین لولی و کاولی اختلاط کنند محمد ناظم تبریزی

ـ غریب زاده که تخمش بر افتد از غائط + نشود که نباشد گزنده و بدذات + باوصف ابن حیات

شعرا یعنی مسافر زاده بینوا آرند علی قلیخان اعظم بن حسین خان شاملو گوید ـ همچون بیاض

چشم سیاها خوش نگاه + هند از غریب زاده ایران سفید روست + شفیع اثر ـ ترانه که ز

شوخی ندیم مجلسهاست + غریب زاده هند و نژاد خانه ماست + غربی معروف و تماشی ست بسیار

نفیس سند در لفظ تا بدار گذشت تناظر غین از منظر سین مهمله غسول چیزیست که بر رو مالند

از برای زیادت صفای رنگ سند در دست چربی گذشت تناظر غین از منظر لام غلام

گردش دیواریکه حائل باشد میان حرمخانه و دیوانخانه و در رباطهای ولایت پیش

حجرها بردارند محمد اشرف ـ کیوان غلام بارگه کبریای تست + گردون غلام گردش

دولتسرای تست غلام فلکم یعنی محکوم فلکم چون کاری خلاف توقع پیش آید گویند ج ظهوری

رباعی مست می خون دل ز جام فلکم + سرگشتگیم نگر بکام فلکم + در ساخته ام بخواجه تاشی با غیر +

ناسازی او ببین غلام فلکم + تناظر غین از منظر نون غنچه شکستن و کندن غنچه چیدن

مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه سفر مادر ـ بی سبب در شیشه صد بیضه بلبل شکست + غنچه را

غافل مگر گلچین ز شاخ گل شکست + سالکای یزدی ـ بپای اهل محبت چرا خلد خاری +

نه غنچه ایکه شکسته و نه گلی خستند + زلالی ـ دلی که بی غم عشق ست زنده + بود چون غنچه از شاخ

کنده + و گل کندن هم آمده وحدت قمی ـ گل کندنش از شاخ بود قطع ترقی + جانا که ز گلکنده

کسی کام بر آرد + گلبن چو گلش کنده شود بوته خارست + گلکنده کجا کام بابرام بر آرد +

تناظر غین از منظر واو غوزه در چشم کردن کنایه است از علیش کسی منغص کردن سالک

یزدی ـ سالک از چشم کبود چرخ میدارم حذر + کاین ترش رو غوزه در چشم ایاغم میکند

غوزه پنبه ناشگفته که در غلاف باشد ج طغرا ـ دانه پنبه اگر داغ مرا یاد کند + دشت

لبریز فغان جرس غوزه شود الفیا در هجو بولجی فقره غوزه خصیه اش در پنبه زار سرین

شیخ نمودارست تناظر فا از منظر الف فاق سوفار تیر وحید در تعریف بهار گوید ـ شاخ

شاخ گلبن بدیده بلبل + بر سر شاخ شکل غنچه و گل + بود آن گاه تیر و گاه کمان + بود آن گاه

فاق و گه پیکان + از جهت آنکه بکسر همزه فاق برزه کمان نهادن ست ک فال معروف و باصطلاح

میوه فروشان ولایت آنست که سر کان در جایها متعدد چند تا میوه مثل عناب و سنبالو و هلو بر روی هم

گذارند و هر تختی را فال گویند چون خریدار آید گوید فالی بچند محمد مخلص کاشی ـ بر روی هم دو عناب

لب او + برای دردمندان خوب فالی ست + اشرف ـ شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ ست

کز بی رواجیش بیکان فال می نهند + میر افضل ثابت نیز گوید ـ با وجود خاکساری اعتباری

با دل ست + فال نگذارند صحف قیمتش گر نازل ست فال گوش بآواز مردم گوش گذاشته

از سخن آنها فال گرفتن یکی از ایرانیه میگفت که شخصی سر و ردی خود پوشیده شبها

برده خانه یکی بگانه شده دو غربالی وکلیدی نیز همراه دارد و غربال بکلید منوا زو صاحب خانه خبردار شده چیزی از ما کولات اشربه در غربال کند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفؤل گیرد و اما املاء سالک قزوینی ست گلی دارم که گر بکیدم تنالم بهر کولیش + براه ناله بلبل بفال گوش بنشیند تناظر فا از منظر تای مثنات فوقانی فتح معروف و نام فنی ست از فنون کشتی و آن حریف را از لب میان کمر دست انداخته یا لا کشیدن ست مح میر نجات ست طعنه بفولاد زند جا دارد + فتح بر قلاع بغداد زند جا دارد + از قلعه بغداد مراد شکم ست مح تناظر فا از منظر دال مهمله فدک نام بلغ مشهوری و طنابه رنگرزان که جامهای رنگین برای هوا دادن بدان آویزند و حید در تعریف رنگرز گوید ست فدکها بر کمان آن شوخ و شنگ کشیده چو قوس قزح رنگ رنگ + تناظر فا از منظر رای مهمله فراغت خانه مرادف خلوتخانه سیانی ست کنیز هوشمند از جای برخاست + فراغت خانه دگر بیار است + فرزند کجاست یعنی مولدش کدام جاست مح سلیم ست فرزند خودم ملیشم و مادر ایامم + ای کاش بپرسند که فرزند کجایم + فرج گفتار داشتن گویند هر که فرج گفتار با خود دارد و دلهای مردم بصحبتش مائل شود مح شفائی ست زرهی خویش باو داد مهربان پدرش + برای گرمی بازار کش فرج گفتار نعمت خدا تعالی ست گردیده عزیز تار بود + از خواهر خوانش فرج گفتار + دنجاک گردون فرخ گفتار زوال محبت آرد مح سلیم در تحطیه گوید ست زخصمی گشت وکرد این چرخ غدار + محبت را بگوراز فرج گفتار فرد نوا کسی که بی دلکش خواند مح مطالب آملی ست ز بلبل نظم همه جا فرد نوا بود + این شوخ زبان رشک هم آواز ندالست + از ینجا لست فرد رو یعنی تنهاروی که بهمراه نپرداز و صائب ست من و متابعت خضر نیکپی هیهات + زسایه فرد روان را ملال میگیرد فرمودن معروف و آمدن مح جلال اوزری ست تو مهمانی و بار دیده و دل مهمانخانه + اگر این خانه را لکه ست فرما اندر آن خانه + حیدر رفیعی ست ای بجنت خانه ام فرموده خاموشی چرا + گرنهان باقیست بخشش یا مابس چرا می آمدی + بمعنی رفتن ایهام مستعملست شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گوید فقره

با نزوز از شهر بیرون فرموده بپیشگاه متوجه گشت فرمان رسیدن اجل قدر رسیدن یحیی کاشی رباعی بی لطف تو دل بوصل ایران نرسد + این بلبل مسکین بگلستان نرسد + تاکی کشم انتظار زمان ترسم فرمان برسد مرا و فرمان نرسد + فرو خوردن تحمل کردن ظهوری ست نمی ماند فرو خورد از فرد دلی عجب کز چرخ دیگر بگذرانم + تناظر قا از منظر شین معجمه فش از جمله الفاظی ست که افاده معنی شباهت و مانندی کند چنانکه در خطبه رسیدی مرقوم ست سند دارش گذشت و دنباله هر چیز و شمله دستار خان آرزو ست تماش روی کار از پشت میگردد عیان لیکن + توان از ریش زاهد یافتن اندازه فش را + شبانی تکلو ست از همه نومید تر شانی ست کز شاخ بلند + دست او محروم تر باشد که کوته فش تر ست + کش و فش بمعنی زینت نیز استعمال یابد گویند فلان طرفه الشنی فش دارد هر دو لفظ ابتداء عنه از لغت مجد الدین علی فوسی مستنبط شده فوقی یزدی ست اتقیتی ماست دارد عجب کش و فشی + بر تو افشانند زرهای نو شاند بحیاب + میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ست ما مرید جبه و دستار و کش و فش نه ایم + نیست واعظ جز بنی و آل با کش بیر ما تناظر فا از منظر کاف فکر تیر تازه داشتن در اندیشه منصوبه تازه بودن مح سلیم ست لذت زخم کهن رام ببهم ای دل از تو برد + فکر تیر تازه کن چون حریف باخته تناظر فا از منظر لام فلفل و کافور چون کافور بالخاصه از طبله هوا گیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاه داشتن کافور خاصه فلفل ست سلیم ست کیمیائی به از افیون نبود پیران را + شاهد این شعر فلفل و کافور بس ست فلک معروف و چوبی ست که هر دو سرش سوراخ کنند و ریسمانی ازان بگذرانند معلمان در هر دو پای طفل باز یکوش افکنده تا چوب تا مر بوط شود انگاه چوب زنند محسن تاثیر ست رود چو طفل سرکم رو ان زمکتب چشم + نه هر بپاش مژگان اذیت غم فلکی چوب فلک نیز گویند طغرا ست درین تازه مکتب برای کتک + زیاران و بادست چوب فلک + فلان کفش پیش پای فلان نمیتواند گذاشت یعنی رتبه اش فروتر است بیشتر مقولهٔ زنان ولایت ست مح محسن تاثیر ست جوان بقصد جلوه آید قامت رعنای تو + سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو

فلانه دو کمان میکشند یعنی پر زور ست چه کمانداری که پر زوری بجود بسیار دو کمان باهم میکشند
شاپور رباعی حسنش ز نمود خط خوبی بازو شد + چشمش مرساد سخت بابنیرو شد + پیوسته یکی
کمان زابرو برداشت + اکنون دو کمان کشد که جابرابرو شد فلونیا و فلونی معجون ست
کیف کافیون و بزر البنج دران داخل کنند محسن سند اول در تحقیق تخت گذشت ظهوری نیز گوید
رباعی ببر سر خوان همه پا بانکنم + زین سست که پشت دست خائی نکنم + تریم نشوم صاحب
کیفیت اگر + از شاد فلونیا گدائی نکنم + یحیی کاشی ست گفتی که فلانی و همت بند فلونی + کز دی بجز از
فنشاه بسیار نبریم تناظر فا از منظر نون فندق بستن و فندقی کردن سر انگشتان بحنا گاه زن
کردن که آن بفندق میماند محسن رهی شاپور ست از ناگرفته حسرت میخورم خونابها + کز حنا جانانه
فندق بسته بر عنابها + فغانی ست تا که سر انگشت گل کرده نز آن فندقی + کرده حسین سیه کار بیضا
دست حنا + فنجان بکسر اول و جیم تازی پیاله کوچکی که قهوه در آن بکسر کشند و این ظاهرا معرب
پنگان ست که در فارسی یعنی پیاله ایست یحیی کاشی در صفت باغ گوید شعر + صفت لاله ز جا جسته
تیز گشته بفنجان طلا قهوه ریزد + استادی میر محمد علی رائج ست سخت گرم افتاده با هم صحبت خوبان باغ +
قهوه و فنجان یاقوت ست داغ و لاله نیست فن خوردن دعا خوردن محمد شفیع اثر ست ز دست
حریف غنی فن مخور که میالد + چو پهلوان بر تن خویش روغن خود را فن دن حریف را زبون کردن
محمد مرزا جو یاست چندی لا فیده باشی در فنون عاشقی هگرزنی آن چشم مرغن را فنی اهل فنی تناظر فا
از منظر واو فواق بر ضی ست معروف و فواق شیشه شراب را باد از در پیاله رنگین ست محمد
سلیم ست نیم تهمت خنده یش در بزم محفل + فواق شیشه مرا چنین علاج کنم فوطه جامه نا دوخته
مثل دستار و کمربند و رومال و امثال آن از لغت مصنفه مجد الدین علی قوسی معلوم شد ملا اشرف
ست شد جلوه گر بفوطه آسمنخ و قبای آل + آن شاخ گل بگ که ز سر تا بپا گلست + فوقی یزدی در هجو
شعرا گوید ست گیی پیچیده بر سر فوطه شال + که ما هستیم سرگرم می حال + فوطه ربا دزد طرار ست که
دستار از سر مردم بر باید محمد صائب ست نیست از فوطه ربایان جهان پروا لیش + موی ژولیدهٔ خود هر که

موی ژولیدهٔ خود هر که بسر می بندد + فوطه دار شخصی ست که فوطه بسته باشد و رجامه نهادن
گذشت و نیز کسی ست که چون بحمام در آیند رخت کنده را با و سپارند محمد و فوطه لنگ حمامی نیز
محمد سند در آب بدست و پای کسی رحنین گذشت صاحب کشف اللغات از ار الفوطه ترجمه کرده
تناظر فا از منظر یای حطی فیل باران مقطوع الاضافه باران آخر بر شکال سعید اشرف در
رزمیه گوید ست شد از حوصله زنده فیلان جنگ + عیان فیل باران تیر تفنگ + محمد علی ماهر در
تعریف فیل گوید ست ز خرطوم چون آب سازد روان + بود معنی فیل باران همان فیل میمونه
فیلی بود که لندهور بن سعدان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان دست راست حضرت امیر حمزه
بود محمد و میمونه نام فنی ست از کشتی سند در سگی و اژگونه گذشت فیلی بفتح اول و یای حطی غیر معروف
طائفه ست از کرد ان که بعیاری معروف اند حسین خان عباس کرد فیلی از امرای شاه عباس
ماضی از ان جماعه بود از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد محسن تاثیر ست وارد اشوخ
عجب دزد نگاهی تا تیر + می رباید دل اگر از کرد فیلی باشد فین بکسر اول نام شهریست از ایران سنجر کاشی
ست حبذا فصل گل و شیشهٔ کاشان سنجر + که ز فین آمده سیر در و دروازه کنیم + نیز نفس تند گرفتن
گویند یعنی + پاک کن چه فین فین همکنی محمد شفائی ست سر بالائی که ریمه سرگین باشد + فین و فنی
بجود اندازی و بیباک خوری + تناظر قاف از منظر الف قاب ترکی ست ترجمه ان و عا نوشته
اند یعنی ظرف گویند قاب عینک و قاب آئینه و قاب کتاب و چون طبق ظرف طعام ست آنرا
نیز قاب گویند شفیع اثر ست همچنان کز قاب عینک باشد ایمن از شکست + دیده پوشیده ز فهما
ست مردم را حصار + محسن تاثیر ست سخت قاب عینک و آئینه دارد خانه ام + غیر روشندل
ندارد راه در کاشانه ام + طغرا ست تا شد انقاب و لیش همرنگ قاب مصحف + تفسیر گشت بیتاب
از پیچ و تاب مصحف + و نیز قاب استخوان آرنج و پاست قدسی ست تا شود بکل در ایام لو بهر گوسفند
گرگ با دندان بر و آرد ز پای خویش قاب + از نجیب [illegible] را نیز قاب گویند + شفیع اثر ست نخواهی
نخواهی شست دست از لغت ظالم بگرو زری + که چون قاب قمارت کرده خاکستر نشین قالیش +

طغرا ے گهی که بازی میر دوز بیرطرح شود + نشان دزد دنیا بند در گرفتن قاب + قاله قاله‌بان
قال قال شفائی ے رسوائی میرک کبابی + عالم بگرفت قال قاله + تناظر قاف از منظر باے
موحده قبای صورتی مرادف جامهٔ صورت که آن گذشت و سند نیز در آب گل مرقوم گشت
قبا کردن کسی را یعنی جامه باو دادن مرزا محمد سعید ے در آفتاب قیامت نمیکشی ازار +
اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد + این شعر از تذکرهٔ خان آرزو سلمه نوشته شد قبا بدوش کردن
پوشیدن جامه عرفی شیرازی ے صد چاک سپرده ام بهر دست + ناکرده بدوش یک قبا را +
قبای راه جامهٔ که در اثنای سفر پوشند و آن رنگ جرکتاب دارد مح میر نجات ے ترا ایجا
نیلوفری چه کارای گل + برنگ سایهٔ خود این قبای راه مپوش + جامهٔ راه بهمین معنی در کتاب
معارج النبوة دیده شد قبیده بضم اول و فتح ثانی و یای حطی مجهول نام حلوائیست فوقی
یزدی ے تا سیرن از فرق نعمت خانه انگیز بین + لب قبیده بوسه شفتالو و پستان همچو نار +
قبچاق بباے موحده و جیم عجمی قومی ست از اتراک که بشجاعت و دلیری مشهورند از ظفرنامه
شرف الدین علی یزدی معلوم شد و ان اتراک نیز از عالم التسمیة الحال باسم المحل قبچاق گویند از
مجد الدین علی قوسی تحقیق گردید میر نجات ے همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق + همه چون سر
بگلهای چمن بالاچاق قبان بباے فارسی مشدد در ترکی ترازوئیست که یک پله دارد و
جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند کپان فارسی آن و قسطاس تازی وحید ے آدمی ست
زیر بار گران + از زبان دراز چون قپان + تناظر قاف از منظر دال مهمله قدک بفتحتین کاف
تازی جامهٔ رنگین ورای ابریشمی مح وحید ے بزیر چرخ زره کوب قد دشمن تو بود برنگ
قدک در دکانچهٔ دقاق + قد فلان ندارد یعنی باو او مساهمت نتواند کرد مح طالب آملی
ے خار این را با گل و شمشاد قد جلوه نیست + سنگ می آید سوی گل هم آغوشی مرا قدم بر سر چیزی
نهادن ترک آن کردن هاتفی ے بکوشش زهره دو طرف پردلان + نهاده قدم بر سر جان یلان +
تناظر قاف از منظر رای مهمله قراول خانه مکانے باشد بلند یک فرسخ از شهر دور که جمعے

از حارسان شبا روز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور ببینند برای اخبار در و بیان شهر
آتشی برکنند مح سلیم ے برق آه از حال ما سازد دنیا را باخبر + نامهٔ آشفتگان همچون نگهبان آتش ست
قراول در ترکی کسی ست که سپاهی ببیند و بر دیدبان اطلاق اطلاق کنند از فرهنگ ترکی منقول شد
محسن تاثیر ے میان ابروش پر پری و رنگ ست + قراول خانهٔ شهر فرنگ ست + میر شکاری را که
صید از دور ببیند نیز قراول گویند و فوجی که پیش پیش رود از سپاهی ز دن غنیم خبر دهد نیز قراول ست
چه او هم دیدبان ست مح محسن تاثیر ے در جنگ رو بروی رخسار چون فرنگش + خطش سپاه هندو
خال سیه قراول + و حارسان مذکور را در فارسی دیدبان گویند هر چند این لفظ به معنی مطلق
نگهبان ست مح طالب کلیم ے تا شود آگه از ان عالم که می آید بدهر + آسمان از رفعت او دیدبان
بالا کند + مسیح کاشی ے بی سائل زر راه بکیساله + بنگر د چشم دیدبان کرم + دانهٔ آهنی را که لب بندوق
باشد و تفنگچی در وقت سر دادن نظر بران دارد نیز قراول گویند مح کلیم در صفت بندوق گوید ے
بلب قراول زیباش دلنشین خالیست + که دیدبانش از و چشم بر نمیدارد + در فارسی مگس گویند
نعمت خان عالی ے مگس چون به بندوق گردید راست + بگفتش که بنمای دشمن کجاست قراسورن
بهر دو را و سین مهمله کسی ست که بسرگروگی فوجی از طرف سلاطین در راهها بنشیند تا قوافل را از شوارع
مخوفه محفوظ بگذراند معنی ترکیبی این لفظ ترکی سیاهی راننده است چه قرا سیاهی و سورن راننده مح
محسن تاثیر ے آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد + لبس کز خال توره قافله هوش زند قراقر آواز
شکم بمجاز شور و غوغا میر نجات ے بر در دل می نشینم منع دنیا میکنم + این قراقر از برای حق لقا میکنم
قراگلوله حب سیاهی ست که از کیفیات خاصهٔ تریاق سازند مح جلالای طباطبا فقره بحب قراگلوله که مرد مک
انسا جا بر سر و چشم اصحاب دارد چشم سیاه بمثوا نم کرد قراب بکسر اول و رای مهمله لغت ترکی ست
بمعنی نیام تیغ از فرهنگ ترکی معلوم شد و مجد الدین علی قوسی این لفظ را بهمین معنی عربی نوشته پس
از توافق لسانین باشد حیاتی گیلانی ے چون کسی نیست مرد معرکه ام + تیغ آن به که در قراب کنم قران باصطلاح
نظر بر مجاطره نجوم ست که کلفت و تعب از آثار او ست مح وزبان قوت دلاک و اشرف ے وا داد از انجم قران هر کس

بدنیا آمده + میکند بر کودکان کار شبخون آبا + و قران گذشتن گذشتن زمان محنت ست مح عطای
حکیم در باب افتادن ممدوح از اسپ گوید ے ای قبلهٔ زمانه ازین تنگدل مشو + صاحب قرانی
از تو قران بگذرد یقین + تو آفتاب سخنی سایهٔ خدا + گاه آنزمان بود که فتد سایه برزمین قران
گذراندن متعد منه شفائی ے از گریه ام ای چرخ قرانها گذراندی + امشب بگذر باش که
داری خطری باز + قرض قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد مح ظهوری در مدح ممدوح
گوید ے قرض بوجه ناامیدی را + گشته امید بخشش توضمان + قرقری بهر دو قاف
نوعی از پیچش دستار که آنرا در هند کرکی گویند یکی از شعرا در هجو گوید ے بآن چهرهٔ طره بردازاد +
علم قرقری پیچ اندازاد + قرباقه سوم بای موحده پنجم نیز قاف لفظ ترکیست بمعنی غوک از فرهنگ ترکی
ماخوذ شد سند در قشاقه گذشت قرستمال بااول و دوم مفتوح مطربان همراه کاولیها مح
از بحر طویلی که شیخ فیضی فیاضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده بمعنی زبان آنجماعت
معلوم شد قرق بضم اول و فتح ثانی منع و بازداشتن محتشم کاشی ے هست از قرق شرم حیا
دست خودش نیز + زان جوهر جان دور که در پیرهنش + قرقچی محصل منع مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه
در صفت ماه رمضان المبارک میفرماید فقره قرقچی سلطان شریعت ست پروانهٔ هلال بر سر قرق
بمعنی خشک نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی رباعی در مجلس خان در او اداب ببین + جمع
آمده هر خشت اسباب ببین + بر طاقچه کوزهٔ قرق را بنگر + یک قاب طعام و هشت لبنقاب ببین + قرقی
نوعی از کلاه ست که در سه الف ایام غیر از پادشاه کسی بر سر نمیگذاشت در ینوقت از ملبوسات
عوام ست و خواص نمی پوشند مح شفائی ے یاران لبس کارنشین را البسرایت + بر عادت کرجی
قرقی نام کلاه ست قروقی شدن معامله بر هم خوردن کار مح عالی در محاصرهٔ حیدرآباد گوید
فقره بهادران چون دیدند که معامله قروقی شد بر مالیدند معنی بر مالیدن گذشت قروت
چیزیست که دوغ را جوش دهند تا البته شود باز بدست بر هم زنند تا ترش تر گردد و بخورد یوز دهند
که رفع صفرای او کند مح مسیح کاشی رباعی این چرخ پلنگ خو بمن در نکند + یوزیست که با قروت من خو نکند

پیراهن یوسفم سراپا لیکن + گر بینش زلیخا فگنی بو نکند + این را کشک بفتح اول و سکون ثانی نیز گویند
خوردنی ست که از حضرات سازند ک شفیع اثر در هجو نجفعلی آغا صدر ایران گوید ے در خانه میل
نعمت الوان نکند + صفرای او چو یوز بکشکی بریده است تناظر قاف از منظر زای معجمه قزاز
بهر دو زای معجمه علاقه بند و ابریشم فروش که آنرا در هند پتوه گویند بیای موحده فارسی و تای مثناة
فوقانی هندی قزابریشم سالک یزدی در صفت اکبر نام علاقه بندی که بر روی نیکوئی داشته گوید
ے آنکه امروز قدش سرو سرافراز منست + شاه خوبان جهان اکبر قزاز منست قزوینی شدن
در خشم آمدن چه مردم انجا مغلوب الغضب اند مح سلمان ساوجی ے اگرچه نیست نه قزوین در دستار اد
ست + ولیک می شود اندر حدیث قزوینی + و قزوینی مابون را نیز گویند مح جلالای طبا طبا در
هجو ابنای زمان گوید فقره پیروی قزوینیان کرده با لطف می افتند تناظر قاف از منظر
شین معجمه قشو ترکیست بمعنی خرخرهٔ آهنی که اسپ را بدان خارند مح شفیع اثر در رزمیه گوید
ے کشیدند گردان کرته نظر + صفی چون قشو از پی یکدگر تناظر قاف از منظر صاد مهمله
قصاب شکن فنی ست از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده بر زمین زدن ست چنانچه
گوسفند را قصاب مح میر نجات ے مدعی گرچه خود آزار مراقی دارد + باب قصاب شکن
کردن جاقی دارد تناظر قاف از منظر طای مهمله قطار برای مهمله ده شتر فراهم آمده حالا
اطلاق آن بر جمعی از هر چیز واقع شود و در اشعار بسیار ست از انجمله طغرا گوید ے کار دلم بکودک
شوخی فتاده است + کو بهر جنبه می شکند صد قطار دل + قطامه بالتشدید بزن بسیار شهوت
قطم بالتحریک تیزی شهوت ص و نام زنی که بر فاحشه بود مح محسن تاثیر ے آبرو دننگ ست بهر یکر
دینار بختن + خصم مردانست لف بر کس این قطامه کن + قطره زدن و کردن و کشیدن
و فشاندن و بر داشتن دویدن و سعی کردن مح اول مشهور ست ج دوم طغرا گوید
ے هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب + لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم + سیوم صائب
گوید ے نیست آسان پنجه با عشق قوی بازو زدن + قطرهٔ در زیر بار بحر می باید کشید + چهارم سالک

یزدی گفته است براه دوست چو سالک شدیم قطره فشان + نشان آبله در راه جست و جوست ستیم
نجیم طهوری فرموده است گریه را راه بر و لوم طلب در پیش ست + قطره بر داشته انداز دویدن دارد
قط زن معروف و در تازی مقط گویند محسن تاثیر است نمی بینی که قط زن زیر دست خامه نگه دو + زحمت
لکن بر خود مسلط تیز مغز آمد + طغرا رباعی کلک تو ز موج آب زر می زیبد + فرو قیمت زلعل تر
می زیبد + در مجردات که زلکش الماس ست + قط زن ز تراشه گهر می زیبد + قطعه دیوانی
کاغذ یکه خط دیوانی بر آن نوشته باشد یعنی خط دیوانی گذشت سعید اشرف است آمد از مکتب
کارم دفتر گل در بغل + قطعهٔ دیوانی سر مشق کاکل در بغل + قطیفهٔ حمامی جامه پشمینه که بعد
غسل بدن بدان پاک کنند مجد الدین علی قوسی نوشته و صاحب رشیدی در ضمن انجمن نگاشته کلیم
شب پوش بازرد دل شفیع اثر است مگر قطیفهٔ حمامی ست خلعت وصل + که بید بند بعاشق تبان
لاله عذار + هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق + که یار در بر بیگانه گرفته قرار + تناظر قاف
از منظرها قفص فرج استر حاملهٔ زرد لقره هست که بر فرج استر بند کنند تا نر باو جفت نتواند
و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیق فرج بچه زادن نتواند ناچار شکمش
شگافته بچه بکشند و استر ضائع شود رخ قفا معروف و سیلی که بر گردن زنند صائب است
آنچنان زد که نگردد ترسید برق که من + رو بدنبال نکردم که قفائی نرسید + قفهٔ منار
نشیمنیکه بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند مح نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد
گوید فقره مناجاتیان ترقی مراتب مناصب سپاهی دراز تر از طول امل گذاشته بر کنگرهٔ
حصار چون موذن بر قفهٔ منار بالا رفته ندای حی علی الیورش و اذان الجرأة خیر من الجبن
در دادند قفس سیمابی کنایه از فلک سالک یزدی است منم آن مرغ که در بیضه ندارم آرام +
بیقراری کشدم در قفس سیمابی + قفل شدن سگ بند شدنش با ماده سگ مح قفل بند
در بندان مح صائب است چند گستاخ رکاب تو ببوسد اغیار + قفل بندی بدر خانهٔ زین می بایست
قفل ریختن و افگندن و قفل بستن قاسم مشهدی است بر زبر تا لب دل قفل بر شرارهٔ آه + بیهوده

قفل زنگ گو هر ترانه ما + نغمت زار آواز ماست بید امتیت به گوییم + ز دره را قفل بر زندان فکنم +
تناظر قاف از منظرها مرقا احمدی بفتح اول بمعنی احطی دست بزور تمام بر عضوی از
کسی زندان مح میرزا شاد دختری که مسمی ست به آوارشگی میگوید فقره بر کونت قل احمدی
زنم که مقعد واخبرش شود همراه بی اطلاع او ادا ست تکاپو آنرا اسقاط بسین مهمله بی نقابیکی گویند
حق نظر بپایه شخصی بود که ور انتها در خانه پادشاه دست بر سینه امر دهم بزور تمام میزد این فن به
اخ مشهور شده قلابی بفتح و تشدید بر لام کسیکه سکهٔ نارو از ندمح شفیع اثر است بیت بوالهوس
داغی که فرامینی نه شوق او + بر زر گو باشد که قلابی بنام شاه میسازد + مجاز هر مکار و دغل را گویند
طالب آملی است مژده یر هم بهشت را دیدم + دور از این زاهدان قلابی + قلب بدم شمشیر و
خنجر افتادن دندانه دار شدن و دمش گشتن مح قلپاق بپای فارسی در ترکی کلاه را
گویند از فرهنگ ترکی معلوم شد یعنی است مرا محبت قلپاق دو ز ماهی هست + از این اند من
درویش را کلاهی هست + برای زیب فراو نرود ز قلپاقش + سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست +
قلچاق بچه قلماق دست ماهی که لشکریان دارند و این لغت ترکیست طغرا فقره زره چندین چشم
ظلم سازی قلچاق دستها قفا ... قلعهٔ قهقهه نام قلعه الیست هند و تحقیق باره گذشت
قلعه بیدر نام قلعه الیست که واقع ست بالای کوه شیراز مح و کنایه از زبان بکر اشرف است
خویش را بهر چه وابسته دختر کردن + نفس را بندی این قلعه بیدر کردن + لولانه است گر رسد دستم
بنا رین قلعه پستان او + قلعه بیدر ربیک تحریک شوق واکنم قلعهٔ کلات نام قلعه که بر کوه بلند
واقع ست و زندانیان را در آن نگاه دارند مح اسمعیل ایما است از شوق توکل دل من آب
گشته است + در قلعهٔ کلات بود خنده بیدن + قلعهٔ الموت نام قلعه ایست در قهستان دیلم که
حسن بن زید در شهور سنه اربعین و مائتین بنا کرده و در اصل آکه آموت ست یعنی آشیانه
عقاب چه آله با الف ممدوده و لام مضموم عقاب ست ک و آموت آشیانه و منبر در کارستان
در صفت قلعه گوید فقره قلعه الموت از شکش صورت مرگ در خود دیده قلر آقاسی بضم اول

در ترکی سردار غلامان ست قل علام و لر بالفتح علامت جمع ترکی برای مخاطب مثلاً آت اسب ست
و آتلار اسپان هم آقاسی سردار مح داراب جویا ے از غلامان شاه مردان اوست بلا که درین
عهد قللر آقاسیست قلم افشان قلمی که بران افشان طلا و نقره باشد مفید بلخی ے دارد
انگشت نا معنی رنگین مفید + در صفت اهل سخن چون قلم افشانم قلندر بچه کنایه از آلهٔ تناسل
از عالم ملازاده مح شفائی ے ابلندر بچه با ئین تنه اش دار دمیل + طرفه حالیست که بیچاره دلش
در کون ست قلتاق سیوم ننسات فوقانی ترکیست یعنی کیدی از فرهنگ ترکی معلوم شد
شفائی / رباعی ای هجو تو منهم بدر بینی تو + قلتاق پسر برادر بینی تو + صد فیل نر بر بار یک فرد
کشند + ذو قرنیدان کشور بینی تو + قلم بنیست یعنی حساب نیست پرسش نیست صائب ے خشکی
سودا قلم در ناخنش شکسته است + آنکه میگوید قلم بر مردم دیوانه نیست قلم در ناخن شکستن مرادف
ز در ناخن شکستن که آن خواهد آمد سند بالا گذشت قلمدست معروف کسی که ابقابه کار کند مثل قلمزن
و مصور طغرا در توحید گوید ے شقائق کش لوح جام و سبو + قلمدست طراحی رنگ و بو قلم دست و پا
استخوان کعب و آرنج عالی ے قاصد چه مرده نه پیامی نه وعده + پای قلم چه قلم با شکسته است +
حاجی قدسی در قصیده در دوست گوید ے گر از قلم که تحریر بریم شاید + زبس که از قلم دست دیده ام
آزار + قلم جدول موقوف قلمی که بدان جدول کنند سند در ستاره گذشت قلم نیشکر باضافت بیاید
نیشکر سالک یزدی ے از بس بیاد آن لب شیرین گداختم + طوطی گمان کند قلم نیشکر مرا + تناظر
قاف از منظر میم قمه بقاف مضموم و میم مشدد شمشیریه در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بسیار است
و صاحب تذکرهٔ دولتشاهی نیز گویند فقره قباد بسبب آنکه بر قمهٔ پدر عاشق بود در شب
باتفاق کنیزک بخنجر هلاک ساخت تناظر قاف از منظر نون قناره چوبی یا آهنی طویل که قصابان
دارند مثل چوب سر در میخهای بسیار در آن زنند و آنرا در دیوار مضبوط سازند و گوسفند سلخ
کرده بدان آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند مح میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ے یک مسلخی نیست
عالمی از دست خنجرش + هر نیش خار لخت دلی را قناره است قندک چراغ کم فروغی که عیاران

دارند مح ظهیرای تفرشی در قصه نظر نام عیاره و رفیقانش گوید فقره بزودی فندق عیاری
برافروزند که درین سردابه بوی لفسی و نشان کسی هست قندیل شیشه ایست که چراغ بر کرده
دران گذارند و بزنجیرهای آهنین آویزند مح ظهوری ے از شمع شبستان سحر پرده ساز +
ز قندیل ایوان قمر در گذار + و نیز چیزی از چوب باشد میانه مجوف بران نقشها کنند و تیرها دران
گذارند صائب در مثنوی رزمیه گوید ے چنان تیر در فیل شد جای گیر + که خرطوم او گشت قندیل تیر +
قنتوره دوم نون ساکن و مثنات فوقانی و رای مهمله دو تاست یکی نوعی از جامه های رنگین ست
که دامنش بر کوتاه باشد و بند بسیار دارد و دوم چیزیست از سقرلاط که بر جراب بندند تا گرد و غبار
در جراب نرود و این هردو مخصوص شاطران و عیاران ست مح سعیدای شرف ے دشت از لاله چو قنتورهٔ
سرخ عیار + کوه از سبزه چو قیتول زمرد شاهی + ازین شعر میرزا معز فطرت که در تعریف عمارت گفته
ے بود در منظرش قنتوره مژگان + بزند چشمک بی تکلیف مهمان + بمعنی چیق نیز معلوم می شود
تناظر قاف از منظر واو قو در انجا نمی برد نهایت مبالغه در تنک بار لیست مح محسن
تاثیر ے در تکیهٔ فراغت ما قیل و قال نیست + آنجا که هست بالش ما قو نمی برد + قو بالضم نامهٔ آ
که پرش در بالین کنند و آن در ارض تهامه شهر سدو تهامه راهی ست در ملک عرب که مکه معظمه دران
واقع ست طغرا ے زهر ما پر قوارش کارگاه میار + که لایق پر کاه ست ناز بالش ما + و بالفتح
بیخ درختی ست که بر ملایم باشد و آتش چقماق زند یا دو در گیرد مح محسن تاثیر ے باطینت ملایم
کار از فلک بر آید + زآتش زن ست دایم روشن چراغ قو را + قافیهٔ غزل ضو و جو و نو هست
قول دادن عهد و قرار کردن سنجر کاشی ے کای کفت قول داده باد فرد + وی لبت عهد
بسته با می و جام قولقچی بالضم هر دو قاف و جیم عجمی نوکر لوکر ل شفیع اثر ے قولقچی اگر سرشته
آب لطافت است + چون ماه نوش کجی عیان از سیماست + در دهر ندیدیم بغیر از عاشق + خدمتگاری
که دست او با شد راست + تناظر قاف از منظر یای حطی قیلغه بفتح قاف و سکون یای حطی
و ضم لام و غین معجمه مفتوح دار که آنرا در هند سولی گویند حاتم کاشی در هجو گوید ے بخاری توان

کردنش قیلنه + بتازی تو انش کشید از کاو + قیقاج بهردو قاف ویای حطی غیر معروف و
جیم عجمی در ترکی معنی آن اریب نوشته اند و باصطلاح تیر برگشته زدن مح محسن تاثیر سه چه غم
رخسارش از قیقاج مژگان رسا دارد + که جوشن از خط نارسته در زیر قبا دارد + قیصریه
بازاریست در صفاهان که در هر طرف عمارات رفیعه دارد وجه تسمیه آنکه شاه ایران بعد
مراجعت از روم آنچه به غنیمت آورده بود صرف عمارت آن نموده مح صادق دست غیب سه
در دکانهای قیصریه ببین چه که بود چشن خوش قماش آنجا قیتول زمردشاه قلعه الیست در حوالی قندهار
بنا کرده زمردشاه نام پادشاهی که دعوای خدائی داشته العیاذ بالله الحال ویرانست و آثار آن
پیداست مح سند در فتوره گذشت قیتول یعنی قلعه ست مطلقاً از کتب تواریخ مثل ظفرنامه شرف الدین علی
یزدی و نگارستان معلوم شد قیصر معروف و نام موضعی ست در نزدیکی کاشان مح مخلص کاشی سه
زین سفر مخلص مرا کسب هوا منظور نیست + شوق دیدار عزیزانم بقیصر می برد + قیطون
آنچه از نخ ابریشم بافند مثل کور هند قیطون ست و آنرا صرف زه دامن و گریبان جامه سازند
و آنچه گرد بافند از ابریشم و ریسمان مثل هند کار دو امثال آن آنرا اگر دباف گویند مح وحید در
صفت علاقه بند گوید سه سوراخ بود دلم چو ابنان + زان قیطونهای موش دندان +
قیمه رکسی کشیدن عضو عضوش از هم بریدن و ریزه ریزه کردن مح ظهوری در صفت تیغ
گوید سه بدر یا فرستد گر از عکس فوج + همه ماهیان را کشد قیمه موج + قیمه قیمه کردن نیز
محسن تاثیر سه نمید هد دل روشن ز دست هموار + برنگ گوهرش از تیغ قیمه قیمه کنند +
قیمت اول یوسف قیمتی که برادرانش نزد تاجر بعد برآمدنش از چاه بآن فروختند کمیت
آن علی الاختلاف الاقوال بیست یا ثرده یا هفده درم بوده ظهوری سه میگرفتم بقیمت
اول + مفت یوسف که در زمان تو نیست + و آنرا بازار اول یوسف نیز گویند هم ازوست سه
دکان حسن فروشی اگر تو بگشائی + غنیمتی شمرد یوسف اولین بازار + بازار دوم یوسف وقت بیع او
در مصر بدست زلیخا ظهوری سه قیمت خود بدان که قیمتی + یوسفی یوسفی دوم بازار + تناظر کاف

از منظر الف کاج بجیم تازی درختی ست ج از عالم شمشاد و صنوبر مح محسن تاثیر سه عالی
درجات نخل کاجش + بر مزرع آسمان خراجش + و احول نیز ج شیخ علامی فهامی در بیان
حال رفتن پادشاه بتماشای هجوم نوار مزار سالار غازی نوشته فقره ناگاه یکی از اوباش مرا
شناخته بدیگری گفت چون من مطلع شدم بی تانی چشم خود در اگردانیده کاج نما ساختم کا آمد
شخص کار آمدنی محسن تاثیر سه بجز فرهاد کور اندیشه آخر لکار آمد + باین ویرانه ده یک مرد کار آمد
نمی آید کار آب و آتش ست یعنی کار دشواریست که ساختنش باختیار خود نیست ماخذ آنکه چون آب و
نمک طعام بقاعده نباشد با برنج زنده بماند آقا مطبخی گوید چه کردی او گوید چکنم کار آب و آتش ست
اختیار من نیست مح سلیم سه بادل ما صحبت تیغ تو تا چون رود به + اختیاری نیست کس را کار آب
و آتش ست سیفی سه ز آتش دل بسر دوید آب از چشم من + کار آب و آتش ست ایدوستان تزویر نیست
داراجه یاسه هر قدر بختیم خیالش همچنان خام ست خام + کار چشم و دل ما کار آب و آتش ست + کار بر
بعضم موحده کار برهم زن مخلص کاشی سه ازدو کونم قطع سودا کرد و در خونم نشاند + بهست تیغ غمزه ات
هم کار بر هم کار ساز + کار بجد افتادن از تدبیر و چاره درگذشتن کار مح محسن تاثیر سه حق
شناسان زپی مطلب آسان نروند + کار دشوار چو افتد بخدا می افتد + کار چون زر شدن خاطر خواه
سرانجام یافتن کار صائب سه گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که خرج + چون گل رعنا مرا از کار
زر خون دهد کار پیش افگندن و از پیش برداشتن سرانجام دادن کار مح سعید اشرف سه کار
اشرف از برای خویش پیش افگنده + سیکنی امروز اگر آثار فردا را علاج + طاهر وحید سه
عجب کاریست کار عشق اگر فرهاد نتواند + وحید ناتوان ما ما شک از پیش بردارد + کار آب
باضافه شراب خوردن ج مائیاب سه ز نغمه مستی می میکنند مخموران + درین چمن ز هوا کار
اب می آید + کار باز شدن سرانجام یافتن کار مح میرزا صائب سه ز عشق کار جهان باز
میشود صائب + خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت + و گره شدن کار مقابل آنست
کار کسی شدن معروف و مردان نیز مح عبدالله سلطان سه ساقی مجلس ین تمکین اگر می سید بد + تا بما خواهد رسیدن

کار ما خواهد شد + کار کسی ساختن متعدسنه شریف بتبریزی ے شمع را دیدم که از راز شب وصل
آگه ست + صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم + وکار تمام ساختن نیز شانی تکلو ے از یک نگه کرامائی
صد ساله عاشقی ست + کارم تمام کرده و من غافلم هنوز + کار بگوشه چیدن مرادف بطاق نهادن
که آن فراموش کردن و از یاد بردن ست مح ظهوری ے بگوشه همه کارها چیده اند + از و گوشه
کاری ار دیده اند + کار قدیم کنایه از متبذل ظهوری در صفت بازار لورس لور گوید ے
جنان از زرزرگران قدر سیم + که شد پارهٔ زهره کار قدیم کار غلامان اغنیای ایران غلامان
را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و امثال ان مشغول دارند و
در هر فن یکفنه سازند ازین رو کار خوب را کار غلامان گویند مح شرف الدین پیام لبسته رباعی
آن بیجوهر که جهل سامان باشد + مشکل طرف شسته کلامان باشد + سر وا زاد در چمن تیغ کشید
گل گفت که این کار غلامان باشد + کازری معروف و بمعنی سفید آرند درویش واله هروی
ے تیره روز ما سفیدی یا بد از انکس که او + دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن کازرے
کازتیره معصفر که آنرا در لغت هند کسنبه گویند ج طغرا فقره گل کازتیره لبسکه انقلاب در مزاج
خویش انگیخت خون و صفرای زرد آب و معصفرش بیکدیگر آمیخت + کاسها بهم خوردن
کنایه از وقوع هنگامه و غوغای عظیم مح محسن تاثیر ے دست رد بر سر محبوب جهان
هم مگذار + کاسها خورد بهم تا کشفی پیدا شد + کاسه سرنگون شدن مفلس و نادار شدن
مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ے چشم و چراغ گلشن هستی توئی اگر + مانند لاله کاسه ترا سرنگون
شود + و کاسه سرنگون موقوف مفلس دا ریح خان خالص ے حباب انبود جز خیال پوچ لبسر +
هوا پرستی این کاسه سرنگون پیداست کاسه و کوزه اثاث البیت مح رهی شاپور رباعی ای گز سر
سبلنت رئیسی پیداست + از کاسه و کوزه ات خسیسی پیداست + گر در شب دیجور نقاب اندازی + از چهره
تو شان پیسی پیداست کاسه و کوزه شکستن خراب و پامال کردن صائبا ے کاسه و کوزه افلاک
شکستن دارد + چند بیهوده دل اهل هنر اشکند کاسه زیر کاسه فنی ست از کشتی که چانه خود را به چانه

حریف بچیند مح بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و بر داشتن از جا میرنجات ے جه خوری
عقده کردون و غم تلو اسش + قامت افراخته کاسه بزیر کاسش + کاسه شدن کوز شدن ج ظهوری
ے بر آهن اگر دوش زند شیشهٔ عهدم + از صلبی آن کاسه شود هلو سندان + کاه اگر از تو نیست
کهدان از تست مثلی ست مشهور یعنی اگر طعام از تو نیست از غیر ست شکم خود از تست
چرا پر سیر میخوری از استلا خواهی مرد مح میر الهی همدانی رباعی بسیار مخور که نان هر اسان
از تست + بر خویش ترحمی که این جان از تست + دیگ شکم از طعام لبریز مکن + گر کاه نباشد
از تو کهدان از تست + کاسه گجا بر کسی ست که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود مح کمال
اسمعیل ے آنجا که خوان همت آراست روزگار + این هفت طاس گردون کاسه گجا برند +
کاسه گجا هم گویند مح کاسهٔ همسایه و کاسه چیزیکه آنرا در هند بهاجی گویند گویند کاسهٔ همسایه
دو پا دارد یعنی از ینجا نه بآن خانه و از ان خانه باین خانه رود مح سلیم در قطعه گوید ے فتاده
سنگی ازین سقف مینا + شکسته کاسهٔ همسایه را پا + یحیی کاشی در رزمیه گوید ے عدو تیر بر دوش
خود نهاد + چنین کاسه همسایه را کس نداد + کاسه پیش کسی بند کردن خود را بخدمت امیری
بستن و بامید نفعتی بخانه اش آمد و شد کردن چون کسی ملازم در امیری شود گویند در سرکار
فلان امیر کاسه بند کرده است مح سعید اشرف ے میکند از هر دمی نوشخند + پیش لبش دختر رز
کاسه بند + کاسه و قدح بر سر کسی شکستن رسوا کردنش مح محسن تاثیر ے چنان ز نعرهٔ مستانه
بیتو نالیدم + که کاسه بر سر آواز شیشه شکست + طغرا ے کس چه می داند که بیمانت نمی ماند درست +
گر ز بد مستی قدح را بر سر ما بشکنی + کاسه بازی دو کاسهٔ چینی پر آزاب می کنند و کاسه بار ان
واژون شده کاسها را بر پشت گذارند و بحرکت سرین آنرا بجنبانند و بد دست خود ترسانند
و قطرهٔ آب از ان نمی ریزد و بمجاز مکار و حیال را گویند مح یحیی کاشی ے از حریفان
قمار برده لبسی + کاسه بازی چنین ندیده کسی + کاشتن بشین معجمه معروف
و برگردانیدن ج در مخلص کاشی ے داغ من کی نظر بهم داشت + پنبه را در زمین

اول کاشت کاغذگیر بچره و دریچه مطلق و کاغذ گرفته غنی کشمیری ے یار پنهان ز نظر گشت چو
شد دیده سپید + مانع پر تو خورشید شد این کاغذگیر کاغذ کبود دوا در ولایت رسم ست که دوا
در کاغذ کبود پیچیده و بپیچید نش در کاغذ سپید شگون نداننده مح چنانکه تاثیر گوید ے تدبیر در مسلک
روشن ضمیر نیست + در کاغذ سفید نپیچم دوا کنند + مخلص کاشی ے گر نسخهای شعرم از کاغذ کبود ست
خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی کاغذ معروف و قباله و تمسک سلیم ے بزندگی پدر میراث
خواریم همه با + گرفته هیچو کبوتر ز من هما کاغذ + و مکتوبی که احبا باهم فرستند هم او گوید ے کند بهار
به برگ گل و فه بادترا + چو آشنا که فرستد بآشنا کاغذ + و مجلکا نیز هم او گوید ے عجب که رحمت چشمی
دگر تواند داد + بخاک پای تو داده است تو تیا کاغذ کاغذ باد ملفک اضافت و با ضافت کاغذی که
اطفال و پیران این زمان بریسمان بسته پرانند و بهوا سر دهند عظیم نیشاپوری ے نو آموز حیا
طفلی که در دام غمم دارد + رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میداند + اشرف ے چنان شد هوا تر ز فیض
سحاب که شد کاغذ باد کشتی آب + و کاغذ هوائی و کاغذ اطفال نیز ازینست مخلص کاشی ے زاهد خفت
عقل خود را بر د بمعراج + گر ریسمان د رهوش چون کاغذ هوائی + الفصیر همدانی ے ز لبس گداخته
عشقم بزور رشته آه + سبک چو کاغذ اطفال بهوا رفتم + کاغذ جلو کاغذ یا جلو ادران پیچیده
فروشند وآن باطل از کار رفته باشد بمجاز چیزی بی اعتبار را گو یند مح سالک یزدی ے نسخه صورت
شیرین که شکر آشو بست + پیش چوبی لبت کاغذ جلو اگردد + کاغذ تقی کاغذیست خاص فرنگ که چون آنرا
بغور نظر بینند شکل تی ازان مرئی شود مح کاغذ عکسی ظاهرا همانست که سراج المدققین درین شعر
ے گل از شفق رنگین و شاداب + ز عکسش کاغذی عکسی شده آب + و جلال سیادت درین بیت ے
لب یار نگین شده از نقش تبان سینه ما + صفحه کاغذ عکسی بود آئینه ما + لبسته کاغذ کتابی شخصی که دین منسوخه
دارد مثل عیسوی و موسائی مفید بلخی ے ز خط صفحه رویش نظر نمیگیرم + بکوئی عشق چو من کافر کتابی
نیست کاکل کسی شکستن بتحریص و ترغیب کردنش بکاری یعنی موکستان بر سر کاری کشیدن مح
خان خالص ے کاکلم میشکنند ذوق می آشنا سها + رعشه هرگاه بخاک از قدح سم مل ریزد +

کاکل افشانی پریشان کردن کاکل از جهت عرض رعنائی مح طالب آملی ے کاکل افشانی سیاز
نیست بر طاؤس عشق + سر بزیر سر چو بو تیمار بباید کشید + مفید بلخی ے تا مرا دید در پریشانی +
میکند شانه کاکل افشانی + کاکو بیاد ر ماد رکه خالش گویند مح در سلیم ے نتوان یافت دل جوش
بجهان ای کاکو + چه روی کاه سوی گنجه و گاهی باکو + باکو شهریست نزدیک شروان کاک بهر دو کاف
تازی نان تنک دم ر دلاغر بیشر بهر روغنی لبسته ے از غم ان ماه کس گردیده است تن توق کاک گردیده
و نام قلعه ایست از آذربایجان رهیم اوراست ے از قلاع جهان بمرز خاک + نشنید بغیر واده کاک +
کاغذ دفتری کاغذ کم قیمت نامهافتکه مصرفش دفترست مح اشرف ے شد بر دلتنانه آغا به زراه
دولت آبادی شد آخر دفتری کاکل شمع دودی که بر سر شمع باشد زلالی ے سوی بزم آیا بهر
باین جمع پریشان تر ز چین + کاکل شمع کاله مرادف کالاج و کدوی شراب خمو عما و ظرف بهر ظرف
عموما ج شفائی ے کاله کوی بدوش میگردد + همچه حلوا فروش میگوید + میدید کان که در محل و عدا
کاله خویش بیکند از جو و نیز ظرفیست از سفالین که غربا انجا کستر بر کرده در حالت بیماری بجای تقاضا ان
بپیش خود گذارند مح شفائی ے ای کاله اتم کشتی چار سوی فسق نی لا نزبان داری و نی نیند سلو برا +
کام بر داشتن آنست که چون طفلی تولد شود قابله انگشت عسل کام او بر داشته زقه در حلقش ریزد
مح بناگوش کردن نیز گویند مح اشرف رباعی برداشته آسمان ز خون کام مرا + کرده است چنین
بزرگ اندام مرا + خون خوردن من چنانکه در طفلی بود + پستان بدهن شیشه جام مرا + کام
برگرفتن نیز ظهوری ے نه بهرت دایه کامم برگرفتست + بشهد دیگرانم رغبتی نیست کاولی لولی و
مح حکیم شفائی ے آیند خیل کاولیان و طلب کنند + دختر برای نقل از دودمان تو + و کسی که از اهل حرفه
باشد و کارهای زشت و ناهموار سازد ازین رو کسی را که مشتم کج کند یا بینی در هم کشد کاولی ساز
گویند مح سند در چاقو دسته کردن گذشت کادر سه کادرس غله کم قیمتی ست مخصوص هندوستان
که آنرا چینه گویند و بیرزیزه باشد جادرس معربانست کاورسه چیز ریزه بسیار خرد که در خردی
مشابه بکادرس باشد های النسبت ست ظهوری رباعی شد وقت که زر بجیب و دامن ریزند

گاو رسه زده بهزر ... از زر ریزند بهار سردی ذائقه خوشه چینان در بزم + زین زر گل آتشین بخرمن ریزند + گاو رسه کاری مرادف ریزه کاری و خرده کاری ست که آن مشهور ست سلمان ساوجی ست تاج گل را که زر ریزه گاو رسه کاری کرده اند شبنمش آویزه های در و گوهر میکند + کاهل پاے مرود + کاهل پای و خست شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود دراز کشیده باشد و هیچ کار از دستش بر نیاید لوطیان چنین کس را لنتی گویند بلام مکسور و نون و تای مثنات فوقانی و یاے حطی معروف مخ کمال خجندی ست گر نگیری چیست و چابک سیب شیرینش کمال + پیش اهل عشق باشی کاهل پای مرود + بیحرکت ... هر نفس گرد آشنای مرود + هست از کاهلان پاے مرود + فوقی یزدی ست من کیم آن کاهل پای درخت حلولی + نی سرم را ذوق تاج و نی غمی ام از قبا + کاه در دهن کردن کنایه از عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهان گرفته امان خواهد لیکن رسم هندوستان ست سلیم ست گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند + گاه گیرد در دهان از شرم روی زرد ما + تناظر کاف عجمی از منظر الف گاه بگاه هر دو کاف عجمی مرادف گاه و بیگاه شانی تکلو ست خار خار دل نازک شده از گوشهٔ چشم + مژه بر هم زدن گاه بگاهی که ترا هست + گاو تازی و گو تازی خود را غالب و پر زور وا نمودن از جهت تحذیر حریف مخ ظهوری ست امثال حساب گاو تازی دگرست + گاو آمد و خورد دفتر یارین را + سند دوم در توی شاخ گذشت گاو زوری و گاو زور بی ریاضت فنون کشتی در نهایت زور نمودن ج اول معروف دوم مسیح کاشی گوید ست دشمن بگاو زور نخیزاندم دلی + چون باد و خیز در برگ خزان هنم گاو کون مرادف کون خر و آن خواهد آمد سند در خرکس گذشت تناظر کاف از منظر های تازی کباب گذشته کباب سوختهٔ از کار رفته مخ مفید بلخی ست زاهد که ترش رو چو شراب گذشته است + در تلخی زبان چو کباب گذشته است + کباب برگ تاک کبابی که از برگ تاک سازند مخ مفید بلخی ست ز شوق شیشهٔ می سینه چاک ست + دلم برگ کباب برگ تاک ست کباب هندی نوعی از کباب که رنگش سیاه باشد مخ محسن تاثیر ست همین نه سیخ جگر زلفش از بلندی شد

دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد کباب انداختن و رساندن پختن کباب سلیم ست غمزه می‌خواهد مستان را الشمع و گل چکار + هر که روشن کرد آتش ما کباب انداختیم + صائب ست اگر چه عشق ندارد زمین فسرده تری + توان بسینهٔ گرمم کباب‌ها انداخت + ظهوری ست عشقم اگر ز خون جگر + بر ساندم کباب میرسدم کباده کمان بسیار نرم که ابجد کمانداران ست و نیز کمانی که پهلوانان گیرند و چلهٔ آن از آهن باشد طغرا ست سختی رسد زده هر سستی فتاده را + زنجیر آهنی بسر افتد کباده را + آنرا کمان فولاد نیز گویند شانی تکلو ست بازو بخت من آن طور قوی ساخته + که کمانم نکشد رستم فولاد کمان + کبوتر دم بفتح دال مهمله بوسهٔ خاطرخواه ج ظهوری ست بغیر ... زکبوتر دمش امان ندهند + بهار مست هوس کرده عندلیبان را + و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی ست بطرز خاص تراشیده که مشبه بدم کبوتر باشد اشرف ست گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم + نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود + کبوتر باز رند بر کار اشرف ست کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من + کرد ضبط نامه بر شوخ کبوتر باز من + کبوتر پر پا بهر دو باے فارسی قسمی از کبوتر که پر بر پا دارد دست پرواز باشد طغرا ست است چون کبوتر پر پا زبخت من قاصد ز پای خویش اگر پر بر آورد + تناظر کاف از منظر های عجمی کپنک بهر دو کاف تازی نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش گیرند کلیم رباعی خوبان که همی رمند ز افسون ملک + رام‌اند به بی لعینان مشترک + در صید بتان جامهٔ صیادی پوش + پاتابه و کیوه و کلاه و کپنک + کپیتان بکاف تازی و بای عجمی و بای حطی معروف و مثنات فوقانی رئیس سفید صاحب اختیار جهات بادشاه فرنگ و کسی که از جانب ملک فرنگ داروغهٔ بندر عباسی باشد از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد میر نجات ست خوشا دمی که کپیتان حسن یار شود + ز فیض بادهٔ کشتی سید گلستانه + گلستانه نام جائیست از ولایت ایران تناظر کاف از منظر تای مثنات فوقانی کتاب گذشته کتاب کهنهٔ دیرینهٔ از خبر انتفاع افتاده مفید بلخی ست مشکل بود مطالعهٔ روی نوخطان + غافل مشو از نیکه کتاب گذشته است + کتابت نوشتن و بمعنی مکتوب نیز آرند

شانی تکلو که باآنکه درکتابت اغیار هیچ نیست + بر رغم من مطالعه بسیار میکند + کتابت کشمیر
کتوبی که حروف پیچیدهٔ ناخوان داشته باشد چنانکه حروف براهمهٔ کشمیر که اشکال آن مختلف ست
معبو حروف براهمهٔ هند اسیر که گرطوطی خیال خطت نامه بر شود + آیینه را کتابت کشمیر میاید کت بالفتح
کاف تازی تخت گوییا تفرلیس که بت ست که آن لفظ هندیست مطرزاسه بر در بارگاه چرخ کت ست +
شاه را پالکی بدین صفت ست کتکن بهر دو کاف تازی جاه کن شفائی که پنجه تو که کتکن قابست +
در زمین بلاو نقابست کتابی همان کافر کتابی که گذشت جلال سیادت رباعی لشتاب
سیادت که تنت جان گردد + دل آیینه ات زنور عرفان گردد + از علم رهی بمعرفت پیدا کن +
مانند کتابی که مسلمان گردد + تناظر کاف تازی از منظر جیم و آن دو تناظر ست نخستین
منظر جیم تازی کجک کاف دوم نیز تازی چیزیست سرکج از آهن که فیلبانان برای تادیب
فیل دارند بدین معنی در اصل انکس ست بالفتح یکم و ضم سیوم و زای معجمه ج و چیزیست که طاس قوقی بران
آویزند ج میرامخان خانخانان که عقد قبق ربوده خدنگ تو از کجک + یا از هلال صورت بریکی
نموده دک + شیری در صفت ستارهٔ دنباله دار که در عهد اکبری ظهور کرده بود گوید که دیابود فنق
روز عید را کجکی + بر وکشیده کدو ولی رسیم پاک غبار + و نیز چیزیکه مردم ولایت بر دور گریبان دوزند
و آن گاه از طلا باشد و گاه از سمور وحید که تو گفتی از ضعف گشته مرکان کجک
دوخت بر دور گریبان + و آنرا کیسه بیای موحده نیز گویند و نیز چوبی که دهل و کوس بدان
نوازند ج هاتفی که کجک بر دهل فتنه انگیز شد + ز بانگ دهل فتنه سر تیز شد + کج مکج بهر دو کاف
و جیم تازی همان کج کج معروف سالک یزدی که کج مکج میرود این چرخ لبسی میتابست پشت آیینه
افلاک مگر سیمابست کجی معروف و هر جا نیز سلمان ساوجی که کجا در نوبهاری لاله روئی ست
کجا در گلشنی زنجیر موئی ست + به پیش خویش باید دادن آواز + مگر کز پرده بیرون افتد این راز
کجک نشستن مرادف حمائل نشستن که آن گذشت طالب آملی که طالب رسید مشق سیح کج نشین
که باز + بر صفحهٔ خرد قلمی امتحان کنی + کجیم برگستوان اسپ و فیل و لشکری و این لغت

فارسی ست هاتفی که فلنه بند گردان بی وهم و بیم + بر اسپان تازی سطل اکجیم + منظر دوم در جیم عجمی
کچه انگشتری بی نگین کج آنرا در هند چهپا گویند ج استاد دی میر ایج که دو گیتی کچه بیش در انگشتش نیست +
دست انگس که بر ان حلقهٔ در که زده ست + و کچه بازی آنکه جمعی از حریفان دو جانب نشینند حریفی از یک
جانب پنهان از حریفان مقابل کچه در دست و پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان
مقابل آیند اگر کسی پوچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد والا حریفان طرف ثانی و چون کچه
از مشت کسی برآید گویند کچه گل کرد ظهوری که بیرا به بازی آن پی غلط زن کچه باد + که جفت داد
به پنج و سه در طاق بچار + و کچه رد کرد نیز گویند هم او که بود این همه بازندگی کمان ظهوری + ز حرف
بازی شبها حریف را کچه رد کرد + در اصطلاح کچه گل کردن بمعنی ظاهر شدن راز ست که بقاعده مذکور ظهور
سراز لوازم آنست میرزا معز فطرت که میبند دل بر عوضی که میکند کچه گل + چه بهله پوچ شمر دست بر کمر
زده باز + انگشتری بازی نیز کچه بازی ست طاهر وحید که ز لعب آنکان چشم سلیمان بیشتر میرسد +
چو آن شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد تناظر کاف عجمی از منظر جیم عجمی کچ گشته ضابطه ست
که معماران کچ را اندک اندک اقدر مطلوب هر روز تر کنند و بکار میبرند داکه کچ تر کرده روز بی د
بانداز کاره میرود آنرا کچ گشته گویند محمد ثابت که عشق آنروز که بنیاد خرابی میکرد + بود سیمای
کچ گشته معماری دل + تناظر کاف تازی از منظر دال مهمله کدو مطبخ ظرفی که گدایان بینوا اطعام
خود در آن طلب کنند محمد شفیع اثر که تا برد بهره ز خوان کرمش میگردد + سر فغفور کدو مطبخ دست فقرا
ابراهیم ادهم رباعی ابدال فلک فقر و ثروت دارد + از کاهکشان رشتهٔ خدمت دارد + از مهر کدو مطبخ او نه
سر کشکول + از قوس قزح کمند وحدت دارد + تناظر کاف عجمی از منظر ذال معجمه گذاره الخ
از حد در گذرد محمد اشرف که دلم ربود و سرشک گذاره والبرد داد + گرفته ماه مراد ستاره وار
داد + مستی گذاره و داغ گذاره و دماغ گذاره مستی ست که شخص را از کمال بیهوشی و بیخودی لاالشعر در کوی
و برزن بگرداند محمد صائب که من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک + فتد گذر ابر امستی گذاره کنم +
العیاره نظر بجلوهٔ مستانه که افگنده ست + که روزگار دماغ گذاره دارد + و گذاره مست طالع تیر سالک

قزوینی سه بود ز دولت پروانه بسر افرازی شمع * مر از باده شوق انیقدر گذاره مکن گذشت
صیغه ماضی بمعنی انجدتر از ندرسند در چم گردش لذشت وگذشتن مردن نیز وحید سه نبود عجب
مرضیش تو گرد به بگذرد * کز روح کشتگان تو راه گذاره نیست * واز سر چیزی گذشتن ترک او
کردن نیز هم او سه گوئی همیشه می گذرم از جهان وحید * چون بگذری ز خویش ترا چون گذشت
نیست * تناظر کاف از منظر رای حمله وآن دو تناظرست تناظر اول کاف تازی اگر
بالضم نام رودی معروف و مقدار معین ونزد امامیه آب کثیر عبارت از بلوغ آبست تا آنقدار
یا زیاده چنانکه در حدیث واقع ست اذا بلغ الماء کرا لم یحمل خبثا و مقدار کر بمساحت سه شبر و نیم
طول در سه شبر و نیم عرض در سه شبر و نیم عمق ست بشبر مستوی الخلقه بوزن مقدار یکهزار و دویست
رطل عراقی ست و رطل عراقی یکصد وسی درهم ست که نود و یک مثقال باشد چنانکه مجموعه کر یکصد
پنجاه وشش هزار درهم و یک صد و نه هزار و دویست مثقال باشد و قلتین شافعی قریب ربعی ازین
کمترست از لغت مجد الدین ملی قوی تحقیق شد فیر کاشی سه زدامن مژه الالیش هوس نرود ا
اگر نه مادهٔ آب دیده کر گردد * کر اسه بضم اول وسین مهمله کتاب طلقاو کتاب آسمانی خصوصا
ل جلالای طباطبا در دیباچه دیوان ظفرخان احسن گوید فقره بخاطر رسید که اجزای روح
افزا که مانند اوراق دفتر گل ابتر شده چون کراسه غنچه شیرازه بر بندد کربلائی نوعی از قماش
که محرمات باشد طغرا سه تا زائر کربلای عشق تو شدم * از داغ همیشه کربلائی پوشم هکرباس
بسین مهمله پارچه سفید سیفی در تعریف بزاز گوید سه تا عاشق روی مه کرباس فروشم * شد چاک مرا
پیرهن سبز چه پوشم کرسی معروف و چیز بیست که از عالم بخاری که آتش دران بر کنند برای
گرم کردن خانه میر الهی سه تا میتوان چو عرش ز کرسی جدا مباش * آتش ببرق ریز و مکن اختیار برف
وکرسی دار باضافت کرسی ست که زیر دار گذارند وشخص مصلوب بر ان گذاشته بر دار رود غزالی مشهدی
سه چو کرسی پسند شد شحنه عشق را که او * کرسی دار عاشقی کرده قد خمیده را * وکرسی نقد گهر و کرسی
خط در کمال انتظام و خوبی بودن سلک گهر و خط ست در اشعار اساتذه بسیار دیده شد کرسی

دار و یعنی نو اخت یکه گرست مح کرک بضم اول وسکون دوم وهر دو کاف تازی پشم نرم که ازین مو
بر آید وآن را بشانه بر آرند و شال ومخمل بافند روح محسن تاثیر سه تاثیر در لباس مرا غفلت
ننود * خوابی ندهشت مخمل کرک لباده ام * ونیز گرهها که بر روی مخمل وشال وکرباس پدیدار
نمایان باشد وآنرا لاس و پرزه نیز گویند مح کرم کشتن باول مکسور و بیارسش مضموم وشین
معجمه دستبازی و ملاعبت با معشوق کردن و باج گرفتن مح سند در دیوان سعید اشرف
نیست دمیه عظیم ثبات ولد میر افضل ثابت نیز گوید سه شمع امشب چه کرد ما که نگشت * که ز
پروانه گل بدامان کرد * و دفع شهوت کردن زنان حکه بر بجز مینه چنانکه عادت آنهاست
فوقی یزدی در مثنوی شیرین وخسرو که تمامش موافق اعتیاد خود در هزل گفته در داستان مجلوئی
کردن پرستاران شیرین را گوید سه چه میگوئی تو ای ماه سمن بر * ترا چربینه مانده زمادر نارگیر خر
زیاده چار انگشت * با ویک لحظه کرمی میتوان کشت * محسن دماغی نیز در هجو گوید سه عبید گفتا
یا ایها الذکور عرب * کراست از بهر تان کیر هجو خر مبتال * که تا با وبدهم نفس این هوکله ام که کرم حکه او
کشتنش لیسی ست محال کرم پلاس بودن بکاف مکسور و بای عجمی در صدد عنب جوئی بودن
طالب آملی سه هردو کرک لباس هم بودند * بلکه کرم پلاس هم بودند * کرم کار داشتن باول
مکسور خارخار کاری داشتن مح مخلص کاشی سه صبر کردن بجفای تو بسی مرغوب ست * کرم این کار
دز ایوب مرا بیشترست * بلی کرم بمعنی خارخار آرند سعید اشرف سه بلای عشقبازی راست
کرم طرفه من هم * درین محنت صبوری می کنم ایوب امانم * تناظر دوم در کاف عجمی
گرانبار شدن آبستن شدن عالی در هجو خان جهان بهادر گوید سه آن نحس نجس کز دم حیض
شد مادر قحبه اش گرانبار * گرالفتح اول وتشدید رای مهمله حجام و ستراش روح یحیی کاشی در هجو
گوید رباعی کا کا نامت چگونه ادا کردی * کافر نکند انچه تو گر اکردی * ریحان سیاه مادرت سیده
نیست * چون اسم شریف خود شریفا کردی * گربه در بغل داشتن بضم اول کنایه از مکر
وحیله کردن مح کمال اسمعیل سه بیدار نه سر خلاف دارد در سر * از بهر چه گربه در بغل میدارد

گربه از بغل افگندن ترک مکر و حیا کردن ج بهار اوست خود بغید از هم از بغل گربه + کنم از ماجرای
سرش اخبار + گربه بید قسمی ست از اقسام بید که بر گیاهش به بچه گربه ماند و پشم دارد و آن را
بید مشک گویند + ... اگر دوده به سر هر شاخ دو صد گربه بید + بلبل از مستی گل شیوهٔ رم نشناسد +
گربه ... نیز گویند ... در تازی بیابسته رکناری مسیح کاشی ست گر پادشاه نامیه را تقویت
کند خون با نگ ... خود دگر ... + گربه زباد نزای عجمه شیخ علامی فهامی در آئین اکبری
نوشته که تراوش هستی جانور نیست گربه آسا لختی بزرگ تر روی و پوز او دراز تر سا ترائی
از جمیع اقسام او گزیده تر به رسا تراجائیست از مضاف سند را ین که واقعست مابین
... آن ... سفید زردی آمیز ست و آن جانور در زیر دم نافه دارد و باندازه جوز
... شیرازی ست لبسیر مرتع جاه تو آهوان حرم + بروی سفرهٔ خلق تو گربه های
زباد + گربه سنبان کردن رسوا کردن ست مح شفائی ست خار در کون خر لنگ قارت
نهیم + پیرزال چو ترا گربه سنبیان بکنم + کرج بجیم تازی قاش خربزه سیفی ست مبنع اگر بلند کج کج
پهلویم + لبسان خربزه بزم دل خوش شهم من + گربهٔ براق بفتح بای موحده دوم قسمی از گربه است
که موهای بدنش نسبت به گربهای دیگر بلند و براق باشد مح سلیم ست حریف شاه سواری که
میتواند شد + که هست شیر فلک گربهٔ براق اورا + گردن از مو باریک تر کنایه است از عذر
و کراهت نداشتن در قبول آنچه گویند مح صائب ست در طینت ملائم من نیست سرکشی + باریکتر ز مو
ست سیاست گردنم + گردن باریک داشتن ملائم و هموار بودن مح میر الهی ست ثابت و سیار
باشد حلم کش سیاره را هر گردن باریک دارد رشته پیش جوهری + گردن کج گردن و داشتن
سرعجز فرود آوردن میرزا صائب ست پیش دریا چه ضرورست کنم گردن کج + منکه قانع بدم آب
چون شمشیر شوم + سند دوم در زبان گندمی گذشت + گرد گریبان با دل مکسور دو دل ... موقوف
رغزالی مشهدی ست ما باد دایم و گرد گریبان ماخم ست + داریم نشاه که دو عالم دور و کم ست .
اگر دکردن باول مفتوح ظلور کردن سالک قزوینی ست بار آشنائی در نظر هست + لکن در راه

چشم آهو تیا کرد + و گرد کردن تیر بلند رفتن تیر ست مرزا صائب ست چنین که سرکشی از سست من
برون رفته است + بجرم که چسپان کرد سیکند تیرم گردش بالین شب جمعه رسم ولایت ست
که شب جمعه البته بحرم سرای باشند و اصلا بیرون نمیروند و نمیخواهند بل آنرا شگون بد دانند مح
شفیع اثر ست مرو سیکده بیرون اگرچه میخواهی + که رسم نیست شب جمعه گردش بالین + بلی گردش بالین
نقل کردن ست از جائی بجائی منز فطرت مصرع گردش بالین بیمار کباد بیمار ترا + گرد پوشیدن
اول مفتوح در حالت کشتی گیری خاک مالیدن پهلوانان بر بدن مح میر نجات ست گرد پوشید دگر شیر
صفت آهوئی + باز هنگام کشتی ست حریفان هوی گرفتن بلند بر بدن مخلص کاشی ست کشکول فقر باد
چو شد شاخ بی ثمر دست + دهنده نیست سزا لیس گرفتنست + حاجی گیلانی ست ناکس زباده سر
جو شود دست از و بدار + ناخن چو شد بلند گرفتن سزا اوست + و بند کردن گویند در را گرفتیم ظهوری
ست عشق هر رخنه که بود گرفت + باز قفل ست بر در دلها + و کندن شفیع اثر ست گرچه از افتادن و دندان
شود گفتنا سست + چون تو دندان طمع گیری سخنگوئی درست + و درخش کردن صائب ست من
گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام + از هوائی خود خطر دارد حباب تشنگی + ملا شرقی ست دماغ صرف کردن
که میتواند کردا در امید گرفتم کلید پیدا کرد + اختصار استعمال گرفتن بامعنی با ایراد کاف بیانیه یا اگر
تعلیقی که گاه آرند و گاه نه باستنباد اشعار مزبوره درست نیست و شروع کردن نیز ماتفی در
خاتمه تیمور نامه شمار مصنفات خود گوید ست گرفتم زمجنون دلیلی نخست + و زان صورت دعویم شد
درست + سلیم ست دل در طلبت بر ره در یوزه قدم زد + اول ز سر کوچه زنجیر گرفته ست گرفتار معروف
و جنی گرفتاری نیز آرند غزالی مشهدی ست کس بخوبان پریچهره گرفتار مباد + هیچ کس را بچنین
قوم گرفتار مباد + پر مخفی نیست که مصدر بمعنی اسم فاعل و کذا بالعکس اکثر در کلام فارسیان
مستعملست از انجمله حاجی قدسی ست زگینی رضا نیست جز سفله دون + که هم دون نوازست و هم
سفله پرور + حیاتی گیلانی ست عطیه فیض سزا نست و جرم عفو پذیر + بهر چه هست رضائیم غم چرا داریم
قاسم ارسلان ست جادو چشم و هندو خالت میکنند آشکار و نهان و زد + مرزا رفیع واعظ

دامان ناز برزد و تیغ جفا گرفت + سرست در رسید و گریبان ما گرفت + گریبانی بیای حطی معروف
لباسی ست مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و برروی قبا و چکن پوشند برای
زینت مع پیراهن راسمعیل ایما ؎ نبود راخلعت و هر صاحب بر آمدگی + چون گریبانی شود تو مشو
سرکش چرا + معید بلخی ؎ کرده ام زیب لباس از طالع ناساز خویش + بس بود بخت سیاه من گریبانی
مرا + گریه انداختن ریختن اشک منجر کاشی ؎ چو عشق افگند در دل شور مژگان گریه اندازد + جهد هر جا
که برقی لاجرم باران شود پیدا + تناظر کاف عجمی از منظر زای معجمه گز گز جستن بشوخی و جستی
تمام جستن سیفی ؎ ز هجر نیز گر خواهد جدا افتاد جان از من + که گز گز می جهد پیوسته آن ابرو کمان
از من + گز بفتحتین مع رای مهمله معروف و دسته ها و ان نیز نظر بمناسبت بر عضو تناسل اطلاق کنند
نعمت خان عالی در هجو خانگیان خان جهان بهادر گوید ؎ پیوسته هم از کدو و شلغم + از حلقه پی گز تراشه +
گزک بفتحتین و کاف آخر تازی معروف و تیغ بر گوید بی زخم از آب زرد یدن یا بو بردن مع
میر الهی ؎ دل خون گرفته الیست که دشمن هم از غمش + درهم کشیده روی چو زخم گزک زده + گز
گردن بگز پیمودن سلیم ؎ اثر با ناله اهل هوس نیست + هوا گز میکند تیر هوائی + و گز مز گردن
نیز طغرا در قصیده منقبت سیدة النساء علیها السلام گوید ؎ صاحبا پایه قدر تو از آن بیشتر
ست + که توان کرد باطناب تخیل گز مز گزیدن چشم چشم زخم رسانیدن صائبا ؎ چنانکه
نیل بود مانع رسیدن چشم + بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم گری بگور نی بهر دو کاف
عجمی کنایه از نهایت بیقدری و بی اعتباری سعید اشرف ؎ دانائی عاریت دور و زیست +
ریش عملی گزی بگور نیست + تناظر کاف از منظر سین مهمله کسی معروف و ضمیر متکلم و مخاطب نیز
مع مثال معنی اول میرزا مغفرت ؎ از تن سرم جدا کنی از من جدا مباش + بیرحم باش عمر کسی
بیوفا مباش + مثال معنی دوم سعید اشرف ؎ بیا که بر سر راهست نگاهم از عینک + بکف گرفته ترازوی
انتظار کسی + کسو کاسه بر طبق عرض نهادن رسوا کردن مع سند در ورد که گذشت کسی را
بر چوب بستن در پیشگاه دیوان عدالت چوب بلندی نصب کنند و عصات را بدان ببسته

علیه الرحمه سفر باید ؎ زلف او راز بردن دل نحیه + مو بمو شد بسار با نیستی ه زلالی ؎ خرامانش اقرب
خویشتن برد + بهشتی را بیمان چمن برد + کمال خجند ؎ امشب آینه یوتاق که فرو می آید + گر بهان
من آید چه نکو می آید + کلیم ؎ در عبادت قانع ست اینجا تلافی میکند + گر در آب غسل اسرافی
کند زهد ریا + سلیم ؎ بریز خون سلیم و برو فراغت باش + کسی بهیچ توئی این کمان ندارد هیچ از این
قبیل الفاظ بسیار ست که ایراد آنرا این مختصر بر نمی تابد گرفتن نمک کسی را بجزای کور نمکی
گرفتار آمدنش طالب کلیم ؎ در چمن دیده ز نظارهٔ گل میو تبسم + تا نگیرد نمک آن لب خندان
ما را گرگ میش ینک ظاهر بد باطن سالک یزدی ؎ این عزیزان در لباس میش گرگی
میکنند + یوسفم یوسف لبی زین گرگ میشان دیده ام گرگ باران دیده آزموده کار
گرم و سرد روزگار دیده مع میر نجات ؎ از تریهای فلک با چشم گریانم چه باک + در فراق
یوسف خود گرگ باران دیده ام + سعید اشرف ؎ ز سیل اشک بی پروا نباید من ترسد از جا
نمی ترسم از ینها گرگ باران دیده را مانم + مخلص کاشی ؎ کی ز رشک وا آه مظلومان دلش آید برحم
گرگ باران دیده باشد ظالم روباه باز + میر یحیی کاشی ؎ کی ز هجوم تره شوند این گله سگ +
زانکه اینها گرگ باران دیده اند + گرگ بالان دیده نیز مرادف آنست چه باز گیران ولایت
گرگ را بالان بندند سالک یزدی ؎ با کمند مهربانی بر نمی آید ز چاه + یوسف مای عزیزان گرگ بالان
دیده است گرو نوشتن مشق خط کردن اطفال با هم گرو بسته از روی بحث سید اشرف در موعظه پسر
گوید ؎ باید ز سر این خیال هشتن + بازی تو لیس گرو نوشتن گره طاعون غلوله که نزدیک زهار و
بغل از مواد سمی پیدا شود و آن با ز اعیه هلکه باشد خ سلیم ؎ کام عاشق جو در اید بغل می میرد
غنچه بر شاخ گل ما گره طاعونست گره بندان سال گره ظهوری ؎ دلگشائی این گره بندان گره
از کار روزگار کشاد گریبان گرفتن رسم ولایت ست که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا
نمایند حیاتی گیلانی ؎ ابل العجز گریبان گرفته میگردد + بصید گاه نگاهی که من شکار شدم +
میرزا صادق ؎ گل ز رخش چه قبا چاک زد و پیش لبش غنچه گریبان گرفت + و بر سر جنگ آمدن نیز میلی

چوب تازیانه زنند مرا مغفرت ـــه شاد کرد ازبادهٔ جان مردم غمناک را + چو گردون
بسته بر چوب تلافی تاک را + کسی را بباطن کسی گذاشتن بدعای بد او سپردن صائب ـــه
دل کار خود بدامن پاکی واگذاشت + اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت + کسکن بسین مهمله و
هردو کاف تازی لفظ ترکیست بمعنی گرزی که سر آن زنجیر یا تسمه بسته نصب کنند در فارسی
بیازک و بیازی گویند ج وحشی ـــه یلان را کشته نرم از گرز کردن + نهاده سر بسینه همچو کسکن کس
گربه باول مضموم و سین مهمله و کاف عجمی مضموم و رای مهمله و موحده گوزی که آن زاخر مهره گویند
طغرا رباعی نبگاله چو سوخت مانند خاکستر او + کاکش نه بدر دست خود اخگر او + ویران چو شود
بکیر سگ کو بیشو + ملکی که بود از کس گربه زر او + کس کباب باول مضموم و سوم کاف تازی
مفتوح و جه کس فاحشه و کاولی مح میرم سیاه رباعی آن قحبه که طالع وی امد مریخ + از هیبت آن زدیگ
کیرم زده بیخ + وی کیر چو پولاد مرا کند ز بیخ + تا از پی کس کباب گرداند سیخ کس و کو هر دو کاف
تازی اقوام و اخوان در فقارهی شاپور ـــه گریه از نالیدن شاپور بر من زور کرد + از
غریبی کس و کوئی بیاد آمد + مرا نتاظر کاف از منظر شین معجمه کشاد دادن در مقصود
بر روی کسی وا کردن انتظام و ست غیب در هجو گوید ـــه بند بندت زهم جدا سازد + وهدت
عاقبت زمانه کشاد کشتی ... لیسبن کنایه از بخل و امساک مح سعید اشرف ـــه گشت ممسک
خواجه چون گردید مال او زیاد + بست کشتی را بخشکی آخر که دریا آتش ست + بلیم ـــه هست تا سرمایه
خسته تر بس از احتیاج آکشتی خود بسته بر خشک طوفان از کجاست + کشتی و جنگ قدر بودن
برابر بودن جنگ کشتی ... نگار ـــه هنوز ... من بدو بر کیدوان رست + هنوز کشتی من با معمران
قدر ست + مدابا به خم بیکی بر از شد یا زود او بر تو ترا + خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آوریم
قدر یعنی برابر و مساهم بسیار مستعمل ست چنانکه جلالای طباطبا در تعزیت نوشته فقره بارے
چون بامقتضای نزول قضا مقدر باکشاکش قدر برابر نتوان شد الخ و بمعنی نظیر و همتا هم آرند
ظهوری ـــه ... کشتی ... بیشتر غیر از من هگمان سر که بر آیم قضا قدر دارد + دیر اندر ز حکمی را

که قدر انداز گویند از همین جهت ست که هر تیرش مثل هم بر هدف رسد محسن تاثیر ـــه خدنگ غمزه میبارد قدر انداز
نرگسانش + چسان تاثیر گوید شکر این رزق مقدر را کشتی پاک شدن آخر شدن هنگامهٔ کشتی مح میرنجات
ـــه چه بهشتی ست که آن شوخ غضبناک شود + از نگاهی بکشد کشتی ما پاک شود + کشکچه بضم کاف تازی
و سکون شین معجمه و فتح کاف تازی و لون و جیم تازی و یای حطی معروف و رای مهمله یکی از
الات جنگ که بقوت باروت روان سازند و در کتب تاریخ این لفظ بسیار ست مح کشتمش
تام معرکه گیر مشهور ست مح ناظم تبریزی ـــه همت ز روح همت ز روح کشتمش و شمس تشنی طلب
زان لیس ساس معرکه با طمطراق نه کشوده شدن ابر مرادف واشدن ابر خالص ـــه مرا ز رفتن
غم عیش بحجاب نشد + بحیرتم که کشود ابر و آفتاب نشد کشور دار حارس شهر و حصار نصرانی
هروانی ـــه نگشاید در و دروازه کسی بر رخ عیش + تا در اقلیم دلم عشق تو کشور دار ست + کشیدن
با وصف معانی بسیار یعنی جماع آرند و در دشنام گویند ترا خر بکشد و این بادیان را از اسب فلان
کس کشیده اند مح فرخی ـــه دو دختر دو زنش را فرو کشید از فیل + بخون لشکر او داد خاک را غنجار +
غنجار بغین معجمه و نون و جیم تازی گلگونه تناظر کاف تازی از منظر فا کف کردن دهان
از حسرت آب بدهان آمدن که گذشت فوقی ـــه بگوش دختران چهره گلگون + ز نه حرف بلوغیت
چو گردون + دهان شان کف کند چون اشتر لوک + کند افغان و افسانه را کوک + لوک
بلام و واو مجهول نوعی از شتر کف رفتن در دویدن مح اشرف ـــه بهر کف رفتن نه انگشت
بر حرم حسود + خرده گیری خرمنم را خوشه چینی کرد سست کف کردن خوردن مح عبد اللطیف خان
تنها در شتر قحطیه گوید فقره خلق از بی قوتی آرد صبح را کف میکردند کف زدن دستک زدن و حید
ـــه چون شرر آنکه دلش گرم خیال تو شود + رقص از کف زدن سنگ تواند کردن کج کشتی فنی از کشتی
چون حریف دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه سر پای بر خصیه اش زند تا معلق ...
افتد مح سند در حکیم مرحاج گذشت کفش حبشه بفتح جیم تازی کفش نعل دار که پاشنه اش
بلند باشد مح سلیم ـــه سلیم ایام را در عیب پوشی نیست تقصیری + برای آنکه کوتاه ست کفش خسته

ی آرد کفش تابنا کردن چهارم و هفتم مثنات فوقانی و ششم موحده عوض کردن کفش یکتا بتاے
کفش دیگری محمد اشرف در قصیدهٔ عذر ابتذال گوید ے زاہل ہوش و بصیرت کمال سنجی کیست
در تحقیق معنی تو ادرد و تفنین که گفته شد در قصیدهٔ عذر ابتذال
بجمع شعرا کفش تابنا کردن کفش دریدن و پاره کردن کنایت از نهایت تلاش و سعی محمد شفائی
در هجو فکری گوید ے بجست و جوی در بد کفشها تا شد + گری براه تمنا باین گروه دو چار + شاعرے لیبال
کفش آبله پاره میشود + تاکس سراغ آن گهر لی بها کند + کفش پیش پای کسی گذاشتن خدمتگاری
او کردن محمد قاسم مشهدی ے کفشی که پیش پای گدایان شهان شنند + فردا چو سر زخاک برآرند افسرست
طالب املی در مدح گوید ے شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کمال + می نهد دستکلمش کفش پیش پاے
نطق ما اللهم احفظنا من شطحیات الشعرا یعنی رخصت و وداع کردن نیز شفائی رباعی بر دل
ز تو داغ بیقراری نهم + بر لب قدح امیدواری نهم + از گفت رقیب پا مزن بر عشقم + تا کفش به پیش
پای یاری نهم کفش آهو سم آهو سلیم ے نهد هر گه قدم بر سبزهٔ او + ز پای خود برآرد کفش آهو +
کف غنچه کردن پنجه گرد کردن محمد شفیع اثر ے نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص ست + کف ما غنچه نگردد
چو شود صاحب مال کفن بفتحتین معروف و بسکون فا نیز آرند شفائی در هجو ذوقی گوید رباعی ذوقی
پس مرگ چون لبناشت شویند + از کهنه حیض خواهرت کفن کنند + بینی ترا چو منکیر دگور + در دخمه
هنیت مگر و فن کنند + طالب آملی ے چون شدش کار کفن و دفن بساز + خلق کشتند از مزارش باز +
تناظر کاف عجمی از منظر فا گفتگو کردن فرنگی ببگ فرنگیان را رسم ست که توله سگ به پرورند
و مدام با خود دارند و با وبازی کنند و خبرهای غریب درین امر نقل کرده اند و الله اعلم بالصواب میر نجات
ے دیدیم مست حرف نگاه تر الغیر + همچون فرنگی که ببگ گفتگو کنند + تناظر کاف از منظر لام
و آن دو تناظر است تناظر اول در کاف تازی کلاه از سر کسی برداشتن بقول
محاوره دانان سه جا مستعملست اول آنکه چون کسی مژده آرد پیش از انکه بگوش مخاطب کشد کلاهش را
از سر بردارد و نامژده کانی نگیر مژده نگوید آقا هی شاپور ے چنان بفال مبارک شده است دیدن گرگ
که سگ بمژده کلاه از شبان بر داشت + سلمان ساوجی ے ور نه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را

مسرعان عالم علوی برسم مژده خواه + می کشایند از سر افلاک و فیروزی قبا + می ربایند از سر خورشید
یاقوتی کلاه + دوم بهیم تاج از سر برداشتن هم درین موقع گویند سلیم ے ای قناعت مژده ده
شاه هفت اقلیم را + از کلاه فقر و بر دارش ز سر دیهیم را + سنجر کاشی در شیرین و خسرو گوید
ے به همراهیم باید ساخت ناچار + بر و تاج از سرش زین مژده بردار + دوم پرسش احوال
کردن مرزا طاهر وحید ے کمی بینی ز سوز عشق چه زرد و پریشانی + برنگ شمع برداری اگر از سر
کلاه من + سوم چون شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش باو نرسد گویند چه میگوئی کلاهش را
بردار سلیم ے ای مور باین اندام سر خیل سلیمانی + دیگر چه از و خواهی بردا کلاهش را
کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی عمرو عیار کلاهی داشته که چون آنرا بسر میگذاشت از نظر
پنهان میشد محمد یحیی کاشی ے پنهان شدیم زان ز نظرها که از نمد + بر فرق خود کلاه سلیمان
نهاده ایم + وحید ے از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب + عریان شدن کلاه
سلیمانی نیست کلاه را قاضی کردن مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف
حق گو حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت محمد سید محمد رضا قاضی زیرک
رباعی در مستقبل تلافی ماضی کن + خود را به خدای خویش را راضی کن + عمامه بسر بست یا تخته
کلاه + قاضی تو کلاه خویش را قاضی کن + وحید ے طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس ست + کلاه
قاضی و دل در برت گواه بس ست + شوره با کلاه کردن نیز محمد سلیم ے بی ترک سر چو عشق میسر شود
الجی نشین و مشورهٔ با کلاه کن کلاه ادا تعد بر سر محمود گذاشتن مرادف دولاب گردانی
وان گذشت محمد واله هروی ے دی لفلاکت بدست تو به فتادم + بر سر شنبه کلاه جمعه نهادم
کلاه زنگله کلاه چو بینی که زنگها بران بندند و برای رسوائی بر سر گناهکاران گذارند ملا هی
ے کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح ست + به عیدگاه به نگر آب کرده است بشیر + از تخته کلاه و کلاه گوشه
نج سند اول در کلاه را قاضی کردن گذشت دوم ملا شرف میر موید نوشته ے از که آموختی این عدل
که از اسپ کشان + تو کنی نعل و ز تخته کله فرمائی + چون کسی را خواهند تمسخر کنند مشتی از عبیر بر کله

حضار مجلس ریزند چون نوبت اور سد مشتی از دود ه بر رویش بالند و گویند تخته کلاه دیدیم یعنی رسوا ساختیم ❊ کلاه نمد کلاهی که از نمد سازند و آن لباس قلندران بینواست شوکت ❊ بجای کوی تو اهی قبا بسر افرازان ❊ بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را کلاه نمدی بال تذرو کلاه نمدی ست که گوشه آنرا بصورت بال تذرو سازند میر نجات ❊ کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو ❊ بر سرش طرفه کلاه نمدی بال تذرو کلاه بارانی کلاهی که در بارش پوشند و معروفست و حباب تیز ❊ حیاتی گیلانی ❊ سپر گرفتن با ضربت تو دشمن را ❊ بود حکایت سنگ و کلاه بارانی کلات قلعه که بر سر کوه و پشته باشد خواه آباد و خواه خراب ک و نام قلعه جوانب هرات و آن از امهات قلاع خراسانست از ظفر نامه شرف الدین علی یزدی در داستان فتح صاحبقران به تسخیر هرات و متحصن شدن حاکم آنجا معلوم شد که خیل و حشم هر چه زان داشت با بحصن کلات اندر آورد پاک ❊ و نام قلعه الیست از مضافات قندهار و این قول مخالفت کلی دارد بقول شرف الدین علی یزدی که آن مقدم و اعلم ست العلم عند الله و نام فنی از فنون کشتی و آن در پا کلات کردن گذشت و چون امردی در وقت خاص کون را سر بهوا کند لوطیان گویند کلات کرد ❊ کلاغ بدست آورده یعنی ز رسفیدی مفت بدستش افتاده ❊ کلافه معروف و فنی ست از کشتی که حریف را شل کلافه بپیچند ❊ سند و ر لفظ کلفت می آید قای کلافه بدل واو ست در اصل کلاوه بود که آن ریسمان بر چوب پیچیده جمع آورده است ازین رو کلافه کردن چیزی جمع کردن آنست ❊ سعید اشرف ❊ شور خیال هر مرقهرت کلافه کرد ❊ دستار را بفرق جهان پهلوان برق ❊ ایضا ❊ نماید رود ها رابی ظرافه ❊ بلبسان حقه کرساعت کلافه ❊ نکبت کلافه کردن گرو آوردن ادبارست اشرف ❊ تا بتوان برشته طول امل پیچ ❊ نکبت کلافه کردن مرد ست عیب و عار کلان کار کسی ست که کارهای عظیم سر انجام دهد ظهوری ❊ پی پیشکاری درین پیشگاه ❊ زخردان سپهر کلان کار باد کلاغ گرفتن و ردن طعنه زدن و استهزا کردن ج زلالی ❊ از عکس گل و لاله بر طرف باغ ❊ کلاغش بطاوس گیرد کلاغ ❊ میر الهی همدانی در صفت اسپان ممدوح گوید ❊ طاوس را

کلاغ زنان همچو کبک مست ❊ طل همای بر سر شان ذات شهریار ❊ زاغ گرفتن هم لسان الغیب ❊ سنگ غم بر دل درویش هستی خواه زن ❊ زاغ حسرت بر دل دینداد دنیا خواه گیر ❊ کلپک ببای عجمی خانه مختصری که کنند کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران و م و خرامن بان نیز ❊ یکی از ظرفای ایران در نامه که از طرف زنی با شوی او رقمی کرده رقمی کرده ❊ کلپک بد فعلک بی عقل و دین ❊ بدرک کم خرج بابالانشین کل و دستار بهر دو کاف تازی مفتوح کسی ست که باندک چیزی از جا رود و بر سر خاش آید و دست بخنجر کند ❊ میر نجات ❊ ببت مست شوی می بکسان زود دهی ❊ بکل وشنه کشتی چون شمر از جای جهی کل بفتح کاف تازی معروف و کوتاه و ناقص ج لفظی ست در غایت تحقیر و اهانت ج سالک قزوینی رباعی میخانه ازین به پیش یکی مقبره بود ❊ آنجا صد سر حساب بایک بره بود ❊ تنها نه همین شیشه حریف سره بود بیچاره کدو نیز کل مسخره بود ❊ کلفت بضمتین گنده و درست ❊ میر نجات ❊ همچو دستار کلفتی که بپیچد ملا ❊ بکلافه ست فنت ای صنم حور لقا ❊ طغرا نیز در هجو گوید ❊ زند تا لکد بر سر آن کلفت ❊ کمیت قلمهای خود کرده جفت کله بر کله کسی زدن کنایه از دعوی برابری داشتن فوقی یزدی ❊ کل هر کس میزند بر کله فوقی زنهار ❊ مغز او را نشاه بنگ حماقت داده اند کلکل و کلمکل بهر دو کاف مفتوح هرزه گوئی اول ج دوم ❊ مسیح اطعمه از زبان خرما گوید ❊ در سفر با گردکانم در جوال نه میکشم از کلکل او قیل و قال ❊ میر نجات ❊ بجز از رندی و مستی چه خیال ست اینجا ❊ بق بق و کلمکل و قال و مقال ست اینجا کلک باول مکسور و ثانی زده منقل و آتشدان ج ایرانیه بفتحتین گویند داراب جم یا ❊ بازار کرسی و کلک اکنون فسرده شد ❊ گرمی نمانده است مگر در دکان برف ❊ باول مضموم و دوم مفتوح سخنی که از روی طعن و سرزنش گویند ج سوزنی ❊ گر پیش گل نشیم کله مشکبو برمن کلک مزن که بنینداشیم از کلک ❊ و شوم و نا مبارک ❊ ج باول مضموم و ثانی زده شیم تری کلازین موی بر روی درویش واله هروی بهر دو معنی بحرکت لام آورده در هجو کلی ❊ از کل حشو مر بدچه توقع داری ❊ که خرد دشمن کم حوصله و بی ادبست ❊ کندم از سر کلک و تیش را تا پا ❊ که دل از حسرت نفس کلکش در تعب ست کلک خسپ گدای بی خان و مانی که شبها از بیجائی بر سر تنور و گلخن افتاده باشند ❊

میر نجات ؎ گرم خدمت بسر کوی تو در فریانیم ÷ با دل چاکچاک همچو کلک خسپانیم ابر بالفتح بکم
وضم بای موحده ورای مهمله وزا ریسیت آهنگرا نرا که بدان آهن گرم از آتش گیرند کلک
بر سر کسی بستن بلا و جنجال بر سرش آوردن گویند بر سرم چه کلک بسته محمد علی کلک باد دل
مفتوح درد سر ست ج محسن تاثیر ؎ خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما ÷ چه کلک بسته ای آتش بر سر
چون بلای از سر وا شود گویند کلک کوتاه یعنی درد سرم کلوخ انداز گلگشتی که آخر ماه شعبان
کنند ج وجه تسمیه آنکه دران سیر ری تجاره بعزم دفع غیر مرسوم ست بر غندان نیز گویند بموحده مفتوح
ورای مهمله وغین معجمه مفتوح و نون زده و دال مهمله و الف و نون ج صائب ؎ روره زه نیست
بیا به کلوخ انداز رد ÷ زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد کلک بکاف تازی مضموم معروف
دحرکات جماع نیز ج سند اول در چه بینه گذشت و سند دوم در بیت اللطف مرقوم گشت
شفائی نیز گوید رباعی از فرط کله بکون چون جیحونت ÷ هر روز بود وسعت کون افزونت
بیم ست که رودها بیابت افتد ÷ قالب بتراش از برای کونت کله دراز با دال مفتوح ولام مشدد
شخصی که شور و غوغای بیهوده کند یحیی شیرازی رباعی ای همسفری که کم ادای تو خوش ست
چون خیمه بره بند بپای تو خوش ست ÷ سرسختی وسلاق خورد کله دراز ÷ چون میخ برون خیمه جای تو
خوش ست ÷ کلنگ بوزن دبنگ کلند بقول بعضی کاف آخر فارسی ست م میتین دراز سر تیز
که سنگ تراشان بآن سنگ از کوه بیرون آرند از لغت مجد الدین علی توسی معلوم شد یحیی کاشی
؎ قلم کوته شد و با خود بجنگم ÷ که آخر دسته ماند از کلنگم کلید افکندن رسم ولاتست که چون زنان بکی
از بینه هم بکاف فارسی معلوم میشود
اقفال کوش متوجه شوند افسونی خاص بر کلید دمیده بر سر راه اندازند میرزا صائب ؎ با همه مشکل کشائی
خاک باشد رزق من ÷ بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام کلید عقل کسیکه کارها بتدبیر او مفوض
باشد مخلص کاشی ؎ این کشادیها که من از دولت می یافتم ÷ میتوان کردن کلید عقل چوب تاک را
تناظر دوم در کاف عجمی گل اندام در صفت معشوق معروف ست یعنی اسپ نیز آرند
در شیرین و خسرو گوید ؎ شتابان بر گل اندام آن پریزاد ÷ چو آن برگ گلی کو را برد باد گلاب

کنایه از اشک میرزا صائب ؎ هر چند ز آفتاب بود تلخی گلاب ÷ شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم
گلابی شیشه کوچکی که گلاب و شراب دران کنند سلیم ؎ بخودم از لب مستی که چو آب زمزم ÷ غنچه
ته جرعه او را بگلابی دارم ÷ لیکن از اهل ایران مسموع شد که گلابی باین معنی محاوره ولایت نیست
لفظ تراشیده اهل هندست و شعرای هند آورده اند در ایران گلاب افشان گویند چنانکه بیانی
در شیرین و خسرو گوید ؎ دهان تنگ خوبان گل اندام ÷ چو سوراخ گلاب افشان می اشام
و رنگیست همرنگ گل سرخ سفید بلخی ؎ گلی چو ردی عرقناک تو گلابی نیست ÷ پیاله چو لب لعل
تو شرابی نیست ÷ و گلاب کش نیز امیر خسرو در اعجاز خسروی گوید ؎ گلابی صفت بر جفا نگذرند
که گل را بشیلند و آتش برند شیلیدن دوم بای عجمی افشردن ج و قسمی از اقسام امرود و
اقسام آن بسیارست بلخی و نطنزی و عباسی و گلابی و امیری از نسخه مولفه مجد الدین علی توسی
معلوم شد شرف الدین علی یزدی در شمار گلها و فواکه باغ گوید ؎ بگلابی اقسن کنم مشکین ÷
یا کنم سیب سرخ را تحسین ÷ مقیمای قمی در شرحی که در تعریف کشمیر گفته گفته فقره گلابی چاشنی بخش
سرمستان هوای باغ را شیره شهد و شربت نبات حرمی بر صراحی بیهوده گلاب افشان شیشه
کوچکی که گلاب و امثال آن دران کنند و آنرا گاهی از سیم و گاهی از طلا و بلور سازند سند در گلابی
گذشت گل افشان سنجر کاشی ؎ خونین ز زخم خار پر و بال بلبلان ÷ در پای گلبن ست گل افشان
داغها ÷ و قسمی از آتشبازی نظام دست غیب ؎ چو گل افشان که شرر کند آتشباز ÷ انقطار ریزد از
کاغذ پیچیده برون ÷ گلریز و گلریز آتشباز نیز گویند سالک یزدی ؎ تا هوای داغ مهرش در سرم
فتاد ÷ سینه ام از هجوم داغ چون گلریز شد ÷ افضال ؎ نو بهار آتش شوق از دل ما جوش زد ÷ از
فغان گلریز آتشبار شد منقار ما ÷ گل با آب انداختن فتنه تازه برپا کردن ج نقل آنکه دختر پادشاهی
بر دریائی نشسته بود گلدسته در کمال لطافت بدست داشت قضارا گلدسته از دستش بآب افتاد و روان
شد تا در شهری بدست پادشاه زاده افتاد او دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدسته جامه
بجان چاک زده در سراغ مطلوب قطره زن شد ج سلیم ؎ شب مستی شور در بزم شراب افتیم ÷ باده نوشان

گل بآب و ماکباب انداختیم + گل بدنامی آتشک که مرضی ست معروف وجه تسمیه ظاهرست صادق دست غیب
در بیان حال زنان متعه روایران گویند فقره از اطوار ناملایم جمعی ازین طبقه گل بدنامی شگفته وصیت شهرت
آنطائفه یا گدافغان را بلوث تهمت آلوده ساخته گل بر سر گذاشتن و بستن مشهور اول معروفست
دوم مجرزا صائبا گویند از شور عشق گر گل بر سر دستار می بستم + سر شوریده منصور را بر دار می بستم +
گلنبدی و گلنبد لذعی از اقمشه رنگین که آنرا در سند باندهنو گویند مح وحید ے شد بهار از
کمال خورسندی + جلوه گر در لباس گلنبدی + اشرف ے چشم بلبل پوشم اگر در بزم گلنبد پوش +
عشقبازی میکنم با لاله رویان در لباس + گلنبد با عنبازاهم گویند نظام دست غیب ے هیچ گلنبد
کنا افتد گلی بند دیبا + داغ دیگر می نهم یک داغ چون بستر کنم + گلبدن در تعریف معشوق گویند
و نوعی از قماش مشهور نیز طغرا ے چسان زنیم دم از هم لباسی طاوس + که رخت گلبدن داغ
نیست ... پیره بلخی ے اگر ترا سراپا آرایش ست چون طاوس + لباس گلبدن داغ میتوان
پوشید گلبانگ بر قدم زدن و قدم را گلبانگ برراه زدن و بانگ بر قدم زدن
لبتاب بعیار راه رفتن مح حسن رفیع ے آمد بباغ بلبل اندیشه کن زآهنش + گر گل بدست
داری گلبانگ بر قدم زن ے واله هروی ے قدم را تازه گلبانگی زدم بر پرده میدانم + ازین بیت
مرد راه در انغمه پردازی + محمد قلی سلیم در قطعیه گوید ے ز مسجد نعره مستان علم زد + موذن بانگ
از انجا بر قدم زد + گل مختوم بکسر اول گلی ست از جمله تریاقات وجه التسمیه آنکه چون بر لطیف ونرم
بد شود و زود نقش مهر در نگیرد محسن تاثیر ے خمست با خسته دلان باده کشیدن + پیمانه ما از گل مختوم
سرشته است + گل پیاده گلی که ساق دار مثل نرگس و لاله و سوسن ج در اشعار شعرا که بقلم
می آید نیز بدین معنی ست صائبا ے عمر دراز سرو باقبال سرکشی ست + خون گل پیاده بطفلان
هدر بود + طغرا ے انجا که ترک حسن تو لشکر کشی کند + گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است +
گل سوار گل بوته دار مثل گل و شگوفه و امثال آن و سرو سوار سرو بسیار بلند و سرو پیاده
سرو کوتاه سلیم ے چشم قدح بجلوه مینای باده است + این شوخ چشم قمری سرو پیاده است +

صائبا ے بخاکساری اگر پیش سرو در ره عشق + گل پیاده ز سرو سوار در پیش ست + گل پلاس
پلاس درختی ست که آنرا در فارسی پلههم گویند و گل نارنجی مثل ناخن شیر بار آرد سلیم ے بعزم
سیر چمن چون روم زخانه برون + که خارهاست بپا از گل پلاس مرا + گل بکسی فرستادن او را
بجنگ خود طلبیدن و دعوی حریفی یاد نمودن مح مصنف طهرانی برادر میرزای کتابدار ے درین بهار شد
کسی حریف غرورم + ببلبلان نه چمن هم گلی فرستادم + آنرا گل هنگامه و گل کشتی و گل جنگ نیز گویند مح
طغرا ے صد مرغ خوش آهنگ بهر گوشه کبابست + هنگام بهار از گل هنگامه مستان + میر نجات ے
نیست خورشید که در چرخ در افتاده بچرخ + گل کشتی که تیغ نگهش داده بچرخ + قاسم گونابادی ے
ز دالاسر نیزه گلزنگ بود + نهال بلا را گل جنگ بود + گل تسبیح و گل سبحه امام سبحه که گذشت
صائبا ے چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب + خمش که سنبل زنار رنگ میبازد + قاسم مشهدی
ے آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد + صبر دارم که گل سبحه شود زنارش گلجام همان جام ست
که روزن خانه و حمام بدان گیرند و آن باشد گذشت گلچیدن معروف و تماشا کردن مح صائبا
ے فارغ بود ز جلوه رنگین نوبهار + هر کس که چید گل ز خزان حنای تو + گل چشم داغی که
در سیاهی دیده گل کند مرزا صائبا ے نیک بیش از بد حجاب راه بینایان شود + زحمت
گل بیشتر از خار باشد دیده را + گل بمعنی داغ بسیارست وحشی ے صد گل تازه شگفته است
ز گلزار رخش + گل گل افتاده بر وا زمی نالیش نگرید + مولانا لسانی ے آنکه بر دامن گلی از
خون مظلومان نداشت + ظالم بیرحم کافر ما چرا شد عاقبت + علاء الیقین کاشی ے زنهار که از
عیب کسان چشم بپوش + حیف ست که این آینه گلزار شود + گل خیر نتیجه نیک خان خالص ے
نیست جز زخم خار در راهت + گل خیر برهنه پاییها + فطرت ے گل خیر بلا منتهای ناصح بود شوق
من + از ان خاریکه در پا داشتم آتش بسر دارم + بلی گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمده طالب کلیم ے
عزت گل ملائمت ست از نه پنبه را + ایام تاج تارک مینا نمیکند + سالک یزدی ے ز بیم دست
چرخ گردیدن گل بی فطرتی ست + مهر بر بالای طغرای قضا باید زدن + گلدسته جای بلندی

بقلمها افتاده دسته گل بوزن بند

که در مسجد برای دویدن رفتن بانگ موذن سازند و وقفه منار که گذشت همان ست سلیم در بهاریه گوید ع
بخوشخوانی در آمد زخ گستاخ + موذن وار بر گلدسته شاخ + گل در آب گرفتن و گردن بکسر اول
مهیا آتش کاری شدن و سامان آن درست نمودن مح سالک یزدی ع سرشک از دیده میبارم
گلی در آب میگیرم + غبار همرهان بادا آب از کوی تو برگیرد + طالب کلیم ع کلبهٔ ویران ما خواهد با بادی
رسید + که زفیض خمیازهٔ میباید گل در آب کرد + گل زمین بالفک و الاضافه قطعهٔ زمین سالک یزدی
ع تا بامید نشان پای تو آرامگاه ما + که گل زمین زسایهٔ گلشن مرا بس ست + نعمت خان عالی ع
هر قطرهٔ خون زآبلهٔ پاست غنچهٔ دیده به گل زمین که رسیم گلشن منت + گلزار ساختن شگفته و خرم
کردن سالک یزدی ع هوای آن بهشتی رو مرا گلزار میسازد + که همچون خامهٔ موکل زمژگان ترسم
روید + گلزار شدن لازم آنست گلستان زاده گل و سبزه شکوهی ع مانه چون گل ناز پرورد گلستان
زاده ایم + غنچهٔ شوقیم و از چاک گریبان زاده ایم + میر الهی ع گلستان زادگان دارند دلکش
صورتی اما حیا در روی گل و چشم نرگس ناز بالیستی + در موارد کلام شعرا بمعنی واه زاده آمده
لاهوری ع گلستان زادهٔ نثرش فصاحت + نمک پروردهٔ نظمش ملاحت + محمد اکرم غنیمت کنجاهی
نیز گوید ع خاطرش پژمرده گردد گو همیش گرد راه است + بشگفد چون گل اگر گویم گلستان زاده است
گل شکستن مرادف گلچیدن حیاتی گیلانی ع هر گلی را که بشکنند زشاخ + جای بر گوشهٔ گریبانست گل
شگفتن یعنی امر غریبی ظاهر شدن میرزا صائب ع صائب چه گل شگفت که امروز در چمن + گلها بجای
چشم دهن باز کرده اند + گل شیرین بکسر یا و اصل یک هرچیز مح محسن تاثیر یزدی در صفت
معشوقه گوید ع تنش از گل لطافت بیشتر داشت + گل شیرین او مواز کم داشت + اسمعیل ایما ع میدهد
عادت بگل خوردن گل شیرین سخن + هر سخنم سیار آن طفل بازی گوش را گل عشر بضم اول و عین مهمله
کاغذی که معلم برای اطفال ابجد خوان در آیه قرآنی بران نویسد و دائره بران کشد و سر عشر آنست
و آن گذشته علی نقی کمره ع کلام بلبلان ما نظم را گرچه گل عشرم + بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من
گل کردن بضم اول ظاهر شدن چیز در موارد کلام اساتذه نیز لازم دیده شد اما مرزا

جلالای طباطبا درین فقره که در تعریف چشمه در تاک ست متعدی آورده فقره ببهشت گرمی آب و آتش
نکرا زجو بیارش که کچه پیشانی آفتاب گل کردهٔ اوست شاه نهرش همواره با بحر بری زند گل گفتن
بضم اول کنایه از آنکه نیک و خوب گفتن در ایران چون شورهٔ نشینند هرکه حرف راد بده بری گوید
گویند گل گفتی مح کلیم گوش کاف دوم نیز عجمی جمعی از نسل قابیل بن آدم اند که در حدود
بلاد مشرق سکونت دارند و گوشهای آنها بمثابهٔ بزرگ ست که یکی را بستر و دوم را لحاف سازند
از کتب تاریخ معلوم شد سالک یزدی ع از بناگوش برگ گل پیداست + غنچه خسپان گلیم
گوشانند + گل کردن چراغ روشن شدن و خاموش شدن چراغ اول طاهر وحید ع
افتاده نگاهش بلب عارض جانان + پروانه گمان برد که گل کرده چراغی ست + دوم
اسلام خان والا گوید ع زین داور بیگاه ظلمت نشان + شد از باد شمشیر گل شمع جان ++
گل کفش بضم اول گلی از ابریشم و کلابتون بر کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنهٔ کفش
تعبیه نمایند و گلهای عاج در آن بر جبین سازند مح محسن تاثیر ع آسمان از زمه از لعل در آتش دارد
که گل کفش ترا بر سر دستار زند + گل پاپوش نیز گویند ابونصر نصیرای بدخشانی ع همپای تو تا رفته
بگلشن گل پاپوش + خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش + کوکب کفش همان ست + کمال اسمعیل
ع کوکب چرخ همچو کوکب کفش + میدهد بوسه بر کف پایت + و گلی که در کفش راسته که آن خاصهٔ زنان
ست از پاشنه تا وسط از عاج سازند آنرا کتیبه بکاف تازی و مثنات فوقانی و یای حطی
غیر معروف و موحده و ها گویند گله گاه بهر دو کاف عجمی معروف در اصطلاح جائیست که مردم
احتلاف هرزه چانه در انجا جمع باشند مح حکیم شفائی ع حرفی که دگر نامرد مجلس شاه ست افسانه
آیند و روند گله گاه ست + گل ابر قطرهٔ ابر صائب ع تازه می گردد ز چشم اشکباری جان ما +
مجلس ما را گل ابر گلستان میکند + گل مشکیچه نام گلی ست که رنگش سیاه باشد مح محسن تاثیر
ع ناسور دلم تاج گرفته ست ز عنبر + گویا گل مشکیچه بود پنبهٔ داغم گل مشکی همانست اسمعیل ایما
ع کنم زبوی وفا زخم غیر را ناسور + بدست چون گل مشکی ست نقد داغ مرا گلفند معروف و کنایه

از لب شوق طغرات ۵ طرب غزالی گلفند نکته پردازش + سرود مرغ چمن بر پرگس بندد تناظر
کاف از منظر میم کمند وحدت وکمر وحدت چیزیست درویشانرا که از ابریشم یا از ریسمان
بافند واکثر در کمر بندند وگاه بالتکای آن نشینند چون بر دور زانو و کمر بپیچند مح اول معروفست
صائبا ۵ زمین تلاطم این بحر بیکنار مپرس + که خوشتر از کمر وحدتست گردابم + کمان کسی کشیدن
کنایه است از بهم اوردا و شدن واز عهده او برآمدن مفید بلخی ۵ نقاش بیحدست ولی کو مصوری
تا یکدای ابروی اورا کمان کشد ظهوری ۵ میا زور ظهوری بیا زوی زاری + که زور
بازوی زر میکشد کمانش با همگری خمیده قامت تاب توانائی بباد داده میرنجات ۵ رفتار
ز تمکین تو از پای درآمد + از تاب میان تو نزاکت کمری شد + کمان بلند کمان دراز خانه محتشم
کاشی ۵ هزار جان گرامی فدای ناوک نازی + که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش + کمان
تنگ کوتاه خانه مقابل کمان بلند بهی شاپور ۵ طعن از دهن تنگ توای مایه ناز + چون تیر کمان
تنگ کاری باشد + امینای یزدی دقاق رباعی از پستی دیوار و در کاشانه + بر گوشه نشین ممتاز
ای فرزانه + از تیر دعای او حذر کن زنهار + بر زور بود کمان کوته خانه + کمان بلند کردن
کمان کشیدن مح میرزا ملک مشرقی ۵ کمان ز تیر اعظم چگونه خواهم من + که ذره نتوانم بلند کرد
از جاش + کمان دراز خانه مقابل کمان کوته خانه وآن گذشت ظهوری رباعی چشم تو که
چشمها قسم خورده بآن هجان باختنی باهل دل برده گمان + از عشوه در ابروی تو نگذاشت گره +
ترکیست دراز خانه خوش کرده کمان + کمند حلقه کردن مستعد صید و شکار بودن صائبا ۵ میکند
هردم کمندی حلقه از تار نگاه + نیست سیری مردمان چشم اورا در شکار کمند اندازی کمند از دست انداختن
یعنی ترک کردن مخلص کاشی ۵ صید مطلب بکمند خرد کمند اندازی + هر که قطع نظر از عالم اسباب کند +
کمان شیطان کمان رستم و پر پیچ قوس قزح چه قزح شیطان را گویند سلیم ۵ خدنگ غمزه بجز قصد
اهل دین نکند + حذر که ابروی خوبان کمان شیطانست + نظیری نیشاپوری ۵ بجزا و که زیر آرد
ز فلک کمان رستم + ز خاره را گرفته مصاف هفت خوانی + حسن بیگ رفیع ۵ چون کمان چرخ را

بینم با این نار استی + از دلم گویا کسی تیر خدنگی میکشد + کم کاسگی بخل و امساک یحیی کاشی ۵ تهمت کم کاسگی
از خست کا فرنعمتان + پیش من بهتر بود در بند مهمانی مباش کم چیزی گرفتن اثر نا شده و نابود
انگاشتن رشارح دیوان الوری نوشته که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه
گویند مثلا زید کم مرتکب معاصی میشود غرض عدم ارتکاب باشد حاجی قدسی ۵ ما را نبود هیچ غمی غیر
غم عشق + گیریم کم خویش و نگیریم کم عشق + طاهر وحید ۵ جاه اگر بینی براه همرهان درپیش
باش + چون کم خود گیری از هر کس که خواهی بیش باش + قاسم مشهدی ۵ از عزیزی سخن
گر تلخ میگویم ترا + چون تو میدانی که من این حرفها کم میزنم کمان کروهه گلوله کمان چه کروهه گلوله
را گویند رمیر الهی ۵ کمان خصم تو بی زه شود در روز مصاف + کمان کروهه صفت کرد و زه کند
بکمان کمر گشادن و گسستن از تردد باز رستن و آسایش کردن مح نظیری نیشاپوری ۵
قبای ملک برازیده دید بر قد تو + نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد + ایضاً ۵ غلط سنجان عامی
دشمنا شد + کمر در صحبت اعیار بگسل + کمان از طاق بلند آویختن دعوی کمال کردن مح میرزا
صائب ۵ ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم + که از طاق بلند عرش آویزد کمان من +
کمانچه زدن در شورش آوردن مولوی مولوی جامی ۵ میخواستم کمانچه زدن اهل زهد را +
این کار را بکام دل من رباب کرد کماج قسمی از نان که معروفست نعمت خان عالی ۵ بگفتا
کاغذی کو کاغذ رنگین بر کاری + که پندارم کماج سرخ از خشخاش افشانی + دکایجه خمیه نیز ج
وآن چون پهن مدور نیست که سر ستون را ایران فرو برند از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی که
در تخطیه آورده معلوم غدد ۵ گمان نان چو در جائی نبردند + سپاهیها کماج خمیه خوردند تناظر
کاف از منظر نون وآن دو تناظرست تناظر اول در کاف تازی کنار خشک
داشتن کنایت از مفلس و تهیدست بودن سلیم ۵ وصل تو گران بهاست ای گوهر ما
همچون دریا کنار خشکی داریم + کنبوزه بکاف تازی و بای موحده و زای معجمه بکر دو غرب
ج ر حکیم شفائی رباعی طالب چو معذرت بهم زد لوزه + ناچار ز نخل او گرفتم

روزه + گل آمد و کبنوزه چیندی آورد + شهرستانی ست پر گل و کبنوزه + لوزه بیای عجمی و واو مجهول ع‍ذر + کنده کاری هر دو کاف تازی مفتوح نقشها بر زر و چوب و امثال آن کندن از عالم تعبیر اشرف ست مانند نگین خامه بود خانهٔ من + از چو سپهر کنده کار تن خود + آنرا کنده گری نیز گویند رکندیل کردن بکاف تازی مکسور کنایه از کشتن کندیل چیزیست حلقه دار که از ریسمان سازند چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش بری آید هر گاه چیزی از کسی بزور و عنف بستانند گویند کندیلش کردیم مح کند زدن بکاف تازی مفتوح رم کردن و کناره گرفتن مح طغرا ست ندارم قوتی ورنه چو تیری از کمان جسته + ازین مهمان سرای بی حلاوت میزدم کندی کند باصطلاح تیراندازان کشتی ست که بعد کشیدن کمان در حالت کشاد تیر کنند طغرا ست خدنگ نالهام را از کمان عشق کندی ده + ز حکم اندازیم مشهور رنگ از دلربائی کن + کنده بادل مضموم قسمی از کشتی که هر دو پا خود را در پای حریف بند کرده زور بر سینهٔ حریف آورد و سنت مح میر نجات ست خصم را کنده چو کردی ز غمش فارغ ساز + دست را بر شکمش بند و بد و رش انداز + و چوب عقصی که قصاب گوشت بران قیمه کنند مح وحید ست دلی السبینه ز زخم جفای او دارم + برنگ کنده که در پیش دست قصاب است کنده پاچوب مستطیل ست سوراخ کرده که پای اسیران دران بند کنند و آن حکم زندان دارد غنی ست از تواضعهای مردم سخت در ماندم غنی + هر که می افتد بپائم کنده پا میشود کند شدن دندان بادل مضموم از مضع باز ماندن دندان بسبب اکل شئی حامض صائب ست هر چند که دندان کند از سیب نمیگردد + دندان هوس را کند از سیب قن داری کند چشمی بادل مضموم مقابل تیز نظری ظهوری ست علاج کند چشمی کرده ام از تیز بینائم + برایم در تماشای تو عینک کشته حاملها + کنش کردار و عمل رید کنش بد کردار مخاص کاشی ست بد کنش را رنجش از روشندلان بیوجه نیست + در شکسته روی میبینند از آیینه عکس خویش را + تناور دوم در کاف عجمی گنبذ جستن ذخیره کردن ارج سلیم ست درین نخچیر گه افلاک را بنگر سراسیمه + که شد گنبذ زنان گوی گریزان جیل آهو ئی + و دم کردن امر دم اشرف ست آنسهی قد از لطافت پیکرش پرورده است + جفته اش از لبس

پرست استاد کبند کرده است + بوالحی شده امروز سپهرت معار + از خاک ستم مکن عمارت بسیار فرداست که بهر یک لب نان بسر ت + گنبد ساز دلبستهٔ چار منار + و نوعی از عمارت ج و آن سرد ست نظر بمشابهت دستار کلان را گنبد دستار گویند صائب ست مرده است دل زاهد دم سرد زتزویر چون بر سر خود گنبد دستار بسازد + کنایه از سیر ن نیز حسن مائی ست بر در گنبد خاتون تو هر شب قندیل زیرک آویخته از خایه باد انجائی گج باد آورد و باد آورده نام گنجی که قیصر روم بر کشتیها بار کرده پیشکش بر ویز فرستاده بود دل رضی دانش ست کاسه دائم پر شود ار کیسه خالی چه باک + می کشانر ابر کم از گنج باد آورده نیست + سلیم ست عیب جمعیتی از بوی زلف او بدست آمده + پریشانی دگر زین گنج باد آورمی بینم + و له ست دماغ من پرست از بوی آن گل کس چه میداند + که در ویرانهٔ خود گنج باد آورده دارم + گنج آب آورده کنایه از اشک سالکای یزدی ست اگر یک گنج باد آورده خسرو دیده در عمری + مراصد گنج آب آورده هر دم در کنار افتد گنج روان گنج قارون که بزیر زمین روان شده ل حیاتی گیلانی ست تا بزالو از راه بر در گهش + پای بر گنج روان آید همی گندمان مقامیست از مضافات صفاهان که ییلاق ایران ست مح شفائی در هجو فکری گوید ست باین طلب ز گرستان شد ستم آواره ز گندمان بعراقم ازین تنادهٔ گذار تناظر کاف از منظر واو و آن دو تناظرست تناظر اول در کاف تازی کواعب بعین مهمله زنان نار پستان ل کاعب مفرد آن گویند امراة کعب ای زن نار پستان مح میلی ست ز تاثیر زنجیر حفظش نمانده + گره چون سلاسل بزلف کواعب کوتاه پاچه کوتاه قامت ج طغرا ست ز کوته پاچه محبوبی نیاید + صنوبر را ز بیرا از سر فراز ست + و نیز جانور صحرائی کلان گوسفند یا کلان تر از آن باشد کوتاه پا نیز گویند مح فوجی نیشاپوری در شکار حضرت اعلی گوید ست چنان تنگ گردید در بیشه جا + که کوتاه پا کرد کوتاه پا کوچه بن بست کوچه سر بسته مح محسن تاثیر ست شاید افتد گذر بوی تو ر وزی آنجا + کوچهٔ غنچه عبث نیست که بن بست شده است کوچه خاموشان قبرستان طغرا ست باد شهادت عشق در کوچهٔ خموشان + کآسودگی زنابرد غوغای زندگانی

کوچهٔ گلبار نام محله ایست در صفاهان و گلبار نیز جای ست در حوالی طارم قریب اشیر (از ظفرنامه
شرف الدین علی یزدی معلوم شد) عبد اللطیف خان تنها ؎ کی بهند از هوس سیر صفاهان تنها
زخم بر خون دلم کوچهٔ گلبار نبود کوچه نو و دروازهٔ نو محله لولیان میرزا صادق دست غیب
؎ هست در کوچهٔ نو یار کهن ✤ دلبر ماه رخ سیم ذقن ✤ فوقی یزدی ؎ از آمد و رفت مجهبا خانهٔ من
صد تخته زده است بر سر کوچهٔ نو ✤ طاهر نصیر آبادی در نثر مستمی بجواب و خیال در تلاش معشوقه کجوان
دیده گوید فقره بباز دروازهٔ نو دری بر دیم کشوند کوچ بحجم عجمی نقل کردن از مکانی بمکانی
دیگر و این معروف ست و اهل دعیال را لیکن بمحاوره بمعنی زن خصوصا آمده اشرف بهود معنی بسته
؎ خواب غفلت تا بکی از غارت شیطان بترس ✤ کوچ گر همراه داری وقت کوچانیدن ست
کودک غازی بازیگر پسری که پیش آهنگی اقوام خود نماید و اقدم از چیز بگیرد و غازی لولی
در رسن بازچ خلاق المعانی در هجو گوید ؎ باد چالاک در رسن بازی ✤ سر تو همچو کودک غازی
کوری چشم فلان یعنی برغم او مرزا صائب ؎ کوری چشم حسودان بیتش باشد زیاد ✤
همچو آتش خار اگر در دیدهٔ مار افکنند کوری و کبودی تاریکی بمجاز اندوه و غم قیلان ؎ فصل
گل یزودی بگذشت بصد حیف که تا چشم کشودی بگذشت ✤ بی چشم و خط بنفشه و نرگس را
ایام بکوری و کبودی بگذشت ✤ کوزهٔ قمار ظرفیست که جهیز گر زری که بقمار بازان دام دهد
چون تبغاریق از آنها باز ستانند در آن کنند مخ طغرا ؎ از چرخ و نقد اختراش امید آبرو ✤
از کوزهٔ قمار ترا آب جستن ست ✤ و جهیز گر را کوزه باز گویند وله ؎ گل نغمه دولاب را زاهتزاز
کند بر سر چاه خود کوزه باز کوکو مسدود و آواز قمری و نوعی از ماکولات که از بیضهٔ مرغ
سازند طغرا ؎ کوکو کسی ز بیضهٔ فولاد کی خورد ✤ از چرخ سخت رو نتوان کام دل گرفت کوک
براو معروف تر الیست که آنرا کاهو گویند و آن شل کوکنار بالخاصیه خواب آور ست ج
حیاتی گیلانی ؎ بس کوک و کوکنار بهم کرد روزگار ✤ تا بخت ناغنودهٔ عاشق بخواب شد
کوفته نوعی از کباب که گوشت را با مصالح بکوبند و غلولها ساخته در دیگ ریزند میرزا هجو

پرخواری گوید ؎ کوفته را همه شنبه خورد ✤ خایه بریا دخاگینه خورد ✤ وانچه از وجه قلتبانی درد
بهم رسانید مخ حکیم شفائی ؎ قصهٔ کوفته یک چند فراموش شده است ✤ خویش را از سر نو بیهوده
رسوا کردی ✤ نعمت خان عالی ؎ از کوفتهای قلتبانی ✤ آراسته سفرهٔ نعم کوفته خوار قلتبان
و دیوث بسحق اطعمه ؎ من نکویم صفت کندهٔ پرداری و کرم ✤ تا نگویند مرا مدعیان کوفته خوار
کنده بالضم کاف عجمی کوفته کباب رکون سوخته شخص از نام و ننگ در گذشته غزالی مشهدی
؎ در گلخن عشق بد قماریم ✤ کون سوختهای روزگاریم ✤ کون جنبانیدن نیم تواضع که آن
شعار اغنیای مجوا ستکبار ست مخ سلمان ساوجی ؎ خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد
از دماغ ✤ لاجرم بهر بزرگان کون بجنباند ز جا ✤ و رقص مسخرگی تیز مخ سلیم ؎ زنی هوز در
در صحرا سماع بجود کردن ✤ کمانچه دار باشی چند کون جنبان محفلها کون خر بالاضافه
احمق ج سند در سخ شدن گذشت کوله بار ربو او معروف پشتاره که بر پشت بردارند
از اهل ایران بکاف تازی بهمین معنی تحقیق شد ظهوری ؎ کوله بار آرزوئی بست دل
تا آسمان زد زور و از جا بر نداشت کوه تا کوه رسیدن بنگ کمال عروج نشاءهٔ بنگ
مخ سلیم ؎ شد بهار و چو سبزهٔ صحرا ✤ کوه تا کوه میرسد بنگم کوه کوه رسیدن کیف رسانی
دماغ از هر بکیفی که باشد یحیی کاشی ؎ کنم وصف فیلان کردن شکوه ✤ که کیف خیالم رسید کوه کوه
کوه از سر بریدن بنگ کنایه از بیحساب شدن و بهوش آمدن نسبت سالک قزوینی
؎ بگر ابدال چرخ این کوه دیده ✤ که نگیش کوه کوه از سر بریده ✤ بنگ از سر بریدن نیز لا
اینکه اول افادهٔ زیادتی میکند ظهوری ؎ چون غم ادل طبانچه آرد ✤ که برد بنگ از سر
فی الحال کوه تا کوه و کوه کوه بمعنی از سر تا پا مستعمل ست سنجر کاشی ؎ کوه تا کوه همین صوت
رسانید بخسرو ✤ که شود سنگدل از کشتن فرهاد پشیمان کوه ماران جای ست در کشمیر طغرا در تعریف
کشمیر گفته فقره بنفشه تخت سلیمانش صورت دلو پذیرفته و شقائق کوه مارانش برنگ عقرب شگفته
کوره ده وه خرد کم آباد در کنای مسیح کاشی ؎ من روشنم از درد غم روزنه خویش ✤ ای چرخ

تو میدانی واین کوره ده خویش کوه پایه دامن کوه ونام کوهی که ارمن ولایتیست ازآن

ملغز افقره تگرگ در سر سفید خود سیاهی یک موی ندید برای علاج از خیمه بر نزد طبیب کوه بلد دو

تناظر و وهم در کاف عجمی کو انکل کاف دوم نیز عجمی تکمه و حلقه که تکمه دران بند شود طالب آملی

در صفت اسپ گوید ع شوخیش چون کند آشفته بچوگان و دوست * بر باید ز گریبان قمر کوال

کولاک کاف دوم تازی موج برگ مح صاحب جهانگیری بکاف تازی آورده محتشم ع محتشم

گر بحر غم کولاک خواهد زد چنین * سیل اشک ماز ماهی تا بمه خواهد شدن گوشه کار باضافت

و فک اضافت مراد و چشمه کارکه در یک چشمه کار خواهد آمد سند اول درکار بگوشه چیدن گذشت

دوم مفید بلخی ع بود پیشه ام ناله سازی سفید * فغان چون کمان گوشه کار نیست گوش

بر زنگ بودن بزای معجمه کنایه از منتظر بودن یعنی گوش بآواز رنگ ساطربودن مح

سالک یزدی ع رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش * میرسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ

باش * سلیم ع تنم افسرده شد از بس نشستم * براه محمل او گوش بر زنگ گوسفند گاو اهل ایران

بیشتر گو گویند میر نجات ع شیخنا آمده بر سر کشتی بشنو * ریش گاو ندمشلیخ تو چرای دُم گو *

گوشتی محصول معنی که بشمار اعداد مواشی از رعایا گیرند مح چنانکه در هند فوجداران دواشی

از موضع گیرند و باز بر عایا خواهند استرداد کنند یک چیزی سر راس گیرند آنرا گوشتی گوشتیل

سند در سرانه گذشت گول احمق وآن برمعروفست و فریب و دغا نیز ظهوری ع زده ام

منجم گذاب * الف ابدال خویش را در یاب * گول خوردن فریب خوردن ست سند در پاره

گذشت گوشواره باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض ورق دفتر ست که عقد میزان

در انجا نویسند سند در ابواب گذشت و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد مقطع آرند مح طغرا

در آخر غزل آورده مطلعی * کاین گوشواره طرز سخندانی نست گوشه زنجیر حلقه زنجیر سلیم

ع خستگان از بسکه میمیرند در زندان عشق * هر زمان در گوشه زنجیر شیون میشود * گوی کو کناری

غنچه خسپی کو کناری در حیرت مح سند در دیوان غزالی مشهدی دیده ام گوی گریبان و پیراهن

تکمه اول معروفست دوم کمال اسمعیل گوید ع گر جلال تو کسوتی دوزد * مهر را گوی پیرهن خواهد

گوش کردن شنیدن مرزا صائب ع ما پردهای گوش خود از هوش کرده ایم * پندیکه داده اند بگوش

کرده ایم * و نگاهداشتن نیز از شعر مذکور این معنی مستفاد میشود گوش داشتن نیز بمعنی آمده ح اشرف

در موعظه پسر گوید ع گویم سخنی ز مهربانی * زنهار که هرزه اش نخوانی * چون حلقه بگوش هوش دارش

چون نور بدیده گوش دارش * سلیم ع خبر کردم ز خطت گوش میدار که خواهد گشت روزی

این سخن سبز * گوش داشتن مجدالدین علی قوسی لعبه معنی مذکور یعنی ملاحظه و توجه کردن نیز نوشته

از شعر سلیم البته این معنی مفهوم میشود گوش بر حرف گشودن متوجه استماع آن بودن فوجی

نیشابوری ع گرد سر گردم ترا بشکوه فوجی چوگل * گوش میباید گشودا امانمیباید شنید گوش

داد ان شنیدن خان خالص ع صله شعر من این ست که کس گوش دهد * بجز این خالص از کس

چه توقع صله نیست گوش تا گوش ازین سر تا آن سر سنجر کاشی ع گوش تا گوش جهان از عمل حکمت

اوست * چون دماغ پسر مریم خالی ز خلل گویک مرادف گوی گریبان ح دگوئیکه بر سر از ار بندند

و گوئیکه بر سر فرج باشد مح شفائی ع سیلی خورد از کو یک زیدار ی خاتون * هر نقطه افسرده که جست

از کر تو * زه نطفه و رحم م و زهدان رحم یعنی نطفه دان میر الهی همدانی در هجو اسپ گوید ع

سر جنبش چو فرج لاده کسان فراخ زه * تنگش بسبتی رگ پیران سال خورد گوزنه بزای معجمه

میدان گو بازی مح گوسفند انداز فنی ست از کشتی که چون حریف را بر زمین نوازند یک دست

پس گردنش و دست دوم در شاخش بند کرده از جا بر دارند و باز بر زمینش زنند مح میر نجات

شیخ مرطوبی مادبه سستی دارد * گوسفند نیست که انداز درستی دارد گوسفند تسلیم گوسفندی

که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند بمجاز شخصی که در کمال تسلیم باشد شانی تکلو ع دل سلیم

من آن گوسفند تسلیم ست * که خریه تیغ تو قربان شدن نمیداند گوساله مرده پر کاه کردن رسمی

مستمر که چون بچه گاو دوشان بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر کاو ارند تا آنرا بچه خیال

کرده شیر دهد مح ناظم هروی رباعی صاحبطبعان ستایش چاه کنند * تا در دل جاه پرده آن را کنند

دلجوئی گاو نیست شیر است مراد + گوساله مرده را چو پرکاه کنند گوش داری محافظت و نگهداری واله هروی ۵ چو در غلام بنا گوش همچو سیم تو آیم + بگوش داری ما گوش چون یتیم تو ایم گوش دریا و ماهی کنایه از صدف ج اشرف ۵ تا سخنهای ترم مشهور بحر و بر شده + گوش دریا آب برد و نام او گوهر شده ۰ سلیم در صفت نهر گوید ۵ چنان تنگی درو از جوش ماهی + که نبود جای دُر در گوش ماهی باستعاره پیاله کوچک را گوش ماهی گویند ج صائب تا بدریا لب نیالایم چرخ نیلگون + می بما دریاکشان از گوش ماهی میدهد + کوده بواو غیر معروف لفظ ترکیست بمعنی تن از فرهنگ ترکی معلوم شد گویند ای کوده حرام یعنی از حرام تن و توش بهم آورده دار اب جویار رباعی حیف ست که از دختر رز جوئی کام + کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام + تا کی سر خود بپای خم خواهی بود + تا چند کنی منت این کوده حرام + کوف بوم مح بکاف تازی ج ملا شفائی رباعی چونی چونی گرسنه سعدا چونی + بی نعمت الوان رفیبا چونی + از شهر همرج گدایان رفته + چون کوف بکنج خانه تنها چونی تناظر کاف از منظرها و آن دو تناظر ست تناظر اول در کاف تازی کهنه سوار سر آمد پهلوانان و سبادران مح سنجر کاشی ۵ ای تا ابد از کهنه سواران تو مریخ + وی از ازل از پیر غلامان تو کیوان + محسن تاثیر ۵ با جهان کشتی خصمانه فقرم قدر ست + مشعل دولت من کهنه سوار دگر ست + کهنه باصفا پیر یکه چون جوانان شگفته رو و ظریف خو باشد مح سلیم ۵ جلوه گر گشت دختر زر باز + کهنه باصفای من آمد + کهنه فعلگی بتجربه کاری و مکاری مح محسن تاثیر ۵ در عشق مگذارم از نو بنای کاری + گر کهنه فعلگی را اگر دون نهد کناری + کهن سلسله زندانی کهنه محتشم کاشی ۵ بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام + فتنه از گیسوی او سلسله خواه ست امشب کهنه بی نمازی لته حیض اسمعیل ایما ۵ کهنه بی نماز لیش نکنی + از ریا دامن نمازی را آنرا کهنه حیض و کهنه رنگین نیز گویند سند اول در کفن گذشت دم شفائی در هجو گوید ۵ ملعون بر سر شق بندی شومت آیم + سبب سرخی آن کهنه رنگین کهنه شب پارچه که بعد جماع کس را و کیر را بدان پاک کنند شفائی ۵ چون قابله سفقت ارتشانه سگ شست + از کهنه شب

پیر سن حلقه بر کرد کهنه فروش کسی ست که اشیای مستعمل بفروشد قیلان بیگ ۵ با یار قدیم خویشتن ساخته ام + چون کهنه فروشان سر نو نیست مرا کهنکو بهر دو کاف تازی نام رگیست که آنرا در تازی عرق النسا گویند ج و باد کهنکو ماده ریحی ست که دران رگ انصباب یابد و موجب مرض گردد مح اشرف در هجو اسب گوید ۵ گران خیز ست همچون درد زانو + زمین گیر ست چون باد کهنکو + کهن دامی در مکر و فریب کامل بودن محسن تاثیر ۵ بیخبر دانه خور صحبت آن یارانی + کز تو گیرند دل و دین کهن دامیها تناظر دوم در کاف عجمی کهگیر بهر دو کاف عجمی اسپی که تن بسواری ندهد و اگر بجهد بر و سوار شوند هر چند مهمیزش کنند قدم بر ندارد و بالپس کشد مح ظهوری ۵ سمند عشق را شاید ز کهگیری برون آری ظهوری در رکاب غم عنان دادی خموشی را + گهر نیمرو قسمی از مروارید که یک طرفش گرد و طرف دیگرش مسطح باشد و آن سهل البیع ست خان خالص ۵ حق القدم گرفت گهرهای نیمرو + پای کسی که آبله زد در سراغ دوست گهواره دیو فنی ست از فنون کشتی که هر دو حریف یکدیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را بیخبر کرده بر زمین نوازد مح میر نجات ۵ همه رنگ و همه مکر و همه ریو ست رقیب + بی سخن صورت گهواره دیو ست رقیب + گهر مهره مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هر که افتد دولتش دیر بقا باشد طالب آملی ۵ بجز خامه ات کا ورد در بدید + گهر مهره مار ارقم که دید + تناظر کاف از منظر یای حطی و آن دو تناظر ست تناظر اول در کاف تازی کیسه دار شخصی ست که در ارزانی اشیا بامید گرانی ذخیره کند ج سند در کیسه کردن می آید کیر خر مراد ف کون خر و آن گذشت با قر کاشی در بیان حال گدا شاعری و خواجه ممسکی گوید ۵ بود سگی خواجه لقب بی هنر + هر دو بهم کون خر و کیر خر + کیسه بدن بپای حطی مجهول بکسو رفتن و تحاشی نمودن ر طالب آملی ۵ دل از خاموشی به که کیسد ترا + تو شمعی خموشی نزیبد ترا + کیفدان ظرفی باشد مثل سینی قهوه که خانهای متعدد دران باشد و حقهای معاجین دران گذارند مح محسن تاثیر ۵ مسکن شوخی بود هر پاره دل در سینه ام خانه ام چون کیفدان ماوای چندین خانه ست + کیسه بر چیزی دوختن ازان امیدوار فائده بودن ج مرزا صایبا ۵ مپسند بر زداغ کنم از جفای تو + آن کیسها که دوخته ام بر وفای تو کیسه گلکار

خرابطه که معماران او زار خود را دران گذارند مح سند در بنرد کتاسی گذشت کیر کاشی آلتے که در
کاشان از کاشی سازند و زنان حلکه بر بخود فرو کنند مح در تازی آنرا اصابورد گویند غالی سے
مشهور بلبلت شتائع معتاد هم بکیر کاشی + کیک در گریبان و پاچه و شلوار مضطرب بیقرا
ح محسن تاثیر سے نیست بلکه کس کیج بدل محنت دور آتش نیست + زاخته سوخته کیکی بگریبان نشست
و آنه هروی سے کیک در پاچه افکار تو خواهم افگند + زین دوا علت تسکین تو خواهم کردن +
سلیم در صفت بنگ گوید سے انبه را کرده موش درانبان + کیله را کرده کیک در شلوار کیمیا معروف
و آن چون بر نایاب است مطلق بمعنی نایاب مستعمل شده شاعر سے خرباده کهن که درین دور کیمیاست
دیگر بنا فهم مطلب رسیده + کیله باول مفتوح کیل که بدان چیزی پیمایند مح کلیم سے رسم شمار بهر
حساب است وسال + در عهد همتش که سرکیله زرست + کیسه کردن دلاکی کردن بمجاز سنر نشس
کردست مح میر آلهی همدانی در جفاکشی خود از اخوان زمان گوید سے از بس بزخمهای جگر
کیسه کرده اند + دل شاد گشته ام که شدم مرد کیسه دار + تناظر دیدیم در کاف عجمی گیر انداختن
مقید گردانیدن و در پای حساب آوردن و لسبزاولی محصلان شدید مبتلا ساختن مح طغرا
رباعی شاهی کز زمین رانر من گیرانده + دنباله چین را انجتن گیرانده + زان پیش که یک خطا
به بنید از ما + ما را بدو دو راهزن گیرانده + وتعدی بر کردن چراغ و این معروفست گیسو بریده
زن بجیای هرزه حانی مح واله هروی سے پوشیده جامه خز زرد نما همین + مستوری لباسی گیسو
بریده را گنج مجمع بجای گردش سرحیاتی گیلانی سے طرفدار آتش از هر سو عنان پیچ + سر سایه را آورده
در کنج + و نیز کسی که بلغزش پریشان شده باشد مح گویند کیج شده است یعنی دیوانه گردیده سند در تحریر
گذشت کیبو دکفش نیزی که از ساق تا کعب پا برسد خاصه شیروان و عیار اللغت مح مجدالدین ...
قوسی نوشته که آن یکی از مخترعات کیوست که در ایام سرگردانی توران ... داده و آن بسر میبر ...
بر این تقدیر یای نسبت باشد سند در لشیت و در کپنک گذشت کیو کفش کسی که بر سر آن مزاران کفش مرده ...
حنثه نگاه دارد حکیم شفائی سے تا کی ز دست بنیت ای غول کیو کفش + از روی این آن بملامت خجل شوم

بعضی گویند کفش درو دست تناظر لام از منتظر الف لاله چو غاسی و بیکانی و مقراضی و عباسی
گل بیکانی ۱۲ بهار
انواع لاله است اول قسمیست که سیاه باشد مح داراب جویا سے آنکه خاک سیاه هند از و چمن
لالهای چو غاسی ست + خالص سے کجا قدر دل عشاق را داند پریزادی + که دل رویید بجای
لاله بیکانی از کولیش + شفیع اثر در صفت چراغان گوید سے گلستانی ست در مابین هر جمع +
عیان از لاله مقراضی شمع + محسن تاثیر سے بر دانده زدل تهمت زرداری هم + داغ بر دل
ننبود لاله عباسی را + لاک لشت کشف که آنرا سنگ پشت نیز گویند رسند در لفظ درشت
لاله دختری بجای معجمه نوعی از لاله که کنار او را اقش در غایت حمرت باشد و میانه اش
سیاه آنرا بتازی شقائق النعمان خوانند ج بیانی در شیرین و خسرو گوید سے چنان سدره
زعکس هر پری سرخ + که باغ از لالهای دختری سرخ لاله غلیان لاله که در غلیا نهای مینائی
سازند و نرگس و سوسن نیز محسن تاثیر سے هرزه نفس از وفا سراغ ندارد + لاله غلیان نشان
داغ ندارد لاده بعقل و احمق رمیر الهی سے مرفوع قلم باد ز تو خلق تو مشهور + محرور بود خصم تو
چون ... لاده + یعنی بکروه و زشت نیز آرند سند در ضمن لفظ کو یک گذشت لای با وصف معانی
دیگر در دری تیرالبست چنانکه مشهورست و مرادف تای که افاده وحدت کند گویند یک لا و دو لا
و محتاج بسند نیست و جامه کوتاهی که درویشان دارند یک لائی نیز گویند مح میر نجات سے جامه
یک لائی الو جمالت ناهید + یک کلاهی بسر ابر ده قدرت خورشید تناظر لام از منتظر بالباس
مرصعی جامه که نه گریبان و دور دامن او را درهای سفته آویزند وحید سے ای آنکه ساختی تو لباس
مرصعی این بهر عزت ست بی اعتبار نیست لب بلب جستن کنایه از بسیار جستن واز هر کس سراغ
مطلوب پرسیدن صائبا سے می جستم از زمین خبر صدق لب بلب + از غیب اشاره ام بدم صبحگاه
شد لب برچیدن فراهم آوردن لبها برای گریه و خنده مح اشرف سے چنان هر خنده ام را گریه
از پی روان باشد + که در وقت یتیمی طفل لب برچیده را مانم + ظهوری سے لب برچیده ساقی تا دگر
بر تو به ام خندد + چه در کام و زبان بیهوده استغفار می چینم + لب چاشنی که برای دریافت مزه چیزی کنند
ذلب جستن کردن ۱۲ بهار

صایب ؎ بوسهٔ شیرین دهانان را اگر چه قند کرده ام + بی‌تشن بیتهٔ ری چو دشنام تو نیست لب زدن
از اضداد الفاظ است خاموش شدن و سخن گفتن ادا فصیحی گوید ؎ سحاب جود گفتم دست او را و خطا
کردم + سرود دم نغمه گر شرم لب زد بوسهٔ عمانی + دوم ظهوری گفته ؎ لب چو در بن راست ان تو زد
بیرزبان حرف آسمان تا دان + و دشنام دادن و بد گفتن نیز چ نزاری قهستانی ؎ آن کی محبوب
ولب زند و جنگ کند + وقت رفتن شکند جام و صراحی در هم لب شیرین خندان روح سلیم ؎ شراب
باده چه تلخی دهد که از لب تو + چه جای باده که گرد پیاله لب شیرین + ولب شیرین کردن خنده کردن است
شانی تکلو ؎ خدای را که با غیار لب مکن شیرین + اگر تلخ بر تو جهان تو تخنده خواهم کرد + می لب شیرین
شرابی که تلخ و تند نباشد و پارهٔ شیرینی دارد کی کاشی رباعی بی روی تو دل دیده بخون رنگین
کرد هر گاه که یاد صحبت دیرین کرد + کیفیت لبهای تو تا یافت دلم + جان در گرو شراب لب شیرین کرد +
لب شکر شیرین لب در تعریف معشوق آرند اشرف گوید ؎ شور عشقم لب از لب شکری نیست که نیست +
کوه غم بر دلم از خوش کمری نیست که نیست + و شخصی که لب چاک مادر زاد باشد معصوم لسانی ؎ لب شکر
کشته که تا دانتد + جای دندان شکستنت خالیست + شکر لب هم بهر دو معنی آمده اول معشوق
دوم ج در لب و دندان ولب داشتن لیاقت و شایستگی داشتن سند اول ور دندانی
کردن گذشت و دوم مسیح کاشی ؎ گر فتم کاسه ام پر گشت از می + چه سازم چون لب
می خوردنم نیست + طالب کلیم ؎ از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید + چون لب ساغر لب دشنام ندارد
لب لزیدن در چار حالت رو دهد یکی از ندامت و پشیمانی مخلص کاشی گوید ؎ پشیمانی نفهمید است
ظالم از دل آزاری + اگر گاهی گزد لب میکند مشق گزیدنها + دوم از خشم و غضب سنجر کاشی ؎ لب
میگزی و بخبر از حال درونی + زخمی ست سراپای دلم چون رخ مستان + سوم از شرم حکیم عطائی
؎ از شرم گشتن ما در دمندان + اگر دو تغش زجو هر لب بدندان + حسن رفیع ؎ فتد هر گه با عاشق چشم خوبان
گزند از شرم کبها با بدندان + چهارم ورشع واله هروی ؎ قلم بختم سخن لب گزند یعنی بس + که دلنشین نبود
؎ صاحب بها بغم تو دیده کاین بهوست چرا که لب بدندان گزیدن بمعنی هست بها لب گزیدن و در دست بتعبیر گویند
گفتگوی طولانی لبلبو بهر دو موحده چقندر یا کشنک و شیر مطبوخ کرده رسند در سفره پرداز گذشت

یحیی کاشی در هجو اکولی گوید ؎ هست ز اعضا بلب نهی مایل + زود لب لبلبو شود حاصل لب گردان
گردن حوض پر گردانش پر آبی که آب از سرش بدر رود اشرف در مرثیه گوید ؎ فرش در ایوان
جسته بلکه در راه افکنید + حوض کوثر را بالب بلکه لب گردان کنید لب و لنج بجیم تازی پر لقوان و
مح خوقی یزدی ؎ من بگرد سر لب و لنجش + که ز شهد و ز قند منتخب ست تناظر لام از منظر تای
فوقانی لب خوردن لگدکوب شدن طغرا رباعی ای آنکه زمانه ولی با تو درست + کرد تمن
خود بزیا بر رو وسته + نادر ته تیک آسمان لت نخوری + همچون ورق طلا برون آی ز پوست لت
خوردن کار بهم خوردن آنست وله ؎ دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب + لت خوردگار
چو کاسب زد کان برخیزد لت خوردن مهره مضروب شدن اوست تم اوج لت خورد حال
مهره گردون + نقش مه و خورشید درین پرده چه باشد تناظر لام از منظر جیم لجام در سر کردن
مراد فد اسپ را لجام انداختن وان گذشت درویش واله هروی ؎ زیر فلک هر چه هست گشته مسخر ترا
کرده شکوهت لجام در سر این چار پا لچک بجیم فارسی و کاف تازی معجر از لضاب ترکی معلوم شد در پا
یعنی که در آن کلفت بکار برند و بالای سر آغوش گذارند و لسر بند مضبوط سازند مح طاهر ابا یمعنی فارسی
یحیی کاشی ؎ دستارها هدف شیوه یحیی درین زمان + از بسکه تیر سرزنش از سر لچک خورند تناظر لام
از منظر رای مهمله لرزیدن معروف و غم چیزی خوردن مح صایب ؎ ز انقلاب چرخ میلرزم
آب روی خویش + جام لبریزم بدست رعشه در افتاده ام لربا الصم قومی بود از ذریات نسا این
حضرت سلیمان معتمدی راجعت آوردن جواری با کره به گلستان کسیل کرده جزی با دآموخت و دکر
از شر ابالسه محفوظ باشد چون او با نیل مقصود بر گشت قضا را در منزلی حرز محفوظ از یاد برد ابالسه
وقت غنیمت دانسته با جواری جمع شده ازالهٔ بکارت نمودند چون حضرت سلیمان جواری
را ثیبه یافت از آن شخص پرسید که هیچ جا حرز را فراموش کردی گفت بلی در فلان منزل حضرت سلیمان
امر کرد تا کنیزان را در همان منزل برد و همانجا گذاشته برگشت ابالسه با کنیزان در آمیختند و قوم لر از ایشان بوجود
آمدند نقل از نگارستان حالا در موارد کلام بمعنی احمق و روستائی واقع شود سالکای یزدی

توبه دارم از ظرافت همچو سالک ورنه من ✤ صد ظرافت پیشه را از یک سخن در سیلم تناظر لام از منظر
طا لطف گفتی یعنی از لطف گفتی زبان لوطیان ست مح میرنجات ه لطف گفتی که چه حلوا ست
مرادف بجنگ ✤ کرد حلق تو وطور تو شوم قراضک تناظر لام از منظر عین مهمله لعل پیکانی
لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند صائبا ه حدت طبعم چو آید بر سر شاطلی
غنچه بر مرده دل را لعل پیکانی کند لعل کلوخی لعل تراش نیافته سفیع اثر ه بر دول از من اثر
معشوق نتراشیده ✤ ترسم این لعل کلوخی شیشه ارم را بشکند لعل خفتان کنایه از مریخ
سنجر کاشی در معراج گوید ه سلاحش از صلاح افتد مرتب ✤ تبرک لعل حفتان تاخت مرکب ✤ ولقب
یکی از امرای دست چپ امیر حمزه که قصهٔ مصنوعه آن مشهور ست مح میرنجات ه ز دست چپ ساقی
آید بمجلس ✤ ملک قاسم لعل خفتان مینا لعل بوگرک قسمی ست از لعل که بصورت گرده باشد
چه بوگرک بکاف اول عجمی و دویم تازی گرده است در لغت ترکی جلالای طباطبا و صقتاغ
کشمیر گوید فقره لعل بوگرک ثمر نیک اخترش راجگر گوشهٔ آفتاب نا تم با گوشواره لعل شاداب
لعبت بازی مرادف شب تازی و آن گذشت حکیم حیاتی گیلانی ه هچو لعبت نبا لعبت باز
متعلق در پیچ و تاب رشتهٔ اوست ✤ و بعضی گویند بگیتها ئی که امردان را بشکل زنان برآورده رقصانند
خصوصاً الاول هو الاصح تناظر لام از منظر کاف تازی لکنه مرادف لنگ بکسر الاول که آن ازیخ ران
صاحب بهار عجم در باب لام با کاف عجمی آورده و همین مشهور ست
تا ملنگشتان باستج در اصل لنگه بوده ست بتصرف لوطیان لکنه شده مح منال در پاکش مندار
گذشت تناظر لام از منظر کاف عجمی لگن چیزیکه آنرا در عرف سیلچه گویند طشتی که دران دست شویند
اشرف ه هلال نیست که بر طرف نیلگون چمن ست ✤ که آفتابه زرین مهر را لگن ست ✤ در ترکی جلاپچی
گویند در فرهنگ ترکی دیده شد و انچه در زیر پیه سوز باشد تا موم گداخته یا پیه آب شده دران بزدج
گوید بمعنی معروفست ظهوری ه بزو تا زر خورشید را فلک بگذار ✤ برای شمع ضمیرش خرد لساخت لگن
تناظر لام از منظر میم لم بالفتح دراز کشیدن فوقی یزدی ه کام دل مرا چه شود گر برآورد ✤ شیرین لبست
وبالفظ دادن و داشتن و زدن بمعنی خواب کردن بفراغت مستعمل مح بهار
که لم زده بر متکای تاج ✤ واضح ه راحت بستر سنجاب بکر رشد و رفت ✤ والمیدان به بیابان ره تکم نداشت

تناظر لام از منظر نون لنگر کردن قرار گرفتن چه لنگر این گرانی ست کشتی را بدان نگاه دارند
رمز را صائب ه لنگر نکرده ایم چو گوهر درین محیط ✤ از بوستان بهر چه شبنم گذشته ایم ✤ بهمین مناسبت لنگر
چیز بسیار گران را گویند علی رضای تجلی ه میکشد ریا که زخم بهر غش ز نخوتش را ✤ میکشد خمیازه بر قرگان لنگر وار
تو ✤ طراز ه کار نگشاید ز خلوت چارات گراند گمست ✤ تیر لنگر وار کی بابب کمان کوچکی ست بتیغ لنگر دار سهو
لنگر جائی که مدام در انجا طعام بفقرا دهند ... نغرب زکوی گویدست دید چون لنگری شود
یاران ✤ چون در ایام قحط لنگر بان لنگ بکسر لام و اضافت نی ست از کشتی و آن پا در پا
حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن ست تا بر زمین افتد ه سند در سر بر سرکسی بنهادن گذشت مح
لنگ سرکش بکسر فنی ست از کشتی که آن لنگ خود را بر عضوی از اعضای حریف بند کرده بر زورش کشند
ست مح میرنجات ه یا کلش ای چشم از بزم رنو دو دادباش ✤ لنگ سرکش ز حریفان مخور و وقف
باش ✤ لنگ خاکی بالکسر حریف را بخاک نواخته یا بر پشتش زدن ست مح میرنجات
ه هچو لعبش قدمش خوش نوازی چالاک ✤ لنگ خاکی که دگر غیر نخیزد از خاک لنگ بالفتح اول و انتها
بالکسر دراز کشیدن
سفر مقام در جائی کردن گویند قافله در فلان کار روان ساختند روز لنگ کرد صائبا ه هر کرا در
طلب ست زیان نشنید ✤ نیست در قافلهٔ ریگ روان عیب لنگ ✤ خان لعل ه اشکم بسر کوی تو
پیوسته روان ست ✤ این قافله تا در حرا لنگ ندارد ✤ تناظر لام از منظر واو لواشه بالفتح اول
شین معجمه چیزیست از ریسمان که چو بکی تهم دارد در هنگام نعل بستن بیست سر سخت را بدان بندند و بعد از آن
پابندش کنند مح در جهانگیری لباشه است بموحده شفائی در هجو ذوقی گوید رباعی ذوقی حکیم بلاش
بینی تو صد کوه بود تراشه بینی تو ✤ بندم تو چون نعل بجا میسازم ✤ از قوس قزح لواشه بینی تو لولش ترکی
از زنان که تنک باشد مح یحیی کاشی ه وانگهی بر صفت او نشیند ✤ یا علی گوید و تراش ز نه لولیچ تماشی کرشل
لوله آفتابه چند مح طراز ه طرز انگشت دست فروش مح یار عشق تو لوله پیچ و داغ نبرد از دکان ... لولیئر
آفتابه لوله دار که بیشتر معرفش آنجانه است مح دامی بخدائی رباعی ساقی مح ما نیستن تو کجاست
آن آمنه خدای مبین تو کجاست ✤ خواهم که طهارتی و هم باطن را ✤ آن لوله شکست لولیئین تو کجاست

لوند بفتح لام وکسر دال و ما بون نعمت خان عالی در ہجو کسی گوید خان جہان گوید خوفی
نکنند از لوندی ٭ ہرچند که مردمان خاندند از خبرست دستها جوها دن ٭ سرتا بقدم مشکل نافته ٭
لوطی بیاکن تا مقید که در زبان ہند آنرا بانکه گویند رسم ست که ہر لوطی ولایت بکی از سلاطین
و امرا منسوب باشد گویند فلان لوطی بہمان امیرست یا لوطی فلان پادشاه ست و لوطی الہی
لوطی خدائی ست محمد میر نجات ماه من در نظر سوختگان شاہی تو ٭ توچه شهر خدا لوطی اللهی تو ٭
ته نظر لام از منظر یای حطی لیف و صابون لیف دسته گیاہی ست که جولاه پیش
کار خود را آبان ترکند و آب زند از لغت تصنیف مجد الدین علی قوسی معلوم شد
بمجاز اختلاط نا تو اخت محسن تاثیر ربط اغیار و ناصحان لنج ٭ ہمچو تا لیف لیف صابون ست ٭
لیفه جانه کهنه باب مشتبل علامی فهامی در آئین اکبری در بیان ضوابط شمع و چراغ خانه تو
نسید فقره در ہر فتیله یکسیر روغن و نیم سیر لیفه بکار رود و در جای دره بر صوف دوات مستعملست
پر شور در سیقام لیق بدون ہای آخر نیز گویند خلاق معانی گر که لیق و دوات شود دین
سودای بیچید بر خویش زلف حور العین ٭ لیوه بر وزن شیوه احمق و نادان و ہرزه گوی
و ہرزه گرد از لغت مجد الدین علی قوسی معلوم شد یحیی کاشی در ہجو گوید بیدار دو تا ملنگ و تلنگی
و لیوه اندران ورد که با خبر از در و باشوند تا ناظر مسیم از منظر الف تا خبر کردن قصه خیال بہودن
تن مسیح کاشی ای آنکه با شکسته دلان ما جرا کنی ٭ ما ایم اگر کشی و در ہا کنی ما حضر طعام بی تکلف
که حاضر و مهیا باشد بر مرو نسبت آنرا حاضری و در دلستانه تیز گویند اول آنجا خود گذشت دوم
وحشی و ثنوی ناظر و منتظر ترتیب مهمان شدن ناظر بکلبه صحرانشین در دینی گوید چو دید
آن گنج در ویرانه خویش ٭ پیش آورد در دلستان خویش مار بدست دیگری گرفتن کار
دشوار فوق الطاقه کسی فرمودن ح سلطان علی رہی نه کنیر انده چه خوبها خورده ام در طره آن
بدست دیگری افسونگر من ما رسگیرد مار خوردن کنایه از رنج و کلفت زیاده کشیدن ح مسیح
کاشی رباعی تا نم همه لخت سینه بریان ست ٭ آنم همه اشک دیده گریان ست ٭ کوزه ہر کشد

کسی که اندیش از لیست ٭ کوه مار خورد کسی که آتش تمام ست مار گیری مکاری حبالی ح
اسمعیل ایما آخر رقیب لوس آنطور رسا را ٭ ترسم بدست آرد از بسکه مار گیر ست مار اہم از ین کلہ
کلاہی یعنی آنچه ترا میسر شده بخشی از ان مارا ہم ح سلیم گوید ای نقر خوش ست کسوت تو
مارا ہم ازین نمد کلاہی ٭ چون کسی بدولت دنیا یا کثرت اولاد نازد گویند ما ہم ازین نمد کلاہی داریم
اینهمه نازش و تفاخر حرا مومن ترا یا دی ٭ کاسه چند گفته شد تا دانند ٭ ما نیز ازین نمد کلاہی داریم
یون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسید مراد آن باشد که بکلیات آن نرسیده جزوی از آن نصیب
گردیده شوکت ما کمتر چی سرخوش نا زای مجنون ٭ رسید از نمد فقیر یک کلاه ترا ٭ دارند چیزی کلاه داشتن
کنایه است از ہم طور و ہم وضع او بودن سلیم عیب ست که بندند بجز روی ال زمانه ٭ چون از نمد آئینه داریم
کلاہی ما شو ہم نشین مجمه غربال ح دلخواست ہمی از فرہای توو ف چو ما شوی ست ٭ برای ناظر ب
میده سره و سپر مال وجهات نقد و جنس و اشیا و اسباب خانه ان نص بر خواست ہرکه و دتر
از انساب از دست ٭ مال او جهاد که شیر دان ہیچ مال بکوری رفتن از بی پروائی
و بیخبری مالکان بمصرف نا معین شدن ح محسن تاثیر اہل دولت تنگ چشم باشند و مال این گروہ
ہمچو لقمه با بنیا بکوری با ہر دو مال منیریه بزای معجمه قبیله ہست مردم در صفاہان از عالم آرای عباسی
سکندر بیگ منشی معلوم شد شفائی گوید مال منیریه دو فرقه ٭ ہر دو در کودکی ہمه سازند مال نجا
مالی که مالکش پیدا نباشد شاشخص سفر رود و موت و حیاتش بسبب امتداد مدت مشکوک باشد
بحکم پادشاه عمر مال ورا امینی سپارند تا بمصرف غیر نرود و چون مالک از سفر بر گردد باو دوالد
بعد تحقیق مردنش بورثه سپارند ح مخلص کاشی ملک دنیا را که ہر کس نخر روزی صاحب ست
پادشاہان عاریت دارند مال غائب ست ٭ درین شهر از غائب بر سبیل ایہام حضرت صاحبقرانی
مراد شاعرست ہاتفی در قصه گرفتن ملوی راجه دہلی از خوف صاحبقران و ضبط اموال او گوید
فرستاد امینان دفتر نگار ٭ که آرند مال غائب شمار مال کاسب مال بر ارزان
چون میوه ارزان شود گویند مال کاسب شده است یعنی بحدی ارزان گشته که به مردم

کاسب واهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک میباشند بینوا اند رسید مح سلیم سه ای دل نماند خبر
ز کالای عاشقی ۞ جز و زر متاع آنا به کان مال کاسب ست ۞ هم بر جنسی که از ملبوسات و بردبار باشد مثل سقرلاط
و مخمل و امثال آن اطلاق کنند زیرا که شاه عباس ماضی بنا گذاشته بود که اقمشهٔ مزبوره مخصوص
البسهٔ اهل حرفه باشد تا زود محتاج به تبدیل رخت نشوند مح مخلص کاشی سه پرنمی دارد مدار
بر رو را ابریشم ۞ مخمل و صوف و سقرلاطیکه مال کاسب ست مال داده مقطوع الاضافه چیزی
که بالقیمت خریده باشند در محاوره بر غلام مستعمل ست خصوصاً مخلص کاشی سه ای دل کال
واده مزن لاف اعتبار ۞ زان رو که قیمتی نبود زر خریده را ماه خرگاهی ماه هاله نشین
چه خرگاه ماه بمعنی هاله باشد رح شانی تکلو سه زدند آتش غیرت بماه خرگاهی ۞ ز سنبلی که بر اطراف
یاسمن بستند ماهی سرب ماهیهای سرب که بر اطراف دام بندند مح سلیم در هجو اکولی گوید سه
دا سفره سخت گیر و ترب ۞ چون بر اطراف دام ماهی سرب مالیرف بیای حطی مضموم تمامست لل
که بلباس کسی باشد طراسه شاهدی تاک ز سیبرهم بهره باشد ترا ۞ از چه رو مالیرف خود مرف
مسکینی تناظر میم از منظر بای موحده مبارک مرده آزاد کردن در قدیم الایام
برای صحت مریض جانوری را گرد سر بیمار گردانده رها میکردند رح عبادت ست از کار بجا اصل
مستنبط ست از قصهٔ شخصی که مبارک نام غلامی داشت شب و روز او را در خرگاه میکشید چون بمرد گفت
مبارک را آزاد کردم این مثل مشهور شد رجلال اسیر سه دل سر دار خرامی شاد کردی ۞ مبارک مرده آزاد
کردی ۞ کمال خجند سه دگر تکلیم گوئی بر تو بیداد ۞ مبارک مرده انگه کردی آزاد ۞ مبا بالضم
رودهٔ گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده پزند رحیی کاشی سه رودهٔ کنده را کنند مبا ۞ بودن نیز روز
غربا بناظر میم از منظر شنات فوقانی متاع غرور کنهٔ بی نمازی مح و آن گذشت
دار اب چه یاسه برنج و زر و جهان … که پیوسته ۞ مزاج مرد نفور ست از متاع غرور متاع نیز ز تزدنگ
کالای نفیسه که مشتری بخریدن آن مایل باشد باقر کاشی سه سرگرانی مکن ای جان خریدار ۞ کاین متاعیست که
بسیار بزر تر و نیکست متاع برداربای ۞ متاع رائج کثیر المنفعه مخلص کاشی سه همین نه نادک

ابرو علم گذر دارد ۞ متاع تیر بهر جا برند پر دارد ۞ اشرف سه هنر کساد و فضیلت شکسته بازار است ۞
مگر سخن که متاع دروغ پردارست ۞ همین متاع روان گویند مخلص کاشی سه نشد بالا دماغم هرگز از جوشش
خریداران ۞ متاعم چون روان گردید از سرمایه کم کردم ۞ متاع تنگ نایاب رح گران ارز
مخلص کاشی سه ز تنگنایت متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد ۞ ز قحط دل میان دل ربایان جنگ
خواهد شد ۞ لفظ تنگ معانی بسیار دارد اول قحطی کمال خجند سه خالهای سیه تو بر نخدان گوئی ۞ وهست
دانه بچه کرد ز تنگی ۞ دوم کوتاه مح صائب سه چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب ۞ کاین قبائیست
که بر قامت همت تنگ ست ۞ سالک قزوینی سه همین نه کفش زمین بهر پای ما تنگ ست ۞
قباستم شود از شش جهت قبا تنگ ست ۞ سوم خردار بسته متاع مح میر آلهی سه نگه چون تاجر پرمایه
بر گردنش گردد ۞ که اینجا تنگ قناد است بعض خوش تماشیها ۞ تنگ شکر معروفست و دهان معشوق را
تنگ شکر گفتن نیز از نجهت ست چهارم آغوش مح محتشم کاشی سه چنان تبنگ من از سر خوشی در اندر تنگ
که گوئی آمد و تنگم گرفت در آغوش ۞ پنجم تنگ اسپ که آن معروفست رح سلیم سه گوی را از جا کی خواهد
ز میدان برد خصم ۞ وقت تنگ ست دهن ما تنگ توسن کشیم ۞ ششم نزدیک رح سالک زوری
سه امشب که غیر تنگ بپهلوی من نشست ۞ شادم که تیر جور تو از دل گذر نداشت ۞ هفتم کم مح
کلیم سه عیش تنگ ما کلیم از تنگدستیهای ماست ۞ دست خالی را کسی در گردن مینا ندید ۞ هشتم صفحه
نقاشان که صنعت خود را ظاهر نکنند رح میر آلهی رباعی شیدا که سیه درون بود همچون تنگ ۞
از باطن و ظاهر او گشته دو رنگ ۞ سینند چو دست و پای شیش دانند ۞ کو بهله و موزه دار در زیر
پلنگ متهٔ بر ذره نهادن در کاری غور تمام کردن متهٔ برمه نجار الست یعنی ذره که گویا نقطه
سوهوست آنرا هم دو نیم ساز مح محسن تاثیر سه اخشم چه شد که مته بر ذره نهاد ۞ گوش شنوا و پای بینای کو ۞
متهٔ بر خشخاش نهادن همین معنی ست مح تناظر میم از منظر جای مهمله مجره لفظ عربیست بمعنی دوات
قلمدان را نیز گویند مح سند در لفظ فطرن گذشت یحیی کاشی در مناظرهٔ خود و قلمدان از شاهی نیز
گوید سه در آخر بدو گفتم ای سخره ۞ چه گرمی تو باری بدین مجره ۞ که یک چیز در وی نباشد درست ۞ یقین شد که در کار

سنجی تو نسبت محمود معروف و نام شخصی که از مشاهیر سخنگان ایران بود ظاهرا در عهد اکبری بهندوستان آمده سنجر کاشی ــ از تلامیذ تو ابلیس یکی کند سوانح وز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش آنرا محمود مذاقی نیز گویند شفائی ــ گر لاف میتی زنی امروز محمود مذاقیست مقرر پدر تو محرم سرّ کنایه از جلیله اشرف ــ دختر زر را بهر محرم نمودن خوب نیست + محرم خود را نامحرم نمودن خوب نیست مناظر سیم از منظرهای معجمه محمل مشکی محمل سیاه خان خالص ــ از عهده هر حلقه نطقت کیست برآید + این محمل مشکی که تو داری همه رنگ ست مناظر سیم از منظر دال مهمله محل محل و نحل مرادف در آمد ز شفیع اثر در صفت پادشاه گوید ــ بعهدش نیست کسب هیچ مقبل + چو کسب آدمیت پر مداخل له ــ در راه انتظار مداخل غنیمت شهر + دائم کف دعا چو ترازو گرفته است + و در هم دوزی دامن زرین حسین ثنائی گوید ــ سراج دهر هر شب سر جناح زنیش + دو زد ز چرخ و انجم تا صبحدم مداخل + لیکن خصوصیت بزین ندارد که آن کار عزیزان ست چنانکه هاتفی گوید ــ زین از خطائی و هندی بتاج + مداخل شده ز آبنوس و زعاج + و نیز حنیست از عالم زیور که زنان بدست و پا بندند و بقول بعضی حنای بوته دار است که زنان عنابر دست و پا بندند الشائی هوا الاقوی محسن تاثیر ــ عجب پای بجنری برآمد + مداخلهای خوبی را در آمد + هم اکنون و بوت را گویند و شعر مذکور نیز اشعار بدان دارد و فارسیان با وصف آنکه مداخل خود جمع ست مفرد اعتبار کرده بلفظ ها جمع سازند چنانکه شعر مذکور تاثیر دالست بر آن و سعید اشرف نیز گوید ــ طلای رنگ یاقوت سرشک آهن پیکان + دل آشفتگان دار در کوه غم مداخلها + بعد تتبع آنچه معلوم شده خانه لفظ مداخل نیست حال اکثر الفاظ چنین است محسن تاثیر ــ می کرده حال خود عیان از صورت احوالها آئینه دار هستیت تغیرها در حالها له ــ چو از شان نزولت آگهی نیست + و قالبهای قرآن را چه دانی حبابهاست ــ هر چند صائب میروم سامان نو سبزی کنم + زلفش بدستم میدهد هر رشته آماله + یوسف اله ــ قفل و سواس ست ورکی رشته آمالها + بخورد صد جا گره تا یک گره واشود مدار کردن و گذشتن و گرد گردیدن گذران نمودن و بسر بردن و بسر رفتن اول معروف دوم نیز سوم مخلص کاشی گوید

ــ بی آن خدمت از شمع پروانه خواهم شد + که بی گرد تو گردیدن نمیگردد مدار من + مدار داشتن جامه امثال آن عبارت از زیر خدمت کردن اوست مخلص کاشی ــ گردون بار جامه تن تار و مار کرد + زین نیلگون قبا چقدر ها مدار کرد + شفیع اثر ــ از تنگ ظرفان تمنای وفاداری مکن + جامه نازک و روزی میکند و بمدار مدادن سیاهی باصطلاح میرزایان دفتر جاری نبودن مداوست چون سیاهی از سر حرف وانشود گویند مد نمیدهد محمد مدبل ناله بلبل طغرای مد بری که از کلک با گل کند + خط فرو راند بلبل کند + مناظر سیم از منظر دال مهمله مذاق ظرافت وحید در مخاطبه پیر خرد گوید ــ نگفتم این چه حدیث ست قصه کوته کن + نه تو کودک نبود مرا دماغ مذاق + و اظهار بیتابی شوق پیش معشوق نیز محمد جلالای طباطبا فقره دیده بادام که از گوشه چادر شگوفه نجیره چشمان او اقم بیک طرفة العین هزار چشمک بتحریک مذاق و نیاز پاشی میبرد اکنون از آسیب سرکوب صدمه تا دبش از راه مرکز جلید به آب مروارید آورده مناظر سیم از منظر رای مهمله مرحل بکسر اول و جیم تازی مفتوح و یک وثین هم طالب آملی ــ پاس حفظش نگذارد که بگرداند رنگ + اگر از موم بهی پر سر آتش مرجل مرده چیزی بودن عاشق او بودن سالک قزوینی ــ زان لب که مرده نفسش آب زندگیست + دشنام خشک هم بدعا گو نمیرسد مرده رنگ بفتح میم و نون مقدم بر کاف عجمی کسی ست که رنگش مثل مرده باشد از غایت خوف یا افراط غم سلیم ــ هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن + مرده رنگی چند همچون تشنگان بادیه + سالک قزوینی ــ زاهد من زنده رود باده + جوی عسل تو مرده رنگست + قافیه غزل سنگ و رنگست و این شعر از انجاست ــ ناخوانده درید نامه ام را + یعنی که جواب نامه جنگ ست مرصع خوانی بخیه جا ست ملست محمد یکی حرف ساخته گفتن سلیم ــ قصه افسر کیخسرو و تاج جمشید + بسر خاک نشینان که مرصع خوانیست + دوم رنگین کلامی خوشی سخن اشرف در قصه جان دادن سوداگر بسیار گزیده گوید ــ و رافشانی عرض مطلبش رفت + مرصع خوانی لعل لبش رفت + سوم تمهید قصه خوانی حاجی محمد جان قدسی ــ قصه قبضه شمشیر تو دارم بمیان + گوش کن گوش که زینم مرصع خوانی مرغ آغا، جای باش مرغان

مرگی بپای حطی معروف هماپات سفرنکردن ازین کشور از گرانجانی ست + که مرگی دل وقحط

غذای روحانی ست مرگ کسی دیدن مرادف پشت سر کسی دیدن و آن گذشت سالک یزدی

که گل ها زرد گردد ز آفت بی شبنمی + گلشن ها مرگ چندین بلبل بزبسیان دیده است + تناظر میم از منظر

رای معجمه مزار بستن گو درست کردن ظهوری ؎ کفن پروانه را از پردهٔ فانوس می باید

مزارش را کسی ای کاش در پای لگن بندد مزاد کردن متاع ترخ تاع بالا کردن طغرا ؎

متاع درترا اینچنان مزاد کنم + که هیچ کس نکند جرأت خریداری + مژدگانی بکاف عجمی چیزی

که بمژده رسان دهند ح رکنای مسیح کاشی ؎ بمژدگانی اسباب خانه اش بخشم + کسی که مژده رساند وصل خانه

کنم + و مژده بنرح حیاتی گیلانی ؎ قاصد غرمش سر جا بسر + مژدگانی در دهان آیدی دهن لف

معشوق بخط وحید ؎ چنین گر زیر خط پوشیده جنبش می برد دل را + عجب دارم که آن شوخ مزلف

آدمی شد ... جی ؎ زلعت چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق ... خط مشکین دغا عیت آنها دارد

مژگان حج مژه ست بر مژه مستعمل شده در اصل بفتح زاست چنانکه رکنای مسیح کاشی گوید ؎ جست

بیدام مژگان بر کباب دل + بادی زده که بال سمندر شکسته است + حضرت امیر خسرو ؎ کس بکی گفته نکرده است

وزان + سبلت شیر و مژگان گوزن + لیکون زابشتر مستعمل گردیده وآن معروف است مژگان

و مژه گرم کردن مرادف دیده گرم کردن وآن گذشت ملک مشرقی ؎ مصیبت دیدگان را نیست

بخت خواب سایش + چو شمع اینجا بآتش گرم میسازند مژگانی + ... آملی ؎ در شبستان غمت چون

مژه گرم کنم + بر سر خنجر الماس بود بستر ما مرو ز بالتشدید طعام بیمار که استفتاح و کشتنی ... آن

ریزند طغرا ؎ جوهری بیمار حرصی ... به شدن + سبزی گر از زمرد در مزوری فرگان زرین

مژگان مگیون شد در الماس گذشت تناظر میم از منظر سین مهمله مستی معروف وآن زمند ؎

وعاشقی صائب ؎ هر که چون پروانه بیباک مست آتش ست + هر کجا پرهیز بد رومی ست آتش ست

و حالتی ست که حیوانات را از غلیان شهوت رو دهد هم او گوید ؎ از بند گشت شورش مجنون در زمانه

زنجیر تازیانه بود فیل مست را + مستان جمع مست وآن معروف ست مزید علیه مست نیز خانه

چه آغال جای حیوانات و طیورست رضیرای همدانی گوید فقره هندوستانی را بازی بدست افتاد

بنا بر عدم وقوف و مهارت این فن در مرغ آغال باماکیانی چند سرداده سر آنرا محکم کرد ا رغ

مرغ فلانی دوست میخوانند چون کسی بحصول مرادی فائز شود و در کمال نشاط باشد

گویند امروز مرغ فلانی دوست میخوانند یعنی دماغش چاقست محمد خان خالص ؎ هر طرف ابر بهاری

نشاه افزای دل ست + مرغ بلبل دوست میخواند مگر فصل گل ست له هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند

گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز مرغ آمین فرشته ایست که در هوا پرواز میکند و همیشه آمین

گوید هر دعائی که بآمینش رسد مستجاب شود حسن رفیع گوید ؎ گلشن شوق دعا گو را + بلبلی ز مرغ آمین هست

مرغ بسمل الله بسم اللهی که بشکل مرغ نویسند شاعر ؎ یک عزومن از دوست نباشد خالی + سر تا پا

حق چو مرغ بسم اللهم مرغ همایون فال هما صائب ؎ خرابها ظاهر گنج در ویرانه میدارد سپهر

چغد را مرغ همایون فال میداند مرغ کاغذی نوعی از کاغذ باد خان خالص ؎ شوق پرواز

کمن با نامهٔ خود دیده ام + دیده ام آخر که مرغ کاغذی خواهد شدن مرغ دیبا صورت مرغی

که بر دیبا بافند سالک یزدی ؎ گرستی چون گل گریبان چاک بر خیزی ز خواب + ناله مرغ سحر

از مرغ دیبا بشنوی مرغ آتشباز قسمی ز آتشبازی شفائی ؎ کسی بر گرد غمهای تو غیر از من نگیرد

بجنگ شعله آری مرغ آتشباز می آید مرغ کرک بکاف دل مضموم در رای مهمله ساکن غی را گویند

که بر سر تخم خوابد تا بچه بر آرد مجد الدین علی قوسی نوشته سنجر کاشی ؎ آن شاهباز عرش که از آفت

سپهر + دارد چو مرغ کرک ها در ته پرش مرگ معروف و دوائی ست که ماهی گیران در دریا اندازند

ماهی آنرا خورده خود بخود از بیهوشی بر روی آب آید و صید شود چون سبب مرگ ماهیست باین نام

موسوم شد شفائی رباعی ای کور تو مار مرده را میمانی + سر ای دی فسرده را میمانی + تا آدم هیچ

تو باند مکبی + تو ماهی مرگ خورده را میمانی مرکب چوبین تابوت نظام دست غیب در مرثیه

گوید ؎ آن شعله را چکار تا بوت روز مرگ + آتش چسان بمرکب چوبین سوار شد مرگ نو مبارک باد

در محلی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود محمد زلالی ؎ زدی نرگس بجام لاله چشمک + که غم را مرگ نو بادا مبارک

چشم تو در خمار جهانی خراب کرد * خونش بگردنست که مستان کند ترا * دستانی بپای حطی معروف
طالب آملی ـه دمی وران چمن از روی ذوق کردم سیر * غزل سرایان چون عندلیب مستانی *
بیست مستانی بمعنی بسیار ست آمده وحید ـه دل از من میرباید طفل شوخی آفت جانی * از شیر دایه او چون
ولا مست ستانی مستقل ع بیست بمعنی معروف و بمعنی زن منکوحه آمده مح نظر بانکه مستقل خانه است
شنائی در هجو فکری گوید ـه غم مخور مستقل خانه سلامت باشد * که از و بهره ترا تا بقیامت باشد * دوکان
زیر خانه که مالک از کرایه آن منتفع شود مح و از کتاب نگارستان نیز معلوم شد چنانکه گوید فقره اکثر
مواضع نواحی و باغات قصبه مستقلات شهزاده و متاع او بود انتهی کلامه و مجاز انچه از ان انتفاع
گیرند نیز اطلاق کنند سند در لفظ کادلی گذشت تناظر میم از منظر شین معجمه مشت و درفش
کنایه از مریر و شوار صائب ـه جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش * خرد آن به که سپر پیش شراب
اندازد مشتلق بالضم اول و سکون شین معجمه و فتح مثنات فوقانی و لام و قاف موقوف لغت
ترکیست بمعنی شکرانه از نصاب ترکی معلوم شد و مشتلق بضم لام انچه به آرنده مژده دهند چه لق
در ترکی بهاست و مشت بضم اول در اصل مژده بود که در استعمال ترکان مشت شد یعنی بهای خبر
مح سالک یزدی ـه آمد آن آرام جانها جان بتقریر ان مشتلق * مژده پابوس دارم شهسواران مشتلق *
مشت مال لاکی کردن آن مشهور ست فنی ست از کشتی که حریفان بازو ببازوی هم مالند
و مشت شدن مح میر نجات ـه القدرسی که در بالش لبا دارد * مست بالش اگر ایام هر جا دارد مشروط
با کسی داشتن عهد و پیمان ارادت با او درست داشتن شانی تکلو در منقبت گوید ـه هر که در بنا دادن
با تو بود مشروطش * مشت شاریست که در دو جهان موطن ست مشق کشیدن و زدن مشق کردن
صائب ـه گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین میکشد * خجلت روی زمین زان خط مشکین میکشد *
طالب آملی ـه نی غلط گفتم چه کافر نعمتم * من کر نسیان مشق هذیان میزنم * تناظر میم از منظر صاد
مهمله مصالح ضروریات طیاری هر شی تخصیص باسباب عمارت مثل خشت و سنگ و امثال آن درست نیست
ظهوری ـه بپای بست بنای عقیدت و اخلاص * مصالح قسم آورده عقل محکم کار * شانی تکلو ـه زچراغ

ز طول شب مصالح شد تمام * طی نشد افسانهای درد جانفرسای من * وحید در تولیت مجره گوید ـه دولاب
که جانان ببازیچه ساخت * و ظلم را برای مصالح گداخت * طغرا ـه درین چیز سازی چو دکان گرفت *
مصالح ز یاقوت و مرجان گرفت * هم او ـه آهو مصالحش و ادا ز پرهای دیده * گر خیمه بپا کرد مجنون برای
لیلی * سلیم طهرانی در صفت اطمه گوید ـه خورد بینا همه تمام عیار * کز مصالح درست گردد کار * میر الهی گوید
ـه پی مصالح کاشی برند شیشه چرخ * کز ان مناره بنی کنند کاشی کار مصحف خوردن قسم مصحف خوردن
مح اشرف ـه عارضش را زخم کردی باز منکر میشوی * جای دندان ست پیدا دعوی مصحف مخور * قرآن خوردن
نیز شانی تکلو ـه شانی بترک عشق تو سوگند میخورد * باور مکن اگر همه قرآن فرو خورد مصحف خصم کسی
کردن نفرین و دعای بد با و کردن محسن تاثیر ـه خط خوبان غنیم عاشق بر آرند گرد * که یارب
کرده نفرینش که مصحف خصم او گردد مصرع برجسته و تند و تیز مصرع خوبی که بی فکر بفیض مبدا فیاض
از غیب برسد مح وحید ـه دیوان پر از مصرع برجسته سوخیست * آن نرگس تیر بران قامت موزون
طغرا ـه چون شمع گو بشعلهٔ نطقم زبان بسوز * نقصان مباد مصرع تند رسیده را * اوجی نظیری ـه
مصرع تیز عزیزان بکف دقت من * کر بود دشنه الماس که ناخن گیر ست مصرع پرکن باصطلاح شعرا لفظ
زیادت ست که در معنی دخل نداشته باشد و باصطلاح میرزایان دفتر آنست که چون محرر چیزی
از کاغذ در پایه حالیش را بقاعدهٔ محرری پر کند تا از بر ملا نیفتد مح تناظر میم از منظر طای
مهمله مطلع دو لخت مطلعی که هر مصرعش مضمون جداگانه داشته باشد یکی بر دیگری موقوف
نباشد چنانکه این مطلع صائب ـه ای روی چمن بهشت ترا کوثر آئینه * رخسار آتشین ترا مجمر آئینه
مطراق معروف بمعنی دلبری آله تنازل آرند فوقی یزدی ـه نمیدانم چه با جان فلک کرد است دانشور
که گون طالعش را پاره از مطراق غم دارد تناظر میم از منظر عین مهمله معرّف بمعنی لغوی آن
معلوم ست و باصطلاح کسی ست که شخصی را شناساند و در فارس قومی ست که آنرا معرّفیه
خوانند چون کسی بمیرد روز سوم یا چهارم بنظم یا نثری در تعریف تعزیت مرحوم درست کرده
بر روی ابناء قومش خوانند و از آنها نقدی و خلعتی ستانند مح سند در بالمیزه گذشت

معشوقه و معشوق روز بینوائی باصطلاح آنست که شاهد جوانی سرش بساده لپسری زنی بند
شد و لبعد چندی باسپهری از خطش در گرفت روزی وصل معشوق و نخواه میسرش نیاید از بینوائی
بهمان معشوق نشستن که دلش از و کبیده است در سازد و گویند معشوقه روز بینوائی در ساختم حالة الطلاق
آن عاست برانچه در ایام بینوائی دست بهم دهد مع سلیم سه مفلس چو شدیم رو با آوردیم
معشوقه روز بینوائیست خدا ✣ شفیع اثر بی وصل نیست عاشق چون رود بعد جدائی ✣
باشد خیال جانان معشوق بینوائی ✣ در آخر معشوقه نظر بقاعده عربیه تای تانیث ست لیکن
بقانون فارسیان تای تانیث نیست بلکه ها است که اکثر در اواخر الفاظ زیاده کنند جایی
کشایلی سه با این دل آسوده چه نازم که درین شهر بی شاهد شوخی و نه عباره تشنگی ✣ ابراهیم ادهم
سه نازم بتیر یار که با این غرور حسن ✣ دائم غم رقیبه بدر لیش میخورد ✣ نعمت خان عالی سه ساخت
رخت تو درین شادی برای همسره معشوق خیالی معشوقیکه در خارج موجود نباشد و در خیال
عاشق متخیل شود خان خالص سه نباشد گر میسر یاری بما آن لا و بالی را ✣ کسی از دست ما گرفته
معشوق خیالی را ✣ حسن رفیع سه دلبری لائق نمی بیند بدل دادن رفیع ✣ بعد ازین دل را
معشوق خیالی میدهد معقد بالتشدید عبارتی که تعقید داشته باشد تعقید دو قسم ست معنوی و لفظی
اول کلامی که غیر ظاهر الدلاله باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن بسوی معنی مقصود متکلم بنا بر ذکر
لوازم بعیده محتاجه و سائط کثیره با وجود انتفای قرائن دوم کلامی که دلالتش ظاهر ندارد بر معنی مقصود
از جهت تقدیم یا تاخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد
و این هر دو قسم از معائب فصاحت و بلاغت ست محسن تاثیر سه ز رشکت مهرهٔ بان لبس که
در دل عقدها دارد ✣ معقد مطلعی از شعر خاقانی ست پنداری معشوق پیر انی
مقابل عاشق پرانی که گذشت مع سلیم سه حیف باشد که ز بیمهری تو شکوه کنیم ✣ ما که معشوق پران
همچو کبوتر تازیم معلق کشیدن نوعی از ورزش کشتی گیران و آن کلمه بر زمین گذاشته باشد لطف
غلطیدن ست مع میر نجات سه همچو گل ساغر صهبای مروق نکشند ✣ به نشیبت همه چون معلق نکشند

و کبوتری را که معلق زند کبوتر معلق خوانند صائبا سه شد چون کبوتران معلق فلک سیر ✣ هر خشت زین
بروج فلک سای این حصار تناظر میم از منظر غین معجمه مغز خر خورده کنایه از احمق بیعقل
مع چه خوردن مغز خر بالخاصیه مزیل عقل ست کمال اسمعیل سه خلق گویند مغز خر خورده ✣ هر که
احمقی تمام بود مغز دیده بر مژگان دویدن کنایه از خونین کردن طالب آملی سه بگو تا خون
چه در خاطر خلیده است ✣ که مغز دیده بر مژگان دویده است تناظر میم از منظر فا مفتول
تار تافته خواه از ابریشم و خواه از کلابتون در لیسمان چه فتل تافتن ست وحید سه شدم
زر دو لاغر ز لبس زنظر ✣ غلط میکنندم بمفتول زر مفرد معنی لغوی آن معلوم ست در اصطلاح بنده و قربان بر دوست
میر نجات سه ما گدایان سر کوی توایم ای تو کریم ✣ مفرد انیم بدرگاه توای فرد قدیم ✣ تناظر
میم از منظر قاف مقصود کلاغ بار نام عیار حیانی ست نعمت خان عالی در مفرح
القلوب گوید فقره شبه چندمی باز زد که مقصود کلاغ باز ارا مهره عیاری ارحقه دل کم
شود مقابل کوب چیزی که مقابل خود را از روی بلندی یا خوبی پست سازد رضی دانش
سه دنیای ساکن میخانه هم دار دار ثروانش ✣ در بارش مقابل کوب مرا لبست پنداری ✣ تاثیر
سه هر تعدی را مکافاتی مقابل کوب هست ✣ میخورد بر سکه زر تا سکه بر زر میخورد مقررست یعنی تحقیق
و ثابت ست نایب حاکم ایران از عالم صاد هندوستان بر کاغذها مقررست دستخط کند مع شاعر
سه مقررست که آن نور چشم سرو اندام ✣ کند بباغ نظر بجو بود دیده مقام مقری تسبیح امام سبحه
وان گذشت و سند در طره لقلم آمد مقراضه مقراضک فنی از فنون کشتی و آن هر دو پا
درگردن یا کمر حریف بند کرده پیچیدن ست مع نظام دست غیب رباعی در رهگذر قلم تا جن و آب
گر عاشق دلخسته نیفتد چه عجب ✣ زیرا که بهر کام بران خسته زند ✣ تنگ شکر از دهان و مقراضه زلب ✣
فوقی یزدی سه قدرتم چون پا بمیدان نبرد بهتی نهد ✣ فن مقراضک همی بر پور دستان میزنم ✣
مقراضه نام حلوائی ست طرف ایهامی مصراع چارم رباعی نظام دست غیب که مسطور شد همین
است انرا مقراضی نیز گویند مع میر سه قطع امید گر ز مقراضی ✣ کند آمین او ست مرتاضی ✣

قراضه تیز قسمی ست از تیر که پیکانش دو سر باشد رسند در دو تیغه باز گذشت مقراض بر سر کسی
راندن مرادف سر کسی تراشیدن که گذشت سلمان ساوجی گوید ✽ آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش
مقراض راند ✽ گر سرش برد نشاید سرزنش ✽ تا فتن تناظر میم از منظر کاف تازی مکاری
بضم اول و کاف تازی کسی که اسپ و شتر و خر کرایه انظرف و آنظرف برد ✽ شیخ ثمر سه خری
دیدم در آنجا ایستاده ✽ پیشش ریش از چوب مکاری مکاس بکاف تازی بضم اول و سین مهمله
توقف کردن حبکلا در بیع ✽ حافظ در تیمور نامه گوید ✽ پذیرفت کالا چو نرخ تمام ✽ مکاس
فروشنده باشد حرام مگر زر خروف و در اصطلاح مرادف غیر مرغوب ست خان خالص ✽ در حیرتم
که با همه بی اصلی چرا ✽ دنیا بچشم خلق مگر رنگیشود ✽ تناظر میم از منظر کاف عجمی مگس پرانی
بهای عجمی کساد بازاری رشفائی ✽ رواج گوهر انکار من زیاده کند ✽ مگس پرانی همکار
در دکان سخن تناظر میم از منظر لام ملا روشنی خفاش طغرا ✽ بسکه طغرا بر خط شبرنگ
جانان چشم دوخت ✽ دیده اش تاریک شد آخر چو ملا روشنی ملازاده بالتشدید و التخفیف با صلیل
فارسیان آله تناسل ست عالی ✽ دخلها در موشگافی کار ملا زاده است ✽ توتیخ الالفاظ و اغلط گشته
چون ملا حسین ✽ مفید رباعی زاهد که عدوی شیشه باده ماست ✽ در گلشن دهر سر و آزاده ماست
دستار شیخ گلوله بلبل ✽ همچون مترکه ملازاده ماست ملاحی بالفتح قسمی از انگور که سفید باشد
از لغت مجد الدین علی قوسی معلوم شد محسن تاثیر در صفت قسام انگور لغت ✽ گوید ✽ نقل و شکر
ومی و صراحی ✽ مفتون ملاحت ملاحی تناظر میم از منظر نون منار گلبار نام مناره بلندی
که واقع ست در گلبار و گلبار بکاف عجمی مضموم سوم بای موحده محلهٔ الیست در صفاهان از تصنیف
مجد الدین علی قوسی معلوم شد سلیم ✽ گر دبا داز اثر فیض هوا در گجرات ✽ میدید یاد صفاهان
و منار گلبار کله بالتشدید مناری که از کلهای کشتگان بر پا کنند اشرف ✽ مانند منار
کلای حرف بلند ✽ چندین وجه و هزار صورت دارد منار معروف و کنایه از آله تناسل مخ
شفائی ✽ اروک بچه خوش بلند شد بال و پرت اندک اندک ✽ سودای هنا من فتاده بیست

همچون لکلک ✽ پرواز منار کبر من شان تو نیست ✽ در حوض میر ✽ از کون تو در نمی پرانم پدو گ
یعنی اردک منقار وقت و ساعت حلقه که بسبب گشتار وقت و ساعت بوقوف آلنست
مخ اشرف ✽ خوش وقت عالم از اثر بند و بست ست ✽ منقار وقت و ساعت گردون بدست تست
مندل حصاریکه عزیمت خوان از جهت حفظ بر گرد خود کشند ر طغرا ✽ شوی چو عازم تسخیر آفتاب
رخش ✽ ز خط اشک و فا مندل عزائم کش ✽ و نوعی از دهل بقول صاحب رشیدی
باین معنی لفظ هندیست طغرا ✽ چو مندل یا هند در بزم نغمه ✽ نیابد دف سر موجا ازین ساز منتو
بفتح میم و ضم مثنات فوقانی نوعی از کیمیای کوچک رمیز در هجو بیر خواری گوید ✽ منتود
هیچ سیر از منتو ✽ سخت نالد ز حسرت منتو مندفه بدال مهمله و فای منقوطه ندف فراهم آورده که آنرا در هند
کاله گویند بکاف عجمی طغرا ✽ طغرا از سبو مندفه بر سر خود نه ✽ تا دست دهد گفتن عمامه مستان منقاش
و چین چه انتقاش برکندن موست کما اشرف ✽ گر منافق صفتی موی فراغت گردد ✽ بهر دفعش
دو زبانی ست به از صد منقاش تناظر میم از منظر واو موبر آوردن زبان در مقام اغراق
گویند یعنی مو به آوردن زبان که وجود ندارد و صورت گرفت و از گفتن باز نیامد ملا طالب آملی ✽ تم
زبان تا له بر آورد موم ✽ گفت آنقدر بنال که تا موشود سفید ✽ موبزبان سبز شدن نیز بهمین معنی ست
به سبز شدن ان جبین ملا هر شدن ✽ شیخ کاشی ✽ بسکه خوردم زهر بیدادش روانم سبز گشت ✽ بسکه گفتم
کاکلش مو بر زبانم سبز گشت موتی خان تبای هندی خای منجم طنبور نیست که ابراهیم عادل شاه حاکم
بیجا پور داشت و از بس توغل تعلیم موسیقی اینهمه عزیزش می انگاشت که چون آنرا از جائی بجائی می بردند
در تخت ✽ زان گذاشته علم و نقاره و کرنا همراه میبود و امرا ادراکورنش میکردند سنجر کاشی در قصیده
مدح پادشاه مذکور گوید ✽ رواست کورنش و تسلیم از ان موتی خان ✽ که شاه چون خلفانش
گرفته در دامن ✽ دری که دامن شاهش صدف بود شاید ✽ که جان فشاندش از مهر دایه معدن
مو بر آوردن و گرفتن چشم کنایه است از رستن مو در چشم که باصطلاح اطبا آنرا
شعر منقلب گویند و آن بینائی زیان دارد مغز فطرت ✽ گداز از آتش عشق تو دادم

آنچنان تن را که چشم موبرون آورده کردم طوق گردن را * نشاطی سمرقندی ـ تا دیده چنین
شکل میانت ندیده پیچ * تیره شود هر آئینه چشمی که موگرفت * در دیده موگرفتن همان ست ـ دیدم
میان یار و ندیدم دهان یار * نتوان بهیچ دید چو در دیده موگرفت مو در آسیا سفید کردن
کنایه از کمال المی ست سلیم ـ پیریم و طفل خنده تدبیر ما کند * چون صبح موی ما شده در آسیا سفید
محاسن از آسیا سفید کردن هم همان ست یحیی کاشی ـ من و سرگرم مستی بودن گرد جهان گشتن * مگر
چون خور محاسن را سفید از آسیا کردم مو دادن و فرستادن چون کسی بر زنی عاشق
شود و وصالش دست ندهد مو در کاغذی پیچیده توی صندوق گذاشته پیش معشوقه می فرستد
و این برای اعلام ضعف و نحافت ست در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب
موی میفرستد مخلص کاشی ـ وصل زلفش کی دل صدچاک را رو میدهد * نشانه با این ربط
مو سیگرد و مو میدهد * خان خالص ـ میفرستم تو از زلف تو موئی یعنی * اشتیاقم بوصال تو
نهد بیرون ست مور در پیراهن ریختن بی قرار و بی آرام ساختن ناظم هروی ـ فلک را
دید صاحب نفس و مزور * زانجم ریخت در پیراهن مور موزدن ترازو پاره تفاوت بودن
دریک پله ترازو میر صیدی ـ میزان دوستی سر موئی نمیزند * از و نیاز لیلی و مجنون برابرست
ظهوری ـ حسن سنجد بابروی تو ناز * این ترازو در کفش مو میزند * لیکن ازین شعر مرزا صائبا
ـ در خلاف وعده ابرویت سرآمد گشته ست * در کجها این ترازو راستی مو میزند * بمعنی کمال
اعتدال ترازو معلوم میشود موسیقی و موسقی بحذف یای حطی اول اول هم درست و در دم
محسن تاثیر در صنعت مطرب گوید ـ چنان در موسقی قادر گهر سفت * که عبدالقادر او را عبده گفت
موش دندان سجاف یا قیطونی که فاصله میان خطهایش پیدا باشد و آنرا در هندلهریه گویند
در رشته که برای زه پیراهن از ابریشم دو رنگ بندد آنرا نیز موش دندان گویند مع سند در قیطون گذشت
و اشرف نیز گوید ـ با سواد شب بیاض صبح تا مزدوج شد * دامن صحرا سجاف موش دندان یافته
موشک دوانی کنایه از فتنه انگیزی وحشی ـ بتاراج برگ درختان ز هر سو * کند موذی باد موشک

دوانی * و نیز موشک از انواع مشهوره آتشبازیست موی زیاد و موی لب و موی مانع و
موی بینی با هر چهار بیتراد ف هم الحاق دارند بر محل * هموار و مکروه مرزا صائبا ـ در دیدهٔ حبا
نظران موی زیادم * نبود در که چشم تو مرا از نظر انداخت * حاجی قدسی ـ بر خیز تشویق
جهان کردن شود * می لب ز نگار بودن تا کی * سند موی مانع در منقاش گذشت اشرف
ـ بر دماغ خلق خوردن اشرف از رحمت رشت * خوشتن اینان را موی بینی کرد نیست مو
زنخ کندن کنایه از حیرانی سعید بیهوده بودن زلالی ـ حسن گلوسوز گوید ـ ماه که دارد سپهر تو
موی زنخ کن شده از دست تو * موی کلاه نیفه مشهور قائم که بر دور کلاه دوزند سالک یزدی
ـ دوشینه آمد آن مه خود سر سیاه مست * صد فتنه می چکید ز موی کلاه او * نناظم میم از منظرها
مه پرست عاشق ظهوری ـ نیست تشنت ز هر که هست بپرس * هر چه باشد زمه پرست
بپرس * مهتابی جز مهتاب رسیده از عالم آفتابی شفائی ـ جائی در و نمانده که رو زرد
رو کنند * مهتابی فروغ محبت کتان ها ست * و رنگ شکسته نیز سالک یزدی ـ از
بر رخسار خوبان گشت مهتابی از و * صد خسارت مگر گار نیز درد و بار داشت * و چبوتره
که برای سیر مهتاب سازند ملا طغرا ـ گل هر شمع فروغ افکن مهتابی شد * کز شبستان تو بود
سیر کنان در مهتاب * تخت مهتابی و ماهتابی همانست میر صیدی ـ تخت مهتابی حوض
که مرتب شده است * ربع مسکون زمین اخلف اولاد این ست * شوکت بخاری ـ هوا لطیف
و نسیم صاف و ماهتاب شب وصل * بماهتابی من آفتاب را نه ندارد * حضرت عرش آشیانی نایبین
دوخانه در حرم سرا ضحن و لکشا بطول صد و پنجاه گز و عرض صد گز قرار داده بودند و آنرا مهتابی
میگفتند نقل از آئین اکبری مهتابی قسم معروفی از آتشبازی نیز طغرا ـ جو موشک و الکفند
آهسته ز آتشبازی شوقت * بود در دست مژگان هر طرف مهتابی اشکم مهر کربلا و مهر نماز
و مهر خاک مهر سجده و مهری که از خاک کربلا سازند و اهل تشیع سجده بر آن کنند صائبا ـ روز
محشر سرخروئی از خدا دارم امید * نامهٔ اعمال من صائب بمهر کربلاست * سلیم ـ سرم گر فتد بدل

الف از میدان قامت ست ٭ سجده گاه محراب پیاله مهر نماز ست ٭ تخلص کاشی ست خاکسار
او زین درگاه قرب نگیرست ٭ اعتبار از مهر نقشین ست مهر خاک را ٭ سلیم ست وجود خاکی ما مهر سجده
ملک ست نیم گذرین شست گل غنچه بیرد خدا مهره صغیر نا توسی که در قدیم الایام در وقت جنگ میتواختند
و سفید مهره نیز گویند سالک یزدی ست ٭ بیرون ز دل خود بسکه ناله پیچیدم ٭ پس از هلاک لم مهره صفیر
شود مهر گیا نباتی ست بصورت آدم که هر که با خود دارد مردم با و محبت کنند میر الهی همدانی
رباعی هر دوست نمانه آشنا می باشد ٭ نه هر گیا مهر گیا می باشد ٭ و دیده تا دیده برابر نبود
یابنده و لایابنده جدا می باشد ٭ متناظریم از منظرهای حسطی میان دادن اجازت دوان
مح فغانی ست ٭ تو میان و هی گرنه بخیال انگیزند ٭ که چنان کمر که دانی من بی ادب گشایم
میانجی واسطه و سالمت بهر دو معنی مستعمل ست اول حید گوید ست ٭ بیشتر از خطا بایر انمیانه
چرا ٭ بی میانجی آشتی با ما نمیکردی چرا ٭ دوم صائبا گوید ست میانجی من و بتخانه کار سنگ
بود ٭ دل مرا دغمش را هم گذار و برو میان ٭ باد میان پاچه شلوار شفائی در هجو گوید ست
بنده لگفت بدا ما هرچه خواهی هست ٭ در آستین میان پاچی دخترم طیاره ٭ میرم سیاه ست
میلم میان پاچه او بیش کشد ٭ زیرا که میان پاچه رکس تنگ رست ٭ و کنایه از فرج نیز وله
رباعی فردا که شود میان هر طائفه فرق ٭ این نه برون بیرد آن پایه زرق ٭ ورنامهٔ اعمال تو بسکه
نبود ٭ تر حرف میان پاچه سر گیری غرق ٭ میان ان نیز شفائی ست وی که وده پرباد او
قولنج منار کلبه د شنافه میان انش میانداری دلالی درکاری واسطه بودن مح شیخ اثر
ست بکار خلق تفاوت نه هیچ ره مگذار ٭ چو کز موافق حق باش در میانداری ٭ محسن تاثیر
ست بیش از این سیم میانداری نمی آید ز من ٭ در دکان غنچه فروشی چند دلالی کنم ٭ چون دو قلتبان
واسطه است میان عاشق و معشوق انجماعه را نیز میاندار گویند شفائی ست بتان چهر کرد کهن سالان را ادا
پوشیده کفش دگشت میاندار خواهرت ٭ میاندار باصطلاح کشتی گیران کسی ست که چون دو کس با هم کشتی
گیرند او آنها را از هم وا کند و نگذارد که با هم زور کنند مح میر نجات ست ای جوان لطف نما با همه

چو بداران و قاصدان میرزلوان نائب و پیشکار میر سامان همان ست که آنرا در هندوستان خانسامان گویند میر سپاه میر لشکر که آنرا در هندوستان بخشی گویند میر آخر

دلداری کن ٭ با میانی که ترا هست میانداری کن ٭ شفیع اثر ست شهر تشی آسمان سر فلک افتاده
برده یار او ره میانداری چو بر کار استواری کافور شرابی که از جهت کسر سورت حرارت کافور در آن
کنند مح وحید ست نشاء پری بود خواب گران نیسی ٭ نیستی جا بر بنگر کاین می کافور داد میدان
دادن بجا خالی کردن برای کسی از روی تعظیم و خود را بکنار کشیدن مرزا صائب ست سهل
باشد بند کردن ناخنی در بیستون ٭ پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد میرزا کبیری گوید
از خبر پیر مجنون تا شیر ست کس نبود چو طفل سیری ٭ از لذت مرزا کبیری میدان معروف و باصطلاح
جوهریان عرض طول یاقوت و زمرد و امثال آنهاست سالک یزدی ست نمی آید بچشم همت
ما سبزه گردون ٭ بچشم تنگ انجم این زمرد تنگ میدان ست میل سنگ نشان از اهم ادهم ست
گرد باد که عالم گشته بسر گردانی ٭ در ره عشق تو چون میل ز من با نمده بجا ٭ میل فرسنگ گویند
سالک یزدی ست رهروه گشتگان پایان ندارد ٭ که باشد گردبادش میل فرسنگ ٭ نشانه
فرسنگست گویند یحیی کاشی ست یکمنزل پای خود رست لنگ میکنم ٭ همراهی نشانه فرسنگ میکنم ٭ و نیز
گران کنند والیت که نیز پهلوانان بدان ورزش کنند میل گیری مح میر نجات ست میل گیری
کنند غمزه ات از چشم سیاه ٭ میل در دیدهٔ دشمن کشد از نیم نگاه ٭ آنرا سنگ زور هم گویند صائب ست
بود کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور ٭ از دل سنگین خوبان ست سنگ زور من ٭ و میل چیزیست که بدان سرمه
در چشم کشند و بمعنی بر معروفست و این میل آگاهی از رو ها مزیل بصارت آلوده و گاهی در آتش
افروخته گرم کرده برای نابینا ساختن کسی بچشم کشند بسند اول بالا گذشت دوم وحشی گوید
ست شد بهار آمد چه خونبحالی مرا چون بی قدرش ٭ شاخ گل در دیده ام آید چو میل آتشین ٭
میل گنبد آهن یا مس مستطیلی ست که بر گنبد مراقد و مساجد نصب کنند و اکثر از طلا ملمع کنند مح
طغرا ست میل سبز گنبدش بر فلک ٭ بکشد سرمه ناز چشم ملک میل تاج در زمان پیشین میلی
بر تاج تعبیه میکردند مح کرامی ست بسکه میل تاج و روشن او افتاده ست ٭ مردمان را در نظر شاه صفا نشست
شمع می در گریبان کردن کنایه از شراب دادن مح سالک یزدی ست ساقی بیا که میخواهد که مستانم کنند

توبه ام را بشکنند می رگر بیا نم کنند می ناهار کنایه از امر ناگوار چه شراب ناهار جهت خلو معده
پر ناگوار باشد شفائی تکلو ـــه سیر اند مدعیان از می مراد ؛ مسکین هنوز باده ناهار میزند تمنا ظ
نون از منظر الف نابرید غیر مخزون در مقام تحقیر گویند مح حاجی قدسی در رقعه جهجهار بند بلیه
گوید ـــه کنون قطعه به حرف آن نابرید که در آخر قصه خواهی شنید ناتراشیده بی ادب میر الهی
ـــه با صطلاح زر رشتی میرسد ناتراشیده ؛ زبان تیغ می باید که نوک خامه شق گردد ناخنک زدن
پیشه اجلاف و الواط است که در حالت سراسر بازار از سر دگان قناد و نابناجری و انگشت دارند
و در دهن کنند و سر خود گیرند ضا این پیشه را ناخنکی گویند مح شفائی ـــه چون بیازار نهی پای
تو میا کانه ؛ بر تر و خشک زنی ناخنک عیاری ولیه تنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است
نمانده ست در انگشت نیشکر ناخن ؛ شاعری در منقبت گوید ـــه آن دست که زد بر کمر قره بن قیس
یکبار دگر بر کمر ناخنکی زن ناخن بریکدیگر زدن و بهم زدن و زدن جنگ انداختن میان
دو کس صائب ـــه چو مژگان هر دو عالم را بهم افگنده از شوخی ؛ همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن سازش
وحشی ـــه تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند ؛ میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل ؛ قاضی نور صفاهانی
ـــه چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن ؛ که در میان تو و خورشید گرم ساز د جنگ جشنبده شد که چون
کسی را خواهند که بر سر تیز آرند ناخن بهم زنند و این اشاره تحریک عربده ست ناخن زدن بمعنی تصرف در
مزاج کردن نیز آمده طالب آملی ـــه لصانعی که بمنقار عندلیب بهار ؛ نموده تعبیه چندین نوای ناخن زن سنجر
کاشی ـــه ناخن زنست بوی بمشام ما ؛ هان ای حکیم چیست علاج زکام ما ؛ ناخن بدل زدن شکستین
نیز صائب ـــه نمیتوان بدل کس بزور ناخن زد ؛ چه شد که تیشه فرهاد آهنی چنگ ست ؛ سلیم ـــه
گر گوش را و بناله من نیست در چمن ؛ ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است ناخن بسنگ آمدن کنایه از
امر ناملائم پیش آمدن ست صائب ـــه بسنگ ناخن بر تشنه لب که می آید ؛ دهان بلایه بر آب میگرد ناخن
کبیر معروف و چیز نرمی که ناخن در آن بند شود و سند در مصرع تند و تیر گذشت نا داشتی بیحیائی زشرف جهان
قزوینی ـــه فلک راست آئین نا داشتی ؛ جهان دو دو خشمی ست دیر آشتی نادیدگی معروف و مفلسی بحری مخلص کاشی

ـــه خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ چشم ؛ کهنه پوشی گر تو عقربی قبائی نو کنند نادر بر ز
نادر مقدمه این لائق و ناشائسته و بیقدر را ولی پر معروف ست دوم میر صیدی طهرانی گوید ـــه
بصاحبی که از و بند بر دلها شد ؛ چو زنگ آئینه نادر مقابل باشد نارنج نشان نارنجی که نشان تیر
کنند این سو هر کمانداران ست صائب ـــه نیست سیمین قن ما از خط سبز گریز ؛ این نارنجی ست که
نارنج نشان میگردد نار باغ سینه کنایه از مراد صائب ـــه در نار باغ سینه حلاوت نمانده است امروز
دست از و ست که سیب ذقن گرفت نارین قلعه نام قلعه بغداد که واقع ست در غزنی شهر از عالم
آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد سند در بخاری گذشت نار مزاج مرادف نازک مزاج
ست فغانی ـــه بسیار نگشن این نقش گرم فغانی ؛ شاید که تحمل نکند نار مزاج ست نازو برای
مجمه گر شیخ آذری ـــه چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را ؛ باورچی خوان تو زند نعره که نازو ؛
ناسفته گوهر مژگانی کنایه از اشک طالب آملی ـــه دو دیدم پیش و گفتم خبر ؛ قدم انگه فشاندم
بپالش منشی از ناسفته گوهر مژگانی ناشکر نعم شب معجمه کافر نعمت حاجی قدسی ـــه
منزل ناشکر من آرام با خنجر نداشت ؛ سینه صد پیکان خشید دو دست افغان بر نداشت ناظر الفبای
معجمه میر ماهان مح مخلص کاشی ـــه گرد تسخیر دلم شاهی که در دوران او ؛ نه نازد ستور ست و
ناظر چشم ابرو جاجب ست ؛ ناظر بیوتات نیز گویند آمیس ایماء فارغ و مگشتیم از باز دید ابیات
کرد دیده ایم گویا ما ناظر بیوتات ناف افتادن گسیختن از جا رفتن ناف بسبب تحمل بار سنگین یا زدو
فوق مقدور کردن یا خوف عظیم چون بارگران شتر و قاتر اندازند گویند چنان که
ناف بین بست نافش بفتیح مح زلالی در حسن گلو سوز گفته ـــه کو در حکمش تن او چو خر ست ؛ ناف
افتاده ست حاجی قدسی در رزمیه گوید ـــه ز سهم کمان تنگ خورشید ریخت ؛ ز بیم سنان ناف گردون
گسیخت ؛ ناف نهادن و گذاشتن و افگندن متعدی داراچ یا صه لسکه بار منت زلف کشیده ؛
میگذارد ناف آهو بر زمین اپراهیم ادهم رباعی سر دارم چو شبر جانی می لافد ؛ پایم نکشد منت خف خفاف
حاصل که سر گرانی از کفش ؛ پایم بزمین نهاده از آبله ناف ؛ اشرف ـــه نافه مشک نباشد

بیابان نجتن بناف افکنده زهر اینتر آهوی خطا نافه پیچ پیچش که درنافه هم رسد
صاحب ما سه چو از هند دوات آید برون طاوس کلک من بخورد ناف پیچ رشک لیک از
طرز رفتارش بناف هفته روز سه شنبه سنجر کاشی سه زاهد امروز اگر می بخورد شرمش باد
ناف هفته است اگر غره مارمضان نافه مو موقوف پیری که موهایش مثل موی نافه سفید باشد
عطارانش عبیر بوینده هر چند که پیر و نافه موبند ناله رخیتن ناله کردن سالک دی سه
اگر تا رتم ناخن زند مطرب بهزار ناله بر نیرم زیر پرده دو گوش نام آباد دوده ویران مثل مشهور است
از عالم اسم بی مسمی طالب آملی سه مملکت نان بر شهر خروش نام آباد دوده ویران ست
زبانی گردان کنایه از مضمون نامه یغام ادا کردن میر معصوم کاشی سه بر زبان ذ
پیچ نامه بر بسیار نه بدوست یک قلم این همه از زبانی کن نامشخص کسی که بر یک
نمج و حالت نباشد طالب کلیم سه همچون کلیم دیگر یک نامشخصی گوینه آگاه و مست غفلت سر شعل
و سیچکاره مردم ناکس سیچکاره هیچ مردم لفظی است که مفرد و جمع اطلاق کنند سالک
سه من بهر نادر برابر کی برابر شوم همچو این مردمان نادر برابر نیستم نام حلقه کردن
کشیدن نام کسی از دائره اعتبار برآوردن چه پیر برابر ایان بهر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر او کشند
مح سالک قزوینی سه بر دائره اش حلقه کنند نام خرد را بنجیر که یک سطر ز انشای جنون ست
اشرف سه کی ز بدمهر ملی خلاف نقش نشیند نگین گر کشد گر حلقه بر نام خط دو رنگین گره
چیزی را حلقه کشیدن نیز همین معنی دارد مخلص کاشی سه حلقه میباید کشیدن گوش را بسکه نام
از سخن نشیدن است نان در شیشه مالیدن کنایه از نهایت بخل و خست شخصی دو در کمال
بخل و امساک عادت داشت که نان خورش در شیشه میکرد و نان در شیشه میمالید و میخورد سلیم سه
از چشم عبرت فلک خورشید را بنگر که همچون بخیلان بر شیشه میمالد چه نان را بخوان ز زرو سفر گرنگذر بخت
ادا عالم بالدشیشه چرخ خورشید از بهر آن نان در آستین خوردن کنایه از افراط بخل نان از حصار آستین
پوشیده خوردن مح سلیم سه صدف نبود کز گرداب چشم تو می برنه که دریا از بخیلی میخورد در آستین نان را

ذاتی داشته باشد ناک کلمه نسبت است و افاده معنی الصاق کند چون آتشناک — ۱۳ سیاه رحیم —

موقوف بخیل همسکی که از نان او کسی منتفع نتواند شیخ ابراهیم ادهم سه از نبن نان کدرو ام
مفره ست بینائی بی گوئی به بجای حمد نگه فیمنا خوانند به بنا بستن نان بدیوار زدن کنایه
از کار بیحاصل عالم نان رتنور فسرده زدن است میرزا صائب سه میروم صائب بیغام از
افسرده ون به نان خود چند خورشید بدیوار زنم نان گرجی نانی ست که مثال او پر دانه تهی باشد
همانه گرجستان مح سند در لفظ دوجی گذشت نان نوکری غذائی که از نوکری بهم رسد سلیم سه بروز
نیشنم و نان نو شوم بر هر چه هست بخاک راه بندگی بهتر زنان نوکری تان آه توشه مسافر سلیم
در صفت اسپ گوید سه به نسیم تو شانان ملک هم بکار به سم خود میکند ز نعل خمیر نان آیینه
فروش کسی ست که نان تهاون و شده سینی سه آنکه چون گهی اسماعیلش می بینی به شوخ نان آینه
فروش ست بصد شیرینی قند سر و رقند ش نماند که از روی ناز به بیش او مشک گلاب آمده
بام کمینی نان شتری بدال مهمله شین معجمه تای قرشت رای مهمله و یای معروف نانی که از آرد
بخته صوبن دو رکرده شیر مقابل آن نان خشک آرد و ست چه خشک آرد دیت آز بپرونیزن نگذ
باشد مح سند و تو شمال گذشت ناوک نی که تیر کوچک در آن گذاشته و به کمان
بند کرده کشاد دهند و گاهی آنرا از آهن سازند نی ناوک نیز گویند طالب آملی سه نی ناوکش
مژه شد بدان کجا به آشوب خم نیش کجا و سنان کجا بمعنی تیر نیز مستعمل است و آن محتاج با
بنیست نتاظر نوان از منتظر رحیم نخیب معروف شتر گذرید وصل واله هروی سه بر جنبیان
تو مل بسته دارم زاد راه به ز احتیاج افزون ز زاقش حد می خوان رفقا نتانون از
منتظر خامای چیمه نخاله گوی کسیاکه حرف بی وی مغز گو مح ظهوری سه بودی نخاله گوی م از
مح نشد ... به خود را از دقیقه سنج و سخن هر مسکین نخاله سبوی که از منخل نگذر هم او گوید سه
بر آن از نخالگی بیجا به بدر مشتی هلم شده ست غبار رخ برای کستی یافتن مراد ف ریسمان ای کستی تافتن
وآن مشهور ست ظهوری سه نخ دو دی بی کوانه شمع بزم می تابد که چون در آتش افتد ساختن
سوختن بند نخ بر چیزی پیچیدن سر رشته اش کم کردن ظهوری در مخاطبه شعرای عصر گوید

ببیابان نختین بناف افکنده زهر ابیش آهوی ختطا ناف پیچ بختی که در نافش بهم رسد

صائباست چو از هند دوات آید برون طاوس کلک من بخورد ناف پیچ رشک تبکه از

طرز رفتارش بناف هفته روز شنبه سنجر کاشی ست زاب امروز اگرمی تخورد شمر تن ناف

ناف هفته است اگر غره ماه رجب ستت نافه مو موقوف به پیری که موهایش مثل مو نافه سفید باشد سعیدا

ست عطار انش عبیر بو نبید به هر چند که پیر و نافه مو مید ناله ریختن ناله کردن سیالکت وی ست

اگر تبارتم ناخنی زند مطرب بهزار ناله بریز فم بر یدهٔ ده گوشش نام آباد و ودهٔ یران مثل مشهور ست

از عالم اسم نی مسیح طالب آملی ست ملک نان برسر خروش نام آباد و ودهٔ یران ست نامه را

زبانی کردن کنایه از مضمون نامه پیغام ادا کردن میر معصوم کاشی ست بر زبان دو

پیچ و نامه بر ابسیار به دوستی قلم این نامه را زبانی کن نامشخص کسی که بر یک

نهج و حالت نباشد طالب کلیم ست همچون کلیم دیگر کسی نامشخصی کو آگاه وست عفات شعل

و هیچکاره مردم ناکسی هیچکاره چه مردم لفظی ست که مفرد و جمع اطلاق کنند رسالک یزدی

ست من بهر نادر برابر کی برابر شوم هیچ این مردمان نابرابر نیستم نام حلقه کردن و

کشیدن نام کسی از دائره اعتبار برآوردن هیچ پیر ایان نمیز نگام البطالت نام کسی حلقه کشند

مح سالک قزوینی ست بردائره اش حلقه کنند نام خرد این بحیر که ناسطر انشای عنوان ست

اشرف ست کی از بد مهر دل فلاک نقشه بد نشین گره کشند گر حلقه بر نام خط دو رنگین گره

چیزی را حلقه کشیدن نیز همین معنی دارد مخلص کاشی ست حلقه میباید کشیدن گوش را بیسکی

از سخن نشیدن ست نان از شیشه مالیدن کنایه از نهایت بخل و خست شخصی دور کمال

بخل و امساک عادت داشت که نان خورش در شیشه میکرد و نان بر شیشه مالید و میخورد سلیم ست

از چشم عبرت فلک خورشید را بنگر که همچون بخیلان شیشه مالد چهانان را بخان رزو نه گر نگذر ر بخست دائم

مدار عالم به مالد بشیشهٔ چرخ خورشید از چه نان زنان در آستین خوردن کنایه از افراط بخل یعنی نان از خبار از پنهان

پوشیده خوردن مح سلیم ست صدف نبود کز گرداب در چشم تو می بیند که دریا از بخیلی میخورد در آستین نان ناخن

ذاتی داشته باشد ناک کلمه نسبت است و افاده معنی الصاق کند چون آتشناک ۱۲ بهار عجم

موقوف بخیل و ممسکی که از نان او کسی منتفع نتواند شیخ ابراهیم ادهم ست از بس نان که در و

سفره ست بینائی نگوئی به بجای خمسه بکسر فنانوانند به بر نان نشر نان بدیوار زدن کنایه

از کار بیحاصل در عالم نان نتوان زفسرده زدن ست میرزا صائب ست میر و م صائب بنعمت

افسرده من به نان در چند خورشید بدیوار زنم نان گرجی نانی ست که مثال ان در مملکت تهی باشد

نمانه گرجستان مح سند و رافظ و جی گذشت نان نوکری غذائی که از نوکری بهم رسد سلیم ست برون

نیشتم و دانع شوم بهر چه بهت به خانگاه بندگی بهتر زنان نوکری نان او توشه مسافر سلیم

زرعنت اسپ بید ست به در شکم توشا نان او ملک عدم به کابه سم خود میکند ز نعل خمیر نان آلیشته

فروش کسی ست که تحتها از نان وتنه بینی ست آنکه چون کهن اسماعش می بینی به شوخ نان آلیشته

فروش ست بصد شیرینی به قند سر و رقد شیرین نیاید که از روی نان به پیش او مشک گلاب آمده

بام بکمینی نان و شتری بدال مهمله شین معجمه و تای قرشت و رای مهمله و یای معروف نانی که از آرد

بجینه سموس دور کرده نیز نشد به نقابل آن نان خشک آرد دست چه خشک آرد دست از پرویزن نکند

باشد مح سند ر توشمال گذشت ناوک نی که تیر کوتاه در آن گذاشته و به کمان

بند کرده کشاد دهند و گاهی آنرا از آهن سازند نی ناوک نیز گویند طالب آملی ست نی ناوکش کجا

مژه ست بدان کجا به آشوب خم نیش کمان و سنان کجا به معنی تیر نیز مستعمل ست و آن محتاج با

نیست تناظر نوان از منظر چشم بخیب معروف تشتر گندید وصل و اله هروی ست بر خیبان

توحل بسته دارم زادراه به زخیال افزودن رزاقش حدی عجب ان درفقاتنا نون از

منظر خاهی نخیمه نخاله گوی کسی که حرف بی مغز گوید مح ظهوری ست بودی نخاله گوئی دم از

مح شنیدی به خود را دقیقه سنج و سخن پرمیکنی نخاله سبوی که از منخل نگذرد هم او گوید ست

در آن نخالگی کلیبجانه بد رشتی علم شده ست عبار نخ برای کستی ناقتن ادف ریمان ای کستی ناقتن

و آن مشهور ست ظهوری ست نخ دود بی وانه شمع بزم تی بد که چون در آتش افتد ساختن بر

سوختن بندد نخ بر چیزی پیچیدن سر رشته اش کم کردن ظهوری در مخاطبه شعرای عصر گوید

خیالات چون موج خوش ست آنزبان ٭ که زولیدگی نخ ٭ چید بران نخجوان بتقدیم خا بر جیم تازی
شهریست درنزدیکی تبریز بکوه بلندی رتفع شده ازظفرنامه شرف الدین علی یزدی معلوم شده
نخجوانی ساکن آنجا و نخچه آنست که نانهای نشسته نقش حنا بر انگشتان بخندیم محسن تاثیر
دلم هست تاثیر وز زلف هندی ٭ که هرتار و مویش بود نخجوانی ٭ جامهٔ نخجوانی عبارت
از سقرلات و اندره است مح نخل پیش عماری نشان حاجی قدسی ٭ ز زرتهای عزیزان
شوم مرقع پوش ٭ چو نخل پیش عماری بکوچه و بازار نخل پیوند سلطان برگ پیوند گذشت
سلطان علی بیگ بهی ٭ دو دل ازعشق چون باهم شود بند ٭ یکی گردد دوئی چون نخل پیوند
نخل ماتم و نخل محرم و نخل تابوت و نخل یکی از ایرانیه گفت تابوتی که ازعره محرم تا سیم محرم
سازند آنرا تابوت گویند و تابوت روز دهم اگرچه بشکل تابوت ست اما ده آنرا تابوت و آن نخل ست
و از دیگری مسموع شد که آن آرایشی ست که تابوت را کنند و هوالاصح ابوطالب کلیم ٭ داغ حرمان
نقدر خواهم که در مرگ امید ٭ زان گل خود رو توانم بست نخل ماتمی ٭ اشرف ٭ بجنگ جاده
نخل باغ کی آید ٭ اگرچه نخل محرم شود سرپا تیغ ٭ شانی تکلو ٭ کشته غمم و آن حسن که در شهر
کسی ٭ نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند ٭ صایب ٭ خزان سر دی آهم چه چید میلرزد
اگرچه در قفس نخل در چمن بندد ٭ خواجه آصفی ٭ نخل بندی نگلی کن سرتابوت مرا ٭ که بردارد
از گلشن حسرت چیده ام تناظر نون از منظر دال مهمله ندانم بسر زنده ام یا پا مشکلیست
که در کمال تشویش گویند یعنی خود سر از پای خبر ندارم مح مخلص کاشی ٭ سرم تا شد از
خاک پایش جدا ٭ ندانم بسر زنده ام یا بپا تناظر نون از منظر رای مهمله نردبان ره نهادن
فکندن ٭ اثنای راه سر حرف با رفیقان باز کردن تا مسافت بی تعب طی شود مح طالب آملی
بکن عمر راه خموشی تا ٭ ز گفتار نردبانی راه ٭ سلیم ٭ بگوشم کشتی چه گوهر استانی ٭ چو موج افکن بر
ره دبانی نرکند اگر ای مبرم بر بعضی زشت گریه ناهموار سنجیر الهی ٭ بیا شهر فان رو کنم کز
خوشنده بادگریان نرکند آخشک نرگسی بخندی مسموع شده الاشاره بعالم حسنک زن تاظم هر دو شعوان

که چشمک نگاهش نیز دم ٭ نرگسی هر گوشه چشم سیاهش نیز دم ٭ سلیم ٭ سرو چون بیاز پی آمده
رفتار ترا ٭ نرگسی زن شده گل گوشهٔ دستار ترا ٭ شفائی در مذمت متنبی گوید ٭ در بغل
نرگسی نان شجره ٭ آن نهال سیه لی ثمره ٭ دوم ظفر کردن طغرا ٭ از آن سر ریزم چمن واژده
که نرگس زن و نرگسیا زده ٭ سوم برآوردن معشوق زبان خود را از روی ناز بقصد طنز ملا فرکاشی
٭ هنگام تکلم نرگسهای انازم ٭ که آری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون ٭
لهٔ رباعی شمعت که سراپا ز زبان آمده است ٭ از دست زبان خود بجان آمده است
چون شاهد شوخ در میان آمده ست ٭ چشمک زن و نرگسی زنان آمده ست نرگسی
برداشتن ظفر و سخریه کسی تحمل کردن ظهوری ٭ شبم بحر گه بیگانگان بدید و رسید
چه نرگسی نگهای آشنا برداشت نرگسی قسمی از پلا دکچی کاشی ٭ دهد ز نرگسی بابا و چو یاد بود
از نظم نرگسی دل شاد ٭ نرگسی نام شاعر معروفیست تناظر نون از منظر زای معجمه نزل
لفظ عربی ست بمعنی معروف فارسیان بمعنی نزل آرند شانی تکلو ٭ وجود مرا نزول
غنم کن ٭ بشرط آنکه دل جای تو باشد تناظر نون از منظر سین مهمله نستعلیق گو کسی
ست که ب خنگی حرف زند و الفاظ را بمخرج ادا کند و نیز چنین کسی را گویند بلفظ قلم حرف
یعنی بعبارت کتابی سخن میگوید مح تناظر نون از منظر شین معجمه نشان مردی آلت
تناسل و نشان نیز همین معنی دارد مح محسن تاثیر ٭ هر کس لاف بیغی و هر بیزند ٭ دارد نشان
مردی اگر کدخدا شود ٭ طرف ایهامی ایمعنی ست نشستن شراب جوش افتادن شراب سلطان
علی بیگ بهی ٭ تو چون بجوش در آئی شراب بنشیند ٭ تو چون سوار شوی آفتاب بنشیند
نشستن تب مفارقت تب محسن تاثیر ٭ از وصل لبت شوق دل از پا ننشیند ٭
این تب بدوای مسیحا ننشیند نشستن آفتاب مغرب در شدن آفتاب سند در نشستن
شراب گذشت وحید نیز گوید ٭ برخیز ساقیا که بنور تو زنده ایم ٭ عالم شود سیاه چو خورشید آسمان
نشیمن معروف بمعنی نشستن نیز آرند طالب آملی ٭ در چمن از بید باغی دل ما شاد ٭

نشسته‌ایم چو گرنبل صوت عندلیب آید ٭ گوش برزدم ز هم‌زبانی سوسن ٭ تناظر نون از
منظر صاد مهمله نصیری بالضم اول و فتح دوم و رای مهمله نصیری یکی از فدائیان حضرت
شاه بود که قصه موت و حیات او مستغنی از اظهار است یای نسبت بران اضافه
کرده هر فدائی را گویند و بفتح اول و کسر دوم قسمی از خربزه محسن تاثیر در صفت خربزه بهر
دو معنی بسته ست انواع شکر زبی نظیری ٭ باشند نصیری نصیری ٭ تناظر نون از منظر طای
حطی نطعی پوش سرآمد پهلوانان اسمعیل ایما ست خصم ز خصمانه میگیرد به آسانی مرا ٭
همچو مجنون کرده نطعی پوش عریانی مرا ٭ آنرا تنبان پوش نیز گویند فوقی یزدی ست کس چو ما
نمیکند تنبان ٭ در دفن خویش هست تنبان پوش نطعی چیزیست که مستهاد روغن میسایند
تنبان از ان بسازند و سرداران کشتی گیران پوشند محمد میر نجات ست کشتی عشق که فن درویش اخلاص
است ٭ لطعش حق دل عاشق خاص الخاص ست ٭ بعضی گویند نطعی پوستی ست که در حالت کشتی بر زمین
گسترند و این از بهر آنست که بر جرم البته پا میلغزد و از پیش میرود و باین بهانه حریف کمزور کم شکستی را
رود از پا توان و روح محمد و پوستی که زیر پای اسپ خاصه سوار پادشاه گسترانند از جهت امتیاز
او از افراس دیگر اشرف ست شاید که بهر جلوه شبرنگش آسمان ٭ گسترده ست نطعی گهر فشان بر
نطع جواهری ایمان انبساط بجواهر گذشت ملک قمی ست بر نطع جواهر است غلطان ٭ گوهر
چون ریگ روان به بیابان ٭ و نیز پوستی که زیر پای کسی خواهند گردن زنند همین است زند و این رسم قدیم ست
جیلانی گیلانی رباعی در بیست گر از حیات سیر آمده‌ایم ٭ بر کشتن خویشتن دلیر آمده‌ایم ٭ بر نطع سیاست
قضا دست افشان ٭ زود آمده‌ایم اگرچه دیر آمده‌ایم ٭ تناظر نون از منظر طای محمله نظر گرم
کردن نگاه کردن صید ست ای بتیاب من از شوق تماشا سوزدم ٭ بیش از آنم که برق تو نظر گرم شود
نظری بفتحتین باطل اصطلاح میرزایان دفترست چنانچه قابل از ابطال باشد لفظ نظر بر آن نویسند
محمد استادی قصره فرد ابر و رانا فعال و بجای صح ذلک نظر خواهند نوشت مفید بلخی ست نیم زیف نگاه
تو لحظه نومیدم ٭ پس آئینه هر چند گشته‌ام نظری ٭ و مقابل بیهی تاثیر ست چشم حاضر سخنی کرده ز مرابه کر نظری

بر وقت طبعش نظری نظر یافتن و دیدن و داشتن تربیت یافتن و فیض پذیر شدن
اشرف ست منکه نابینای حیرانی چو چشم عینکم ٭ گر نظر یابم ز پیر خویش بینا میشوم ٭
جلال اسیر ست نه از صیاد میترسم نه از دام ٭ نظر از چشم آهو دیده‌ام من ٭ حاجی قدسی ست
ز کوی او و بجفا پا نمیکشم قدسی ٭ نظر ز همت مجنون و کوهکن دارم نظر کردن فیض دادن ست محسن تاثیر
ست کی بود چنین دیده بیدار تو گستاخ ٭ گویا نظری کرده امشب نظرم را نظرگاه آستان اولیا
مشهدی قمی ست بر دلم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ ٭ چون نظرگاهی که آنجا می‌نهد هر کس
چراغ ٭ دیوان بار عام سلاطین یحیی کاشی ست چو شاهی کز نظرگاهی بخلوتگاه جا گیرد ٭ خیالش
در دل آید چون ز چشم ما رود ٭ بهترین نظر تنگ موقوف ادف تنگ چشم صائب ست کامی که برابر خسیسان
نظر تنگ آبی ست ٭ کز چاه بغربال آید ٭ تناظر نون از منظر عین مهمله نعل در با ضافت تنگه
آهنی که بر در زنند و حلقه و حلقه بدان پیوست شود محمد تاثیر ست کارها محکم چنان بهر گشایش
بسته‌اند ٭ کز تمنای گشودن نعل در در آتش ست نعل بر بدن داغ بصورت نعل سوختن بستند
بطاق بندی و طاق نمائی گذشت نعل معروف و چیزیست از چوب گنده گران سنگ بشکل
نعل که کشتی گیران دائینده سر دست بگیرند و آن طرف گردانند محمد میر نجات ست نعل آن
بکف آن دلبر مهوش دارد ٭ ماه نو از هوسش در آتش دارد ٭ هم چیزیست از عالم ریسمان که بکار
تو کشتی آید محمد طاهر ری ست گردد از نعل تو بجا نه توپ اژدها زار عرصه میدان ٭ و آهنی که زیر پاشنه کفش تعبیه
کنند نظام دست غیب ست گر ابر داور بخیت نه از آتشک ست ٭ کفش رخ او ز کهنگی نعل انداخت تناظر
نون از منظر فا انفاد نفاذ دال معجمه معروف طالب آملی در قصیده که بنای قافیه اتش بر دال مهمله ست آورده
چنانکه گوید ست فرمان همایون اولو الامر ضمیرم ٭ در طی رقم دست در آغوش نفاذ است ٭ اکثر اهل ایران
دال مهمله را معجمه و معجمه را مهمله خوانند نفیر داد خواهان فریاد و فغان مظلومان محتشم کاشی ست
بیداد کز فریاد ما جانان برون آید ٭ نفیر داد خواهان بسر گنبد سلطان ٭ نفور نفرت کننده و مشهور
است بمعنی نفرت نیز واله هروی ست چون حرف پریشانی خصم تو نویسند ٭ در سطر ز ترکیب نفور است

رقم را تناظر نون از منظر قاف نقارهٔ افتاب زر و نوبتی که وقت شام در بلوک زنند و آن یکی از پنج نوبت مشهورست اسمعیل ایما درآخر عمر عیش پیران به نقارهٔ آفتاب زر دست نقد لبیر قدسی در صفت حضرت اعلی گوید بس است این دو صاحبقران اهلین به که این نقد آنست و آن جد این نقره جمهور نقرهٔ کم عیار محمد طاهر نصیرابادی فقره نقرهٔ جمهور آشنا یا نرا به محک الامتحان میکنم هیچ یک تمام عیار نمی آید الخ هرچند معنی اصلی جمهور درین فقره درست میشود نقطه ریختن کنایه از فال زدن ظهوری در مدح گوید نقطه ریز دبی قرار قرار ناتوان ترشود ز ضعف توان نقش بر دل او بردن خاص خالص هر کسی در روز وصلم بوسه بر دست تو به از سر جانمن گذشتم نقش را یاران زدند نقش بد نشین نقشی که مراد ننشیند طالب کلیم بگذر ز قمار بوسه بازی به اینجاست که نقش بد نشین ست به قمار بد نشین ازین عالم ست صائب مصرع مثال از نقش کم کر شد قمارت بد نشین اینجا نقش جهان میدانیست پیش دروازهٔ دولتخانه شاه صفاهان که بر دور آن عمارت رفیعه واقع ست محمد طغرا رسد بوی صوتش چو در اصفهان به شود مست میدان نقش جهان به از نعت مجدالدین علی قوسی معلوم میشود که این باغی ست اصفهان نقش بر آب نشستن کار عبث کردن ظهوری تر انداشته خبر سادگی بین ناصح به که در نصیحت ما نقشها بر آب کشی نقش بر آب زدن از تکاب مرے ثبات ست رمیر صیدی چه خندها که زند بر ثبات هستی ما به فلک که نقش خوشیهای ما بر آب زد دیده و کار عجیب را انجام دادن نیز محسن مستند در محاورهٔ از کف دست مو بر آمدن گذشت منصوبه تازه انگیختن نیز صائب چه نقش بود که بر آب زد سپهر بلند به که شیشه را بقدح بهم نمی بینم به حسن یک رفیع تیغت هزار نقش ز جوهر برآب زن به تا از برای کشتن عاشق بهانه ساخت نقش بر آب ریختن نیز همین معنی دارد سلطان علی بیگ هی فسونی خواند و نقشی ریخت بر آب نگر تازه که رخت کفر و دین را بسیلابه مگر تازهٔ آب زدن هم تاثیر عاقل قریب گریهٔ زاهد نمیخورد به این است که بر آب مزند نقد لوی نقره انه حکما که برای آفرینده جسم جا جسم ثابت کنند و اقوام مجسمه نیز گویند ظهور یا این زرگزان

انداز ساعت به از تیزی ناخنش خرد عقده کشا ست به دیباچه پیکرش لشد فرید بر زنقوپا ببر ستند بجاست به وسند دیگر در لفظ حرونی گذشت نقل ما تم بفتح نقلی که در ماتم قسمت کنند و آن در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان شفیع اثر رنگ انجام ز روی نقل ما تم ریختند به خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان نقل مذهب انتقال کردن شخصی از مذهبی بمذهبی طالب آملی ابرهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوش ست به لطف کن من لستان زنارم بده نقلدان بضم اول ظرفهائی که باشکال عجیبه ریوار باخانه سازند برا گذاشتن نقل و بوزیات محمد طالب کلیم در صفت خانه گوید دلیل فرح بخشی جان و دانه دهنها پرخنده نقلدان به و جامگاه نیز همانست سعید شرف بساط باغ بزم مسکشا بود به درختان جامگاه و نقلدان بود نتناظر نون از منظر کاف تازی نکاح عقد نی که میان زن و شوهر بندند کما قال عز و جل فانکحوا ما طاب لکم من النساء الآیه بمعنی جماع نیز آرند از فرهنگ اخلاق ناصری معلوم شد اسنکاه طلب ع کردن که طغرا کنم هر کجا نشاهدی را نکاح به لغو القاضی ز نیم صلاح تناظر نون از منظر کاف عجمی نگه چرانی مراد چشم چراندن که گذشت محمد ظهوری بر سینه اعل داغم بس لاله و گل من به تا نی نگه چرانی در باغ و راغ مردم نگین سوار نگینی که در خانهٔ انگشتری تعبیه باشد محمد مخلص کاشی زنام نیک تسخیر جهان کن به نگین مخلص سوار نامدار ست نگین خامه بفلک صافت خامهٔ فولادی که بدان تیغ تنقیر نگین کنند خامه حکاک نیز گویند سند در کنده کاری گذشت نگین نگین قطعه قطعه طالب آملی زخاک پا چو ما تها سکه تازه هنوز نگین نگین جگر داغدار میبایند نگین دولائی دو نگینی که در یک خانه سوار باشند وحید شوند پرده رعیب من برو ز جدائی به مصاحبان نگین ظرف چون نگین دو تائی به عاشق و معشوق نیز گویند الحسن شیرازی با وجود ایجاد رنگ گر بیگانه ام به چو نگین عاشق و معشوق در یکخانه ام به نگاه زدن نظر کردن مخلص کاشی وار دوستانه شوخی چشم تو ر نظر به خورشیدم نگاه و نی مرنزبه نظر زدن هم آمده ست زلال نقش خویش و برابر نظر زده به خود نمیش و زبی لب بر زده به تناظر نوان از منظر میم تاب جبین

تلخ نشین که بران بدن خشکاند سلیم ؎ سروه سر شاخ چند کشتی خواری زجهان ٭ چون بر سقدر
نمد آنجبین مباش نم بیرون ادن کنایه از ریزش کم زلال در شعله دیدار گوید ؎ بی شکست
این شیشه نم بیرون نداد ٭ رخست شادی را بسیل خون نداد گویند فلان نم بیرون نمید هد یعنی ملفظ
ریزش ندارد پر ممسک ست مح نم بردن دادن هم راز گفتن ست الهروی ؎ دل را ز تو راز تو هم نهان
داشت ٭ این ظرف بکس نم نمید هد نم ٭ و نم نداشتن مفلس و نادار بودن ست خاص خالق ؎ با صافت
دلی اهل جهان جمع نگردد ٭ زان روست که در خانه آئینه نمی نیست نمک سنگ ؎ همان سنگ
نمک گذشت بخف قلیخان بیگ نگنه ؎ عکس رخسار تو گلرنگ کند آئینه را ٭ از ملاحت نمک
سنگ کند آئینه را نم از رخسار چیدن اشک از رخسار چیدن کنایه از دلاسا و غمخواری کردن مخلص
کاشی ؎ لب شوخ دریش اربرد نام دل از کار ما ٭ آستین شوخ زد اگر نم چیند از رخساره ما ٭ نمد بحری گذشت
تجا معجمه باصطلاح لوطیان بمعنی گاه گریختن ست مح نمک چشیدن یا نمک ازطعام برای دریافت
کیفیت چشیدن چنانکه ضابطه بکاولان سیر رخوت و راست کنایه از چیز اقل قلیل طالب کلیم ؎
نمکچشنی کلیم امیدواریده ٭ زخوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند نمک خوردن و نمکدان شکستن
نمک بحرامی کردن محمد زمان لاهجی ؎ مکیدن لب شاهد و زخم کردن ٭ نمک خوردنست
و نمکدان شکستن ٭ حاجی قدسی ؎ چه شورش فکنند در انجمن ٭ نمکخوارگان نمکدان شکستن
نمکدان معروف و کنایه از دهان معشوق نجم ثنا ؎ میان و نمکدان به هم دشمن اوست ٭ نشسته سر حلوا
آشتی جنگ ست نمدان باصطلاح لوطیان فرج و نم زده نمدینه نیز نمد بگردن افکنده
وله خواهی دن سبحر کاشی ؎ داد خواهانه بگردن نمد افگنده رود ٭ را تا کنگره بارگهت خدا
نمیدانیم سر ما بر کدام بالین ست یعنی علم نداریم که قسمت کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم خسپیم
خواهیم بود شیدمح آقا رضی شاه بور ؎ بسکه سرگشته ام نمیدانم ٭ که سرم بر کدام بالین ست نمدمید زده
نمدی که از کرم خوردگی چشمه چشمه باشد بید نو از کرم ابریشمینه و کتاب و خوردجح آنرا ارضه گویند
چنانکه گذشت سعید اشرف ربا عی ؎ در دست کسی جام امید زده ٭ در روز لباس گل و بید زده

نوب سم صحرا که در سایه بید ٭ مهتاب نما ید نمد بید زده نمک تازه کردن زسر عقد محبت بستن و عهد
و پیمان تازه ساختن بساط کافی کردی ؎ داغها کهن نو نمک تازه کنند ٭ هر کجا شور کند مغز جنون پرور را
زن خالص ؎ اشم ای نمکدلب که بخواب آمده ٭ آنقدر باش که باهم نمکی تازه کنیم تناظر نوان ز
منظر دادن نوا خوانی نوا مقامی ست از سرود مح بمجاز سخن خوب خوش مح میرزا صائب ؎ گشت
بی نوا در قصیده مرغ ظفرخان احسن گوید ؎ یعنی بگمار تا این عندلیب بینوا ٭ بار دیگر در گلستان
نوا خانی کند ٭ در نیز ایجه بطریق طنز استهزا گفته شود مح هم آورده است ؎ باکدامان تیف تهمت خار
نشینند بشرم ٭ دارد از غنچه این بلبل نوله خوانی بس ٭ بیت سفیع اثر ؎ الهی هر ته تا گلوست بر زد صفاها
نگیر دیاطن عشاق خاقت نوا خوانی ٭ نواز دن نیز نعمت خان عالی ؎ کل رفت صبح کوس
با فسانه اگر زد ٭ بلبل نوا دکر من بنوا زن نوری جا نرسیت عیز رنگ براق که تمامش چو منقار
طوطی کرخ باشد لیکن در اطو طیست غایتش اینکه گو بند مثل طوطی حرف قالبی گوید مح محسن تاثیر ؎ تا کرد
فلک باد ه وحدت بایاغم ٭ چون شعله بیک پر دنوری بایاغم ٭ ظهوری رباعی از نوری نشه گویم و از
گفتارش ٭ در لند تم از زبان شکر بارش ٭ در باغ بها چمن چمن می شگفد ٭ گلهای سخن ز غنچه
منقارش نیز قسمی از زرد آلو محسن تاثیر در اوصاف زرد آلو گوید ؎ از نوری آن چه احسن ٭ شد
ذائقه را چراغ روشن نوخط چیز نو بر روی کار آمده میرزا صائب ؎ آن زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد
نوخط باب بوده که من فتنه جو شدم نواخت موافق میر صیدی ؎ الخواجه عیش با دو تو باهم نوا نیست ٭ دنیا
که نو عروس تو باشد عجوز ماست نون قوسی باصطلاح خطاطان نونی که بگمان حلقه ماند و تحریر چنین
نون سا نقوش نون گویند سند در محاوره اکبر آسمان فتنه از و این زمین کار بزمی آید گذشت
دباصطلاح لوطیان کنایه از فرج سعه مح نو بر کردن معروف نوباده کردن هم بهمان معنی ست
مرزا محمد قلی میلی ؎ یا ز مژگان ترم نوباده خوناب کرد ٭ باز چشم خونفشانم خبر باد خواب کرد نوا جان
بفتح نون و جیم تازی گردگان جان یعنی گردگان هم از لغت مختصری که مجد الدین علی قوسی تصنیف نموده
معلوم شد نوره چیزیست که برای ازاله مواز بدن بکار برند بضم اول و فتح دوم ص فاران سبا بسکون

ثانی آرند شفائی ــ روزی صد ری نهد نوره ولی * تا انصافان نی نهندش چلکم بنهاد دماليدن کشيدن کردن ست سمل اول گذشت دم اشرف باعی عریانتش از باد و زن امیلز خوی گرچه شاخ ارغوان میلرزد * اوبی وا به نوره مالی مرا * دل بسر آمو وی میان میلرزد وسوم عالی گفته ــ خواهم که میان من و تو موی نگنجد * پس نوره کشم پشتی خرسانه بنامم لمولف ــ تا کی ز ساق لیلی شب دور شد * نوره مهتاب تا مشاطه نورش کشید * جهام سلیم در هجو کولی گوید ــ هرگه آهنگ آتش نوره کند * موچینی سفره نوره کند * دارد نیز گوید رباعی این چینی الکه مو دارد هر سو * نی شانه یا اگر کند نظر دارد * دصفش رباعی و غزل نتوان گفت * دارم فکر قصیده لام موتناظر نون از منظرها نهانخانه سر دار به کـ فارسیان خلوت خانه اطلاق کنند واله هروی ــ تا نهانخانه عرفان خبر آجز توسل * رفته در راه طریقت همه برپا مجاز * قطرت ــ ساقی بده آن آینه راز نما را * از غیر بدار نهانخانه جا نرا ــ تناظر نون از منظر پای حطی پنجه عیاری پنجه ایست که عیاران دارند بیهوش دارو در ان کرده روی بینی شخص خوابیده گذارند ولیف کنند بیهوش دارد بدماغ صعود کند و چنان از خود بر رکه تا دیر بخود نیاید محمد اشرف ــ نی که از شور نوالیش عالمی بیدست و پا * پنجه عیاری بیهوش داروی نوا ست نمدار ملبوس مفروش استعمال تمام نیافته در اصل نم دار بود محمد اشرف ــ افگند طرح خرمی از سایهای نم * دامان دشت ساخته نو فرش نمدار * شفائی ــ میشود زیر تیغ دستار ش * گلیم نمدار یک خر دارد * کلم مخفف کلیم است نیفه روباه پشم روباه که از ان پوستین سازند نظیری نیشاپوری ــ خشک و خارصحن بستانش * نافه آهو نیفه روباه نیم جان عاشق وحید ــ سیح فاتحه خوانیم جان آیند دست از دل جان رنج ناتوان آید نیم زبان شخصی که از ادای صوت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت محمد باقر کاشی ــ گرچه وی سخن مرد ز سر اسر پایان ماذکم حوصلگی نیم زبانیم ــ همه نم ته کردن از کمر گرفتن و انداختن یا تقی در تیمور نامه گوید ــ یکی نم ته کرد قصاب دار * بسی فتح جنگی در ان کارزار ــ نیل کشیدن داغ سیاه گذاشتن صائب

ــ آه ضعیف من که بروزن نمیرسد * بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز * نیل چشم زخم داغ سیاهی که برای دفع عین الکمال بر چهره اطفال گذارند صائب ست تیره بختی نیل چشم زخم جان روشن ست * در سیاهی بیش باشد زندگانی آب را * خط نیل همین ست ظهوری در تعریف خوشنویسی ممدوح گوید ــ بهر چشم و شمنان میل ستایش بت الف * دوستان بینند لیکن خط نیل شاهدان نیک گوید خوب یعنی بسیار نیز آورند گویند فلانی نیک بدحال ست یعنی بسیار بدحال ست طالب املی ــ درد و محنت گرچه در صورت رنگین افتاده اند * لیک در معنی چو بینی نیک نیک افتاده اند * سند دیگر در اکسیر رنگ و اکسیر مردمی گذشت نیم کاسه زیر کاسه داشتن کنایه از مکر و حیله محمد طغرا ــ زماه چارده هرگز نمیرسد آن هلال ابرو * که چندین نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد نی پیچ بالاضافه نی غلیان که در و نفس تا رحبت و بر پیچ و آهن و لقره گیرند و آن پیچدار باشد محمد تاثیر رباعی در رشکم از آنکه اضطرابی دارد * قسمت ز لبت زهر عتابی دارد * دارد نی پیچ سخت بیتابم کرد ز تو مشق پیچ و تابی دارد الیضا ــ لب تا به پیچید بخود نیشکر از بالایش * نی پیچ ست کنون بیش قدر عنایش نیزه خطی بفتح خای معجمه نیزه که از خط آرند و آن موضعی در یمامه که نی نیزه خوب در ان جا بهم رسد نه آن موضع منبت نی نیزه نیست بل در انجا از جائی آرند و فروشند * طالب آملی ــ نیزه خطی بدست او کند * با دل دشمن زبان اندر دهان * نیل بر زبان رفتن رنگرزان چون نیل از کار و حرف و دراز کاری شهرت دهند و آن را علاج کالا دانند مشهور است در ایران و هند نظام دست غیب ــ حرف وصل من و تو میگویند * بزبان رفته مگر نیل فلک * نیم تسلیم دست بناف رسانیدن و خم شدن برای سلام تمام تسلیم ست و دست بزمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم محمد سند در تحقیق بناف گذاشتن و نهادن گذشت نیم آورد محله ایست در اصفهان محمد نیکی کردن و در آب انداختن بی توقع عوض باکسی نیکی کردن محمد صائب ــ سکینه نیکی و در آب روان می فگند * هر که نقد جان نثار تیغ قاتل سکینه نی در ناخن کردن تعذیبی ست که نی را سر تیز و باریک تراشیده در ناخن نشکنند محمد صائب ــ سکینه از فرض صائب

در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن دبستان در ناخن شکستن ۱۲ بهار

موم نی و دناخنم + سنگ ناخن گیر سگ‌یزم آبی خاره + انیلوفر ماتم گل نیلوفر که از جهت سیه رنگی بر سر نیز زنند
الاسیه پوشان ماتم میرزا صائب ؎ شمع نیلوفر ماتم زده از شعله بسر + ظلمت اندوخت شبم بسکه ز هجران کسی +
نیم ره برای حمله جهان گهر نیمرو گذشت شفیع اثر ؎ باحبابش نیمرو انبث از بگوهر بیست + او زعمان خیزد
این از چشمه آب نقاست نیم تاج از دیبا بافند و جواهر مرصع کنند + بر سر نو عروس گذارند ناظم هروی
؎ مرصع نیم تاجی بر سرش بود + که ماه نو کلافه در گرش بود + ناظر و او از منظر الف واجبی بوظیفه معین
میرزا صائب ؎ بیر سد واجبی از نهان خانه عیب + ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم + و اسر نگیدن اعراض
کردن محمد حسین شهرت ؎ زدم بم بر سر نامید چون ناسازیش دیدم + چو با من بی‌ملنگی کرد من هم اسر نگیدم
و اشیدن شگفته شدن و از تکلف بر آمدن صائب ؎ صد خنده بلبل از گل تصویر واکشید + آن غنچه لب
هنوز لب وا نمیشود + و نیز مرادف از سر واشدن که گذشت محسن تاثیر ؎ آنچه دولت خوانیش برق نگاهی
بیش نیست + اعتبارات جهان تا دیده وا میشود + واقع شدن معروف و کنایه از دو چار خوردن ظهوری
؎ سلامت از همه راهی بروای یار خوش بادت + اگر واقع شود از ما سلامی هم سلامت را +
حیرتی ساوجی ؎ دلم پاک ست و چشمم پاک ای محرم سرت گردم + اگر واقع شود این حرفها خاطر نشانش
کن + واقعه معروف و خوابی که در خواب دیده شود قاسم ارسلان ؎ روی در واقعه بنمود بما یار امشب +
هست جان بردن ازین واقعه دشوار امشب + و مردن نیز حضرت کمال خجند ؎ ما بر زد و قعه خاطر آن
خوش است + کز خاک آستان تو تصدیع می بریم + واقف باش یعنی خبردار باش وحشی ؎ وحشی از دست
جفا رست ظلم وقف باش + که نیفتد سر و کارت بجفا کار دگر + اوجی نطنزی ؎ فولاد شود آب خونریزی زخمم +
بر من چو زنی تیغ ستم واقف دم باش + واکشیدن و وا افتادن دراز کشیدن صائبا ؎ سرو ترا
ز سایه چکید آب زندگی + دگر دیده خضر سر که درین سایه واکشید + آصفی ؎ آصفی مرغ سحر نغز زبان ست هنوز +
گل بصد ناز قبا کنده و وا افتاده است + و واکشیدن بزور و حیله چیزی از کسی حاصل کردن نیز لیکن
درین حالت صله آن اکثر حرف از واقع شود و گاهی نصائبا ؎ هرگز نه شد که بر سر حرف آدم ترا + ان
کز دهان غنچه سخن واکشیده ام + رضی دانش ؎ غنچه شود در گوشه شاید نگاهی واکشی + در کمین چشم شرم آلود

صیاد وانه باش و ازون باز گرداندن طالب آملی ؎ گر عنان واز ند آن ابلق آتش پی را
رگ شوخیش پر از خون تکاهل گردد + خان خالص ؎ ز معشوقی ها واز دنت پر زودست + کاکلت
مایه صد زلف یاز ست هنوز و ازون متاع از گرانی باز رانی برگردیدن کالاست مخ فریدون
سابق ؎ نتوان خرید بصد جان ز یار نیم نگاه + متاع ناز درین چند روز و ازده است واگیر
چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگر برابر زمین زند او گوید من بخیز بود هان واگیر ست یعنی
دوباره کشتی باید کرد مخ میر نجات ؎ وقت واگیر تو شاید بفسون و نیرنگ + که نباشد بجهان سنگ دگر
سر سنگ واگوئی مرادف باز گوئی و آن گذشت باز و واز مرادف یکدیگر ست و باصطلاح موسیقیان جماعه
خوانندگان چون حاضر شوند گفتنی که جمع اول تمام کنند همان نقش را جماعه دوم سر کنند مخ زلالی
؎ درین گلخن بر آمد از در و بام + صدای کودک و واگوی حمام وایه بقول صاحب رشیدی بالیست
و مراد و بقول صاحب جهانگیری حاجت و مراد تخالف لفظی ست و الا مراد متحد ست ظهوری ؎
چنین گم شد وایه شاعران + بشعری رس پایه شاعران + و له ؎ ز سود عشق ظهوری بوایه رسی + اگر ز بیم
صبر در سفر باشد + محسن تاثیر ؎ با علم ریائی نتوان طالب حق شد + سیعی کبر بندی جهان وایه دیگر + وحید گر
کام وحید از تو طلب کرد نرنجی + جز سوختن خویش دگر وایه ندارد + بخلاف اهل لغت وایه بمعنی معتاد گفتن
و بشعر مذکور و عید که بمعنی مراد در آن درست نشود و تمسک شدن پر غریب ست + وابوسیدن اعراض کردن
و سبیع ماشدن مخ یحیی کاشی رباعی یحیی گل بوسه ازان لبان تا چیدیم + در باغ جهان غنچه پژمرده بودیم + با آن همه
آرزو دولت لعابش را + یکمرتبه بوسیدیم و وابوسیدیم + واچقاتی باصطلاح خطاطان ادوی که بچقماق مشتبه باشد
سنده چقماقی گذشت + ناظر و او از منظر خانی بمعنی ... مرادف واه واه واه فوتی ؎ خداداده است
فوتی را چنان ... واه وخ هی + که با انداز معشوقی هزاران عشوه ضم دارد + وخ جان نیز وله ؎ دران محیط
چنان عرق شده گشتم + که موج میزدم از لب نوای وخ جانی + وخ وخ کلمه ایست که در وقت خوش
آمدن چیزی گویند هم او گوید ؎ بباغ کس چو تخم ذوق سکاشت + نوای وخ وخی با خویش میداشت
ناظر و او از منظر راء حمله ورق خام کاغذ اصل مسترایان فرکه حک و اصلاحی در آن واقع شده

باشد و ازان دیانت و خیانت آنجا عنه ظاهر شود طغرا ع ناوک انداز غمش زین دل نالان بخته رسید + چون
دبیری که جفا از ورق خام کشید + ورور لیف بکسر هر دو واو و ضم بای عجمی آهسته آهسته دم
کردن فسونگران چنانکه داب آنهاست سعید اشرف ع دلارامی که سگو نید بنا گوست بنداری +
صدای نیچه اتش ور ور لیف جادوست پنداری + اول اشد نیز چنانکه فوقی یزدی گوید ع ای فلک از ور و
گنبدر که اینک فرقدین + کرده هیچ سحر باطل در کس افسون تو ور ور کار با صطلاح لوطیان کنایه از موضع
مخصوص زنان مع تناظر و او از سطر زای معجمه و زیدن لو انتشار بو سنجر کاشی ع
همه وسواس تمنا همه سودای محال + میوزد بوی جنون از گل اندیشه ما تناظر واو از سطر ضاد معجمه
وضع بی شیرازه طور و حال مختلف مع محسن تاثیر ع وضع او تا تیر بی شیرازه چون دفتر شود + قسمت کنرا
که از شیرازه دفتر کنند + وضع اوراقی نیز گویند مع وضو گرفتن وضو کردن فوجی نیشابوری ع دلهای
پاک را ز ازل فیض داده اند + گوهر آب صافی طینت وضو گرفت وضو داشتن احتیاج وضو داشتن حسن
رفیع ع کاهلی در نماز کردا مروز + گوهر آب صافی طینت گرفت تناظر واو از سطر قاف وقت و ساعت
بود عاطفه چیزیست از عالم گریال که ساعات شبانروزی ازان دریابند و آنرا در عرف گریال فرنگی گویند
مع تاثیر ع در چشم اهل عالم تا در تمار باشی + مانند وقت و ساعت بار اشمرده بگذار + شفیع اثر در مدح ممدوح
گوید ع کدورت در دل تنگ نمد دایش + چو رنگ وقت و ساعت شد حصاری + هم او راست در هجو اسپ
ع چو رنگ وقت و ساعت آن سک پی + بروزی سکینده کام راطی + ازین هر دو شعر معنی شیشه ساعت
هم معلوم میشود و قواق بهر دو قاف درختی ست که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات باشد و بار در
باشد سخن گوید بعضی گفته اند کلمه وقواق ازان بگوش میرسد بقول بعضی وقواق نام جزیره است
که این درخت در انجا میشود اسلام خان والا در مثنوی رزمیه گوید ع ز سرهای آویخته بر شجر +
درختان چون وقواق شد در نظر تناظر واو از سطر واو از سطر یای حطی ویران شهر نام جاییست که زعفران
خوب در انجا بهم میرسد محمد قلی سلیم ع از حال خراب من خبر میگوید + رنگم که چو زعفران ویران شهریست
تناظر ها از سطر الف ها هیای ازا صوات ست در صفت ناله و آه واقع شود سند در چشم سوزن

گذشت تجهند ای حطی آخر نیز مؤمن استرآبادی ع ای وهوی میرسد امشب بگوش هوش یار +
همنشین اگر یه بر ماها معذور دار + وازین عالم ست حذف یای لفظ وی چنانکه میر معز فطرت
گفته ع نا انگشتی زند گر بر لب خاموش من + آسمان فریاد بر دارد که ای وا گوش من + لا محاله
سراج الدین علیخان اعتراضیکه بنا بر حذف یای آخر هاهیای درین شعر شیخ محمد علی حزین کرده اند
ع دل بی تو چو شیشه شکسته + از گریه هاهیاست + ارتفع میشود تناظر ها از سطر دال مهمله
هدمقامیت در تفت یزد محسن تاثیر در صفت او گوید ع شد خانه من باین فضائل + در وصف
هوتن بعجز قائل تناظر ها از سطر رای مهمله هراسه صورتیست که بزرگران در کشتها برای
رماندن طیور سازند مع طغرا در هجو لوکچی گوید فقره وقت چوگان بازی چوگان در زیر بغل زن دراز
هیو قوفی تا آخر انتظار فابو کشیدن بدست خود هراسه بالیز شد لست مفت آرایش هفتگانه که آن حنا
و وسمه و گلگونه و سپیداب و زرک و غالیه و سرمه است صائب ع ز انتظار تو هر هفت کرده دشت بهشت
نظر سیاه نگردان بهر تماشائی هر چه این میزند یا مینوازد آن میرقصد یعنی آنچه این میگوید او همکیند
واواز تابع او دست مستنبط ست از نواختن صاحب عمل ساز را و رقصیدن رقاص ع آهنگ او
مع سعید اشرف ع خورده رقاص دم سازنده + هر چه این میزند آن میرقصد + طالب آملی ع بنوای تو
بادوان رقصم + هرچه بنوازی آن چنان رقصم هر دو کلی یای آخر معروف فنی ست از کشتی که یک دست
از بالای دوش حریف گذارنده بپشت و کمرش رسانند دست دوم توی هر دو شاخش در آورده
هر دو دست باهم منضم ساخته بزور زنند مع سند در سکلی گذشت هرزه وکیلی بموجب در معامله
کسی دخل کردن مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه در ابواب الجنان گوید هرزه خرج زر بمصرف خرج نه
رایگان بهرزه وکیلی رود و قبول این و آن میبازی هرزه خرج زر بمصرف خرج کن
مرزا صائب ع بچشم هرزه خرجم هیچ دخلی در نمی آید + چه حاصل زانکه ابر من سحر گرد در بار را +
هرزه چانگی بجیم عجمی بیهوده گوئی و ژاژ خائی مع فوقی ع بس ست فوقی ازین هرزه چانگی ها کی
خوش ست شرم مزن چون کلاغ انیمه قاق + قاق بهر دو قاف آواز کلاغ ست هرلسیه دیگ

قشری باصطلاح الواط کنایه از غائط و براز مح تناظرها از منظر زای معجمه هزاری باصطلاح
کشتی گیران کسی ست که روزی هزار بار ورزش تخته شنا کند مح میر نجات ؎ اگر دهند جفا
تیغ کاری باشد ❊ مفت تخته شنا نیک تو هزاری باشد ❊ همچنین هشت هزاری مح میر نجات ؎
چه عجب تخته اگر عود قماری گردد ❊ جا گیر قد ست هشت هزاری گردد هزار آهر بهر دو زای معجمه جنبیدن
ای دل چه هنیت جنبیدنست کی سنجر کاشی ؎ هنگام هزار خزانست ❊ در هزار آن نصیبا و زانست
هزار رنگ بر آمدن بچندین طور آراستن خود را مح سلیم ؎ هزار رنگ بر آمده بیش روی تو
گل ❊ ولی نشد که تواند نمود رنگ ترا هزار خانه شکنبه گوسفند و امثال آن رج از عالم معده
انسان سلیم در هجو پرخاری گوید ؎ بی کیسه جو آوردانه شود ❊ آفت همه هزار خانه شود
هزار شیشه پیاله کلان شاعر گوید ؎ بیخود مرا از نرگس مست کرده ❊ از یک هزار شیشه سر است
و نیست چیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلا کار دیست که در دسته اش مقراض و منقاش و قلم
و دوات و کذا و کذا باشد یا ظرفی که ظروف دیگر توی او گذارند و عند الحاجت بر آرند از اهل ایران
شنیده بل مثل آنجا عنت دیده شد تناظرها از منظر سین مهمله هست و بود مراد شنا بوده بود
و آن معرفت ظهوری ؎ عشق تقسیم هست و بود کرده ❊ دل ولدار جان ز جانان هست
مثلا کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم ست بجامه نمیرسد گویند هست و بود کن
یعنی هر قدر که هست همان جامه طیار کن مح طالب آملی ؎ یکبوسه دار بخش نباشد دهان یار ❊ باید برای
قوت دل هست و بود کرد تناظرها از منظر فا هفت پشت کسی را سگ آبی ساختن
کسی را تعریف غیر واقع بکمال غیر و مبالغه ستودن چون شخصی تعریف کسی از حد برد گویند فلانی کس
هفت پشتش را سگ آبی ساخت مح اشرف ؎ کجا و اختلاط آن نگار کز شرف ❊ اباساک آبی
رساندی هفت پشت خویش را هفت و هشت کنایه از گفتار خصومت انگیز مح سلیم ؎ آسان بود
شکست صف بیدلان عشق ❊ یک ناوک از نگاه تو و هفت هشت ما تناظرها از منظر لام هلال
معروف و خراش ناخن محتشم کاشی ؎ از نا بلال گریه نه بنیتر منوز ❊ یک سینه نیست کز تو بر آن صد هلال نیست

هلال هلال پاره پاره و لخت لخت مرزا صائب ؎ اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال ❊
صدا ابند نگه دزدبام و دو نشان هلهم بفتحتین وضم لام دوم بازیست که اطفال که آن زند مح
سند و رصد در صدکرمان گذشت هل بکسر اول کناره که آنها نخاله گنجد و مشرف رعنی گرفته است
مح سند و رملمازاده گذشت ملبه چو بیست چین که گشتیهای کوچک را بدان ... ده دا ... حالان
و نشست راند ملبه یا به گویند مح طغرا فقره غراب اگر چه از ملبه ملاحان پر داز گشوده بار بتهیا بی
اندر وی آب به پرواز نموده هلو بفتحتین شفتالو محسن تاثیر ؎ شفتا لو و نبران ... پیش ❊
خوابان جهان ... آرند پیش تناظرها از منظر میم هم آوردد و حریف که با هم جنگ کنند هر یک
هر دیگری را هم آورد باشد زمیر صیدی ؎ بهتر از خویش هم آورد ندارد ... صیدی ❊
... است قانون نیز آگاهی هم مرادف نیز دگون محرف گاهی زائد باشد است ... اعراضن
... بگو ؎ از خدا خوا ... بد دوزخ بهر این هم کرده اند ❊ اهل عالم مذهب آتش پرستی اختیار ... مراد
... باده صاف تاک و صاف گل در رنگ و بو خویش هم اند ❊ باده زین سو میتواند خلط
... شراب واله ؎ باده هر طرف زخمی هزاران نشانه در کوچه ❊ بس کردند هم نیغ کاری
... معنی دیگر ... ؎ شرم تو نگفتم از خط سبز آگاه شود ❊ یک پرده هم فزود خط بر حیا
تو ❊ سلیم ؎ توانائی زبان دشمنان رفت ❊ گریزان تا بکی هم میتوان رفت همراهی برابری و مدد
شاه نهی اول طالب کلیم گوید ؎ با او بدر فشانی کی همرهی تواند ❊ هر گز بد بهیه ابر نبود بدین ...
دوم خان خالصی فرماید ؎ خالص بخشم زهمراهی طالع دارم ❊ که پرستار شود نرگس بیمار ترا همقلم
مددگار تحریر شفیع اثر ؎ تا بوصف چشم شوخش نامه انشا کنند ❊ همقلم گشتند نرگسها بعجز بوستان
محسن تاثیر ؎ مرا به جرم ناحق دلفریبی متهم دارد ❊ که در قتلم ز نرگس چشم شوخش همقلم دارد
از اهل ایران شنیده که همقلم کسی ست که از طرف سلاطین و امرا با دیوانیان در تحریر شریک
باشند تا تفاوتی نتوانند کرد همگیر بکاف عجمی با هم رسنده گویند من با او و در فانه جا همگیر شده ام نیز
گویند خطش همگیر شده است مح محسن تاثیر ؎ حسنت بخط سبز چو همگیر میشود ❊ فرمانروای خطه کشمیر

میشود همه وادن مرادف سرا پا دادن و آن گذشت سیرم سیاه ست ❁ اینها همه حرف ست لیکن فکرزری
خوبان همه سیه شد زری باید تناظر ها از منظر نون هموار مرادف هموار صاحب رشیدی در
ضمن لفظ هموار نوشته داند هروی ست ❁ راه شکست این بپای نه توان کرد طی ✢ تا کی هموار
خواهد گشت ناهموار تر تناظر ها از منظر واو هوا گرفتن پرواز کردن صائب ست ❁ ز خاکدان تعلق
گرفته ایم هوا ✢ غبار دست ندارد اطراف دامن ما ✢ هوا یافتن و خوردن تصرف کردن
هوا در مزاج مرزا صائب ست ❁ بادم جان پرور شمشیر عادت کرده است ✢ از دم عیسی هوا یابد دل
بیمار من ✢ میر صیدی ست ❁ آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد ✢ کز بازگشتن نگه خود هوا خورد ✢
هوای ابر معروف رکنا یا از حاضر بودن محل سخن کار مع صائب ست ❁ هر نمازی کز صراحی
در عقاهان فوت شد بی هوای ابر از اشرف قضا خواهیم کرد هوای هبای معروف دوست
صائب است ❁ میتوان بزرگل مرا به دم آورد ✢ ز بیضه مرغ دل ما هوای قفس ست ✢ دیباجه درای باج
ستری بخزانه سلاطین میرسد آنرا در بند فروعی خوانند مع شفیع اثر ست ❁ کند فقیر ز فیض هوا چه کام روائی ✢
بپادشاه جهان او اختصاص هوائی ✢ جلال اسیر ست ❁ از سکه و اجیبت بگیردن همه کس را ✢
گیرند درین مملکت از ابر هوائی ✢ رزق هوائی رزق غیر مترقب که بی توسط اسباب بدست طلب ای
ست ❁ که شست طفلان رزق هوائی ✢ شوند آسوده از انگشت خالی ✢ هو خوردن باده
کنایه است از زائل شدن کیفیت شراب چه تعرف هوا مزیل نشاه آنست صائب ست ❁ رنگ تازه
دولتش از نفس فسردگان ✢ باده هوا چو بخورد پا بر کاب میشود ✢ هوا شکسته است یعنی از گرمی
بسردی میل کرده است مع هوای اول باصطلاح کشتی گیران بار اول مع سیر نجات ست ❁
هوی اول بتماشای تو از کار شدم ✢ بی سکون بدست از دور گرفتار شدم ✢ تناظر ها
از منظر یا هیچکس مثل که قمی ست ❁ چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد ✢ چند همصحبتی هیچکسان
خواهی کرد تناظر یای حطی از منظر الف یا دوست صدای گدایان و لایت از عالم فنا یابند
سعید اشرف گوید ❁ بجز یا دوست حرفی بر سر راهش نمیگویم ✢ بتکلف بر طرف او اشرف گدائی

اینچنین باید یاد رفته است یعنی از یاد رفته است خان خالص ست ❁ وعده وصلی که ای مه دوش
یادت رفته است ✢ چادر در دو من بیچاره یادت رفته است ✢ یاری برای همه یای معروف و زن
که در عقد یک مرد باشند یکی دیگر را یاری باشد شاعر ست ❁ اگر چه خصم بود ند از دو آتش دو
دم یاری زنند یاری بیاری ✢ یار فروشی تعریف آشنا کردن طالب کلیم ست ❁ دو دست هیچم
فروخت با همه یاری ✢ یار فروشی درین زمانه همین ست یال و گو یال یال در لغت موهای
گردن اسپ و گردن ظهوری در صفت اسپ گوید ست ❁ گهی کشاده ز سم هادلان براه خوری
گهی زیال پر افشانده بال طیاری ✢ سنجر کاشی ست ❁ لاغر مباد یال و سرین توای غزال ✢ کز دید
بعنز فرود استخوان مانده و کو پال بکاف تازی گرز را ظفر نامه ست ❁ ز زخم تبرزین و کو پال تیغ ✢ ز دریا بر آمد
بکی بهرج میغ ✢ کرو فرو طمطراق مع گویند یال و گو پال فلان پادشاه ندارد یعنی شان و شوکتی
که او دارد و پادشاه ندارد یحیی کاشی ست ❁ اگر نه شود کس ز کو پال و یال ✢ چرا قاسم آقا بود کو توال ✢
میر نجات ست ❁ چهر آل تر زمانه ندارد و بخدا ✢ یال و کو پال ترا شاه ندارد و بخدا یال الستن تعریض زدن
و تفاخر بجا آوردن مع یعنی اول سالکای بردی بسته ست ❁ آنکه می بندد با افتادگان یال از غرور
می ز کجا بشکند نشستن که عصا بشکند ✢ دو یم حاجی قدسی در صفت اسپ گوید ست ❁ حدیث شمس چون
نیاید بدست ✢ بوصف دمش خامه ام یال بست تناظر یا از منظر تمنات عوقانی میتیم سعید و غلام
سند درگوش داری و ندد عیار یحیی کاشی در صفت قصاب گوید ست ❁ هیبت تیغش جهانگیر شد ✢
جانست از خوردن خون سیر شده صائب ست ❁ نکند هیچ یتیمی بعبس ساخته ✢ سکینه ای که ز گوهر در یتیما
ز راه یتیمخانه جای باش عیاران اشرف ست ❁ تا رشد شده عیاره پیشگی رامم ✢ یتیم خانه من چون صدف
پر از گهر ست تناظر ها از منظر خای معجمه بخدان دو اسند و سخت هم بسته که در سفر بردارند و آن
دو نوعست یکی را یخدان شتر بخانه گویند و در آن اطعمه حلویات باشند دویم یخدان صندوقچه ای که اسباب
در آن نگاه دارند مع سعید اشرف ست ❁ پر از لعاب نعمت بود یخدان ✢ مگو یخدان که انبان سلیمان
یخدان بمعنی اصلی که منهادتر کیب ست نیز مع طغرا ست ❁ مرو بی پوستین هرگز بمسجد ✢ که یخدان است

از گفتار واعظ بخندان کش کسی ست که صندوق بخندان بر اشتر بار کرده برد و آن کمترین
نوکران ست محمد میر نجات ۵ سفره برداشتن از شیخ چه آسان باشد ** بتر آنست که بخندان کش سندان
باشد یخ بسیار آب شو تا این کار ساخته گردد و این مثل در محلی گویند که مشقت بسیار در سر انجام
کاری منظور باشد محمد خان خالص ۵ فلک آسان بکارم نه اها بار دگر جا گردد ** که یخ بسیار گردد آب تا این
آسیا گردد تناظر یا از منظر رای مهمله یراق سامان و مصلح سپر جیبر شفیع اثر در هجو بخت قلی آقا گوید
۵ باشد برنگ تنیشه حجام آن هیچ ** نواب را بجز دون خوش یراق کارد ** حاجی قدسی در صفت اسپ گوید
۵ مرصع یراقش بشمشیر دور ** میان خالی الاکفل کیسه پر ** ایضاً در صفت شمشیر ۵ یراق غلافش ازان
طلاست ** که الماس را خانه زر مناست ** تناظر یا از منظر سین مهمله سیل و سیال ترکیب یعنی
پره فوج سنجر کاشی در صفت اسپ گوید ۵ لشکری منهزم از راکب او چون نشود ** که ز شوخی همه جا
فوجی از و بسته بسیل ** هاتفی در تیمور نامه گفته ۵ ز برلاس دارلات بیش از شمار ** بلمودند چندین
سیال از سیار تناظر یا از منظر کاف یک پهلو افتادن در کار یکرو بودن و هیچ جبه
از سر آن نگذشتن سلیم ۵ لبته کم کنیم از قبضه کمان او ** در گشتن من تغیش افتاده بیک پهلو کرد و
گردن قطع کردن بالکلیه سند در آسیای فلانی از بی آبرویی دائر ست گذشت یکی بکه خوردن
از صولت کسی خود را پس گرفتن و سراسیمه شدن محمد عزمی یزدی ۵ دو شم جانان میل دو سه بوسه شد
آدا ز رقیب آمد از بیم بکی خوردم ** سیفی ۵ روزی می ناب خورده ماهی ** سر اندر بجواب دستش بر بخواست
بخواست خورد دو بوس سیفی ** چون دید رقیب بایکی خورد ** محسن تاثیر ۵ سراسیمه شد اندم که گل رو یو
دید ** بکه را خورد الف چون قد دلجوی تو دید بیک گر زوی کار دار و یعنی خوش ظاهر ست
و نه ندارد ما خذ آن تماشی ست که یک گز از روی کارش خوب باشد محمد یکلخت یکدست و یکسان
طالب کلیم ۵ یک لخت و در کوی دو رنگیم وطن نیست ** سلیم که مدارا بکسی شیوه من نیست یکدندانه
یکسان صائبا ۵ در بهارستان یکرنگی بلند و پست نیست ** نار خار گل بیک دندانه می باید کشید
یکطرف و یکجانب افتادن طرف شدن و آن گذشت مرزا صائبا ۵ با زنگان یک نظر در

افتادن از عقل ست دور ** محتسب بیجا کمر بسته است در ایذای خم الصنات ۵ چرا به تیغ زبانان فتد
بیکجانب ** کسی که جوشن صبرش ز سنگ خارا نیست یکه خوان مرادف فرد نوا سفید بلخی ۵ ز اقتدار
بد ساز احتیاجش نیست ** یکه خوانی خود در زمانه ممتاز ست یک پشت ناخن کمان کنایه از
مقدار اقل قلیل صائبا ۵ چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان ** نیست جز یک پشت ناخن
دستگاه خنده ام ** حسن بیگ رفیع ۵ دل من زان خم ابرو نشود رو گردان ** زانکه دوری تو یک پشت
کمان بسیارست یکشبه مجری که از کاه سازند و آن پر نازک باشد زیاده بر یک شب مدار نکند بعضی گویند
جامه ابریشمی بسیار باریک که روز زفاف برای داماد و عروس سازند و الاول هو الاصح سعید اشرف
۵ چو خورشید خاور نهان ساخت چهر ** بزیور در آمد عروس سپهر ** فزون گشت از کوکبش کوکبه **
بسر کرد از ماه نو یکشبه یک دهن خندیدن کنایه از خنده کم سالک یزدی ۵ طالب مشکل کشائی
یکدهن خندیده است ** نشکری عقده دیده از شکر زار دلم ** یکدهن بر چیز قلیل آرند میرزا صادق
دست غیب ۵ زان دو نخدان یکدهن حلوای سیب ** گر دهد میدارم الزجان بهتر من یکسواره
بهادر یکه تاز مرزا صائبا ۵ پیاده وار مکرر سپهر سرکش را ** فگنده در جلو خویش یکسواره دل
یک چشمه کار یک کار آراسته با نظام محمد قاضی علائی ۵ ما ز شهر اهل دلی یک چشمه کار آموختیم
ناله از نی گریه از ابر بهار آموختیم ** صائب ۵ شیوه های حسن او صائب نیاید در شمار ** دلبری یکچشمه
کار از نرگس جادوی اوست ** بلی چشمه کار کار خوب را گویند صائب ۵ چاک در پیراهن یوسف عقل
افگندن نظاره ام بیرون ** نگاه من ز کوی تو یک بادام جا گیرد یکه باطل چیز باطلی که برای یاد داشتن
چشمه کاریست که در دست زلیخای دلست یک بادام کنایه از بسیار کم شوکت ۵ کی از اندازه خود پا بند
بر کاغذی بنویسند شاید روزی بکار آید اصطلاح مرزایان دفتر ست محمد حکیم شفائی ۵ خواهد که ترا
یکه باطل بگذارد ** حاشا که بود جبین بیت الحزن تو یک کاسه کردن تمام در کشیدن شفیع اثر ۵
نگذاشته است حسن تو چیزی برای گل ** یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ را یک جلو تیز رو طغرا ۵ ای طفل
اشک تند و کز شوق گشتی جلو ** حرفی ازین یعقوب لو با یوسف ثانی بگو یک اسپه بهادرانه

از نالہ تنہ طالب آملی ست ، خود را بکیا اسپ بر سر افلاک بیز نم * خورشید سان سر انکب بر کف نهاده ام
یکبارگیم کردن متاع گران از رسیدن متاع مح امتیاز خان خالص ست ، در سر زلفش دو بالا خیزد
سودای دل * این متاع کم بها اینجا یکبارگی سکینه مناظر یا از منظر لام لیلان باف جیزی ست
که خطوط محرف مثل دال دانسته باشند و اکثر از ان حاشیهٔ جادر و سجاده قبا و چکن ساز ند مح لیلی و اکرده
ورق گردانی عیش بربخ سعید اشرف ست ، چرخ هر چند بکام ست گردد * ساغر عیش مدام ست گردد * نخوری
بازی سرخ و زر دش * بر حذر از لیلی : اگردش لیلی کلمه ایست که در هنگام نشاط گویند سنجر کاشی ست ، داد
مطرب دف بدستم یکی * باقی از تو عهد بستم لیلی لیلیان خوابانذن تیغ وحشی ست ، سینهٔ ماهی بشت گاو درهم داشت
مطرب دف لیلی * باقی از تو عهد بستم لیلی لیلیان خوابانذن تیغ وحشی ست ، سینهٔ ماهی بشت گاو درهم داشت
راه * تیغ را تا دست او ابا لیلیان کرده بود * حاجی قدسی ست ، نه گرد سپاهم فلک شد نقاب * ز لیلیان تیغم
یلان در حساب مناظر یا از منظر نون تنگ آئین و روش ر سلمان ساوجی ست ، گل فرخار ندیدیم بدین
حسن و جمال * ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و تنگ * و نام جزیره ایست که ساخرین بدان پی برده اند
ورنه ما ان السندیم نا پدید بود و در لغت فرنگ بمعنی تنگیه یکی ست یعنی جزیرهٔ دیگر حیاتی گیلانی ست ، غافلان را
و هرزه ندانست و تنبد * غافلان را تنگ و نیائی خوش ست مناظر یا از منظر یا ییلاق جای سرد
هوادار که فصل تابستان در ان باشند مسیح کاشی ست ، گل گل از می شد عذار ساقیان
سرد مهر * آب آتش بر رخ گلهای ییلاقی فشانند * و قشلاق مقابل آنست یعنی جای باش موسم زمستان

خاتمة الطبع مع تاریخ طبع از اسوهٔ سخنوران افصح الفصحا مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی افسر مصحح مطبع هذا

لآلی محامد و جواهر تحمید مر نقادی و جوهری را شایان و سزا است که نقد کونین را در بوتهٔ انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج بنتلیه فجعلناه سمیعًا بصیرًا انداخته بمجرد اذا اردنا شیئًا فنقول له کن فیکون مصفا ساخت تعالی الله علوا کبیرًا و سبحان الله عما یصفون ذاتش از عرض و جوهر مبرا و صفاتش غیر منتهی و در شاهوار و گهر آبدار درود نامحدود هادی و رهنمای راز یاست که بخلعت لولاک لما خلقت الافلاک مخلع و بحلیهٔ ان الله و ملائکته یصلون علی النبی محلی گردید رسولی که بلقب محبوب الهی ملقب شد و بلغت انا افصح العرب و العجم موصوف نور نبوتش اکناف عالم را منور فرمود و انوار هدایتش ظلمت از دود ابنیا برسالتش معترف مسیح از مقدمش مژده گو خلیل از مشعلش شعله جو الحق که شفیع الانام ست و سزاوار تصلیه و سلام سید المرسلین خاتم النبیین رحمة للعالمین احمد بن المجتبی محمد بن المصطفی صلی الله علیه و علی آله الطیبین الطاهرین و اصحابه المکرمین المعظمین **اما بعد** متعلمان مصطلحات و متعلمان اصطلاحات و شائقین لغات را صلای تازه باد که درین ایام نضارت انضمام فرخ التیام که باغستان جهان در سرسبزی و شادابی ست عنادل باگل هم روش و جوانان چمن با عروس رعنا هم آغوش ساقیان سیمین تن در شغل نوشانوش اند و گلعذاران نسرین بیرهن از سرور صهبای عیش و طرب مدهوش سرو لب جو استاده و بلبل بتماشای گل آماده سنبل در پیچ و تاب مستان مشغول می ناب گل سرسبد خوش مقالی گلدستهٔ نازک خیالی اعنی کتاب مستطاب مقبول طبائع شیخ و شاب معین زبان آوران مصلح شاعران قاعد سخنوران خارج از مدحت و ثنا اسم باسمی **مصطلحات الشعرا** المحشی بحواشی

خلاصۂ بہار عجم وازدیاد اکثری از فوائد اہم کہ در امثال واقران ند ونظیر ومماثل ومقابل ندارد ودر نزاکت لفظی ونظافت معنوی وبوقلمونی وحسن بنادش ولطافت مضامینی وپاکیزگی عبارت ولفصاحت وبلاغت نمتای خود خودآرد وبصد حسن وخوبی بہزاران خوبش اسلوبی بتصحیح تام وتنقیح مالاکلام درمطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع بلدۂ کانپور صانہ اللہ عن شر الدہور بسرپرستی گل گلزار شرافت نخلبند ریاحین نجابت نونہال گلشن اقبال خداوند دولت خداوندہال عندلیب شاخسار کامگاری نوباوۂ بوستان بختیاری مفخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نرائن صاحب بہارگو مالک مطبع اودھ اخبار اعزاجلا لہم ولازال شموس اقبالہم باہتزاز نسیم الفرام گل گلستان لیاقت گلدستہ بوستان متانت وذہانت منصرم کامل سخنور شیرین مقال منشی جھگوان دیال صاحب عاقل سلمہ اللہ العادل ایجنٹ مطبع ہذا وبمساعی جمیلہ دیگر ہوا خواہان وسنجیدہ کارپردازان بماہ جون ۱۸۹۸ء بار اول بآب طبع رنگ وبوتازہ گرفتہ زیور انطباع در برکشیدہ بقلبدۂ ناز وتبختر درصحن مطبع خرامید حق تبارک وتعالی مقبول خلائق گرداناد وزود تر نوبت طبع ثانی رساناد بالنون والصاد وبجاہ النبی وآلہ الامجاد واصحابہ الاوتاد ❊ ❊ ❊ ❊

این دعا از من واز جملہ جہان آمین باد

قطعۂ تاریخ طبع

بحمد اللہ تادر نسخہ شد مطبوع ای حامد	مصنف اندرین الحق صحیح ورہای ثمین سفتہ
چو کردم فکر در گلزار سال انطباع او	شنیدم از لب بلبل گل تمیز شگفتہ
	۱۳۱۶ھ

نکات احسانی - در تہذیب اخلاق -

مجموعۂ صد پند سود مند لقمان - مع سعادت نامہ و رسالۂ خواجہ عبید اللہ انصاری و تحفۃ الملوک و منہاج العابدین -

کتب تصوف

انیس الارواح - از حضرت شیخ معین الدین چشتی
کلمۃ الحق - از شاہ عبد الرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک
مکتوبات جوابی - شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ
مکتوبات - حضرت شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ
مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الف ثانی -
مطلع الانوار - نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی بتحشی مولانا ابو الحسن فرید آبادی -
حدیقۂ حکیم سنائی - معروف بہ الٰہی نامہ تحشی جدید کاغذ سفید گندہ -
ایضاً - کاغذ خاکی -
کیمیائے سعادت - از امام غزالی رح معروف مسند اول -
ہدایۃ المومنین - رسالہ در بیان بیعت صالحین از ملا معین الدین -
مطالب رشیدی - از حضرت شاہ تراب علی قلندر قدس سرہ -
نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب از ملا عبد الرحمن جامی -
مصباح الہدایۃ - ترجمۂ عوارف از حضرت شاہ محمود کاشانی

فوائد سعدیہ - از قاضی ارتضی علیخان تصوف میں
پندنامۂ عطار - از حضرت شیخ فرید الدین -
منطق الطیر - از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ -
فوائد الفواد - مصنفہ حضرت محمد نظام الدین اولیاء مطبوعہ [illegible]
می باید شنید - رموز تصوف قابل دید از شاہ رحمت علی
مرغوب القلوب - مصنفہ مولانا شمس الدین [illegible]
ایضاً خطی قلم -
زبدۃ المقامات - نفیس کتاب -
رسالۂ رموز الحقیقۃ -
مثنوی عطار - از شیخ فرید الدین عطار -
بے سر نامہ - مصنفہ فرید الدین عطار کاغذ سفید مطبوعہ سنہ [illegible]ء
مثنوی راجہ - مطبوعہ سنہ [illegible]ء کاغذ خاکی -
می باید دید - قابل شنید از ملا محمد حسین -
مثنوی شاہ بو علی قلندر - معروف -
مثنوی شیخ بہلول حکایات عارفانہ -
مثنوی مولانا روم - قدس سرہ مقبول عام چار مہر محشی ہر شش دفتر مع تکملۂ دفتر ہفتم کاغذ سفید و گلابی و خاکی -
شرح مثنوی روم - از ملا بحر العلوم رح مقبول عام سہ مجلد کامل -
شرح مثنوی روم از شاہ عبد اللطیف معروف بہ لطائف معنوی -